



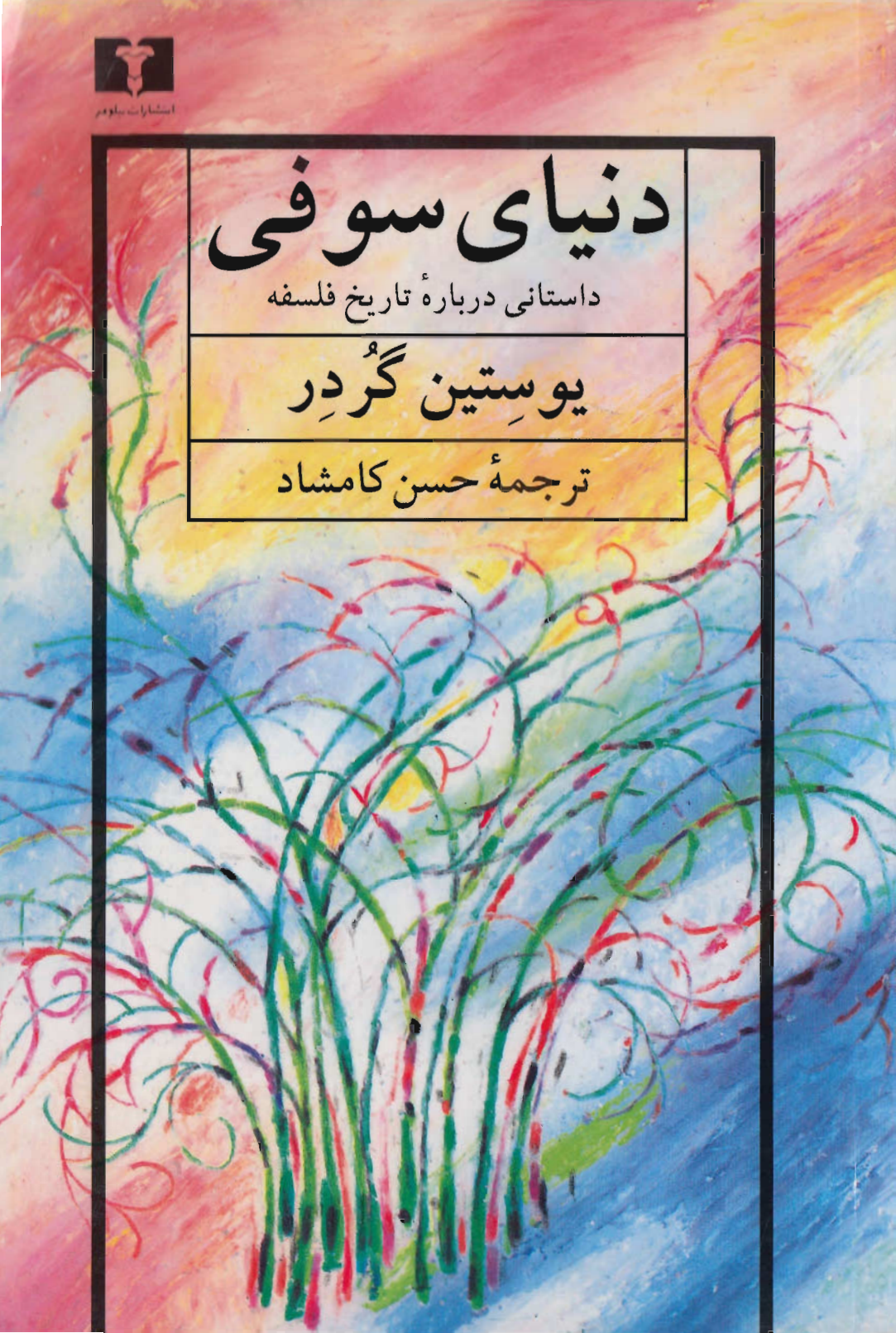
انتشارات نیلوفر

دنیای سوفی

داستانی درباره تاریخ فلسفه

یوستین گِردِر

ترجمه حسن کامشاد



دنیاى سوفى
داستانى دربارهٔ تاريخ فلسفه

چاپ هفتم



یوستین گُردِر

دنیای سوفی

داستانی دربارهٔ تاریخ فلسفه

نوشتهٔ یوستین گُردِر

ترجمهٔ حسن کامشاد

ویرایش جدید



انتشارات نیلوفر

این اثر ترجمه‌ای است از:
 Jostein Gaarder, *Sophie's World*
 Anovel about the History of Philosophy
 Translated into English from Norwegian
 by Paulette Møller
 (Phoenix House, London, 1995)
 Translated into Persian by
 Hassan Kamshad.

گردد، یوستین، ۱۹۵۲
 دنیای سوفی: داستانی درباره تاریخ فلسفه / نوشته یوستین گارد؛
 ترجمه حسن کامشاد. — [تهران]: نیلوفر، ۱۳۷۴.
 ISBN 964-448-041-4 ۶۰۷ ص. عکس.
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 چاپ هفتم: ۱۳۸۳
 ۱. فلسفه - تاریخ - داستان. الف. کامشاد، حسن، ۱۳۰۴ - مترجم.
 ب. عنوان: ج. عنوان. داستانی درباره تاریخ فلسفه.
 ۸۳۹/۸۲۳۷۴ PZ۳/ گ ۱۴ د ۹
 ۱۳۸۰ د ۱۳۵ گ ۷۵-۸۱۱۶ م

چاپ اول: ۱۳۷۴ چاپ چهارم: ۱۳۷۹
 چاپ دوم: ۱۳۷۵ چاپ پنجم: ۱۳۸۰
 چاپ سوم: ۱۳۷۷ چاپ ششم: ۱۳۸۱
 چاپ هفتم: ۱۳۸۳



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

یوستین گارد
 دنیای سوفی
 ترجمه حسن کامشاد
 طرح روی جلد: فوزی تهرانی
 حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا
 چاپ هفتم: تابستان ۱۳۸۳
 چاپ گلشن
 شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه
 حق چاپ محفوظ است.

... آرزوی بازگشت به قلمرو روح...

... دخترِ درون آینه با هر دو چشم چشمک زد...

... سازمان دهنده‌ای موشکاف که می‌خواست مفاهیم ما را روشن کند...

... جرقه‌ای از آتش...

... خودم را سخت سانسور می‌کنم...

... تنها راه جلوگیری از سرگردانی در فضای لایتناهی...

... فرق است میان راه را تا نیمه رفتن با راه را خطا رفتن...

... ای موجود الهی در جلد آدمی...

... خمیره سازنده رؤیاها...

... می‌خواست همه سنگ و سقط محوطه را دور بریزد...

- ۲۸۷ اسپینوزا
... خدا خیمه شب باز نیست...
- ۲۹۹ لای
... مانند تخته سیاه پیش از آمدن آموزگار پاک و تهی...
- ۳۱۱ هیوم
... پس آن را به آتش بسپار...
- ۳۲۷ بارکلی
... مانند سیاره ای سرگردان دور خورشیدی سوزان...
- ۳۳۳ برکلی
... آینه جادویی کهنه ای که مادر پدر بزرگ از زنی کولی خریده بود...
- ۳۵۱ عصر روشنگری
... از طرز ساختن سوزن تا ریخته گری توپ و تفنگ...
- ۳۷۳ کانت
... آسمان پرستاره ای که بالای سراماست و موازین اخلاقی که در دل ماست...
- ۳۹۷ رومانتی سیسم
... رمز و راز ره به درون می برد...
- ۴۱۹ هگل
... آنچه عقلی است ماندنی است...
- ۴۳۳ کرکه گور
... اروپا در سراشیب ورشکستگی است...

۴۴۹	مارکس ... شب‌جی بر اروپا سایه افکنده...
۴۷۱	داروین ... کشتی حامل ژن بر پهنه زندگی...
۵۰۱	فروید ... تمایلات زشت و خودخواهانه‌ای در او پدید آمده بود...
۵۲۳	دوران خود ما ... انسان محکوم به آزادی است...
۵۵۱	مهمانی ... کلاغ سفید...
۵۶۷	همنوایی ... دو یا چند نغمه هم‌نوا...
۵۸۹	انفجار بزرگ ... ما نیز ذراتی از ستارگانیم...
۶۰۱	فهرست نامها

کسی که از سه هزار سال بهره
نگیرد تنگدست بسر می برد.
گوته

قدرشناسی نویسنده

این کتاب بدون یاری و پشتگرمی سیری دانوی^۱
نگاشته نمی شد. از میکن ایمس^۲ که دستنویس را
خواند و اظهار نظرهای سودمند کرد، و نیز از تروند برگ
اریکسن^۳ به خاطر ملاحظات موشکافانه و کمکهای
فاضلانه اش در طول سالیان سپاسگزارم.
ی. گ

1. Siri Dannevig

2. Maiken Ims

3. Trond Berg Eriksen

باغ عدن

... در زمانی باید چیزی از عدم به وجود آمده باشد...

سوفی آموندسن از مدرسه به خانه می رفت. تکه اول راه را با یوانا آمده بود. درباره آدمهای ماشینی حرف زده بودند. یوانا عقیده داشت مغز انسان مانند کامپیوتری پیشرفته است. سوفی خیلی مطمئن نبود. آدمیزاد لابد بیش از یک قطعه افزار است؟

به فروشگاه بزرگ که رسیدند راهشان از هم جدا شد. سوفی بیرون شهر زندگی می کرد و راهش تا مدرسه دو برابر یوانا بود. بعد از باغ آنها بنای دیگری نبود، خانه شان انتهای دنیا می نمود. جنگل از همان جا شروع می شد.

آمد و آمد تا رسید به کوچه کلور. در آخر کوچه پیچ تند بود، به نام پیچ ناخدا. احادی گذارش به این طرفها نمی افتاد مگر در تعطیلات آخر هفته.

اوائل ماه مه بود. شاخه های سرکش نرگسهای زرد، گرد درختان میوه بعضی از باغها پیچیده بود. برگهای سبز کمرنگ درختان غان تازه در آمده بود.

شگفتا چگونه همه چیز در این وقت سال می شکفت! زمین که رو به گرمی نهاد و دانه های آخر برف که آب شد، خروارها گیاه سبز از خاک بی جان سر درمی آورد، چه این را سبب می شود؟

سوفی در باغ راگشود، به صندوق پست نگاهی انداخت. معمولاً مقدار زیادی برگه آگهی و یک یا چند پاکت بزرگ برای مادرش آنجا بود، اینها را روی میز آشپزخانه می ریخت و می رفت طبقه بالا، اتاق خودش و به کارهای مدرسه اش

می پرداخت.

گاهی نامه‌هایی از بانک برای پدرش بود، پدر سوفی آدم عادی نبود، ناخدای نفتکشی غول‌پیکر بود - و بیشتر سال را در دریا می‌گذراند. هر بار چند هفته به‌خانه می‌آمد، دور و بر خانه پرسه می‌زد، باغ و باغچه را برای سوفی و مادرش تر و تازه و مرتب می‌کرد. ولی وقتی می‌رفت و در دریا بود دوری او بسیار بعید می‌نمود.

ولی امروز فقط یک نامه در صندوق بود - و آنهم به‌نام سوفی. روی پاکت سفید نوشته شده بود: «سوفی آموندسن، شماره ۳ کوچه کلوور». و دیگر هیچ. نمی‌گفت از کیست. تمبر هم نداشت.

در را که بست پاکت را باز کرد. تکه کاغذی به‌اندازه خود پاکت درون آن بود. روی آن نوشته بود: تو کیستی؟

همین و بس، فقط دو کلمه، دستنوشته، و علامت سؤال بزرگی به‌دنبالش. دوباره به پاکت نگریست. نامه بی‌تردید مال خودش بود. و کسی آن را در صندوق انداخته بود، کی می‌توانست باشد؟

سوفی سرعت وارد ساختمان قرمز خانه شد. گریه‌اش، شیرکان، مانند همیشه، از میان بوته‌ها به‌ایوان پرید، و پیش از آن‌که در بسته شود به‌داخل خزید.

مادر سوفی هر وقت اوقاتش تلخ بود، می‌گفت ما در باغ وحش زندگی می‌کنیم. باغ وحش مگر محل تجمع حیوانات نیست؟ سوفی هم به‌راستی خانه را لانه جانوران کرده بود و از این کار خود بسیار هم خرسند بود. ماجرا با سه تا ماهی رنگی شروع شد. بعد دو تا مرغ عشق آمد، سپس یک لاک‌پشت، و آخر سر گربه نارنجی او. اینها را برایش خریده بودند که از تنهایی درآید چون مادرش تا دیروقت کار می‌کرد و پدرش هم که اغلب از خانه دور بود، و اقیانوسها را می‌پیمود.

سوفی کیف مدرسه‌اش را انداخت زمین و غذای گربه را در کاسه‌ای پیشش گذاشت. روی صندلی آشپزخانه نشست. نامه مرموز هنوز در دستش بود.

تو کیستی؟

ای کاش می دانست. می دانست، البته، که سوفی آموندن است. اما سوفی آموندن که بود؟ فکر این را نکرده بود - هنوز.

فرض کنیم با نام دیگری به دنیا آمده بود، مثلاً، آنه کنوتسن. آن وقت کس دیگری می بود؟ ناگهان یادش آمد پدر می خواسته اسم او را لیللمور [مامان کوچولو] بگذارد. سعی کرد پیش خود مجسم سازد دارد با مردم دست می دهد و خود را لیللمور آموندن معرفی می کند. ولی این درست نمی نمود. گویی کس دیگری بود که هر بار خود را معرفی می کرد.

از جای خود پرید، رفت توی حمام، نامه عجیب در دستش بود. رو به روی آینه ایستاد و به چشمهای خود خیره نگریست.

گفت: «من سوفی آموندن هستم.»

دختر درون آینه کوچکترین واکنشی نشان نداد. هر چه سوفی کرد، او هم عیناً همان کرد. سوفی کوشید با یک حرکت آنی بازتاب خود را غافلگیر کند ولی دختر توی آینه به همان فرزی عمل کرد.

سوفی پرسید: «تو کیستی؟»

باز پاسخی نشنید، اما لحظه ای به شک افتاد که خود این سؤال را کرد یا تصویرش در آینه. سوفی انگشت خود را بر بینی دختر آینه نهاد و گفت: «تو منی.»

و چون پاسخی نشنید، جمله را وارونه کرد و گفت: «من توام.»

سوفی آموندن معمولاً از ریخت و قواره خود ناراضی بود. مرتب می شنید که چشمهای زیبای بادامی دارد، ولی این را شاید، چون بینی اش زیادی کوچک و دهانش کمی گشاد بود، مردم به او می گفتند. گوشه‌هایش هم خیلی نزدیک چشمهایش بود. و از همه بدتر موهای صافش بود، که کاریش نمی شد کرد. گاهی پدرش گیسوان او را نوازش می کرد و او را «دختر موبور» می خواند، که نام قطعه ای موسیقی از کلود دبوسی^۱ بود. صدای پدر از جای گرم بلند می شد،

۱. Claude Debussy، آهنگساز فرانسوی.

خودش ناچار نبود با این موی صاف کدر سر کند. این روغنهای سر و کپه‌های مو نیز هیچ‌کدام تأثیری در گیسوی سوفی نداشت. بعضی وقتها چنان خود را زشت می‌پنداشت که تصور می‌کرد شاید از ابتدا ناقص به دنیا آمده است. مادرش بارها درباره‌ی زایمان سخت او نالیده بود. ولی آیا قیافه‌ی انسان به تولدش ربط دارد؟

عجیب نبود که نمی‌دانست کیست؟ و بی‌انصافی نیست که انسان در قیافه‌ی خود دستی ندارد؟ این قیافه را به او قالب کرده بودند. آدم می‌تواند دوستانش را خود انتخاب کند، اما انتخاب خودش دست خودش نیست. حتی بشربودنش هم دست خودش نیست.

بشر چیست؟

سوفی دوباره به دختر درون آینه نگریست.

تقریباً پوزش‌آمیز با خود گفت: «گمانم بهتر است بروم بالا و تکلیف زیست‌شناسی مدرسه‌ام را انجام بدهم.» به راهرو که رسید، فکر کرد، نه، بهتر است بروم بیرون توی باغ.

«پیشی، پیشی، پیشی!»

سوفی در پی‌گریه دوید، او را داخل ایوان کرد و در جلو را پشت سرش بست.

همان‌طور که با نامه‌ی مرموز روی سنگفرش باغ ایستاده بود، احساسی بسیار عجیب به او دست داد. احساس کرد عروسکی است که با حرکت عصایی سحرآمیز ناگهان جان یافته است.

در این دم در جهان‌بودن، اینجا و آنجا رفتن و در ماجرای شگفت‌انگیز شرکت داشتن فوق‌العاده نیست!

شرکان سبکبال از روی شنها به درون انبوه بوته‌های تمشک پرید. گربه چالاک بود، از سیبل سفیدش گرفته تادم جنبیده انتهای بدن براقش، یکپارچه انرژی بود. گربه نیز در باغ بود، ولی ابداً مانند سوفی متوجه هستی خود نبود.

همین که سوفی به موجودیت خویش اندیشید، این فکر به مغزش راه یافت که وجودش دائمی نیست. با خود گفت، حال در جهانم، ولی روزی دیگر اینجا

نخواهم بود.

آیا پس از مرگ حیاتی هست؟ این پرسش دیگری بود که به مخیله گربه نمی‌رسید، و چه خوب! مادر بزرگ سوفی چندی پیش جان سپرده بود. شش ماه بعد هنوز هر روز به یاد او می‌افتاد. ناروا نیست که زندگی باید پایان یابد؟

اندیشناک، روی سنگفرش ایستاد. سخت کوشید به زنده بودن بیندیشد؛ که فراموش کند روزی می‌میرد. ولی نمی‌توانست. به محض آن که به زنده بودن فکر می‌کرد فکر مردن نیز به ذهنش می‌آمد، و برعکس: زیرا زمانی که غرق فکر مرگ بود، به ارزش زندگی پی می‌برد. مرگ و زندگی دو روی یک سکه بودند که دائم در ذهن می‌چرخاند. و هر چه یک روی سکه بزرگتر و روشتر می‌شد، روی دیگر هم بزرگتر و روشتر جلوه می‌نمود.

فکر کرد، اگر ندانیم که می‌میریم طعم زنده بودن را نمی‌توانیم بچشیم. و بدون دریافت شگفتی شگرف زندگی، تصور مرگ نیز ناممکن است.

یادش آمد روزی که پزشک به مادر بزرگش خبر داد که بیماری‌اش لاعلاج است چیزی بدین مضمون بر زبان آورد، گفت: «تا این لحظه نفهمیده بودم زندگی چه زیباست.»

تأثر آور نیست که انسان باید بیمار شود تا بفهمد زنده بودن چه نعمتی است؟ و یا باید نامه مرموزی در صندوق پست خانه بیابد.

چطور است برود ببیند شاید نامه دیگری رسیده باشد. سوفی شتابان به سوی در بزرگ دوید و داخل صندوق سبز را نگریست. حیرت زده دید پاکت سفید تازه‌ای، درست مثل اولی، آنجاست. پاکت قبلی را که برداشت صندوق یقیناً خالی بود! روی این پاکت هم نام او بود. پاکت را گشود و یادداشتی به اندازه اولی درآورد.

نوشته بود: جهان چگونه به وجود آمد؟

سوفی فکر کرد نمی‌داند. بی شک هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند. با این حال - سوفی اندیشید، پرسش خوبی است. برای نخستین بار در زندگی‌اش حس کرد درست نیست آدم در جهان بسر برد و جویا نشود ابتدا چگونه به وجود آمد.

این دو نامه مرموز سوفی را گنج کرده بود. تصمیم گرفت برود و در «مخفیگاه» خود بنشیند. مخفیگاه سوفی جای کاملاً محرمانه‌ای بود که در آن پنهان می‌شد. هرگاه خیلی عصبانی، یا خیلی مغموم، یا خیلی خوشحال بود، به آنجا می‌رفت. ولی امروز فقط حیران بود.

پیرامون بنای قرمز خانه آنها باغی بزرگ پر از گل و بوته، درختان گوناگون میوه، چمنی پهناور، یک نیمکت تاب و آلاچیقی کوچک بود. آلاچیق را پدر بزرگش وقتی بچه اول آنها چند هفته پس از تولد درگذشت برای مادر بزرگ ساخته بود. نام کودک ماریه بود. بر سنگ قبر او نوشته بود: «ماریه کوچولو پیش ما آمد، سلامی کرد، و رفت.»

در گوشه‌ای از باغ پشت بوته‌های تمشک، بیشه‌ای انبوه بود که در آن گل و میوه‌ای نمی‌روید. این در واقع پرچین گیاهی کهنی بود که باغ را از جنگل جدا می‌کرد، ولی چون در بیست سال گذشته کسی به آن نرسیده بود، به صورت توده‌ای درهم برهم و نفوذناپذیر درآمده بود. مادر بزرگ همواره می‌گفت زمان جنگ که جوجه‌ها در باغ ویلان بودند همین دیوار گیاهی مانع می‌شد که روباه‌ها آنها را بگیرند.

این پرچین کهن، همانند لانه‌های خرگوش در انتهای دیگر باغ، به درد هیچ کس نمی‌خورد - مگر سوفی. اهل خانه از راز دختر خبر نداشتند.

سوفی از بچگی می‌دانست که در پرچین گیاهی سوراخ کوچکی وجود دارد. نخستین باری که درون آن خزید به حفرة‌ای بزرگ در میان شاخ و برگ‌ها رسید. مثل خانه‌ای کوچک بود. مطمئن بود کسی نمی‌تواند او را آنجا پیدا کند.

سوفی، در حالی که دو پاکت را در دست می‌فشرد، دوان‌دوان به گوشه باغ رفت، چهار دست و پا به داخل پرچین چپید. مخفیگاه وی آنقدر ارتفاع داشت که می‌توانست کم و بیش سرپا بایستد، ولی امروز بر روی ریشه‌های ماریچ نشست. از روزه‌های ریز ریز بین برگ‌ها و شاخه‌ها می‌توانست بیرون را ببیند. سوراخ‌ها هیچکدام بزرگتر از سکه کوچکی نبود، با این حال سراسر باغ را بخوبی می‌دید.

در کودکی کیف می‌کرد آنجا بنشیند و پدر و مادرش را تماشا کند که میان درختها پی او می‌گردند.

سوفی همیشه فکر کرده بود باغ آنها عالمی مخصوص خود دارد. هر وقت صحبت باغ عدن کتاب مقدس را می‌شنید، یاد نشستن خودش در این مخفیگاه و سیر و سیاحت بهشت کوچک خود می‌افتاد.

جهان چگونه به وجود آمد؟

هیچ به عقلش نمی‌رسید. همین قدر می‌دانست که جهان سیاره کوچکی است در فضا. ولی فضا از کجا آمد؟

شاید فضا پیوسته وجود داشته است - که در آن صورت دیگر لازم نیست پی ببریم از کجا آمده. اما مگر چیزی می‌تواند پیوسته وجود داشته باشد؟ در ژرفای نهادش چیزی بود که این فکر را نمی‌پذیرفت. هر چیزی که وجود دارد لابد روزی به وجود آمده است؟ پس این فضا نیز می‌باید زمانی از چیز دیگری پدید آمده باشد.

ولی اگر فضا از چیزی دیگر پدید آمد، پس آن چیز هم خود از چیزی دیگر وجود یافته است. سوفی دید دارد فقط مسئله را عقب می‌اندازد. در زمانی باید چیزی از عدم به وجود آمده باشد. ولی آیا این ممکن است؟ آیا ناممکنی این درست به اندازه ناممکنی پندار وجود دائمی جهان نیست؟

در مدرسه آموخته بودند که خدا جهان را آفرید. سوفی کوشید خود را با این فکر دلداري دهد که این احتمالاً بهترین راه حل کل مسئله است. ولی باز اندیشه تازه‌ای به سرش تاخت. می‌توان پذیرفت که خدا فضا را آفرید، اما خود خدا چي؟ آیا خدا خودش را از عدم آفرید؟ دوباره چیزی در ژرفای نهادش به صدا درآمد. اگر هم تصور کنیم خدا قادر است همه چیز بیافریند، آیا پیش از آن که 'وجود' یابد و با آن دست به آفرینش زند، می‌توانست خود را بیافریند؟ پس فقط یک امکان باقی می‌ماند: خدا همیشه وجود داشته است. ولی چنین امکانی را قبلاً رد نکرده بود؟ مگر نه هر چیزی که وجود دارد می‌باید روزی به وجود آمده باشد؟

لعنت بر شیطان!

پاکتها را دوباره باز کرد.

تو کیستی؟

جهان چگونه به وجود آمد؟

چه سؤالهای ناراحت کننده‌ای! و خود این نامه‌ها از کجا آمدند؟ این هم، کمابیش، همان اندازه مرموز بود. این کسی که آرامش زندگی روزمره سوفی را بر هم زده بود و ناگهان او را با معماهای بزرگ جهان روبه‌رو کرده بود - که بود؟ سوفی برای بار سوم سراغ صندوق پست رفت. نامه‌رسان تازه پُست روز را آورده بود. سوفی مقدار زیادی آگهی تبلیغاتی، روزنامه و چند نامه برای مادرش از صندوق درآورد. کارت پستالی با تصویر ساحلی گرم و شنی نیز در میان کاغذها بود. کارت را پشت و رو کرد. تمبر نروژی داشت و مهر «نیروهای سازمان ملل». شاید از پدر باشد؟ ولی او که در نروژ نبود. خط هم خط پدر نبود.

وقتی دید کارت پستال به نام کیست نبضش کمی تندتر زد: «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندنسن، شماره ۳ کوچه کلور....» بقیه نشانی درست بود. روی کارت نوشته بود:

هیلده عزیز، پانزدهمین سالروز تولدت را تبریک می‌گویم. یقین دارم درک می‌کنی که می‌خواهم هدیه‌ای به تو بدهم که به رشدت کمک کند. می‌بخشی که کارت را توسط سوفی می‌فرستم. این آسان‌ترین راه بود. قربانت، پدر.

سوفی شتابان به خانه برگشت. سرش گیج می‌خورد. این هیلده دیگر کیست که تولدش درست یک ماه پیش از روز تولد خود سوفی است؟ دفتر راهنمای تلفن را آورد نگاه کرد. خیلیها اسمشان مولر بود، کناگ هم کم نبود. ولی در سرتاسر دفتر کسی به نام مولرکناگ نبود.

کارت مرموز را باز بررسی کرد. یقیناً قلابی نبود؛ هم تمبر داشت و هم مهر پستی. ولی چرا باید پدری کارت تبریک تولد دخترش را به نشانی سوفی بفرستد، حال آنکه مقصد بی‌تردید جای دیگری است؟ این چه جور پدری است که به دخترش کلک می‌زند و کارت تبریک تولدش را عمداً عوضی می‌فرستد؟

چگونه می‌تواند «این آسان‌ترین راه» باشد؟ و از همه مهمتر، این هیلده خانم را کجا باید پیدا کرد؟

و بدین ترتیب مشکل تازه‌ای بر مشکلات سوفی افزوده شد. کوشید فکرهايش را سر و سامان بخشد:

امروز بعدازظهر، در ظرف فقط دو ساعت، سه مسئله در برابر او نهاده‌اند. مسئله اول این بود که چه کسی آن دو پاکت سفید را در صندوق پُست گذارده بود. مسئله دوم پرسشهای دشواری بود که این نامه‌ها طرح می‌کرد. مسئله سوم آن که این هیلده مولرکناگ کی می‌تواند باشد، و چرا کارت تبریک تولدش برای سوفی فرستاده شده است. مطمئن بود که این سه مسئله به‌نحوی به هم ارتباط دارد. باید این‌طور باشد، زیرا زندگی سوفی تا به امروز خیلی عادی بوده است.

کلاه شعبده باز

... تنها چیزی که نیاز داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوهٔ شگفتی است...

سوفی یقین داشت نامه‌نویس گمنام باز به او نامه خواهد نوشت. تصمیم گرفت فعلاً در بارهٔ نامه‌ها چیزی به کسی نگوید.

در مدرسه به زحمت حواش را جمع درس آموزگاران کرد. اینها انگار فقط بلد بودند راجع به چیزهای بی اهمیت صحبت کنند. چرا نمی‌گفتند انسان چیست - یا جهان چیست و چگونه به وجود آمد؟

برای نخستین بار احساس کرد آدمها نه تنها در مدرسه بلکه همه جا تنها در فکر چیزهای پیش پا افتاده‌اند. حال آن که مسائل مهم که بایست جواب داد زیاد است.

آیا کسی برای این پرسشها پاسخی دارد؟ به نظر سوفی اندیشیدن به این مسائل بسیار مهمتر از یاد گرفتن صرف افعال بی قاعده است.

وقتی زنگِ کلاسِ آخر خورد، چنان با عجله از مدرسه درآمد که یووانا مدتی دوید تا به او رسید.

پس از چند لحظه سکوت از او پرسید: «می‌خواهی امشب ورق بازی کنیم؟» سوفی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«من دیگر علاقه‌ای به ورق بازی ندارم.»

یووانا تعجب کرد.

«علاقه نداری؟ پس بدمیتون بازی کنیم.»

سوفی به آسفالت پیاده‌رو چشم دوخت - بعد به دوستش.

«خیال نکنم از بدمیتون هم خیلی خوشم بیاید.»

«شوخی می‌کنی!»

سوفی در لحن یووانا احساس اوقات تلخی کرد.

«ممکن است بفرمایید چه چیز یک‌دفعه این همه مهم شده؟»

سوفی فقط سرش را جنباند: «نمی‌توانم بگویم... راز است.»

«آه! شاید عاشق شده‌ای!»

مدتی بدون آن که حرفی بزنند راه رفتند. به زمین فوتبال که رسیدند یووانا

گفت: «من از وسط میدان می‌روم.»

از وسط میدان! این راه میان‌بر یووانا بود، ولی فقط وقتی میهمان داشتند یا با

دندان‌ساز قرار داشت و باید عجله می‌کرد از این راه می‌رفت.

سوفی پشیمان شد که به او کم‌محلّی کرده است. ولی جز این چه می‌توانست

بگوید؟ می‌توانست بگوید که ناگهان تمام فکر و ذکرش این شده است که بداند

خودش کیست و جهان چگونه به وجود آمد، و دیگر وقت بدمیتون‌بازی کردن

ندارد؟ امکان نداشت یووانا بفهمد.

چرا دل سپردن به حیاتی‌ترین و طبیعی‌ترین سؤالها این قدر دشوار بود؟

در صندوق پست را که باز کرد قلبش به تپش افتاد. نامه‌ای از بانک بود و چند

پاکت قهوه‌ای بزرگ برای مادرش، همین و بس. چه بد! سوفی چشم به راه نامه

دیگری از نویسنده ناشناس بود.

در باغ را که پشت سرش می‌بست نام خود را روی یکی از پاکت‌های بزرگ دید.

پشت پاکت را نگاه کرد، نوشته بود: «درس فلسفه. با احتیاط باز شود.»

سوفی از سنگفرش باغ بالا دوید و کیف مدرسه‌اش را روی پله‌ها پرت کرد.

بقیه نامه‌ها را لای پادری گذاشت، به ته باغ دوید و به مخفیگاه خود پناه برد. این

تنها جای مناسب برای باز کردن آن پاکت بزرگ بود.

گربه‌اش جست‌وخیزکنان همراهش آمد، جلو او را نمی‌شد گرفت. سوفی

می‌دانست شرکان او را لو نخواهد داد.

درون پاکت سه صفحه ماشین شده با گیره کاغذ به هم وصل شده بود. سوفی شروع به خواندن کرد.

فلسفه چیست؟

سوفی عزیز،

بسیاری از مردم، هر کدام، یک سرگرمی دارند. بعضی سکه قدیمی یا تمبر خارجی جمع می کنند، برخی به کاردستی مشغول می شوند، دیگران در اوقات فراغت به ورزش می پردازند.

گروهی از کتاب خواندن لذت می برند. ولی ذوق مطالعه آنها بسیار با هم متفاوت است. عده ای فقط روزنامه یا چیزهای فکاهی می خوانند، جمعی زمان دوست دارند، مابقی هم چه بسا خواندن کتابهای ستاره شناسی، طبیعت وحشی یا کشفیات علمی را ترجیح می دهند.

اگر من به اسب یا به سنگهای قیمتی علاقه مند باشم نباید انتظار داشته باشم که بقیه هم در سلیقه من سهیم باشند. اگر من کلیه برنامه های ورزشی تلویزیون را با لذت تمام تماشا می کنم، باید این واقعیت را بپذیرم که افرادی هم حوصله شان از ورزش سر می رود.

آیا چیزی هست که همه به آن علاقه مند باشیم؟ آیا چیزی هست که مربوط به همه - صرف نظر که کی هستند و کجای جهان زندگی می کنند - باشد؟ آری، سوفی عزیز، مطالبی هست که قطعاً مورد علاقه همگان است. و موضوع بحث دوره آموزشی ما دقیقاً همینهاست.

مهمترین چیز در زندگی چیست؟ اگر این سؤال را از کسی بکنیم که سخت گرسنه است، خواهد گفت غذا. اگر از کسی بپرسیم که از سرما دارد می میرد، خواهد گفت گرما. و اگر از آدمی تک و تنها همین سؤال را بکنیم، لابد خواهد گفت مصاحبت آدمها.

ولی هنگامی که این نیازهای اولیه برآورده شد - آیا چیزی می ماند که انسان بدان نیازمند باشد؟ فیلسوفان می گویند بلی. به عقیده آنها آدم نمی تواند فقط

در بند شکم باشد. البته همه خورد و خوراک لازم دارند. البته که همه محتاج محبت و مواظبت‌اند. ولی - از اینها که بگذریم - یک چیز دیگر هم هست که همه لازم دارند، و آن این است که بدانیم ما کیستیم و در اینجا چه می‌کنیم.

علاقه به این که بدانیم ما کی هستیم امری «تصادفی» چون جمع کردن تمبر نیست. جوینده این مطلب در بحثی شرکت می‌کند که با پیدایش بشر بر کره زمین آغاز شد و هنوز ادامه دارد. این که جهان، زمین، حیات چگونه وجود یافت، موضوعی است بس مهمتر و بزرگتر از این که چه کسی در بازیهای المپیک پیشین بیش از همه مدال بُرد.

بهترین راه نزدیک شدن به فلسفه پرسیدن یکی چند پرسش فلسفی است: جهان چگونه به وجود آمد؟ آیا در پس آنچه روی می‌دهد اراده یا مقصودی نهان است؟ آیا پس از مرگ حیات هست؟ این مسائل را چگونه می‌توان پاسخ داد؟ و مهمتر از همه، چگونه باید زیست؟ آدمیان در طول سالها و سده‌ها این پرسشها را کرده‌اند. فرهنگی وجود ندارد که نخواسته باشد بداند بشر چیست و جهان از کجا آمد.

سئوالات فلسفی در اصل چندان زیاد نیست. شماری از مهمترین آنها را ما در همین گفتگو مطرح کرده‌ایم. ولی تاریخ برای هر کدام از این سؤالا جوابهای متعدد پیش‌نهاده است. از این رو پرسیدن مسائل فلسفی آسانتر از پاسخ دادن آنهاست.

امروزه نیز هر فرد باید برای این‌گونه پرسشها پاسخ خود را بیابد. برای درک این که آیا خدایی وجود دارد یا پس از مرگ حیات هست، نمی‌توان به دایرة المعارف مراجعه کرد. هیچ دایرة المعارفی به ما نمی‌گوید که چگونه باید زندگی کرد. اما بررسی اعتقادات دیگران می‌تواند یاری رساند که دید خود را از زندگی سر و سامان بخشیم.

جستجوی فیلسوفان برای حقیقت بی‌شباهت به داستانهای جنائی نیست. بعضی فکر می‌کنند فلان کس قاتل است، دیگران این یا آن را مسئول می‌دانند.

پلیس گاه موفق به کشف حقیقت می‌شود. ولی گاهی نیز، با وجود آن که جواب مسئله جایی نهان است، به اصل قضیه پی نمی‌برد. پس اگر هم پاسخ مطلب دشوار باشد، پاسخی احتمالاً هست، و پاسخ درست فقط یکی است. یا نوعی هستی پس از مرگ هست - یا نیست.

بسیاری از معماهای کهن را علم تاکنون پاسخ گفته است. روزگاری هیچ کس نمی‌دانست پشت تاریک ماه چه شکلی است. این را با بحث و جدل نمی‌شد حل کرد، و هر کسی تصویری از آن داشت. ولی امروزه دقیقاً می‌دانیم سمت تاریک ماه چه شکل است، و واحدی دیگر به آدمهای کره ماه، یا این که ماه از پنبه است «باور» ندارد.

یک فیلسوف یونانی که بیش از دو هزار سال پیش می‌زیست معتقد بود فلسفه در نتیجه شگفتی و کنجکاوی انسان پدید آمد. حیات برای بشر چنان حیرت‌انگیز بود که پرسشهای فلسفی به‌خودی خود مطرح شد.

درست مانند هنگامی که تردستی شعبده‌بازی را می‌نگریم. نمی‌دانیم این کارها را چگونه می‌کند. پس می‌پرسیم: چگونه می‌توانست از دو دستمال ابریشمی سفید خرگوشی زنده درآورد؟ شعبده‌باز کلاه را نشان تماشاگران می‌دهد، کاملاً تهی است، ولی ناگهان خرگوشی از آن بیرون می‌جهد. بسیاری از آدمها به جهان با دیده تعجب و ناباوری همسان می‌نگرند.

در مورد خرگوش، خوب می‌دانیم که شعبده‌باز به ما حقه زده است. و دلمان می‌خواهد بفهمیم این کار را چگونه می‌کند. ولی در مورد جهان موضوع کمی متفاوت است. می‌دانیم که جهان چشم‌بندی و نیرنگ نیست، چون خودمان در آنیم، بخشی از آنیم. در واقع ما خود خرگوش سفیدی هستیم که از کلاه درمی‌آید. تفاوت ما و خرگوش سفید تنها این است که خرگوش نمی‌داند در ترفند شعبده‌باز شرکت دارد. ولی ما می‌دانیم در چیزی مرموز شرکت داریم و می‌خواهیم از ساز و کار آن سر درآوریم.

پی‌نوشت: شاید هم بهتر باشد کل جهان کائنات را به آن خرگوش سفید تشبیه کرد. ماکه در اینجا به سر می‌بریم شپشکهای ریزی در لابه‌لای موهای آن خرگوش

به حساب می‌آییم. منتها فیلسوفها سعی دارند از این موهای نازک بالا بروند و مستقیم در چشم شعبده‌باز بنگرند.
سوفی، هنوز اینجایی؟ بقیه دارد...

سوفی کاملاً از توان افتاده بود. می‌پرسد هنوز اینجایی؟ یادش نمی‌آمد در حین خواندن حتی نفس کشیده باشد!

این نامه را کی آورده بود؟ نمی‌توانست همان کسی باشد که کارت تبریک تولد برای هیله‌ده مولرکناگ فرستاده بود، زیرا آن تمبر و مهر پُست داشت. ولی پاکت قهوه‌ای، درست مانند دو پاکت کوچک سفید، دستی در صندوق پست آنها انداخته شده بود.

سوفی به ساعتش نگاه کرد. یک‌ربع به سه مانده بود. مادرش تا دو ساعت دیگر نمی‌آمد. از مخفیگاه بیرون خزید. دوباره سوی صندوق پست دوید. شاید نامه دیگری آنجا باشد. پاکت قهوه‌ای دیگری به نام خودش آنجا بود. این بار اطراف را نگریست ولی کسی در آن حوالی دیده نمی‌شد. دوید تا دم جنگل و به پایین جاده نظر کرد، هیچ کس نبود. ناگاه به نظرش رسید انگار از درون جنگل صدای شکستن شاخه‌ها را شنید. اما کاملاً یقین نداشت، و به هر حال تعقیب کسی که خیال فرار دارد بی‌فایده است.

سوفی برگشت توی خانه. دوید طبقه بالا به اتاق خود، جعبه بزرگ نان شیرینی را که پر از سنگهای قشنگ بود برداشت. سنگها را کف اتاق خالی کرد و آن دو پاکت بزرگ را داخل جعبه گذاشت، باز دوان‌دوان به باغ برگشت، جعبه را محکم به دو دست گرفته بود. پیش از آن که وارد مخفیگاه شود مقداری غذا برای شرکان در ظرفش ریخت.

«پیشی، پیشی، پیشی!»

درون مخفیگاه، پاکت قهوه‌ای دوم را گشود و برگهای ماشین‌شده را بیرون آورد. شروع به خواندن کرد.

موجود شگفت

دوباره سلام! همانطور که می‌بینی، این دوره کوتاه فلسفه لقمه لقمه هضم می‌شود. ابتدا برویم سراغ چند مطلب مقدماتی دیگر:

گفتم تنها چیزی که لازم داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوه شگفتی است؟ هان؟ اگر نگفتم، حالا می‌گویم: تنها چیزی که نیاز داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوه شگفتی است.

کودکان این قوه را دارند. و این تعجب‌آور نیست. پس از گذشت چند ماه در زهدان، پا به هستی کاملاً تازه‌ای می‌نهند. ولی هر چه بزرگتر می‌شوند قوه شگفتی خود را از دست می‌دهند. می‌دانی چرا؟

کودک نوزاد اگر می‌توانست حرف بزند، شاید اولین چیزی که می‌گفت این بود که به چه دنیای عجیب و غریبی آمده است. حتماً دیده‌ای چگونه به دور و بر خود نگاه می‌کند و از روی کنجکاوی به سوی هر چه می‌بیند دست دراز می‌کند.

رفته رفته واژه‌هایی می‌آموزد، و هر وقت سگ می‌بیند می‌گوید «هاپو، هاپو!» بالا و پایین می‌پرد، دست تکان می‌دهد: «هاپو! هاپو! هاپو! هاپو!» ماکه بزرگتر و عاقل‌تریم شاید تا اندازه‌ای از این همه ذوق و شوق کودک خسته می‌شویم. شاید سر در نمی‌آوریم این همه های و هوای برای چیست، و شاید بگوییم «بعله، بعله، هاپوست. آرام بشین!» چرا ما این‌طور به هیجان نیامده‌ایم، چون که سگ زیاد دیده‌ایم.

این اشتیاق و بی‌تابی کودک شاید صدها بار تکرار شود تا یاد بگیرد بی‌سر و صدا از کنار سگ، یا فیل، یا اسب آبی بگذرد. بچه در واقع مدتها پیش از آن که کاملاً زبان باز کند - و مدتها پیش از آن که فلسفی فکر کند - به جهان عادت می‌کند.

و - اگر عقیده مرا بخواهی - می‌گویم چه حیف!

سوفی عزیز، دلواپسی من این است که مبدا تو هم مانند بسیاری از مردم چنان تربیت بشوی که جهان را بدیهی بشماری. پس محض اطمینان، پیش از شروع اصل درس به یکی دو آزمون فکری می‌پردازیم.

فرض کن روزی رفته‌ای در جنگل قدم بزنی. در راه ناگهان سفینه فضایی کوچکی در برابر خود می‌بینی. مریخی ریزه‌اندازی از سفینه بیرون می‌آید و روی زمین می‌ایستد و سر بالا خیره به تو نگاه می‌کند...

چه به ذهنت می‌رسد؟ هول نشو، مهم نیست. ولی هیچ‌گاه به این واقعیت اندیشیده‌ای که تو خودت هم یک مریخی هستی؟

البته بعید است که ما هرگز به موجودی از کره‌های دیگر بر بخوریم. ما حتی نمی‌دانیم که در کره‌های دیگر حیات وجود دارد یا نه. اما هیچ بعید نیست که روزی با خودت روبه‌رو بشوی. ممکن است، در گردشی این‌چنان در میان درختان، ناگهان به‌ایستی و خود را با دید کاملاً تازه‌ای بنگری.

و به فکر ییفتی که من وجودی فوق‌العاده‌ام. من مخلوقی اسرارآمیزم.

گویی از خوابی جادویی بیدار شده‌ای. از خود می‌پرسی، من کیستم؟ می‌دانی که در سیاره‌ای در وسط کائنات تلوتلو می‌خوری. ولی کائنات چیست؟

اگر خود را در حالتی این چنین یافتی چیزی کشف کرده‌ای مانند موجود مریخی اسرارآمیز. نه تنها موجودی دیده‌ای از فضای بیرونی، بلکه در عمق وجودت حس می‌کنی که خودت نیز موجودی خارق‌العاده‌ای.

می‌فهمی چه می‌گویم، سوفی؟ اجازه بده امتحان فکری دیگری بکنیم:

یک روز صبح، پدر و مادر و کودک دو یا سه ساله آنها دارند در آشپزخانه ناشتایی می‌خورند. اندکی بعد مادر برمی‌خیزد و می‌پردازد به ظرفشویی، و پدر - بله، پدر- به پرواز درمی‌آید، آن بالا دور سقف می‌گردد و کودک صاف نشسته او را می‌نگرد. خیال می‌کنی کودک چه می‌گوید؟ شاید پدرش را نشان می‌دهد و می‌گوید: «بابا رفت هوا!» کودک البته به حیرت افتاده، ولی طفلک همیشه دچار حیرت است. پدرش مدام کارهای عجیب و غریب می‌کند و این پرسش کوچک بر فراز میز صبحانه نیز لابد یکی از آنهاست. پدر هر روز صبح با ماشین مضحکی صورت خود را می‌تراشد، گاه بالای بام می‌رود و آتن تلویزیون را این‌ور و آن‌ور می‌چرخاند - یا این که سرش را زیر کاپوت اتومبیل می‌کند و صورتش را که سیاه شد بیرون می‌آورد.

حالا نوبت مامان است. صحبت کودک را که می شنود تند سرش را می گرداند. می بیند پدر خونسرد بالای میز صبحانه در هوا شناور است، فکر می کنی چه واکنشی نشان می دهد؟

از وحشت فریاد می کشد و شیشه مربا از دستش می افتد. و چه بسا پدر وقتی مرحمت کرد و به زمین برگشت ناچار شود زن را به دوا و دکتر برساند. (آخر این که نشد رسم غذا خوردن!) چرا عکس العمل مادر و کودک چنین با هم تفاوت دارد؟

اینها همه مربوط به عادت است. (این یادت نرود!) مادر آموخته است که انسان نمی تواند پرواز کند. کودک هنوز این را نیاموخته است. هنوز مطمئن نیست چه کارهایی در این جهان از دست ما برمی آید و چه کارهایی بر نمی آید. اما خود کره ما چی، سوفی؟ فکر می کنی کره خاکی از عهده کاری که می کند برمی آید؟ می دانی جهان نیز در فضا شناور است.

متأسفانه، پا به سن که می گذاریم به نیروی جاذبه خو می گیریم. از این گذشته، دیری نپاییده به خود جهان نیز عادت می کنیم. انگار در حین نشو و نما توان شگفتی درباره جهان را از دست می دهیم. و بدین ترتیب، از عاملی اساسی محروم می شویم - و همین است که فیلسوفان سعی دارند به ما بازگردانند. چیزی که در کنه وجودمان به ما می گوید حیات رازی بزرگ است. این را همه ما پیش از آن که یاد بگیریم درباره اش فکر کنیم، به تجربه آزموده ایم.

دقیقتاً بگویم: با آن که مسائل فلسفی مربوط به همه ماست، همه ما فیلسوف نمی شویم. بیشتر مردم به دلیلهای گوناگون چنان در چنبر امور روزمره زندگی گیر می افتند که شگفتی جهان از یادشان می رود. (به اعماق موهای خرگوش می خزند، آنجا راحت می لمند، و بقیه عمر همان جا می مانند.)

اما جهان و هر چه در آن است، برای کودک تازگی دارد، او را به شگفت می اندازد. بزرگترها این طور نیستند. اکثر جهان را چیزی عادی می شمارند. اینجاست که فیلسوفان با دیگران بسیار فرق دارند. فیلسوف هیچگاه به طور

کامل به این جهان خو نمی‌گیرد. جهان در نظر او همواره کمی نامعقول، گیج‌کننده و حتی اسرارآمیز است. بدین صورت، فیلسوفان و کودکان وجه مشترک مهمی دارند. می‌شود گفت فیلسوف، همچون کودک، سراسر عمر حساس باقی می‌ماند. و حالا سوفی، تو نیز باید راه خود را برگزینی. آیا تو هنوز بجهای هستی که جهان برایش عادی نشده است؟ یا فیلسوفی هستی که این جهان هیچ‌گاه برایش عادی نخواهد شد؟

اگر سرنگان می‌دهی، و می‌گویی من نه اینم نه آن، پس بدان و آگاه باش که به جهان خو گرفته‌ای - آنچنان که دیگر حیرانت نمی‌کند. هشدار! سرت به خطر است. و این دوره درس فلسفه برای همین است، برای محکم‌کاری است. من به تو یکی اجازه نخواهم داد به صف آدمهای عادی و بی تفاوت پیونددی. دلم می‌خواهد ذهنی کنجکاو داشته باشی.

این درسها کاملاً مجانی است، پس چنانچه دوره را به پایان نرسانی شهریه‌ای پس نمی‌گیری! ولی اگر وسط کار بخواهی ادامه ندهی آزادی. در آن صورت باید پيامی در صندوق پست برای من بگذاری. یک قورباغه زنده هم بگذاری کافی است! چیزی سبز رنگ، که نامه‌رسان را ترسانیم.

خلاصه کنم: خرگوش سفیدی از کلاه شعبده‌باز درمی‌آید. از آنجا که خرگوشی بی‌اندازه بزرگ است این شعبده‌بازی میلیاردها سال طول می‌کشد. آدمیزاد در نوک موی نازک این خرگوش چشم به جهان گشود، و به همین جهت از ناممکنی این تردستی حیران است. ولی رفته‌رفته پا که به سن می‌گذارد از موها پایین و پایین‌تر می‌خزد، و در همانجا باقی می‌ماند، و دیگر خود را به خطر نمی‌اندازد، و به نوک شکننده مو نزدیک نمی‌شود. فقط فیلسوفانند که تن به این راه پرمخاطره می‌دهند و دورترین زوایای زبان و هستی را می‌کاوند. بعضی البته فرو می‌افتند، اما دیگران دودستی صخره‌ها را می‌چسبند و به سوی کسانی که گرم و نرم در ژرفا جا خوش کرده‌اند و مدام تنور شکم می‌تابند، فریاد می‌زنند:

«خانمها، آقایان، ما در فضا، در وسط زمین و هوا معلق‌ایم!» ولی کسی این پایین‌ها به آنها اعتنا نمی‌کند. و در بین خود می‌گویند، «چه مردمان مزاحمی!» و

به صحبت‌های همیشگی خود ادامه می‌دهند: لطفاً آن ظرف کره را بده به من. سهام شما امروز چقدر بالا رفت؟ گوجه‌فرنگی کیلویی چند است؟ شنیده‌اید پرنسس دیانا دوباره آبهستن است؟

عصر که مادر سوفی خانه آمد، دختر بهت‌زده بود. جعبه‌نامه‌های فیلسوفِ مرموز، ایمن در مخفیگاه پنهان بود. سوفی کوشیده بود تکالیف مدرسه‌اش را انجام بدهد، ولی فکرش همه متوجه مطالب آن دو نامه بود.

هیچ وقت این چنین سخت نیندیشیده بود! دیگر بچه نبود، ولی بزرگِ بزرگ هم نشده بود. سوفی فهمید تازه داشت درون موهای نرم و راحت خرگوش، همان خرگوشی که از کلاه شعبده جهان بیرون جهیده بود، فرو می‌رفت. ولی فیلسوف جلو او را گرفته بود. این مرد - شاید هم زن؟ - پس‌گردن او را محکم چسبیده بود و به‌نوک موها، به‌جایی که در بچگی بازی می‌کرد، باز آورده بود. و اینجا، در نوکِ نوک موها، گویی برای نخستین بار، دو مرتبه داشت جهان را می‌دید.

فیلسوف او را نجات داده بود. در این تردیدی نبود. نامه‌نگار گمنام او را از امور پیش‌پاافتاده روزانه زندگی رها ساخته بود. وقتی مادرش ساعت پنج به‌خانه آمد، سوفی او را کشان‌کشان به اتاق نشیمن برد و در صندلی راحتی نشاند.

پرسید: «مامان، فکر نمی‌کنی زندگی چیز عجیبی است؟»
مادرش چنان متحیر شد که ابتدا پاسخ نداد. معمولاً وقتی می‌آمد خانه سوفی سرگرم درس و مشق بود.

گفت: «خب، آره، گاهی.»
«فقط گاهی؟ ولی فکر نمی‌کنی چه عجیب است که جهان اصلاً وجود دارد؟»

«سوفی، ولم کن. دست از این حرف‌ها بردار.»
«چرا؟ نکند فکر می‌کنی جهان چیزی کاملاً عادی است؟»
«خب، بله. کم و بیش.»

سوفی دید حق با فیلسوف است. «بزرگترها جهان را عادی می‌شمارند. خود را راحت به خواب خرگوشی زده‌اند و زندگی روزمره خود را ادامه می‌دهند.»

«تو آنقدر به جهان عادت کرده‌ای که دیگر هیچ چیز برایت عجیب نیست.»

«این چرنها چیست می‌گویی؟»

«دارم می‌گویم همه چیز برای تو عادی شده است. این را می‌گویند جهل مرکب!»

«سوفی!! حق نداری این‌طور با من حرف بزنی.»

«بسیار خوب، طور دیگری می‌گویم. تو در ته موهای خرگوش سفیدی که از کلاه شعبده جهان بیرون آمده راحت لمیده‌ای. چند دقیقه دیگر سیب‌زمینی‌ها را می‌پزی. سپس روزنامه را می‌خوانی، نیم‌ساعتی چرت می‌زنی، سپس برنامه اخبار تلویزیون را تماشا می‌کنی!»

بر چهره مادرش حالت دلواپسی پدید آمد. برخاست و واقعاً به آشپزخانه رفت و سیب‌زمینی‌ها را سر بار گذاشت. پس از مدتی به اتاق نشیمن برگشت، و این مرتبه او بود که سوفی را بر روی صندلی راحتی هل داد.

به محض آن‌که دهان باز کرد سوفی از صدایش فهمید مطلب جدی است، گفت:

«یک چیزی است که من باید با تو صحبتش را بکنم. ببینم، دخترم، تو آلوده مواد مخدر که نشده‌ای؟»

سوفی نزدیک بود بزند زیر خنده، ولی فهمید مادرش چرا این سؤال را کرد.

گفت: «عقلت کم شده؟ همین نشان می‌دهد که واقعاً خنگی!»

آن شب دیگر صحبتی از خرگوش سفید یا مواد مخدر به میان نیامد.

اساطیر

... تعادل ناپایدار نیروهای خیر و شر...

فردا صبح نامه‌ای برای سوفی نبود. آن روز طولانی را دلتنگ در مدرسه گذراند. در زنگهای تفریح سعی کرد یووانا را از خود نرنجاند. در راه خانه قرار گذاشتند همین‌که جنگل خشک‌تر شود با هم بروند آنجا چادر بزنند. انگار قرنی طول کشید ولی عاقبت به‌خانه و صندوق پست رسید. ابتدا نامه‌ای را که مهر مکزیکی روی پاکت داشت باز کرد. از پدرش بود. نوشته بود چقدر دلش هوای خانه را کرده است و چگونه برای نخستین بار توانسته افسر ارشد کشتی را در شطرنج شکست بدهد. دیگر این‌که، تقریباً تمام کتابهایی را که پس از مرخصی زمستان با خود به کشتی آورده بود خوانده است. آنگاه - بعله، خود خودش بود: پاکتی قهوه‌ای و نام او بر آن! کیف مدرسه و بقیه پاکتها را در خانه نهاد، و به‌سوی مخفیگاه شتافت. برگهای تازه‌ماشین‌شده را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد:

تصویر جهان اساطیری

سلام، سوفی! خیلی کار داریم، پس بی‌درنگ شروع کنیم. مقصود ما از فلسفه شیوه اندیشیدن کاملاً جدیدی است که حدود ششصد سال پیش از میلاد مسیح در یونان آغاز شد. پیش از آن مردم پاسخ همه پرسشهای خود را در مذبهای گوناگون می‌یافتند. این توضیحات دینی از طریق اساطیر از

نسلی به نسل دیگر منتقل می‌گردد. اسطوره داستانی است دربارهٔ خدایان و این که حیات چرا به گونه‌ای است که هست.

در طول هزاره‌ها انبوه بی‌شماری توضیحات اساطیری دربارهٔ موضوعهای فلسفی در سراسر جهان رواج یافته بود. فیلسوفهای یونانی کوشیدند ثابت کنند این توضیحات قابل اعتماد نیست.

برای فهمیدن طرز فکر فیلسوفان اولیه باید دید تصویر اساطیری جهان چه شکل بود. پاره‌ای اساطیر مردم شمال را می‌توان نمونه آورد (و چرا راه دور برویم؟)

حتماً نام 'ثور' و گرز را شنیده‌ای. پیش از این که مسیحیت به‌نور بیاید، مردم باور داشتند که ثور سوار بر ارابه‌ای که دو بز نر آن را می‌کشند آسمانها را درمی‌نوردد. هر وقت گرز را در هوا تکان می‌دهد رعد و برق می‌شود. واژهٔ تندر در زبان نروژی به معنی غرش ثور است.^۲ در سوئدی واژهٔ تندر^۳ به معنای «پرواز خدا» در آسمانهاست.

هنگام رعد و برق باران می‌آید، که برای کشاورزان وایکینگ حیاتی بود. بنابراین ثور را به عنوان خدای حاصلخیزی می‌پرستیدند.

توجیه باران، بدین‌قرار، آن بود که ثور گرز خود را در هوا تاب می‌دهد. و باران که می‌بارد گندم در کشتزار می‌روید و نمو می‌کند.

این که گیاهان کشتزارها چگونه رشد می‌کنند یا چه می‌شود که محصول می‌دهند، مشخص نبود. ولی روشن بود که بی‌ارتباط با باران نیست. و از آنجا که همه فکر می‌کردند باران مربوط به ثور است، ثور یکی از مهمترین خدایان اروپایی به‌شمار می‌رفت.

اهمیت ثور دلیل دیگری هم داشت، که به کل نظم جهان مربوط می‌شد. وایکینگها معتقد بودند بخش مسکونی جهان جزیره‌ای است پیوسته در معرض خطرهای خارجی. این بخش جهان را قلمرو میانی^۴ می‌خواندند و قلمرو

۱. Thor، خدای رعد و برق در اساطیر نروژی.

2. Thor- dønn

3. åska

4. Midgard

خدایان^۱ درون این بخش قرار داشت. در بیرون قلمرو میانی، قلمرو دیوهای تبه کار بود^۲، اینها برای نابودی جهان به انواع حیلها و نیرنگها متوسل می شدند. این دیوان اهریمنی را اکثر «قوای آشوب» (هاویه) می نامند. نه تنها در اساطیر اروپای شمالی، بلکه تقریباً در همه فرهنگهای دیگر، مردم دیدند که میان نیروهای خیر و شر تعادلی ناپایدار وجود دارد.

یکی از راههایی که دیوها می توانستند قلمرو میانی را درهم شکند، ربودن فریبا^۳، الاهی باروری، بود. اگر به این کار موفق می شدند، نه دیگر چیزی در کشتزارها می روید و نه دیگر زنی بچه می زاید. پس نباید به دیوها میدان داد. ثور در نبرد با دیوان چهره ای درخشان بود. گرز او نه تنها باران می آورد، بلکه سلاحی مهم در مبارزه با قوای سهمناک آشوب بود. نیرویی بیکران به او می بخشید. برای مثال می توانست گرز را به سوی دیوها پرتاب کند و آنها را بکشد. و ترس و نگرانی از دست رفتن گرز را نیز نداشت چون، مثل بویرنگ^۴، همواره نزد او بازمی گشت.

این توضیح اساطیری نحوه حفظ تعادل در طبیعت بود و نشان می داد چرا خیر و شر پیوسته در کشمکش اند. و دقیقاً این نوع توضیحات بود که فلاسفه رد کردند.

ولی مطلب فقط این توضیحات نبود.

وقتی بلاهایی چون خشکسالی و طاعون رو می نمود، آدمیزاد نمی توانست دست روی دست گذارد و چشم به راه مداخله خدایان نشیند. باید خود اقدام می کرد و بر ضد شر می جنگید. و این کار را با مراسم و مناسک گوناگون برگزار می کرد.

مهمترین مراسم مذهبی در دوران نورسها^۵ نذر و نیاز بود. نذر و نیاز در راه خدا بر قدرت آن خدا می افزود. برای نمونه، آدمها می بایست نذر و نیازهایی پیشکش خدایان می کردند تا آنان را توانمند و بر قوای آشوب چیره گر می کرد. از جمله

1. Asgard

2. Utgard

3. Freyja

4. Boomerang

۵. Norse، نروژیهای باستان.

راههای تحقق این مقصود، قربانی کردن نوعی حیوان برای خدا بود. نذر ثور معمولاً بز نر بود. نذر آدین^۱ گاه به صورت قربانیهای انسانی هم درمی آمد.

مشهورترین اسطوره کشورهای شمال اروپا از شعری ایسلندی، «قتل ثریم»^۲، می آید. در این روایت روزی ثور از خواب برمی خیزد، می بیند گرزش نیست. ریش و دستهایش از فرط خشم می لرزد. یار سرسپرده خود لکی^۳ را برمی دارد و نزد فریا می رود و خواهش می کند الاهی بالهای خود را به لکی عاریه دهد تا او به جوتونهم^۴، سرزمین دیوان، پرواز کند، و ببیند آنها گرز ثور را دزدیده اند یا نه.

لکی در سرزمین دیوان به دیدن ثریم، شاه دیوان، می رود و وی بی تأمل لاف می زند که گرز را هفت فرسنگ زیر زمین پنهان کرده است. و می افزاید خدایان دیگر رنگ گرز را نمی بینند مگر آن که فریا به وصلت او درآید.

سوفی، می توانی تصورش را بکنی؟ خدایان نیکو سرشت ناگهان خود را غرق در بحران گروگانگیری و خیمی می بینند. دیوان ها حیاتی ترین سلاح دفاعی آنها را روده اند. این وضعی کاملاً ناپذیرفتنی است. زیرا مادام که گرز ثور در دست دیوها بماند، آنها بر جهان خدایان و آدمیان فرمان مطلق می رانند. فریا را در ازای گرز می خواهند. این هم پذیرفتنی نیست. اگر خدایان الاهی باروری خود - پاسدار تمامی حیات - را از دست بدهند گیاهان در کشتزارها می خشکند و آدمیان همه می میرند. کار به بن بست رسیده بود.

به روایت افسانه، لکی به سرزمین خدایان برمی گردد و به فریا می گوید لباس عروسی اش را در بر کند چون (متأسفانه!) باید به عقد شاه دیوان درآید. فریا خشمگین می شود، و می گوید اگر تن به ازدواج با دیو بدهد مردم می گویند لابد مرد به عمرش ندیده بود!

در این هنگام فکر بکری به سر هیمدال^۵، یکی از خدایان می رسد. پیشنهاد می کند خود ثور لباس عروس بپوشد. موهایش را بالا بزند، و دو قلوه سنگ زیر

۱. Odin، خدای اعظم جنگ، دانایی و شعر، پدر ثور در اساطیر نروژی.

2. «The Lay of Thrym»

3. Loki

۴. Jotunheim، مرتفع ترین ناحیه کوهستانی نروژ.

۵. Heimdall، خدای پاسدار خدایان در اساطیر نروژی.

بالا پوشش بگذارد تا شکل زن شود. ثور البته خیلی از این فکر خوشش نمی‌آید، ولی سرانجام رضایت می‌دهد چون این تنها راهی است که شاید بتواند باز گرزش را به دست آورد.

پس ثور را لباس عروس می‌پوشانند، و لکی ساقدوش عروس می‌شود. اگر بخوایم به زبان امروزی داستان را بگوییم: ثور و لکی «جوخه ضد تروریست» خدایانند: هر دو در لباس مبدل زنان، مأمور درهم شکستن پایگاه دیوان و بازیافتن گرز ثورند.

این دو وارد سرزمین دیوان می‌شوند، و دیوها به تدارک جشن عروسی می‌پردازند. در حین ضیافت شام، عروس خانم - یعنی ثور - بگ گاو درسته و هشت ماهی گنده می‌بلعد. همچنین سه بشکه آبجو می‌نوشد. شاه دیوها به شگفت درمی‌آید. و چیزی نمانده بود هویت واقعی «کاماندوها» برملا شود. اما لکی توضیح می‌دهد که فریبا چنان مشتاق آمدن به سرزمین دیوان بود که یک هفته چیزی نخورد و خطر از سر آنها می‌گذرد.

آنگاه ثریم شاه دیوها رو بوند عروس را بالا می‌زند که او را ببوسد، و در کمال حیرت می‌بیند چشم در چشمی غضبناک، چشمان برافروخته ثور، دوخته است. باز لکی به داد می‌رسد و می‌گوید عروس از هیجان وصلت یک هفته نخوابیده است. در این موقع، شاه دیوان دستور می‌دهد گرز را بیاورند و در حین مراسم ازدواج در دامن عروس قرار دهند.

ثور وقتی گرز به دستش می‌رسد قاه‌قاه می‌خندد. ابتدا ثریم را می‌کشد، سپس همه دیوان و خویشان آنها را از میان می‌برد. و ماجرای هولناک گروگانگیری به خوشی پایان می‌پذیرد. ثور - که تارزان یا جیمزباند خدایان است - بار دیگر بر قوای اهریمنی غلبه می‌کند.

این، سوفی، خلاصه اسطوره بود. ولی مفهوم حقیقی آن چیست؟ داستان را فقط برای تفریح نساخته‌اند. می‌خواستند چیزی بگویند. یک تفسیر آن می‌تواند چنین باشد:

وقتی خشکسالی می‌شد، مردم می‌کوشیدند بفهمند چرا باران نمی‌بارد. دلیلش

شاید این است که دیوها گرز ثور را ربوده‌اند!

و شاید هم اسطوره درصدد توضیح و بیان فصول سال است: در زمستان طبیعت می‌میرد زیرا گرز ثور در سرزمین دیوان است. ولی در بهار آن را باز می‌ستانند. بدین ترتیب اسطوره می‌کوشد برای چیزی که مردم نمی‌توانند بفهمند توجیهی بیافرینند.

ولی اسطوره فقط توضیح و توجیه نبود. مردم هم مراسم مذهبی در ارتباط با اساطیر برگزار می‌کردند. می‌توان به سادگی حدس زد که مردم برای رفع خشکسالی یا بی‌محصولی وقایع اساطیری را به نمایش درمی‌آوردند. مثلاً مردی در روستا لباس عروس می‌پوشید - سنگهایی جای پستانهایش می‌گذاشت - تا گرز را از دیوها باز ستاند. مردم، بدین منوال، بیکار نمی‌نشستند برای باریدن باران و نجات مزارع از خشکسالی کارهایی می‌کردند.

مثالهای زیادی در نقاط مختلف جهان می‌توان یافت که مردم اساطیر فصول سال را به نمایش می‌گذارند تا فرایند طبیعت را شتاب بخشند. این گوشه‌چشمی بود به دنیای اساطیر نروژی. البته درباره‌ی ثور و اُدین، فریور^۱ و فریبا، هودر^۲ و بالدر^۳ و بسیاری خدایان دیگر، داستانهای بیشتری وجود دارد. این‌گونه پندارهای اساطیری در سراسر جهان متداول بود تا آن که فیلسوفان آمدند و وضع را به هم زدند.

زمانی که فلسفه در یونان تکوین می‌یافت، آن کشور نیز از جهان تصویری اساطیری داشت. داستانهای خدایان قرن‌ها از نسلی به نسل دیگر رسیده بود. خدایان یونانی زئوس و آپولون، هرا و آتنه، دیونوسوس و اسکلیپوس، هراکلس و هفایستوس خوانده می‌شدند، و اینها تنها مشتی از خروارند.

در حدود هفتصدسال پیش از میلاد، هومر و هسیودوس بسیاری از اساطیر یونانی را روی کاغذ آوردند. این وضعی کاملاً تازه پدید آورد. حال که اساطیر شکل مکتوب پیدا کرد، می‌شد آنها را مورد بحث قرار داد.

۱. Freyr، خدای باروری و صلح و نیکیختی در اساطیر اسکاندیناوی.

۲. Hoder، پسر نابینای خدای اعظم اُدین در اساطیر اسکاندیناوی.

۳. Balder، پسر دیگر خدای اعظم اُدین.

فیلسوفان اولیه یونان بر اسطوره‌شناسی هومر خرده گرفتند. گفتند خدایان او زیادی همسان آدمیزادند و درست مانند آدمیان خودخواه و غیرقابل اعتماد و برای نخستین بار عنوان شد که اسطوره صرفاً پنداشت بشر است.

یکی از این نظریه‌پردازان کسنوفانس^۱ بود، که از حدود ۵۷۰ پیش از میلاد می‌زیست. وی گفت، انسان خدایان را در تصور خود آفریده است، آدمی گمان می‌کند خدایان نیز زاده شده‌اند و مانند ما لباس می‌پوشند و حرف می‌زنند. مردم حبشه فکر می‌کنند خدایان سیاه‌اند و بینی پهن دارند، در نظر تراکیاییها خدایان چشم‌آبی و موبورند. اگر گاوها، اسبها و شیرها قادر به نقاشی بودند، لابد خدایان را به شکل گاو و اسب و شیر می‌کشیدند!

در این دوران یونانیها دولتشهرهای زیادی، چه در خود یونان و چه در مستعمراتشان در جنوب ایتالیا و آسیای صغیر، به وجود آوردند. کارهای شاق در این دولتشهرها همه به دست بردگان انجام می‌شد، و شهروندان فراغت داشتند تمام اوقات خود را صرف سیاست و فرهنگ کنند.

در محیط این شهرها مردم شیوه تفکری کاملاً نوین آغاز کردند. هر شهروند می‌توانست از طرف شخص خود ابراز نظر کند که جامعه باید چگونه سازمان یابد. افراد بدین ترتیب می‌توانستند بدون آن که به اساطیر کهن متوسل شوند، سؤالات فلسفی مطرح کنند.

این را تحول شیوه فکر اساطیری به شیوه فکر تجربی و عقلی می‌خوانند. هدف فیلسوفان اولیه یونان این بود که برای فرایندهای طبیعی توضیح طبیعی، به جای توضیح فوق طبیعی، یابند.

سوفی از مخفیگاه در آمد و در باغ پرسه زد. سعی کرد چیزهایی را که در مدرسه، و به ویژه در کلاسهای علوم، آموخته بود فراموش کند.

اگر همچنان در این باغ، بزرگ می‌شد بی آن که چیزی درباره طبیعت بداند، چه می‌فهمید بهار چیست؟

۱. Xenophanes (۴۸۰-۵۷۰ پیش از میلاد).

و آیا نمی‌کوشید توجیهی بتراشد که چرا ناگهان باران می‌آید؟ آیا برای آب شدن برفها و برآمدن خورشید هر بامداد نوعی خیال‌بافی نمی‌کرد؟ بلی، بدون شک. شروع کرد خودش داستانی بسازد:

زمستان پهنه زمین را در چنگال یخ‌زده خود داشت. موریات بدجنس شاهدخت سیکیتای زیبا را در زندانی سرد محبوس کرده بود. روزی بامداد شاهزاده براواتو آمد و دختر را نجات داد. سیکیتا چنان خوشحال شد که روی علفزار بهرقصیدن پرداخت، و ترانه‌ای را که در آن زندان مرطوب سروده بود همی خواند. زمین و درختان چنان به‌وجود آمدند که برفها همه مبدل به‌اشک شد. آنگاه خورشید سر برآورد و تمام اشکها را خشک کرد. پرندگان به‌تقلید سیکیتا لب به‌آواز گشودند، و هنگامی که شاهزاده خانم زیباگیسوان طلایی خود را پایین ریخت، چند تار مویش بر زمین افتاد و مبدل به‌دشتی گل زنبق شد...

سوفی از داستان قشنگ خودش خوشش آمد. حیف که دلایل واقعی تغییر فصول را می‌دانست، وگرنه داستان خود را باور می‌کرد.

فهمید مردم همواره نیاز داشته‌اند دلیلی برای رویدادهای طبیعت پیدا کنند شاید نمی‌توانستند بدون این توجیهات به‌سر برند. و نیز دریافت همه این اساطیر هنگامی ساخته شد که هنوز چیزی به‌نام علم وجود نداشت.

فیلسوفان طبیعی

... هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به وجود آید...

بعد از ظهر که مادرش از کار برگشت سوفی روی تاب نشسته بود، داشت درباره امکان ارتباط میان درس فلسفه و هیلده مولرکناگ فکر می‌کرد، دختری که کارت تبریک تولد ارسالی پدرش به دستش نخواهد رسید. مادرش از آن سر باغ صدا کرد: «سوفی! یک نامه داری!»

نفسش بند آمد. صندوق پست را کمی پیش خالی کرده بود، نامه حتماً از فیلسوف است. به مادرش چه بگوید؟

«تمبر ندارد. شاید نامه عاشقانه باشد!»

سوفی نامه را گرفت.

«بازش نمی‌کنی؟»

دنبال بهانه‌ای می‌گشت.

«مادر آدم بالا سرش ایستاده باشد، آن وقت نامه عاشقانه‌اش را باز کند؟» بگذار مادرش گمان کند نامه عاشقانه است. این هم مکافات دارد ولی بهتر از آن است که مادرش بفهمد با مردی کاملاً غریبه، فیلسوفی که با او قایم موشک بازی می‌کند، در مکاتبه است.

نامه یکی از آن پاکتهای سفید کوچک بود. سوفی رفت بالا، اتاق خودش، پاکت را باز کرد، سه پرسش تازه برابر خود دید:

آیا نوعی جوهر اولیه وجود دارد که همه چیز از آن ساخته شده است؟

آیا آب می‌تواند شراب شود؟

چگونه ممکن است از خاک و آب قورباغه زنده به وجود آید؟

سؤالها به نظرش احمقانه رسید، با این حال تمام شب در فکر آنها بود. فردا در مدرسه هم هنوز به آنها می‌اندیشید، و آنها را یک یک در ذهن می‌کاوید.

«نوعی جوهر اولیه» که همه چیز از آن ساخته شده - مگر ممکن است؟ اگر چنین جوهری وجود می‌داشت، چطور می‌توانست ناگهان، مثلاً، گل یا فیل بشود؟

همین ایراد به پرسش دوم یعنی امکان تبدیل آب به شراب وارد بود. سوفی تمثیل آب شراب‌کردن حضرت عیسی را خوانده بود، ولی آن را هیچ وقت به معنای تحت‌اللفظی نگرفته بود. و اگر عیسی واقعاً هم آب را شراب کرده باشد، این معجزه بود، یعنی چیزی که به‌طور معمول نمی‌توان انجام داد. سوفی می‌دانست که نه تنها در شراب بلکه در همه چیزهای بالنده مقدار زیادی آب وجود دارد. با این حال اگر نود و پنج در صد خیار را هم آب تشکیل دهد، باید چیز دیگری نیز در آن باشد، چون خیار خیار است، نه آب.

و بعد می‌رسیم به موضوع قورباغه. این معلم فلسفه انگار کرم قورباغه دارد! سوفی می‌توانست بپذیرد که قورباغه ترکیبی از خاک و آب است، به شرط آن که خاک را دارای مواد گوناگون بدانیم، در آن صورت ترکیب خاک و آب بعید نیست بتواند قورباغه به وجود آورد: یعنی بگوییم خاک و آب سبب شده‌اند تا امکان به وجود آمدن تخم قورباغه و نوزاد قورباغه فراهم آید. وگرنه از جالیز کلم، هر چقدر هم آب بخورد، قورباغه نمی‌روید.

آن روز وقتی سوفی از مدرسه به خانه آمد، پاکتی ضخیم در صندوق منتظر خود دید. مانند روزهای پیش به درون مخفیگاه خود خزید.

برنامه فیلسوفان

باز سلام! امروز بدون طفره رفتن با خرگوشهای سفید و این قبیل حرفها مستقیم می‌رویم سراغ درسman. تصویری بسیار کلی برایت ترسیم می‌کنم از شیوه اندیشه

مردم دربارهٔ فلسفه از زمان یونان باستان تا به امروز. اما مطالب را به ترتیب بررسی می‌کنیم.

از آنجاکه اکثر فلاسفه در عصری دیگر - و شاید در فرهنگی کاملاً متفاوت با فرهنگ کنونی ما - می‌زیستند، بهتر است ببینیم برنامهٔ هر کدام چه بود. منظورم این است که باید دید هر فیلسوف به ویژه در پی کشف چیست. فیلسوفی ممکن است بخواهد بداند گیاهان و حیوانات چگونه به وجود آمدند. دیگری ممکن است بخواهد بداند آیا خدایی هست و یا بشر می‌تواند از روحی فناپذیر برخوردار باشد.

وقتی برنامهٔ کار یک فیلسوف را مشخص کردیم راحت تر می‌توانیم شیوهٔ تفکر او را دنبال کنیم، زیرا هیچ فیلسوفی ذهن خود را به تمامی مسائل فلسفه مشغول نداشته است. حتماً متوجه شده‌ای در گفتگو از فیلسوفان همیشه صحبت از مردهاست چون فلسفه جولانگاه آنها بوده است. زنان در گذشته، چه از نظر جنسیت و چه از نظر تفکر، همواره مقهور بوده‌اند، که البته جای تأسف است زیرا مقدار زیادی تجربهٔ گرانها بدین سبب از دست رفته است. در قرن حاضر است که زنان برای نخستین بار به راستی بر تاریخ فلسفه اثر نهاده‌اند.

خیال ندارم تکلیف درسی، یا مسئله‌های دشوار ریاضی و یا کارهایی از این قبیل برعهده‌ات بگذارم، صرف کردن افعال هم در حوزهٔ کار من نیست. لیکن، گاه به گاه تمرین‌های کوچکی برایت در نظر می‌گیرم. اگر با این شرایط موافقی، شروع کنیم.

فیلسوفان طبیعی

فلاسفهٔ اولیهٔ یونان گاه فیلسوفان طبیعی خوانده می‌شوند چون یش از هر چیز در فکر جهان طبیعی و رویدادهای طبیعی بودند.

پیشتر از خود پرسیدیم چیزها چگونه به وجود آمد. امروزه بسیاری برآنند که در زمانی باید چیزی از عدم به وجود آمده باشد. این اندیشه در میان یونانیان چندان خریدار نداشت. آنها، به دلایل گوناگون، گمان می‌کردند پیوسته «چیزی»

وجود داشته است.

بنابراین، مهمترین مسئله آنها این نبود که چیزها چگونه از عدم وجود یافت. از سوی دیگر یونانیان در شکفت بودند چگونه ماهی زنده می‌تواند از آب پیدا شود، و چگونه درختان تنومند و گل‌های رنگارنگ می‌توانند از خاک بی‌جان برویند - تا چه رسد به کودک از زهدان مادر!

فیلسوفها به چشم خود می‌دیدند طبیعت پیوسته در حال دگرگونی است. اما این دگرگونی چگونه روی می‌دهد؟

چگونه می‌تواند، برای مثال، جوهری به موجود زنده دگرگون گردد؟

فلاسفه اولیه همه عقیده داشتند که اصل کلیه تغییرها باید نوعی جوهر خاص اولیه باشد. چرا به این فکر افتادند، دشوار بتوان گفت. ما فقط می‌دانیم این اعتقاد رفته رفته پیدا شد که علتِ نهان تمامی تغییرات در طبیعت نوعی جوهر اولیه است. باید «چیزی» باشد که چیزها همه از آن می‌آیند و همه بدان باز می‌گردند.

جالب‌ترین مطلب برای ما در حقیقت نه راه‌حلهای این فیلسوفان اولیه، بلکه پرسشهای آنان و نوع پاسخی است که می‌جستند. مهم این نیست که چه می‌اندیشیدند مهم آن است که چگونه می‌اندیشیدند.

می‌دانیم پرسشهای آنها درباره دگرگونی‌هایی بود که در جهان مادی پدید می‌آمد. در جستجوی قوانین ناپیدای طبیعت بودند. می‌خواستند بدون توسل به اساطیر کهن بفهمند پیرامون آنها چه می‌گذرد. و از همه مهمتر، می‌خواستند با مطالعه خود طبیعت رویدادهای واقعی طبیعی را دریابند. این روش توضیح با توضیح رعد و برق یا بهار و زمستان از طریق داستانسرایی درباره خدایان، بسیار فرق داشت.

بدین قرار فلسفه به تدریج خود را از مذهب رها ساخت. می‌توان گفت فیلسوفان طبیعی نخستین گام را در راه استدلال علمی برداشتند، و پیش‌تاز آنچه بعدها علم نامیده شد بودند.

از گفتار و نوشتار فیلسوفان طبیعی چیز چندانی باقی نمانده است. این مختصری که می‌دانیم از نوشته‌های ارسطو است، که دویست سال بعد می‌زیست. اما وی

تنها به نتیجه گیریهای این فیلسوفان اشاره می‌کند. از این رو غالباً نمی‌دانیم آنها از چه راههایی به این نتایج رسیدند. ولی از همین اندازه که می‌دانیم می‌توان پی برد که برنامه کار فلاسفه نخستین یونان تفکر در زمینه جوهر سازنده اولیه و دگرگونیهای طبیعت بود.

سه فیلسوف میلئوسی

اولین فیلسوفی که می‌شناسیم طالس^۱ است، که اهل میلئوس، از مستعمرات یونان در آسیای صغیر، بود. طالس به کشورهای بسیاری، از جمله مصر، رفت و می‌گویند در آنجا بلندی یکی از اهرام را به طریق زیر محاسبه کرد: درست در لحظه‌ای که ارتفاع سایه خودش برابر قامتش بود سایه هرم را اندازه گرفت. همچنین معروف است که کسوف سال ۵۸۵ پیش از میلاد را دقیقاً پیش‌بینی کرد.

طالس فکر می‌کرد منشأ همه چیزها آب است. مقصودش از این حرف چه بود درست معلوم نیست، شاید اعتقاد داشت حیات یکسره از آب پدید می‌آید - و حیات که زایل شد همه چیز باز به آب مبدل می‌شود.

در سفرهایش به مصر لابد دیده بود وقتی سیلابهای نیل از اراضی دلتای رود پس می‌رفت، کشت شروع به رویدن می‌کرد. و باز شاید دیده بود در جاهایی که تازه باران باریده بود کرم و قورباغه پدیدار می‌شد.

احتمال می‌رود طالس به یخ شدن آب یا تبدیل آب به بخار - و تبدیل دوباره آن به آب - نیز اندیشیده بود.

همچنین معروف است که طالس می‌گفت: «همه چیز پر از خداست». مقصود او را از این سخن فقط می‌توان حدس زد. شاید، وقتی می‌دید که خاک تیره منشأ پیدایش همه چیز، از گل و دانه گرفته تا سوسک و حشره است، این تصور برایش پیدا شد که زمین پر از «هسته‌های حیات»^۲ ریز و نامرئی است. آنچه مسلم است مقصودش خدایان هومری نبود.

فیلسوف دیگری که نامش را می‌شنویم آناکسیماندروس^۱ است، که تقریباً همزمان طالس در میلتوس می‌زیست. به نظر او جهان ما یکی از هزاران جهانی است که در لایتناهی به وجود آمده، در آنجا محو می‌شود. معلوم نیست منظورش از لایتناهی چه بود، ولی آشکار است به جوهری مشخص، از نوعی که طالس در فکر داشت، نمی‌اندیشید. شاید می‌خواست بگوید جوهری که منشأ همه چیز است باید چیزی غیر از همه چیز باشد. و چون چیزها همه متناهی‌اند، چیزی که پیش از آنها و پس از آنها می‌آید باید «نامتناهی» باشد. و این ماده اولیه نمی‌تواند همین آب معمولی باشد.

فیلسوف سوم اهل میلتوس آناکسیمنس^۲ (۵۷۰ - ۵۲۶ پیش از میلاد) بود. وی فکر می‌کرد منشأ تمام چیزها «هوا» یا «بخار» است. آناکسیمنس البته با نظریه طالس درباره آب آشنا بود. اما آب از کجا آمد؟ به نظر آناکسیمنس آب هوای متراکم است. می‌بینیم وقتی باران می‌بارد، آب از هوا می‌تراود. پس، گمان برد، اگر آب را بیشتر بفشریم خاک می‌شود. شاید دیده بود چگونه از یخهای آب شده شن و ماسه بیرون می‌آید. همچنین تصور می‌کرد آتش هوای رقیق است. بنابراین، آناکسیمنس نتیجه گرفت، هوا منشأ آب و خاک و آتش است.

باروری خاک از راه آب چندان غریب نیست. شاید آناکسیمنس تصور می‌کرد حیات از زمین و هوا و آتش پدید می‌آید، ولی منشأ تمام چیزها هوا یا بخار است. پس او هم، مانند طالس، بر آن شد که جوهری نهان وجود دارد که سرچشمه تمامی تغییرات است.

هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به وجود آید

این سه فیلسوف میلتوسی همه باور داشتند که منشأ تمام چیزها نوعی جوهر اولیه است. ولی یک جوهر چگونه می‌تواند ناگهان به چیزی دیگر مبدل شود؟ این را می‌توان مسئله تغییر نامید.

گروهی فیلسوف، از حدود ۵۰۰ پیش از میلاد، در مستعمره یونانی التا در

جنوب ایتالیا پیدا شدند. مسئله تغییر مورد توجه این «الثائها» بود. مهمترین این فیلسوفان پارمنیدس^۱ (۵۴۰ - ۴۸۰ پیش از میلاد) بود. پارمنیدس عقیده داشت هر چه وجود دارد پیوسته وجود داشته است. این اندیشه برای یونانیان بیگانه نبود. آنها کم و بیش هر چه را در جهان هست جاودان می‌پنداشتند. به نظر پارمنیدس هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به وجود آید. و چیزی که هست نمی‌تواند نابود گردد.

پارمنیدس این اندیشه را گامی جلوتر نیز برد. گفت تغییر به مفهوم واقعی امکان پذیر نیست. هیچ چیز نمی‌تواند چیزی جز آنچه هست بشود.

پارمنیدس البته می‌دانست که طبیعت مدام در حال تغییر است. تغییر یافتن چیزها را با حواس خود درک می‌کرد، ولی این را نمی‌توانست با آنچه عقل می‌گفت توافق دهد. وقتی ناچار شد بین محسوسات و عقل یکی را برگزیند، جانب عقل را گرفت.

حتماً این اصطلاح را شنیده‌ای که «تا به چشم خود نبینم باور نمی‌کنم.» اما پارمنیدس چیزهایی را هم که به چشم می‌دید باور نمی‌کرد. اعتقاد داشت حواس ما تصویری نادرست از جهان به دست می‌دهند، تصویری که با عقل ما جور در نمی‌آید. و در مقام فیلسوف، وظیفه خود می‌دانست انواع خطاهای حسی را آشکار سازد.

این ایمان خلل‌ناپذیر به عقل آدمی خردگرایی^۲ خوانده می‌شود. خردگرا کسی است که اعتقاد دارد عقل بشر منشأ شناخت ما از جهان است.

همه چیز روان است

هراکلیتوس^۳ (۵۴۰ - ۴۸۰ پیش از میلاد)، اهل افه‌سوس در آسیای صغیر، از معاصران پارمنیدس بود. هراکلیتوس تغییر مداوم، یا سیلان، را در واقع اساسی‌ترین سرشت طبیعت می‌دانست. شاید بتوان گفت که هراکلیتوس بیش از

1. Parmenides

2. rationalism

3. Heraclitus

پارمیندس به ادراک حسی خود اعتماد داشت.

هراکلیتوس می‌گفت «همه چیز روان است». همه چیز پیوسته در گذر، در حرکت است، هیچ چیز ثابت نیست. پس، «در یک رود دو بار نمی‌توان پا نهاد». زیرا بار دوم که پا در رود می‌نهم، نه رود همان است که بود نه من.

هراکلیتوس تأکید کرد که اضداد ویرگی جهان است. اگر هیچ‌گاه بیمار نشویم، نمی‌دانیم تندرستی چیست. اگر هیچ‌گاه گرسنه نشویم، از سیر شدن لذت نمی‌بریم. اگر هیچ‌گاه جنگی روی نمی‌داد، قدر صلح را نمی‌شناختیم. و اگر زمستان نباشد، بهار هم نمی‌آید.

به اعتقاد هراکلیتوس، نیکی و بدی هر یک جایگاه ضروری خود را در نظم امور دارند. بدون تأثیر متقابل و مداوم این اضداد جهان نابود می‌شود. «خدا همانا روز و شب، زمستان و تابستان، جنگ و صلح، سیری و گرسنگی است.»

مقصود او از «خدا» مسلماً خدایان اساطیر نبود. خدا - الوهیت - در نظر هراکلیتوس، چیزی بود که کل جهان را در بر می‌گرفت. در حقیقت، خدا را می‌توان کاملاً آشکارا در اضداد و دگرگونی‌های بی‌وقفه طبیعت مشاهده کرد.

هراکلیتوس به جای واژه «خدا»، غالباً واژه یونانی لوگوس^۱، به معنای عقل، را به کار می‌برد. با آن که ما آدمیان همه همواره یک جور فکر نمی‌کنیم یا به یک اندازه عقل نداریم، به اعتقاد هراکلیتوس حتماً نوعی «عقل کل» وجود دارد که آنچه را در طبیعت روی می‌دهد هدایت می‌کند.

این «عقل کل» یا «قانون کلی» وجه مشترک همه ماست، رهنمای همه ماست. با این حال بیشتر مردم در زندگی، به نظر هراکلیتوس، از عقل فردی خویش بهره می‌گیرند. هراکلیتوس، بر روی هم، برای هموعان خود ارزشی قائل نبود. می‌گفت: «عقاید بیشتر مردم همانند بازیچه‌های کودکان است.»

پس هراکلیتوس، در میان اضداد و تغییر مدام طبیعت، گونه‌ای هستی یا وحدت می‌دید. این «چیز» را، که مبنای همه چیز است، خدا یا لوگوس نامید.

چهار عنصر اصلی

پارمنیدس و هراکلیتوس، به مفهومی، نقطه کاملاً مقابل یکدیگر بودند. عقل پارمنیدس حکم می‌کرد که هیچ چیز نمی‌تواند تغییر یابد. ادراک حسی هراکلیتوس به همان وجه نشان می‌داد که طبیعت مدام در حال تغییر است. کدامیک درست می‌گفت. از عقل پیروی کنیم یا به حواسمان اعتماد ورزیم؟

پارمنیدس و هراکلیتوس هر کدام دو چیز می‌گفتند:

پارمنیدس می‌گفت:

الف) هیچ چیز نمی‌تواند تغییر کند، و

ب) بنابراین، به ادراکهای حسی خود نباید اعتماد کرد.

هراکلیتوس، از سوی دیگر، می‌گوید:

الف) همه چیز تغییر می‌کند («همه چیز روان است»)، و

ب) ادراکهای حسی ما قابل اعتمادند.

دو فیلسوف محال است بیش از این ضد هم باشند! ولی حق با کی بود؟ می‌بایست امپدوکلس^۱ سیسیلی (۴۹۰ - ۴۳۰ پیش از میلاد) می‌آمد و راهی از این ورطه به بیرون می‌نمود.

به نظر او هر دو در موردی درست می‌گفتند و در موردی نادرست.

امپدوکلس دریافت دلیل اصلی ضدیت آنها این بود که هر دو وجود فقط یک عنصر را در نظر می‌گرفتند. اگر این‌طور می‌بود هیچ‌گاه نمی‌شد میان آنچه عقل حکم می‌کند و آنچه «با چشم می‌توان دید» رابطه‌ای برقرار کرد.

بدیهی است که آب نمی‌تواند به ماهی یا به پروانه مبدل شود. در حقیقت، آب نمی‌تواند هیچ تغییری بکند. آب خالص همیشه آب خالص باقی می‌ماند. پس پارمنیدس درست می‌گفت که «هیچ چیز تغییر نمی‌کند».

امپدوکلس، در عین حال، با هراکلیتوس هم موافق بود که باید به دریافتهای حسی خود اعتماد کرد. باید آنچه را به چشم می‌بینیم باور کنیم، و چیزی که

می بینیم دقیقاً این است که طبیعت تغییر می کند.

امپدوکلس نتیجه گرفت که اندیشه تنها یک جوهر اولیه را باید از سر بیرون کرد. نه آب به تنهایی می تواند به صورت بوته گل و یا پروانه درآید نه هوا. منشأ طبیعت به هیچ وجه نمی تواند «عنصر»ی واحد باشد.

طبیعت، به نظر امپدوکلس، در مجموع از چهار عنصر یا، به گفته او، چهار «اصل»، تشکیل شده است. این چهار اصل عبارت است از خاک، هوا، آتش، آب.

فرایندهای طبیعی همه ناشی از آمیختن و مجزاشدن این چهار عنصر از یکدیگر است. همه چیز ترکیبی است از خاک، هوا، آتش، آب - متنها به نسبتهای گوناگون. وقتی گلی یا حیوانی می میرد، به نظر امپدوکلس، عناصر چهارگانه دوباره از هم می گسلد. این تغییرات را می توانیم به چشم خود ببینیم. اما خاک و هوا، آتش و آب فناپذیرند، و همواره «دست نخورده» از اجزای ترکیبی خود باقی می ماندند. پس درست نیست گفته شود که «همه چیز» تغییر می کند. اساساً، هیچ چیز تغییر نمی کند. آنچه روی می دهد این است که عناصر چهارگانه درهم می آمیزند و مجزا می شوند - تا دوباره درهم آمیزند.

این را می توان با نقاشی مقایسه کرد. اگر نقاش فقط یک رنگ - مثلاً، سرخ - در اختیار داشته باشد، درختان سبز را نمی تواند بکشد. ولی اگر از زرد، سرخ، آبی، سیاه استفاده کند قادر است صدها رنگ گوناگون بکشد، فقط باید آنها را به نسبتهای مختلف با هم بیاویزد.

مثالی از آشپزخانه این را خوب نشان می دهد. اگر من فقط آرد در اختیار داشته باشم باید جادوگر باشم که با آن شیرینی درست کنم. ولی اگر تخم مرغ و آرد و شیر و شکر داشته باشم، می توانم انواع مختلفی شیرینی بپزم.

تصادفی نبود که امپدوکلس خاک، هوا، آتش، آب را به عنوان «اصل»های طبیعت برگزید. فیلسوفهای پیش از او نیز کوشیده بودند نشان دهند جوهر آغازین باید یا آب باشد یا هوا، یا آتش. طالس و آناکسیمنس گفته بودند که آب و هوا هر دو عناصر ضروری جهان مادی اند. یونانیان آتش را هم ضروری شمردند. آنها،

برای نمونه، به اهمیت خورشید برای زندگی تمام موجودات زنده توجه کردند، و از دمای بدن انسان و حیوان نیز خبر داشتند.

امپدوکلس شاید سوختن قطعه‌ای هیزم را به دقت پاییده بود: چیزی تجزیه می‌شود؛ صدای ترق‌توروق آن به گوش می‌رسد؛ نف می‌پراند، این همان «آب» است. چیزی دود می‌شود و بالا می‌رود. این همان «هوا» است. «آتش» را هم که با چشم خود می‌بینیم. و آتش که خاموش گردد، چیزی برجای می‌ماند. این خاکستر است، که همان «خاک» باشد.

با همه روشنگری امپدوکلس در مورد دگرگونی طبیعت بر اثر تجزیه و ترکیب چهار «اصل» - باز هم موضوعی هست که باید روشن شود. این عناصر را چه چیز چنان با هم ترکیب می‌کند که حیات تازه‌ای پدید آید؟ و چه موجب می‌شود که «ترکیب»، مثلاً گل، دوباره تجزیه شود؟

امپدوکلس معتقد بود دو نیروی جداگانه در طبیعت در کار است. وی آنها را «مهر» و «کین» نامید. مهر چیزها را به هم جوش می‌دهد، کین آنها را از هم جدا می‌کند.

امپدوکلس بین «جوهر» و «نیرو» نیز تمیز قائل شد. این در خور توجه است. امروزه هنوز، دانشمندان میان عناصر و نیروهای طبیعی تمایز می‌گذارند. علم جدید بر آن است که همه فرایندهای طبیعی را می‌توان نتیجه تأثیر متقابل عناصر مختلف و شماری نیروهای طبیعی شمرد.

امپدوکلس همچنین این موضوع را مطرح کرد که هنگام ادراک حسی ما از چیزها در واقع چه روی می‌دهد. برای مثال، من چگونه می‌توانم گلی را «تماشا» کنم؟ آنچه اتفاق می‌افتد چیست؟ هیچ‌وقت به این مطلب اندیشیده‌ای، سوفی؟ امپدوکلس فکر می‌کرد چشم، همچون هر چیز دیگر در طبیعت، از خاک، هوا، آتش، آب تشکیل شده است. «خاک» چشمهای من چیزهای خاکی پیرامون را می‌بیند، «هوا» چشمهای من آنچه را از هواست می‌بیند، «آتش» چشمهای من هر چه را از آتش است، و «آب» چشمهای من هر چه را از آب است. اگر چشمهای من یکی از این عناصر چهارگانه را کم می‌داشت، من نمی‌توانستم تمامی

طبیعت را بینم.

چیزی از هر چیز در همه چیز

آناکساگوراس^۱ (۵۰۰ - ۴۲۸ پیش از میلاد) فیلسوف دیگری بود که پذیرفت یک جوهر خاص اولیه - مثلاً آب - بتواند به همه چیزهایی که ما در جهان مادی می بینیم دگرگون شود. همچنین قبول نمی کرد که خاک، هوا، آتش، آب بتواند به خون و استخوان تبدیل یابد.

آناکساگوراس بر آن بود که طبیعت از ذرات ریز ییشماری که به چشم نمی آید درست شده است. از این گذشته، هر چیز را می توان به ذرات ریز و ریزتر تقسیم کرد، منتها حتی در ریزترین ذره ها پاره هایی از تمام چیزهای دیگر هست. به نظر او، اگر پوست و استخوان ما دگردیسی چیز دیگری نمی بود، پس باید در شیری که می نوشیم و در غذایی که می خوریم پوست و استخوان باشد.

یکی دو مثال امروزی شاید طرز تفکر آناکساگوراس را روشنتر کند. تکنولوژی جدید اشعه لیزر می تواند تصاویر به اصطلاح سه بُعدی بسازد. اگر از اتوموبیلی عکس لیزری بگیریم، و تصویر را تکه تکه کنیم، در هر تکه آن، مثلاً تکه ای که سپر را نشان می دهد، می توان تصویر کل اتوموبیل را دید. این برای آن است که کل تصویر در تکه تکه اجزاء ریز وجود دارد.

بدن ما نیز، به مفهومی، همین گونه ساخته شده است. اگر من یک سلول پوستی از انگشت خود بیرون آورم، در هسته درونی آن سلول تنها ویژگیهای پوست من نیست: بلکه همچنین نشان خواهد داد که من چگونه چشمهایی دارم، رنگ مویم چیست، و تعداد و نوع انگشتهایم را، و غیره و غیره. در هر سلول بدن ما اطلاعات مربوط به ساختار تمامی سلولهای دیگر بدن ما محفوظ است. پس در هر تکه سلول «چیزی از همه چیز» هست. کل در هر جزء کوچک وجود دارد.

این ذرات ریز را، که چیزی از همه چیز در درون دارند، آناکساگوراس بذریا هسته می نامید.

یادت هست که امپدوکلس عقیده داشت «مهر» عناصر را در تمام بدن‌ها به هم جوش می‌دهد. آناکساگوراس هم «نظم» را نیروی به وجود آورندهٔ حیوانات، انسان‌ها، گل‌ها، درخت‌ها می‌شمرد. و این نیرو را ذهن یا شعور^۱ خواند.

آناکساگوراس، علاوه بر این‌ها، نخستین فیلسوف ساکن آتن است که ما از زندگیش اطلاعاتی داریم. وی از اهالی آسیای صغیر بود ولی در چهل سالگی به آتن رفت. در سال‌های بعد تهمت خداناناسی به او زدند و عاقبت مجبور شد از آن شهر برود. از جمله اتهامات او یکی این بود که می‌گفت خورشید خدا نیست بلکه سنگی گداخته و بزرگتر از همهٔ شبه جزیرهٔ پلپونز است.

آناکساگوراس به طور کلی به ستاره‌شناسی بسیار علاقه‌مند بود. اعتقاد داشت تمام اجرام فلکی از همان جوهر زمین ساخته شده‌اند - و این را از بررسی یک سنگ آسمانی دریافت. همین او را به فکر انداخت که درکرات دیگر هم می‌تواند حیات بشری باشد. همچنین اظهار نظر کرد که ماه نور از خود ندارد. گفت، نور ماه از زمین می‌آید. آناکساگوراس علتی هم برای خورشیدگرفتگی یافت.

پی‌نوشت: سوفی، از دقت و توجهات سپاسگزارم. شاید لازم باشد این بخش را دو سه بار دیگر بخوانی تا خوب بفهمی. فهمیدن همیشه جد و جهد می‌خواهد. اگر یکی از دوستانت بدون هیچ‌گونه جهدی همه چیز را خوب بداند شاید خیلی از او خوشت نیاید.

راه حل مشکل جوهر اولیه و دگرگونی طبیعت، باید بماند تا فردا که سراغ دموکریتوس^۲ [ذیمقراطیس] می‌رویم. دیگر عرضی نیست!

سوفی در مخفیگاه نشست و از سوراخ کوچکی در لابلائی انبوه شاخ و برگ‌ها بیرون را نگرید. پس از آن همه چیز که خوانده بود باید می‌کوشید افکار خود را سر و سامان بخشد.

مثل روز روشن بود که آب هیچ‌گاه نمی‌تواند به چیزی جز یخ یا بخار تبدیل شود. آب حتی نمی‌تواند هندوانه گردد، چون هندوانه هم آب خالص نیست. ولی

اینها را بدان جهت با اطمینان می دانست که قبلاً به او چنین آموخته شده بود. اگر، مثلاً، نیاموخته بود که یخ فقط آب است، آیا به همین اندازه یقین می داشت؟ دست کم ناچار بود برود از نزدیک مطالعه کند آب چگونه منجمد و دوباره ذوب می گردد.

سوفی بار دگر سعی کرد شعور خود را به کار اندازد، و بدون استفاده از چیزهایی که از دیگران یاد گرفته بیندیشد.

پارمنیدس منکر هرگونه تغییر بود. سوفی هر چه در این باره بیشتر فکر می کرد می دید، به مفهومی، حق با او بود. هوش او نمی توانست بپذیرد که «چیزی» ناگهان به «چیزی کاملاً مختلف» تبدیل شود. گفتن این حرف حتماً خیلی شهادت می خواست، چون مفهوش انکار کلیه تغییرات طبیعی بود که مردم به چشم خویش می دیدند. بسیاری کسان لابد به او می خندیدند.

و امپدوکلس هم، وقتی ثابت کرد که جهان باید از بیش از یک ماده تشکیل شده باشد، خیلی زیرکی به خرج داد. این سخن دگرگونی طبیعت را ممکن ساخت بدون آن که لازم باشد چیزی در واقع تغییر کند.

فیلسوف قدیمی یونان این را صرفاً با استدلال دریافت. البته طبیعت را مطالعه کرده بود، اما تجهیزاتی را که دانشمندان امروزی برای تجزیه و تحلیل شیمیایی دارند، نداشت.

سوفی واقعاً نمی توانست باور کند که خاک، هوا، آتش، آب منشأ تمام چیزها باشد. ولی این چه اهمیت دارد؟ حق، اصولاً، با امپدوکلس بود. تنها راه توضیح تغییراتی که به چشم می بینیم و عقل نیز می پذیرد، اعتقاد به وجود بیش از یک جوهر اولیه است.

فلسفه به نظر سوفی سخت هیجان انگیز آمد چرا که می توانست با به کار بردن شعور خود همه اندیشه ها را پی گیری کند - و لزومی هم نداشت آنچه را در مدرسه یاد گرفته بود به خاطر آورد. نتیجه گرفت اگر هم نتواند فلسفه را بیاموزد؛ دست کم می تواند بیاموزد چگونه فلسفی بیندیشد.

دموکریتوس

... هوشمندانه‌ترین اسباب بازی جهان...

سوفی برگهای ماشین‌شده فیلسوف ناشناس را در جعبه گذاشت و درش را بست. از مخفیگاه بیرون آمد، مدتی ایستاد و باغ را تماشا کرد. یادش آمد دیروز چه اتفاق افتاد. مادرش امروز صبح هم هنگام صبحانه باز در باره «نامه عاشقانه» سر به سرش گذاشته بود. با شتاب به سوی صندوق پست رفت مبدا امروز نیز همان گرفتاری پیش آید. دریافت نامه عاشقانه دوزخ متوالی خیلی مستهجن است!

یک پاکت کوچک سفید تازه آنجا بود! سوفی متوجه الگوی نامه‌نگاری شد: پاکتهای قهوه‌ای بزرگ بعد از ظهرها می‌آمد. و هنگامی که سرگرم خواندن آنها بود، فیلسوف یواشکی پاکت سفید کوچک دیگری در صندوق می‌انداخت.

پس این مرد را می‌شود شناسایی کرد. و از کجا معلوم که مرد باشد! سوفی از اتاق خودش می‌توانست صندوق پست خانه را خوب ببیند. اگر دم پنجره بایستد فیلسوف مرموز را خواهد دید. این پاکتهای سفید از غیب که نمی‌رسید!

سوفی تصمیم گرفت فردا مراقب و گوش به‌زنگ باشد. فردا جمعه بود و تمامی تعطیل آخر هفته را پیش رو داشت. رفت بالا به اتاقش و پاکت را باز کرد. امروز فقط یک پرسش بود، ولی این یکی بسیار ابلهانه‌تر از سه پرسش پیشین بود:

چرا لگو هوشمندانه‌ترین اسباب بازی جهان است؟

اولاً، سوفی مطمئن نبود که این حرف درست باشد. سالها بود که با این قطعات کوچک پلاستیکی بازی نکرده بود. از این گذشته، لگو به فلسفه چه ارتباط دارد!

ولی سوفی دانش‌آموزی وظیفه‌شناس بود. قفسه بالای کمد خود را کاوید، و کیسه‌ای پر از قطعه‌های لگو به اندازه و شکل‌های گوناگون پیدا کرد. پس از سالهای سال باز آنها را روی هم چید. همین‌طور که مشغول بود، فکری در مورد بازی لگو به ذهنش رسید.

اندیشید، قطعات لگو را به آسانی می‌توان سوار همدیگر کرد. با آن که همه با هم فرق دارند، همه به هم وصل می‌شوند. در ضمن محکم و نشکن‌اند. یادش نمی‌آمد هیچ وقت تکه‌ای لگوی شکسته دیده باشد. قطعه‌های او همه مثل روز اول، سالهای سال پیش، که آنها را خرید هنوز نو و براق بودند. خوبی بزرگ لگو این است که با آن می‌شود همه چیز ساخت. و بعد می‌توان قطعه‌ها را از هم درآورد و چیز تازه‌ای درست کرد.

از اسباب‌بازی بیش از این چه می‌توان انتظار داشت؟ سوفی حتم پیدا کرد که لگو به راستی هوشمندانه‌ترین اسباب‌بازی جهان است. اما این به فلسفه چه ربط داشت - به عقل سوفی نمی‌رسید.

کم‌کم خانه عروسک بزرگی ساخته شد. و هر چند نمی‌خواست به روی خود بیاورد، ولی خیلی وقت بود این قدر لذت نبرده بود.

چرا آدم‌ها بزرگ که می‌شوند دست از بازی کردن برمی‌دارند؟

وقتی مادرش به خانه آمد و دید سوفی چه می‌کرده است، توانست جلو خود را بگیرد، «چشم روشن! بچه‌مان تازه به بازی افتاده است!»

سوفی با اوقات تلخی پاسخ داد: «بازی نمی‌کردم! داشتم مسئله فلسفی پیچیده‌ای را حل می‌کردم!»

مادرش آه عمیقی کشید. شاید ماجرای خرگوش سفید و کلاه شعبده‌باز یادش آمد.

روز بعد وقتی سوفی از مدرسه به خانه برگشت، باز چندین صفحه مطلب در

پاکتی بزرگ منتظرش بود. آنها را به اتاق خود برد. بی تاب بود آنها را بخواند ولی می خواست در عین حال صندوق پست را هم بپاید.

نظریه اتم

سوفی، دوباره گیر من افتادی! امروز می خواهم با تو درباره آخرین فیلسوف بزرگ طبیعی صحبت کنم. نامش دموکریتوس (۴۶۰ - ۳۷۰ پیش از میلاد) بود و از اهالی شهر کوچک آبدرا در کرانه شمالی دریای اژه. اگر از راز لگو سر درآورده باشی، برنامه کار این فیلسوف را هم راحت می فهمی.

دموکریتوس با پیشینیان خود هم رأی بود که دگرگونیهای طبیعت بدین سبب نیست که چیزی به راستی «تغییر» می کند. بنابراین فکر کرد که اشیاء از قطعه های ریز نامرئی، هر یک جاودانه و تغییرناپذیر، درست شده است. دموکریتوس این واحدهای بی اندازه کوچک را اتم خواند.

واژه «اتم» به معنای برش ناپذیر است. برای دموکریتوس موضوع مهم این بود که ثابت کند اجزاء سازنده هر چیز را نمی توان به طور نامحدود به اجزای کوچکتر تجزیه کرد. اگر این کار میسر بود، آنها را نمی شد چون قطعه به کار برد. اگر اتم را بتوان تا ابد به ذرات کوچک و کوچکتر تجزیه کرد، طبیعت مانند سوپی که مرتب رقیق و رقیقتر شود از هم وا می رفت.

از این گذشته، قطعات طبیعت باید جاودانه باشد - زیرا هیچ چیزی نمی تواند از هیچ به وجود آید. وی از این نظر هم عقیده پارمنیدس و الثائپها بود. همچنین اعتقاد داشت که اتمها همه قرص و محکم اند. ولی همشکل نیستند. اگر همه یک شکل بودند توضیح قابل قبولی نداشتیم که چطور ترکیب آنها از گل خشخاش و درخت زیتون گرفته تا پوست بز و موی انسان را به وجود می آورد.

به اعتقاد دموکریتوس طبیعت ترکیبی است از شمار نامحدودی اتمهای مختلف. بعضی گرد و صاف اند، بعضی کج و نامرتب. و درست به سبب همین تفاوت می توانند به صورت اجسام گوناگون به هم پیوندند. ولی تعداد و شکلهای آنها،

هر چقدر هم زیاد و بی شمار، همه جاودانه، نامتغیر، و تجزیه ناپذیرند. وقتی جسمی - مثلاً، درخت یا حیوانی - بمیرد و متلاشی شود، اتمها از هم می پراکنند و می توانند در جسمهای تازه به کار روند. اتمها در فضا متحرک اند، و از آنجا که «حلقه» و «قلاّب» دارند، می توانند به هم وصل شوند و چیزهایی را که ما پیرامون خود می بینیم به وجود آورند.

حالا فهمیدی منظورم از قطعه های لگو چه بود؟ اینها نیز کمابیش همان ویژگیهایی را دارند که دموکریتوس برای اتمها قائل بود. و برای همین است که بازی با آنها این قدر کیف دارد. اولاً که قطعه های لگو را نمی توان به تکه های کوچکتر تقسیم کرد. درثانی شکل و اندازه های مختلف دارند. محکم و نفوذناپذیرند. و «حلقه» و «قلاّب» هم دارند؛ به همین خاطر می توان آنها را به هم پیوست و به اشکال مختلف درآورد. این تکه های متصل را می توان بعد دوباره از هم جدا کرد و شکلهای تازه ای با آنها ساخت.

این واقعیت که می شود آنها را بارها و بارها به کار برد موجب شده که لگو آنچنان شهرت یابد. هر قطعه لگو را می توان امروز جزئی از اجزاء یک کامیون کرد و فردا بخشی از یک قلعه یا قصر. می توان گفت که قطعه های لگو نیز «جاودانه» اند. بچه های امروز می توانند با همان قطعاتی بازی کنند که پدران و مادرانشان وقتی بچه بودند با آنها بازی می کردند.

البته از گِل هم می توان چیز ساخت، اما گِل را نمی توان مکرر به کار برد چون به ذرات کوچک و کوچکتر متلاشی می شود. این ذره های ریزتر را هرگز نمی توان از نو به هم پیوست و چیز دیگری درست کرد.

امروزه می توانیم به یقین بگوییم که نظریه اتم دموکریتوس کمابیش صحیح بود. طبیعت واقعاً از «اتمها»ی مختلف ساخته شده است که به هم می پیوندند و باز از هم جدا می شوند. یک اتم هیدروژن در سلولی در پوست نوک بینی من شاید روزگاری بخشی از خرطوم یک فیل بوده است. و یک اتم کربن در عضله قلب شاید زمانی به دُم دایناسوری تعلق داشته!

دانشمندان زمان ما کشف کرده اند که اتم را می توان به «ذرات بنیادی» ریزتر

شکست. این ذره‌های بنیادی را پروتون، نوترون، و الکترون می‌خوانیم. شاید روزی اینها را نیز به ذرات کوچکتر خرد کنند. اما فیزیکدانان همه هم‌رأی‌اند که باید جایی در این رهگذر حد و غایتی باشد. باید «جزء کمترین» وجود داشته باشد که طبیعت از آن ساخته شده است.

دموکریتوس البته به وسایل الکترونیکی امروزی دسترسی نداشت. تنها ابزار خاص او مغزش بود. ولی عقل‌گزینۀ چندانی برایش نمی‌گذاشت. وقتی پذیرفتیم که چیزی تغییر نمی‌کند، و چیزی از هیچ به وجود نمی‌آید، و هیچ چیز از میان نمی‌رود، در آن صورت طبیعت چیزی نمی‌تواند باشد مگر قطعاتی بی‌اندازه ریز که می‌توانند به هم وصل شوند و دوباره از هم جدا شوند.

دموکریتوس به «روح» یا نوعی «نیرو» که بتواند در رویدادهای طبیعت مداخله کند معتقد نبود. فکر می‌کرد تنها چیزی که وجود دارد اتم است و فضا. و چون فقط به چیزهای مادی باور داشت، او را ماده‌گرا^۱ می‌خوانیم.

به نظر دموکریتوس حرکت اتمها تحت هیچ «طرح و تدبیر» ارادی نیست. همه چیز در طبیعت کاملاً مکانیکی روی می‌دهد. این بدان معنا نیست که هر چیزی تصادفی اتفاق می‌افتد، همه چیز از قوانین گریزناپذیر ضرورت پیروی می‌کند. هرچه رخ می‌دهد علت طبیعی دارد، علتی که ذاتی خود آن چیز است. دموکریتوس یکبار گفت ترجیح می‌دهد برهانی تازه از طبیعت کشف کند تا پادشاه ایران بشود. به نظر دموکریتوس نظریۀ اتم روشنگر ادراک حسی ما هم هست. وقتی چیزی را حس می‌کنیم، این بر اثر حرکت اتمها در فضا است. علت اینکه ما را می‌بینیم آن است که «اتمهای ما» به چشمهای ما می‌خورد.

ولی تکلیف «روح» چیست؟ روح که نمی‌تواند از اتم یا چیزهای مادی تشکیل شده باشد؟ چرا نمی‌تواند؟ دموکریتوس اعتقاد داشت روح انسان از «اتمهای روح»، اتمهایی گرد و صاف و خاص درست شده است. وقتی آدم می‌میرد، اتمهای روح به هر سو پرواز می‌کنند، و به احتمال جزئی از تکوین یک روح تازه می‌شوند. مفهوم این سخن آن است که انسان روح جاودان ندارد، اعتقادی که امروزه

هم طرفدار فراوان دارد. اینان، مانند دموکریتوس، معتقدند روح وابسته به مغز است، و مغز که از میان رفت، دیگر ادراکی باقی نمی‌ماند. نظریهٔ اتم دموکریتوس فلسفهٔ طبیعی یونان را، موقتاً، پایان داد. وی با هراکلیتوس هم‌عقیده بود که همه‌چیز در طبیعت «روان» است، صورتها در رفت و آمدند. ولی در ورای هر چیز روان چیزهایی جاودانه و نامتغیر وجود دارد که ثابت است. دموکریتوس اینها را اتم خواند.

سوفی، در ضمن خواندن، گاه به‌گاه از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. مراقب نامه‌نویس مرموز و صندوق پستِ خانه بود. اکنون فقط نشسته بود و جاده را می‌نگریست، و به آنچه خوانده بود می‌اندیشید.

حس کرد افکار دموکریتوس هم ساده است هم بسیار زیرکانه. دموکریتوس راه حل واقعی مشکل «جوهر اولیه» و «دگرگونی» را یافته بود. این مسئلهٔ بسیار پیچیده فیلسوفان چندین نسل را به حیرت انداخته بود. و سرانجام دموکریتوس به‌تنهایی با کاربرد شعور خود راه حل آن را یافت.

سوفی خواهی نخواهی لبخندی زد. باید درست باشد که طبیعت از ذره‌های ریز تغییرناپذیر ساخته شده است. در ضمن هراکلیتوس هم حتماً درست می‌گفت که تمام چیزها در طبیعت «روان» است. چون همه چیز در گذر است، حیوانات می‌میرند، حتی رشته‌کوهها آهسته آهسته از هم می‌پاشند. موضوع مهم آن است که این رشته‌کوهها از ذراتی ریز و نامرئی که هرگز نمی‌شکنند درست شده است.

در عین حال دموکریتوس پرسشهای تازه‌ای مطرح کرده بود. برای نمونه، می‌گفت همه چیز مکانیکی روی می‌دهد. برخلاف امپدوکلس و آناکساگوراس -به‌نیروی فراطبیعی در هستی قائل نبود. دموکریتوس، در ضمن، اعتقاد داشت انسان روح جاویدان ندارد.

ایا سوفی این را قطع می‌دانست؟

مطمئن نبود. خوب، تازه درس فلسفه را شروع کرده بود

سرنوشت

... فالگیر در صدد پیش‌بینی چیزی است که در حقیقت
قابل پیش‌بینی نیست...

سوفی هنگام خواندن داستان دموکریتوس چشم از صندوق پست برنداشته بود. با این حال برای اطمینان بیشتر تصمیم گرفت تا دم در باغ قدم بزند. وقتی در ساختمان را باز کرد پاکت کوچکی روی پله حیاط دید. و بلی - نام سوفی آموندن بر آن.

باز سرش کلاه گذاشته بود! و همین امروز، که این همه مراقب صندوق پست بود، ظاهراً از گوشه‌ای یواشکی وارد خانه شده، نامه را روی پله گذاشته، دوباره درون جنگل شتافته است. حقه‌باز!

از کجا می‌دانست که سوفی امروز دارد صندوق را می‌پاید؟ شاید او را دم پنجره دیده بود؟ ولی، خوب شد پیش از آن که مادرش برسد خودش نامه را پیدا کرد.

سوفی به اتاقش بازگشت و نامه را گشود. کناره‌های پاکت سفید کمی تر بود، و دو تا سوراخ نیز داشت. این دیگر چرا؟ چند روز بود که باران نیامده بود.

یادداشت کوچکی داخل پاکت بود، می‌گفت:

تو به سرنوشت اعتقاد داری؟

آیا بیماری تنبیه الهی است؟

چه نیروهایی بر جریان تاریخ فرمان می‌رانند.

آیا او به سرنوشت معتقد است؟ اصلاً نمی‌دانست. ولی بسیاری را می‌شناخت که عقیده داشتند. دختری در کلاسش بود که جدول طالع‌بینی مجله‌ها را می‌خواند. و کسی که به ستاره‌بینی باور دارد، لابد به سرنوشت هم معتقد است، چون طالع‌بینها مدعی‌اند که موضع ستاره‌ها در آسمان بر زندگی مردم روی زمین اثر می‌گذارد.

اگر گربه سیاه که سر راهت بینی آن را به فال بد بگیرد - پس، لابد، به قضا و قدر معتقدی، نه؟ همچنان که به این چیزها می‌اندیشید، چند نمونه دیگر تقدیرگرایی^۱ به ذهنش رسید. چرا، مثلاً، مردم این همه می‌گویند «بزن به چوب». و چرا عدد سیزده نحس است؟ سوفی شنیده بود خیلی هتلها اتاق شماره ۱۳ ندارند. علت حتماً این است که بسیاری آدمها خرافاتی‌اند.

«خرافات» چه لغت عجیبی. اگر به مسیحیت یا به اسلام اعتقاد داشته باشید، این را می‌گویند «ایمان». ولی اعتقاد به ستاره‌بینی یا نحسی سیزده خرافات است! کیست که به خود حق می‌دهد معتقدات دیگران را خرافات بنامد؟

با این حال، سوفی از یک چیز مطمئن بود. مطمئن بود که دموکریتوس به سرنوشت معتقد نبود. او ماده‌گرا بود. و فقط اتمها و فضای خالی را باور داشت. سوفی سعی کرد به پرسشهای دیگر یادداشت فکر کند.

آیا بیماری تنبیه الهی است؟ قطعاً امروزه کسی این را باور ندارد! اما یادش آمد که بسیاری مردم معتقدند دعا کردن برای شفا یافتن مؤثر است، پس اینها به هر صورت قبول دارند که تندرستی آدمها تا اندازه‌ای دست خداست.

پاسخ سؤال سوم دشوارتر بود. سوفی هیچ‌گاه خیلی فکر نکرده بود چی بر جریان تاریخ فرمان می‌راند. مگر تاریخ به دست مردم ورق نمی‌خورد؟ اگر خدا یا سرنوشت حاکم بر سیر تاریخ باشد، پس انسان چه اختیاری دارد؟

اندیشه اختیار سوفی را به فکر دیگری انداخت. چرا باید به این فیلسوف مرموز اجازه دهد چنین با او موش و گربه بازی کند؟ چرا سوفی نتواند به او نامه

1. fatalism

بنویسد؟ این مرد (یا زن) باز به احتمال قوی امشب یا فردا صبح پاکت بزرگ دیگری در صندوق پست آنها خواهد انداخت. سعی می‌کند نامه‌ای برای این شخص بنویسد و در آنجا قرار دهد.

بی‌درنگ دست به کار شد. نامه نوشتن به کسی که آدم هرگز ندیده دشوار است. حتی نمی‌دانست که طرف مرد است یا زن. پیر است یا جوان. و از کجا معلوم، که فیلسوف مرموز یکی از آشنایانش نباشد؟ نوشت:

فیلسوف بسیار محترم، درس بزرگوارانه فلسفه شما از طریق مکاتبه مایه بسی خوشوقتی ماست. ولی ناراحتیم که نمی‌دانیم شما کی هستید. بدین جهت درخواست داریم نام کامل خود را به کار برید. ما هم به نوبه خود مایلیم از شما دعوت کنیم چنانچه مایل باشید برای صرف قهوه به منزل ما تشریف بیاورید و چه بهتر موقعی که مادرم خانه است سرافرازمان فرماید. مادر من روزهای دوشنبه تا جمعه از ساعت هفت و نیم صبح تا پنج بعدازظهر سر کار است. خودم هم همین روزها مدرسه‌ام، منتها همیشه - به غیر از پنجشنبه‌ها - ساعت دو و ربع بعدازظهر به خانه برمی‌گردم. در ضمن قهوه هم خیلی خوب درست می‌کنم!

قبلاً سپاسگزارم.

شاگرد هوشیار شما،

سوفی آموندنسن (چهارده ساله).

در پایین صفحه نوشت: «تمنی جواب است.»

سوفی حس کرد نامه خیلی رسمی شده است. ولی نامه نوشتن برای آدم بی‌چهره بسیار مشکل است. نامه را در پاکتی صورتی نهاد و رویش نوشت: «برای فیلسوف».

مسئله این بود پاکت را کجا بگذارد که مادرش نبیند. باید صبر کند اول مادرش بیاید خانه، بعد آن را به صندوق بسپرد. و باید یادش باشد فردا صبح زود پیش از

آنکه روزنامه را بیاورند، داخل صندوق پست را نگاه کند. و اگر سرشب یا در طول شب نامه تازه‌ای برایش نیاید، باید پاکت صورتی را از آنجا بردارد که مادرش نبیند.

و چرا باید کارها این همه غامض و پیچیده باشد؟

شامگاه، با آن که شب تعطیل آخر هفته بود، سوفی زود به اتاق خود رفت. مادرش کوشید با پیتزا و فیلم پلیسی تلویزیون و سوسه‌اش کند، ولی سوفی گفت خسته است و می‌خواهد زود به‌بستر برود و چیز بخواند. هنگامی که مادرش تلویزیون تماشا می‌کرد، سوفی نامه را برداشت و آهسته خود را به صندوق پست رساند.

معلوم بود مادرش نگران است. از روزی که موضوع خرگوش سفید و کلاه شعبده‌باز پیش آمد، به لحن تازه‌ای با سوفی حرف می‌زد. سوفی ناراحت بود که مادرش را دلواپس کرده است، ولی چاره هم نداشت، بایست می‌رفت بالا به اتاقش که صندوق را بپاید.

مادرش حدود ساعت یازده آمد بالا، ولی سوفی هنوز لب پنجره نشسته بود و جاده را می‌نگریست.

«تو هنوز اینجا نشسته‌ای و به صندوق پست نگاه می‌کنی!»

«من به هر جا دلم می‌خواهد نگاه می‌کنم.»

«سوفی، من جداً فکر می‌کنم تو عاشق شده‌ای. ولی اگر هم چشم به‌راه نامه‌ای از او هستی، نصف شب که نمی‌آورد.»

ای خدا! چقدر از این صحبت‌های احساساتی راجع به عشق و عاشقی بدش می‌آمد. ولی چاره نداشت باید بگذارد مادرش چنین تصور کند.

مادرش پرسید: «همانی است که از خرگوش و کلاه حرف می‌زند؟»

سوفی سرش را جنباند.

«او... معتاد که نیست، هان؟»

سوفی به‌راستی دلش برای مادرش سوخت. این بزرگترها گاه چقدر

بی عقل اند! دیوانگی است که هر وقت به کسی برمی خوریم که افکاری اندک غیرعادی دارد فوری بگوییم حتماً معتاد است، با این حال دلش نمی آمد بگذارد مادرش دلوپس بماند.

گفت: «مامان، من یکبار برای همیشه به تو قول می دهم که هیچ وقت نزدیک این مواد نمی روم... او هم این کاره نیست. فقط خیلی به فلسفه علاقه دارد.»
«از تو بزرگتر است؟»

سوفی کله اش را تکان داد.

«همسن تو است؟»

سوفی سر جتبانند.

«در هر حال، عزیزم، مطمئنم که مرد دلپسندی است. و حالا بهتر است کمی بخوابی.»

ولی سوفی همچنان کنار پنجره نشست. انگار ساعتها گذشت، دیگر به سختی می توانست چشمهایش را باز نگهدارد. ساعت یک بعد از نیمه شب بود. می خواست برود بخوابد که ناگهان چشمش به سایه ای خورد که از جنگل درمی آمد.

هوا تاریک بود. با وجود این توانست شبیح هیکل آدمی را تشخیص دهد. قد و بالای یک مرد بود، و به نظر سوفی کاملاً سالمند. مسلم آن که همسن او نبود! نوعی کلاه بره به سر داشت.

سوفی مطمئن بود که مرد به طبقه بالای خانه نگاه کرد، ولی چراغ اتاق دختر که روشن نبود. یگراست رفت طرف صندوق پست و پاکتی بزرگ درون آن انداخت. وقتی پاکت را پایین ول می داد، چشمش به نامه سوفی افتاد. دست دراز کرد و آن را برداشت؛ و بی معطلی به سرعت سوی جنگل برگشت. شتابان از میان درختان گذشت و ناپدید شد.

قلب سوفی تندتند می زد. اول خواست به دنبال او بدود ولی دید پیژامه پوشیده است و جرئت هم نداشت نیمه شب سر در پی مردی ناشناس بگذارد. اما باید می رفت و پاکت را می آورد.

یکی دو دقیقه بعد آهسته آهسته از پله‌ها پایین خزید، در جلو را یواش باز کرد، و به طرف صندوق پست شتافت. به چشم برهم زدنی دوباره در اتاقش بود و پاکت را در دست داشت. نفس زنان روی تخت نشست. پس از چند لحظه، همین که همه چیز در خانه آرام یافت، نامه را گشود و شروع به خواندن کرد. می دانست این پاسخ نامه خودش نیست. پاسخ زودتر از فردا نمی توانست برسد.

سرنوشت

صبح بخیر، سوفی عزیزم. برای آن که چنین فکری به سرت نزنند، ابتدا اجازه بده صاف و پوست کنده بگویم تو هیچ وقت نباید جاسوسی مرا بکنی. ما روزی ملاقات خواهیم کرد، ولی من زمان و مکان آن را معین می کنم. این حرف آخر است. و تو هم خیال نداری نافرمانی کنی، هان؟

برگردیم سراغ فیلسوفها. دیدیم اینان چگونه کوشیدند برای دگرگونیهای طبیعت توضیح طبیعی یابند. پیش از آن این چیزها از طریق اساطیر توجیه شده بود.

اما خرافات کهنه در موارد دیگر نیز می باید کنار گذاشته می شد. این عقاید را می توان در زمینه بیماری و تندرستی و همچنین در رویدادهای سیاسی در کار دید. یونانیها در این هر دو رشته سخت به سرنوشت باور داشتند.

اعتقاد به سرنوشت به این معنی است که هر چه اتفاق می افتد از پیش تعیین شده است. این اعتقاد نه تنها در طول تاریخ گذشته بلکه در دوران خود ما نیز در سرتاسر جهان رواج داشته و دارد. برای نمونه همین جا در کشورهای شمالی در افسانه های ایسلندی «إدا»^۱، اعتقادی استوار به «lagnadan»، یا سرنوشت، می توان یافت.

و نیز، در یونان باستان و قسمتهای دیگر جهان، می بینیم مردم معتقدند که می توان سرنوشت خود را از زبان غیبگویان شنید. به سخن دیگر، سرنوشت یک

۱. Edda، مجموعه ای از اشعار حماسی و اساطیری که در قرن نهم تا دوازدهم میلادی در ایسلند سروده شد.

شخص یا یک کشور را به طرق گوناگون می‌توان پیش‌بینی کرد. هنوز هم کم نیستند کسانی که باور دارند می‌توانند بخت و طالع ما را با فال ورق بگویند، یا کف دستمان را بخوانند، یا آینده‌مان را از طریق ستاره‌ها پیش‌گویی کنند. یک رشته این‌کار که بسیار در نروژ متداول است فال قهوه است. وقتی فنجان قهوه خالی می‌شود معمولاً مقداری لرد ته آن باقی می‌ماند. اینها - دست‌کم، چنانچه قوه تخیل خود را به جولان درآوریم - چه بسا تصویر و نقش و نگاری نشان دهد. اگر لردها شکل اتوموبیل باشد، معنایش آن است که نوشنده فنجان احتمالاً به سفری دور و دراز می‌رود!

بدین ترتیب، فالگیر در صدد پیش‌بینی چیزی است که در حقیقت قابل پیش‌بینی نیست. این ویژگی هرگونه پیش‌بینی است. و از آنجاکه هر چه «می‌بینند» بی‌اندازه تار و مبهم است، ادعاهای فالگیران را دشوار می‌توان بی‌اعتبار خواند. به آسمان پرستاره که می‌نگریم، انبوهی نقطه گونه گونه به ما چشمک می‌زنند. با این وجود، در طول قرون همیشه بسیاری مردم معتقد بوده‌اند که ستارگان قادرند درباره زندگی ما در زمین چیزهایی بگویند. حتی امروزه هم سیاستمدارانی هستند که بدون مشورت طالع‌بینان تصمیم مهمی نمی‌گیرند.

غیبگوی معبد دلفی

یونانیان قدیم معتقد بودند می‌توانند با غیبگوی معبد دلفی درباره سرنوشت خویش مشورت کنند. آپولون، خدای غیبگویان، از طریق کاهنه خود پوتیا، سخن می‌گفت، کاهنه بر سکویی می‌نشست، سکوروی شکافی در زمین ساخته شده بود و بخاری تخذیرکننده از آن برمی‌خاست، پوتیا از خود بی‌خود می‌شد، و در این حالت سخنگوی آپولون می‌شد.

کسانی که به دلفی می‌رفتند پرسشهای خود را به کاهنان این زن غیبگو می‌دادند، و آنها پرسشها را به پوتیا رد می‌کردند. پاسخهای او معمولاً چنان مبهم و نامفهوم بود که کاهنها باید به تفسیر و تعبیر آن پردازند. مردم بدین‌گونه از بینش آپولون بهره می‌یافتند، و باور داشتند وی همه چیز را می‌داند، و حتی از آینده

باخبر است.

بسیاری حکمرانان جرئت نمی‌کردند بدون رایزنی با غیبگوی دلفی وارد جنگ شوند یا گام مهم دیگری بردارند. کاهنان آپولون، بدین ترتیب، کمایش جنبه دیپلمات، یا مشاور، پیدا کردند. اینان معمولاً کارشناسانی بودند که مردم و مملکت را خوب می‌شناختند.

بر سر در معبد دلفی شعار معروفی نقش بود: خودت را بشناس! این تذکری بود به بازدیدکنندگان که بشر نباید آنی باور کند که چیزی بیش از وجودی فناپذیر است - و هیچ کس نمی‌تواند از چنگ سرنوشت خود بگریزد.

یونانیها داستانهای زیادی دربارهٔ کسانی داشتند که در دست سرنوشت گرفتار می‌شوند. به مرور زمان شماری نمایشنامه - تراژدی - دربارهٔ این افراد «تراژیک» نوشته شد. معروفترین اینها تراژدی ادیپوس شهریار^۱ است.

تاریخ و پزشکی

ولی سرنوشت تنها بر حیات انسان فرمان نمی‌راند. یونانیها عقیده داشتند حتی تاریخ جهان هم زیر فرمان سرنوشت است، و خدایان می‌توانند با مداخلهٔ خود نتیجهٔ جنگ را تغییر بدهند. امروزه هنوز بسیاری از مردم اعتقاد دارند خدا یا نیروی مرموز دیگری مسیر تاریخ را تعیین می‌کند.

در زمانی که فیلسوفان یونانی می‌کوشیدند توضیح‌های طبیعی برای رویدادهای طبیعت پیدا کنند مورخان اولیه نیز درصدد یافتن توضیح‌های طبیعی برای رویدادهای تاریخ برآمدند. از این پس دیگر شکست در جنگ به پای انتقام خدایان نوشته نشد و این دیگر توجیه قابل قبولی برای تاریخ‌نویسان نبود. مشهورترین مورخان یونان هروdot (۴۸۴ - ۴۲۴ پیش از میلاد) و توکودیدس [توسیدید] (۴۶۰ - ۴۰۰ پیش از میلاد) بودند.

یونانیهای آن زمان حتی بروز بیماری را به خدایان نسبت می‌دادند. از سوی دیگر، خدایان می‌توانستند اگر مردم نذر و قربانی مناسب بکنند آنها را دوباره

۱. Oedipus Rex، نوشتهٔ سوفوکلس.

بهبود بخشند.

این پنداشت، به هیچ وجه منحصر به یونانیان نبود. پیش از رشد و پیشرفت پزشکی جدید، اکثر مردم عقیده داشتند بیماری ناشی از علت‌های فوق طبیعی است. واژه «آنفلوآنزا» در حقیقت به معنی نفوذ شوم ستارگان است.

حتی امروزه، افراد زیادی بعضی بیماریها - مثلاً، ایدز- را مجازات الهی می‌دانند. و بسیاری همچنان عقیده دارند که بیماران را می‌توان به یاری قوای فوق طبیعی شفا داد.

همزمان با رهیافتهای تازه در فلسفه یونان، علم پزشکی هم در این سرزمین پا گرفت و پزشکان سعی کردند برای تندرستی و بیماری علل طبیعی بیابند. می‌گویند بنیانگذار طب یونان بقراط (هیپوکراتس^۱) بود، که در حدود ۴۶۰ پیش از میلاد در جزیره کوس به دنیا آمد.

طبق سنت طبی بقراط، اعتدال و شیوه سالم زندگی بهترین و ضروری‌ترین راه جلوگیری از بیماری است. تندرستی حالت طبیعی است. وقتی ناخوشی آمد، این نشان آن است که طبیعت در نتیجه عدم توازن جسمانی یا روانی از مسیر خود خارج شده است. برای حفظ صحت باید راه اعتدال و هماهنگی پیمود، «روح سالم در بدن سالم» است.

امروزه از «اخلاق پزشکی» زیاد صحبت می‌شود و منظور این است که پزشکان باید برحسب موازین اخلاقی ویژه‌ای عمل کنند. برای نمونه، پزشک حق ندارد به آدمهای سالم نسخه مواد مخدر بدهد. پزشک همچنین موظف است اسرار حرفه‌ای را نزد خود نگه دارد، یعنی مجاز نیست چیزهایی را که بیمار درباره کسالت خود به او گفته است افشا سازد. این اندیشه‌ها همه به بقراط برمی‌گردد. بقراط از شاگردان خود می‌خواست سوگند زیر را یاد کنند:

من از نظام یا از رژیم غذایی متابعت نخواهم کرد که بنا بر قدرت و قضاوت من به حال بیمار من سودمند به نظر رسد، و از آنچه مضر و زیانبخش باشد می‌پرهیزم. به کسی حتی اگر خود بخواهد داروی مهلک نخواهم داد و تجویزی این چنین

نخواهم کرد، و نیز به زنان وسایل سقط جنین نخواهم داد. وقتی به خانه‌ای می‌روم، قصدم درمان بیمار خواهد بود و هیچ‌گاه کسی را دانسته زبان و آسیب نخواهم رساند. فزون بر این، از اغوای زنان و مردان، آزادگان و بندگان، اجتناب خواهم کرد. آنچه در حین کار حرفه‌ای خود بینم یا بشنوم، که نباید در خارج گفته شود، بر زبان نخواهم آورد. مادام که این سوگند را نشکنم، شایستگی دارم از زندگی بهره‌گیرم و هنر خود را به کار برم، و پیوسته از احترام مردم برخوردار گردم. ولی چنانچه این سوگند را نقض کنم، خلاف آن بر من روا باد.

بامداد شنبه سوفی ناگهان از خواب پرید. خود فیلسوف بود که دیشب واقعاً در خانه آمد یا این که سوفی خواب دیده بود؟ دستش را برد زیر تخت. بله - نامه‌ای که دیشب آورد هست. پس خواب ندیده بود.

تردید نداشت که فیلسوف را دیده است! و علاوه بر این، به چشم خود دیده بود که نامه او را برداشت و رفت!

کف اتاق چمباتمه زد و تمام برگهای ماشین شده را از زیر تخت درآورد. ولی آن دیگر چیست؟ نزدیک دیوار چیزی سرخ‌رنگ بود. مثل یک شال گردن، شاید؟

سوفی خود را باریک کرد و زیر تخت رفت و شال گردن ابریشمی سرخ‌رنگی بیرون کشید. شال گردن مسلماً مال خودش نبود!

از نزدیک آن را واریسی کرد و دهانش از تعجب باز ماند: در حاشیه شال گردن با جوهر و حروف درشت نوشته بود هیله. هیله! هیله کیست؟ چطور ممکن است گذار این دو آن همه به هم بیفتد؟

سقراط

... هر کس که بداند که نداند از همه داناتر است...

سوفی لباس تابستانی در بر کرد و با عجله به آشپزخانه رفت. مادرش کنار میز آشپزخانه ایستاده بود. سوفی تصمیم گرفت چیزی درباره شال گردن ابریشمی به او نگوید.

پرسید «روزنامه را آورده‌ای؟»

«می‌شود تو زحمتش را بکشی؟»

سوفی به چشم به هم زدنی پرید بیرون، و از روی سنگفرش باغ به سوی صندوق پست شتافت. چیزی جز روزنامه آنجا نبود. فکر کرد به این زودی که نباید منتظر جواب بود. در صفحه اول روزنامه چیزی راجع به گردان نروژی سازمان ملل در لبنان بود.

گردان سازمان ملل... روی مهر پستی کارت پدر هیلده همین ننوشته بود؟ ولی تمبر آن نروژی بود. شاید سربازان نروژی سازمان ملل اداره پستی مخصوص خود دارند.

وقتی به آشپزخانه برگشت، مادرش به سردی گفت: «خیلی به روزنامه علاقه پیدا کرده‌ای.»

آن روز مادرش، در ضمن صبحانه یا بعد از آن، خوشبختانه دیگر درباره صندوق پست و غیره چیزی نگفت. وقتی برای خرید بیرون رفت، سوفی نامه سرنوشت را برداشت و به مخفیگاه پناه برد.

شگفت‌زده، پاکت سفید کوچکی در کنار جعبه نامه‌های دیگر فیلسوف یافت. سوفی کاملاً مطمئن بود که خودش آن را آنجا نگذاشته بود. کناره‌های این پاکت هم خیس بود. و باز یکی دو تا سوراخ عمیق داشت - درست مانند پاکت دیروزی. یعنی فیلسوف آنجا آمده بود؟ این مرد از مخفیگاه سرّی او هم خبر داشت؟ پاکت چرا تر است؟

این سؤالها سوفی را به سرگیجه انداخته بود. پاکت را باز کرد و یادداشت را خواند:

سوفی عزیز، نامه‌ات را با اشتیاق تمام - و کمی تأسف - خواندم. در مورد دعوت بدبختانه باید ناامیدت کنم. ما روزی ملاقات خواهیم کرد، ولی من خودم احتمالاً به این زودیها نخواهم توانست به پیچ ناخدا بیایم.

باید بیفزایم که از این به بعد من قادر نیستم شخصاً نامه‌ها را بیاورم. این کار در درازمدت بی خطر نیست. در آینده، نامه‌های مرا پیک کوچک من خواهد آورد. و آنها را یکراست در مخفیگاهت قرار خواهد داد.

تو هم می‌توانی هر وقت بخواهی با من تماس بگیری. هرگاه خواستی، پاکتی صورتی بیرون بگذار و در آن یک تکه شیرینی یا حبه‌ای قند. پیک آن را پیدا می‌کند و مستقیماً برای من می‌آورد. پی نوشت: رد کردن دعوت دخترانمها به صرف قهوه دلپذیر نیست، اما گاهی ضروری است.

پی پی نوشت: اگر جایی شال‌گردن ابریشمی سرخی یافتی، لطفاً نگاهش دار. اشیای شخصی آدم‌گاه قرو قاطی می‌شود. بخصوص در مدرسه و این جور جاها، و این مدرسه فلسفه است.

دوستدارت، آلبر توکناکس

نزدیک پانزده سال از عمر سوفی گذشته بود، و در این عمر کوتاه، دست‌کم در عید میلاد و همچنین تولد خود، نامه فراوان دریافت کرده بود. ولی این

عجیب‌ترین نامه‌ای بود که تاکنون به دستش رسیده بود.

تمبر پست نداشت. حتی در صندوق پست هم نیفتاده بود. یکراست آمده بود به مخفیگاه بسیار محرمانه سوفی در قعر پرچین کهن. و خیس بودن پاکت، آن هم در هوای خشک بهار، خیلی حیرت‌انگیز نیست؟

ولی از همه عجیب‌تر شال‌گردن ابریشمی است. فیلسوف حتماً شاگرد دیگری دارد؟ آره، همین است. و این شاگرد دیگر شال‌گردن ابریشمی سرخ خود را گم کرده است. این درست، ولی شال‌گردن گم‌شده چطور زیر تخت سوفی سر درآورد؟

و آلبرتو کناکس... این دیگر چه جور اسمی است؟

اما یک موضوع روشن شد - ارتباط فیلسوف و هیله مولرکناگ. ولی چرا باید پدر هیله نشانی او و دخترش را عوضی بگیرد - از این دیگر هیچ سر در نمی‌آورد.

سوفی مدتی دراز نشست و فکر کرد چه ارتباطی بین او و هیله می‌تواند باشد. فکرش به جایی نرسید. فیلسوف نوشته بود که روزی ملاقات خواهند کرد. شاید هیله را هم ببینند. پشت نامه را نگاه کرد. دید جملاتی نیز در پشت آن نوشته شده است:

آیا احساس شرم طبیعی است؟

هر کس که بداند که نداند از همه داناتر است.

بصیرت حقیقی از درون می‌جوشد.

هر که بداند درست چیست دست به نادرست نمی‌زند.

سوفی می‌دانست جمله‌های کوتاه و پاکتهای سفید معمولاً پیش درآمد پاکت بزرگ دیگری است که اندکی بعد می‌رسید. ناگهان به فکری افتاد. اگر قرار است که «پیک» به مخفیگاه بیاید و پاکتی قهوه‌ای بیاورد، سوفی می‌تواند منتظر او بنشیند. و وقتی آمد دامن او را بگیرد تا مگر چیز بیشتری درباره فیلسوف دستگیرش شود! نامه صحبت از «پیک» کوچک می‌کرد. شاید بچه‌ای باشد.

«آیا احساس شرم طبیعی است؟»

سوفی می‌دانست که «شرم» واژه ادبی خجالت و کمروبی است - مثلاً، آدم برهنه احساس شرم می‌کند. ولی آیا خجل شدن از برهنگی به‌راستی طبیعی است؟ با خود گفت، اگر چیزی طبیعی باشد، باید برای همه چنین باشد. در بسیاری از نقاط جهان برهنگی امری کاملاً طبیعی است. پس لابد جامعه است که تصمیم می‌گیرد من و شما چه می‌توانیم بکنیم و چه نمی‌توانیم. وقتی مادر بزرگ سوفی جوان بود زنان مسلماً با سینه لخت در آفتاب لم نمی‌دادند. ولی امروزه، بسیاری فکر می‌کنند این «طبیعی» است هر چند هنوز در خیلی کشورها اکیداً ممنوع است. و از خود پرسید، این چه ربطی به فلسفه دارد؟

جمله دوم می‌گفت: «هرکس که بداند که نداند از همه داناتر است.» داناتر از کی؟ اگر منظور فیلسوف این است که هرکس که دریابد که همه چیز زمین و آسمان را نمی‌داند، داناتر از کسی است که اندکی می‌داند، ولی تصور می‌کند بسیار زیاد می‌داند - خوب، در این که شکی نیست. سوفی البته قبلاً هیچ وقت در این باره نیندیشیده بود. اما حالا هر چه بیشتر فکر می‌کرد، روشنتر می‌دید که دانستن آنچه نمی‌دانیم خود نوعی دانش است. احمقانه‌ترین کار آن است که در مورد چیزی که مطلقاً هیچ نمی‌دانیم طوری رفتار کنیم که گویی همه چیز می‌دانیم.

جمله بعدی درباره جوشیدن بصیرت حقیقی از درون بود. ولی مگر معلومات ما همه از بیرون به‌ذهنمان نمی‌آید؟ از سوی دیگر، سوفی مواقع و مواردی را به‌خاطر می‌آورد که مادرش یا آموزگاران مدرسه‌اش کوشیده بودند چیزی را که او علاقه نداشت بیاموزد به‌او بیاموزانند. و اگر گاه واقعاً چیزی آموخته بود، آن هنگامی بود که خود نیز به‌نحوی در آن شرکت جسته بود. گاهی، ناگهان چیزی را فهمیده بود که پیشتر به‌هیچ وجه به‌مغزش نمی‌رفت. شاید منظور مردم از «بصیرت» همین است.

بسیار خوب. سوفی فکر کرد در مورد سه پرسش اول نسبتاً خوب پیش رفته است. ولی گفته آخر چنان عجیب بود که به‌خنده‌اش می‌انداخت: «هر که بداند درست چیست دست به‌نادرست نمی‌زند.»

آیا معنی این حرف آن نیست که دزدها چون خوب و بد سرشان نمی‌شود به بانک دستبرد می‌زنند. سوفی این یکی را قبول نداشت.

برعکس، به نظر او هم کودکان و هم بزرگان کارهای احمقانه می‌کنند و بعد احتمالاً پشیمان می‌شوند، درست بدین سبب که آن کار را از روی نادانی انجام داده‌اند.

همچنان که در مخفیگاه نشسته بود و می‌اندیشید، صدای خِش‌خشی در میان بته‌های خشک در سمت رو به جنگل پرچین شنید. شاید پیک باشد؟ قلبش تند به تپش افتاد. صدا نزدیکتر شد، انگار حیوانی له‌له می‌زد.

لحظه‌ای بعد سگی بزرگ خود را به درون مخفیگاه کشاند. پاکت قهوه‌ای بزرگی به دندان داشت که پیش پای سوفی انداخت. و این چنان به سرعت اتفاق افتاد که سوفی مجال هیچ واکنشی نیافت. دمی بعد پاکت به دست نشسته بود، و سگ طلایی در جنگل ناپدید شده بود.

کار که از کارگذشت تازه واکنش نشان داد. زد زیر گریه!

مدتی همین‌طور نشست. نمی‌دانست چند وقت گذشت.

بعد یکدفعه سر بالا کرد.

پس پیکِ نامی این بود! نفس راحتی کشید. پس برای همین بود که کنارهٔ پاکتهای سفید خیس بود و سوراخ داشت. چرا این قبلاً به فکرش نرسیده بود؟ حالا معلوم می‌شود فیلسوف چرا گفته بود هر وقت که می‌خواهد به او چیز بنویسد باید تکه‌ای قند یا شیرینی در پاکت بگذارد.

سوفی شاید آنچنان که دلش می‌خواست باهوش نبود، ولی کی می‌توانست حدس بزند پیک مورد نظر سگی دست‌آموز است! این، دست‌کم، کمی غیرعادی بود. پس موضوعِ واداشتن پیک به‌لو دادن جا و نشان آلبرتو کناکس متفی بود.

سوفی پاکت بزرگ را باز کرد و مشغول خواندن شد.

فلسفهٔ آتن

سوفی عزیز، وقتی این نامه را می‌خوانی بعید نیست هِرمِس را دیده باشی. اگر

ندیده‌ای، اضافه کنم که هرمس سگ است. ولی نگران نباش. هرمس بسیار خوش اخلاق است - و به مراتب باهوشتر از خیلی آدمها. در هر صورت او هیچ وقت سعی نمی‌کند خود را زیرکتر از آنچه هست جلوه دهد. شاید متوجه شده‌ای که نامش هم بی‌معنا نیست.

در اساطیر یونان هرمس^۱ پیک خدایان است، و نیز خدای دریانوردان - اما فعلاً وارد این بحث نمی‌شویم. مهمتر آن است که هرمس نام خود را به‌واژه «هرمیک»^۲ داد، که به معنی مخفی یا دست‌نیافتنی است - و با نقش هرمس جور درمی‌آید که ما دو تا را از یکدیگر پنهان می‌دارد.

این از معرفی پیک! که اسم او طبعاً بامسماست و رفتار او بر روی هم بسیار پسندیده.

برگردیم به فلسفه. بخش نخست درسman را در گفتارهای پیش تمام کردیم. منظورم فیلسوفان طبیعی است و جدایی قطعی آنها از تصویر جهان اساطیری. حال می‌رویم سراغ سه فیلسوف کلاسیک بزرگ، سقراط و افلاطون و ارسطو. این سه تن، هر یک به شیوه خود، بر تمامی تمدن اروپا اثر نهاد.

فیلسوفان طبیعی را پیش - سقراطی نیز می‌نامند، چون پیش از سقراط به سر می‌بردند. البته دموکریتوس مدتی بعد از سقراط درگذشت، ولی افکار او همه متعلق به فلسفه طبیعی پیش از سقراط بود. سقراط، هم از نظر مکان و هم از نظر زمان، نماینده عصری جدید بود. وی اولین فیلسوف بزرگ زاده آتن بود، و خود و دو جانشینش در آتن کار و زندگی کردند. خاطرت هست که آناکساگوراس نیز چندی در آتن زیست ولی او را بیرون راندند چون گفت خورشید سنگی گداخته است. (سرنوشت سقراط از این هم بدتر بود!)

آتن از زمان سقراط مرکز فرهنگ یونان شد. تغییر ماهیت برنامه کار فلسفه، گذر از فلسفه طبیعی به افکار سقراطی، نیز شایان توجه است. اما پیش از آن که با سقراط آشنا شویم، اجازه بده مختصری به سوفسطاییان^۳ پردازیم، که در زمان

1. Hermes

2. hermetic

3. Sophists

سقراط صحنه را در آتن در دست داشتند. پرده بالا می‌رود! تاریخ اندیشه‌ها، سوفی، همچون نمایشی است در پرده‌های زیاد.

انسان کانون همه چیز

آتن، از حدود ۴۵۰ پیش از میلاد، مرکز فرهنگی دنیای یونانی بود. فلسفه، از این پس، در مسیری تازه افتاد.

فیلسوفان طبیعی بیشتر در اندیشه طبیعت جهان مادی بودند. به همین جهت در تاریخ علوم از جایگاهی مهم برخوردارند. توجه آتن اینک به فرد و مقام فرد در جامعه معطوف شد. رفته‌رفته نوعی دموکراسی، مجامع مردمی و دادگاههای حقوقی به وجود آمد.

برای آن که دموکراسی کار کند، باید مردم آموزش کافی ببینند تا بتوانند در روند دموکراتیک شرکت جویند. در دوران خودمان به چشم می‌بینیم چگونه هر دموکراسی جوان نیازمند بیداری افکار عمومی است. برای مردم آتن، مهمترین و ضروری‌ترین امر، مهارت در فن سخنوری، یعنی بیان مقصود به نحوی قانع‌کننده بود. در این موقع گروهی آموزگار و فیلسوف دوره گرد از مستعمرات یونان به آتن هجوم آوردند. اینها خود را سوفسطایی می‌خواندند. این واژه به معنای خردورز، به معنای آدم دانا و آگاه است. سوفسطاییان در آتن از راه درس دادن به شهروندان امرار معاش می‌کردند.

سوفسطاییان وجه مشترکی با فیلسوفان طبیعی داشتند: اینها هم به اساطیر کهن به دیده انتقاد می‌نگریستند. سوفسطاییان در عین حال خیالپردازهای فلسفی بی‌ثمر را مردود می‌دانستند. عقیده داشتند پرسشهای فلسفی، اگر هم پاسخ داشته باشد، در قدرت بشر نیست که حقیقت معماهای طبیعت و جهان کائنات را دریابد. این دیدگاه در فلسفه شک‌گرایی^۱ نامیده می‌شود.

ولی حتی اگر هم نتوان پاسخ همه معماهای طبیعت را دانست، مسلم است که

مردم باید بیاموزند چگونه با هم زندگی کنند. از این رو سوفسطاییان توجه خود را معطوف انسان و جایگاه انسان در اجتماع کردند.

پروتاگوراس^۱ (۴۸۵ - ۴۱۰ پیش از میلاد) سوفسطایی گفت «انسان میزان همه چیزهاست». مقصودش از این سخن آن است که مسئله حق و ناحق، نیک و بد، همیشه باید در پیوند با نیازهای شخص مورد توجه قرار گیرد. وقتی از او پرسیدند آیا به خدایان یونانی اعتقاد دارد، جواب داد، «سؤال پیچیده‌ای است و عمر ما کوتاه». کسی را که نتواند بی‌چون و چرا بگوید خدا - یا خدایان - وجود دارد یا نه، ندانم‌گیش (لاادری^۲) خوانند.

سوفسطاییان معمولاً آدمهای بسیار سفرکرده‌ای بودند. شکلهای گوناگون حکومت را دیده بودند. عرف و سنت و قوانین محلی در دولتشهرهای یونان با هم تفاوت فراوان داشت. به همین خاطر سوفسطاییان این بحث را پیش کشیدند که چی طبیعی است و چی را اجتماع به ما می‌آموزد. و با این کار، راه را برای نقد اجتماعی در دولتشهر آتن هموار کردند.

برای نمونه یادآور شدند که کاربرد اصطلاحی مانند «شرم طبیعی» همواره قابل دفاع نیست، چون چنانچه شرم «طبیعی» باشد، پس امری ذاتی است، چیزی است که با آن به دنیا می‌آییم. ولی آیا شرم، سوفی، به راستی ذاتی است، یا اجتماع آن را به ما می‌آموزد؟ برای آدمهای سرد و گرم روزگار چشیده، پاسخ لابد ساده است: برهنگی در نظر اینان «طبیعی» - فطری - است و ترس و واهمه ندارد. شرم - یا بی‌شرمی - در درجه اول موضوع عرف و عادت اجتماعی است.

حال می‌توانی حدس بزنی که سوفسطاییان دوره گرد با بیان این مطلب که حق و ناحق معیار مطلقی ندارد چه داد و بیدادی در آتن راه انداختند.

سقراط، از سوی دیگر، کوشید نشان دهد که پاره‌ای از این معیارها در واقع مطلق و برای همیشه معتبر است.

سقراط که بود؟

سقراط (۴۷۰ - ۳۹۹ پیش از میلاد) شاید اسرارآمیزترین چهره در سراسر تاریخ فلسفه است. سقراط سطری چیز نوشت. با وجود این یکی از فیلسوفانی است که بر اندیشه اروپایی تأثیری بسیار زیاد نهاد، و مرگ دلخراش او چه بسا این تأثیر را تشدید کرد.

می‌دانیم که سقراط در آتن به دنیا آمد، و بیشتر عمر خود را در میدانها و بازارچه‌های این شهر در گفتگو با مردم گذراند. می‌گفت «درختان بیرون شهر چیزی به من یاد نمی‌دهند.» سقراط می‌توانست ساعت‌های پیاپی یکجا غرق در تفکر بایستد.

سقراط حتی در حیاتش هم مردی مرموز می‌نمود، و پس از مرگ بلافاصله بانی شماری مکتب‌های فلسفی گوناگون شد. همین رمز و ابهام موجب گردید که مکتب‌های فکری با دیدگاه‌های بسیار مختلف فلسفی او را از خود بدانند.

مسلم است که بی‌اندازه بدقیافه بود. شکمی قلنبه، چشم‌های برآمده و بینی پهن و کوتاه داشت. ولی می‌گفتند باطنش «کاملاً دلپذیر» است. همچنین درباره‌اش گفته‌اند که «هر چقدر هم در حال و گذشته بگردید، مانند او را نخواهید یافت». چنین آدمی را به‌خاطر فعالیت‌های فلسفی‌اش به مرگ محکوم کردند.

زندگی سقراط را ما بیشتر از راه نوشته‌های افلاطون می‌شناسیم، که یکی از شاگردان او بود و خود یکی از بزرگترین فیلسوفان همه ادوار شد. افلاطون شماری گفتگو، یا بحث‌های نمایش‌گونه درباره فلسفه نوشت، و سقراط را در این گفت و شنودها چهره اصلی و سخنگوی خود ساخت.

افلاطون فلسفه خود را از زبان سقراط بیان می‌کند، بدین جهت نمی‌توان یقین داشت که آنچه در این بحث‌ها می‌گوید هرگز واقعاً بر زبان سقراط آمده است. بنابراین تمایز آموزه‌های سقراط از فلسفه افلاطون کار آسانی نیست. این مشکل در مورد بسیاری از شخصیت‌های تاریخی دیگر که نوشته‌ای از خود باقی نگذاشتند صادق است. نمونه بارز، البته، عیسی است. نمی‌توان مطمئن بود که عیسی

«تاریخی» واقعاً همان چیزهایی را گفت که متی یا لوقا به او نسبت داده‌اند. گفته‌های واقعی سقراط «تاریخی» نیز به همین گونه همواره در لفاف رمز پنهان خواهد بود.

ولی این که سقراط «به راستی» کی بود نسبتاً بی اهمیت است. مهم تصویر افلاطون از سقراط است که نزدیک ۲۴۰۰ سال اندیشمندان جهان غرب را الهام بخشیده است.

هنر گفت و شنود

خصلت اصلی هنر سقراط آن است که به ظاهر نمی‌خواهد کسی را تعلیم دهد. برعکس چنین وانمود می‌کند که مایل است از مخاطب چیز بیاموزد. پس به جای آن که مثل آقامعلمهای قدیمی درس بدهد، به گفت و شنود می‌پردازد.

بدیهی است اگر فقط به شنیدن بسنده می‌کرد، فیلسوفی چنین نامدار نمی‌شد. و او را به مرگ نیز محکوم نمی‌کردند. روش او، به ویژه در ابتدای گفتگو، این بود که فقط سؤال کند، انگار که هیچ نمی‌داند. در حین بحث معمولاً مخالفان خود را در وضعیتی قرار می‌داد که ضعف استدلال خود را می‌دیدند، و سرانجام ناچار می‌شدند درست و نادرست را از هم تمیز دهند.

سقراط، که مادرش ماما بود، می‌گفت هنرش مانند هنر مامایی است. ماما خودش نمی‌زاید، اما حضورش زایمان را تسهیل می‌کند. سقراط نیز به همین منوال وظیفه خود را این می‌دانست که دیگران را یاری دهد تا بینش درست «به دنیا آورند»، زیرا درک واقعی از درون می‌آید. دیگری نمی‌تواند آن را به ما بدهد. و فقط درکی که از درون می‌آید می‌تواند به بصیرت حقیقی انجامد.

بگذار دقیقتر بگوییم: زایمان یک پدیده طبیعی است. به همین طریق، هر کس که عقل فطری خود را به کار اندازد می‌تواند حقایق فلسفی را دریابد. سودجستن از عقل فطری یعنی ره یافتن به درون خوشتن و بهره جستن از آنچه در نهاد مکنون است.

سقراط، با تظاهر به نادانی، مردم را وامی‌داشت شعور عادی خود را به کار

اندازند. سقراط خود را به جهالت می زد - وانمود می کرد خرفت است. این را تباهل سقراطی می خوانند. این عمل او را قادر می ساخت پیوسته نقطه ضعف تفکر افراد را نشان دهد. و ابائی نداشت این کار را در وسط میدان شهر بکند. کسی که گذارش به سقراط می افتاد، ای بسا در ملاء عام مسخره می شد.

پس حیرت آور نیست که مردم، به مرور زمان، بیشتر و بیشتر از او زده شدند، خاصه آنهایی که در جامعه مقامی داشتند. معروف است روزی گفت: «آتن همچون مادیانی تبیل است و من خرمگسی که بایش خود او را به جنب و جوش درمی آورم.»

(راستی، سوفی، آدم با خرمگس چه می کند!)

ندای الهی

سقراط به قصد آزار هموعان را نیش نمی زد. چیزی در درون او را وادار به این کار می کرد. همیشه می گفت در نهاد خود «ندای الهی» می شنود. سقراط، برای نمونه، همواره با محکوم کردن افراد به مرگ مخالفت کرد. از این گذشته، حاضر نشد دشمنان سیاسی خود را لو بدهد. و همین سرانجام موجب مرگ او شد.

در سال ۳۹۹ پیش از میلاد متهم شد که «خدایان تازه آورده است و جوانان را به فساد کشانده است» و به خدایان مورد قبول همگان ایمان ندارد. هیئت منصفه پانصد نفره ای، با اکثریتی ناچیز، او را گناهکار شناخت.

سقراط به احتمال قوی می توانست شفاعت بطلبد. دست کم می توانست بپذیرد که آتن را ترک کند و جان خویش را نجات دهد. ولی اگر چنین می کرد دیگر سقراط نبود. سقراط به وجدان خود - و به حق و حقیقت - بیشتر از جان خود ارج نهاد. به هیئت منصفه اطمینان داد به خیر و صلاح کشور عمل کرده است. با این حال او را مجبور کردند جام شوکران را بنوشد. اندکی بعد، در حضور دوستانش زهر را نوشید، و جان سپرد.

چرا، سوفی؟ چرا سقراط باید کشته می شد؟ این سؤال را ۲۴۰۰ سال است همه می کنند. به هر حال، او تنها چهره تاریخ نبود که راه را تا پایان تلخ آن رفت؛

به خاطر معتقداتش جان باخت.

چهرهٔ دیگر، همان طور که پیشتر گفتیم، عیسی بود، و این دو در چند مورد به یکدیگر شباهت شگفت دارند.

عیسی و سقراط هر دو، حتی برای معاصرانشان، شخصیت‌هایی مرموز بودند. هیچکدام تعالیم خود را نوشت، به همین خاطر ناچاریم بر تصویری که شاگردانشان از آنها کشیده‌اند تکیه کنیم. ولی این را خوب می‌دانیم که هر دو استاد هنر گفت و شنود بودند. هر دو به لحنی چنان مطمئن حرف می‌زدند که می‌توانست انسان را شیفته یا خشمگین سازد. و نکتهٔ دیگر که بی‌اهمیت نیست، هر دو باور داشتند از جانب کسی یا چیزی بزرگتر از خود سخن می‌گویند. هر دو با انتقاد از هر گونه بیداد و فساد به مبارزه با قدرت جامعهٔ روز برخاستند. و سرانجام - هر دو جان بر سر اعمال خود گذاشتند.

محاكمةٔ عیسی و محاكمةٔ سقراط نیز شباهت‌های آشکار داشت.

هر دو بی‌شک می‌توانستند با درخواست عفو خود را نجات بخشند، ولی هر دو احساس کردند رسالتی بر عهده دارند و اگر راه خود را تا پایان دردناکش نروند به عهد خود خیانت کرده‌اند. پس دلیرانه به استقبال مرگ رفتند و بدین سبب، حتی پس از مرگ، پیروان زیادی یافتند.

نمی‌خواهم عیسی و سقراط را در یک کفه قرار دهم. فقط درصدم توجهات را جلب کنم که هر دو پیامی داشتند، و پیام آنها از شهامت شخصی آنها تفکیک‌ناپذیر بود.

ژوکری در آتن

سقراط، سوفی! هنوز با او تمام نکرده‌ایم. روش او را دیدیم. ولی برنامهٔ کار فلسفی او چه بود؟

سقراط معاصر سوفسطاییان بود. مانند آنها، علاقه‌اش بیشتر به انسان بود و جایگاه انسان در جامعه تا به نیروهای طبیعت.

سیسرون^۱، فیلسوف رومی، چند صد سال بعد درباره او گفت، سقراط «فلسفه را از آسمان به زمین آورد، فلسفه را به شهرها و خانه‌ها برد، و فلسفه را واداشت به زندگی، به اخلاقیات، به خیر و شر پردازد.»

ولی سقراط با سوفسطاییان یک فرق عمده داشت. خود را «سوفیست» یعنی فرهیخته و دانا نمی‌پنداشت. برخلاف سوفسطاییان برای پول درس نمی‌داد. آری، سقراط خود را به مفهوم واقعی کلمه فیلسوف می‌دانست. «فیلسوف» درحقیقت یعنی «دوستدار خرد».

سوفی، متوجهی چه می‌گویم؟ چون درک تمایز میان سوفیست و فیلسوف برای ادامه درس ما بسیار اهمیت دارد. سوفسطاییان برای تعلیمات کم و بیش موشکافانه خویش پول می‌گرفتند، و این‌گونه آدمهای سوفسطایی از دیرباز فراوان آمده و رفته‌اند. منظورم سیل آموزگاران و خودگماشتگان همه‌دانی است که به‌دانش اندک خود خرسندند، یا درباره مطلبی که هیچ نمی‌دانند به خود می‌بالند که بسی می‌دانند. تو خودت در عمر نسبتاً کوتاه احتمالاً به‌تنی چند از این سفسطه‌بازان برخورده‌ای. فیلسوف واقعی، سوفی، موجود به کلی دیگری است - در حقیقت، درست نقطه مقابل این است. فیلسوف می‌داند که به‌راستی خیلی کم می‌داند. برای همین است که مدام می‌کوشد به بصیرت حقیقی دست یابد. سقراط یکی از این آدمهای کمیاب بود. می‌دانست درباره زندگی و درباره جهان هیچ نمی‌داند. و نکته مهم: ناراحت بود که این همه کم می‌داند.

بنابراین فیلسوف کسی است که می‌داند تاچه اندازه نادان است، و این نادانی او را آزار می‌دهد. بدین ترتیب، وی هنوز دانایتر از همه آن کسانی است که درباره دانش خود از چیزهایی که نمی‌دانند لاف می‌زنند. پیشتر گفتم «هرکس که بداند که نداند از همه دانایتر است.» سقراط خود گفت: «یک چیز را خوب می‌دانم، و آن این است که هیچ نمی‌دانم.»

این گفته را به‌خاطر بسیار، چون، حتی در بین فلاسفه، اعترافی است بسیار نادر. فزون بر این چنین اعترافی در انظار عام خطر دارد و ممکن است به‌قیمت

جان آدم تمام شود. پرسش‌کنندگان همیشه خطرناکترین افرادند. پاسخ دادن خطر زیادی ندارد. یک سؤال می‌تواند بیش از هزار جواب خطرآفرین باشد.

داستان لباس نو امپراتور یادت هست؟ امپراتور در واقع لخت مادرزاد بود اما هیچ یک از درباریان جرئت نمی‌کرد حرفی بزنند. ناگهان کودکی فریاد کشید «اِهه!» هیچ چیز پوشیده است.^۱ سوفی، این کودک باشهامت بود. درست مثل سقراط، که جرئت کرد به‌ما آدمیان بگوید چقدر کم می‌دانیم. دربارهٔ شباهت کودکان و فیلسوفان قبلاً هم صحبت کرده بودیم.

به گفتهٔ دقیقتر: بشر با مقداری سؤالات دشوار روبه‌روست که برای آنها جواب قانع‌کننده‌ای ندارد. خوب، دو کار می‌توان کرد: یا می‌توانیم خودمان و بقیهٔ جهان را گول بزنیم و وانمود کنیم که آنچه را باید بدانیم می‌دانیم، یا می‌توان تا ابد چشم بر مسائل مهم بست و از پیشرفت باز ایستاد. بشریت از این بابت به دو دسته تقسیم شده است. مردم به‌طور کلی، یا صددرصد مطمئن‌اند یا صددرصد بی‌تفاوت. (و هر دو دسته در ژرفای موهای خرگوش می‌پلکند!)

مثل آن است، سوفی، که یک‌دست ورق بازی را دو قسمت کنی. خالهای سیاه را یک‌سو و خالهای قرمز را سوی دیگر روی هم گذاری. ولی ناگهان در این میان ژوکری سر برمی‌آورد که نه خشت و دل است نه خاج و پیک. سقراط در آن همین ژوکر بود. نه مطمئن بود نه بی‌تفاوت. تنها می‌دانست که هیچ نمی‌داند - و این آزارش می‌داد. پس فیلسوف شد - یعنی کسی که تسلیم نمی‌شود و در جستجوی خود برای حقیقت خستگی نمی‌شناسد.

می‌گویند یکی از اهلای آن از غیبگوی معبد دلفی پرسید داناترین مرد آتن کیست. غیبگو گفت سقراط داناترین موجود بشری است. وقتی سقراط این را شنید دهانش از تعجب باز ماند. (باید خیلی خندیده باشد، سوفی!) پس رفت پیش کسی که خود او و همه وی را بی‌اندازه دانا می‌دانستند. اما وقتی دید این شخص هم قادر نیست پرسشهای او را پاسخ گوید، فهمید غیبگو پیراهن نگفته است. سقراط بر آن بود که باید برای معرفت خود مبنایی استوار بسازیم. عقیده

۱. اشاره به داستان «لباس نو امپراتور» نوشتهٔ هانس کریستیان آندرسن نویسندهٔ دانمارکی. - م.

داشت این مبنا در عقل انسان است. سقراط را با این اعتقاد راسخ به عقل انسان حتماً باید خردگرا خواند.

بیش درست به عمل درست می‌انجامد

همانطور که قبلاً گفتم، سقراط ادعا می‌کرد ندایی الهی در نهادش او را هدایت می‌کند، و همین «وجدان» است که به او می‌گوید چه درست و چه نادرست است. می‌گفت: «هر که بداند درست چیست دست به نادرست نمی‌زند.»

مقصودش این بود که بیش درست به عمل درست می‌انجامد. و تنها کسی که درست عمل کند می‌تواند خود را «آدم پارسا» بنامد. اگر دست به عمل نادرست می‌زنیم، برای آن است که بهتر نمی‌دانیم. بدین جهت بسیار اهمیت دارد به آموختن ادامه دهیم. سقراط در پی آن بود که تعریف روشن و معتبر و جهانشمولی برای حق و ناحق بیابد. برخلاف سوفسطاییان، عقیده داشت قدرت تمیز صواب از ناصواب بر عهده عقل آدم است نه بر عهده جامعه.

این قسمت آخر، سوفی، ممکن است کمی نامفهوم به نظر برسد. بگذار به شکل دیگر بگویم: سقراط فکر می‌کرد کسی که برخلاف تشخیص خود عمل کند نمی‌تواند نیک بخت باشد. و کسی که می‌داند نیک بختی چگونه به دست می‌آید حتماً چنین خواهد کرد. بنابراین، کسی که می‌داند درست چیست، نادرست رفتار نخواهد کرد. زیرا چرا باید کسی به دست خود، خود را بدبخت کند؟

نظرت چیست، سوفی؟ اگر تو پیوسته کارهایی بکنی که در ته دل می‌دانی درست نیست، آیا می‌توانی راحت و آسوده خاطر باشی؟ افراد زیادی را می‌شناسیم که دروغ می‌گویند، فرب می‌دهند و بدخواهی می‌کنند. آیا اینها نمی‌دانند که این کارها درست نیست یا - بهتر بگویم - روا نیست؟ این آدمها فکر می‌کنی خوشبخت‌اند؟

سقراط می‌گفت نیستند.

سوفی نامه را که خواند، تند آن را در جعبه گذاشت و سینه‌خیز از مخفیگاه بیرون آمد. می‌خواست پیش از آن که مادرش از خرید برگردد در خانه باشد و بازجویی نشود که کجا بوده است. در ضمن قول داده بود ظرفها را بشوید. ظرفشویی را تازه پر از آب کرده بود که مادرش با دو بسته بزرگ خرید تلوتلوخوران از راه رسید. شاید به‌همین خاطر بود که گفت: «سوفی، خیلی این روزها در فکری!»

بی‌آن که خود بخواهد از دهانش پرید: «سقراط هم خیلی در فکر بود.»
«سقراط؟»

مادرش با دهن باز او را نگرست.
سوفی غرق در فکر ادامه داد: «جای تأسف است که جان خود را روی این کار گذاشت.»

«واویلا! سوفی! من جداً نمی‌دانم چه کنم!»
«سقراط هم نمی‌دانست. فقط می‌دانست که هیچ نمی‌داند. با این حال داناترین آدم آتن بود.»
زبان مادرش بند آمد.

بالاخره گفت: «اینها را در مدرسه یاد گرفته‌ای؟»
سوفی سرش را سخت جنباند.

«آنجا که ما چیزی یاد نمی‌گیریم. فرق آموزگاران و فیلسوفان این است که آموزگاران خیال می‌کنند خیلی چیز می‌دانند و اینها را به‌زور در حلقوم ما می‌چپانند. ولی فیلسوفان سعی دارند پا به‌پای شاگردان به‌حل مسائل بپردازند.»
«دوباره داریم برمی‌گردیم به‌خرگوشهای سفید! اصلاً، می‌دانی، من می‌خواهم بدانم این دوست پسر تو کیست... وگرنه یواش یواش به‌این فکر می‌افتم که عقلش سر جا نیست!»

سوفی سرش را به‌طرف مادرش گرداند و پارچه ظرف‌شویی را رو به‌مادر بلند کرد.

«عقلش خیلی هم سرجاست. ولی دوست دارد به‌دیگران سیخونک بزند - و

آنها را از خواب غفلت درآورد.»

«بس است دیگر! به نظر من که آدم پررویی می‌رسد.»

سوفی رو به طرف ظرفها گرداند. گفت:

«نه پرروست نه کمرو. می‌خواهد به‌خرد واقعی دست یابد. و تفاوت ژوکر و

بقیه ورقها همین است.»

«چی؟ ژوکر؟»

سوفی سرش را تکان داد. «هیچ فکر کرده‌ای بین ورقهای بازی، خالی دل و

خاج، و خشت و پیک زیاد است. ولی یک ژوکر بیشتر نیست؟»

«پناه بر خدا! سوفی، چه زبان درآورده‌ای!»

«و تو هم کم پرس و جو نمی‌کنی!»

مادرش خواربارها را سر جای خود گذاشت. روزنامه را برداشت و به اتاق

نشیمن رفت. سوفی احساس کرد مادرش در را محکم‌تر از همیشه پشت سر خود

بست.

سوفی ظرفها را شست و به اتاق خود رفت. شال‌گردن ابریشمی سرخ را که

پهلوی قطعه‌های لگو در کشوی بالای کمد گذاشته بود، پایین آورد و باز به دقت

وارسی کرد.

هیلده...

آتن

* * *

... بناهای بلند سر از ویرانه‌ها برافراشته بود...

مادر سوفی اوایل شب به دیدن دوستی رفت. همین که پا از خانه بیرون گذاشت، سوفی به سوی مخفیگاه باغ شتافت. بسته ضخیمی کنار جعبه بزرگ نامه‌ها یافت. آن را باز کرد. یک نوار ویدئو بود.

دوان دوان به ساختمان برگشت. نوار ویدئو! فیلسوف از کجا می‌داند آنها دستگاه ویدئو دارند؟ و این نوار دیگر چیست؟

سوفی نوار را در دستگاه نهاد. شهری پهناور بر صفحه تلویزیون پدید آمد. دوربین به آکروپولیس چشم دوخت و سوفی فهمید شهر آتن است. عکس این ویرانه‌های قدیمی را زیاد دیده بود.

تصویر زنده بود. توریست‌ها در لباسهای تابستانی دوربین به‌شانه آویخته میان خرابه‌ها چرخ می‌زدند. یکی از آنها مثل اینکه پلاکاردی در دست داشت. دوباره پیدایش شد. روی آن انگار نوشته بود «هیلده»؟

یکی دو دقیقه بعد نمای درشت مردی میانسال پیش آمد. قامتی نسبتاً کوتاه، ریش سیاه و مرتب، و کلاه بره به‌سر داشت. راست به دوربین نگریست و گفت: «سوفی، به آتن خوش آمدی. همانطور که لابد حدس می‌زنی، من آلبرتو کناکس هستم. اگر باور نداری، یکبار دیگر می‌گویم که آن خرگوش بزرگ هنوز هم از کلاه شعبده جهان بیرون می‌پرد.

«ما در محوطه آکروپولیس ایستاده‌ایم. واژه آکروپولیس به معنای «دژ» - یا

دقیقتاً بگویم، «شهر روی تپه» است. آدمها از عصر حجر در اینجا زیسته‌اند. دلیل این امر، طبعاً، موقعیت بی‌نظیر آن است. فلات مرتفع بود و دفاع آن در برابر هجوم تاراجگران آسان. علاوه بر این آکروپولیس چشم‌انداز بسیار خوبی به یکی از بهترین بندرگاههای مدیترانه داشت. آتن باستان در دشت زیر این فلات گسترش یافت، و آکروپولیس دژ و زیارتگاه مقدس شهر شد... در نیمه نخست قرن پنجم پیش از میلاد، جنگ شدیدی بین یونان و ایران درگرفت، و خشایارشا پادشاه ایران در سال ۴۸۰ آتن را تسخیر کرد و تمام بناهای چوبی آکروپولیس را سوزاند. یک سال بعد ایرانیان شکست خوردند، و این آغاز دوران طلایی آتن بود. آکروپولیس - با شکوه و شوکت بیش از پیش - ولی این بار تنها به صورت زیارتگاه، باز ساخته شد.

«درست در همین ایام بود که سقراط در خیابانها و میدانهای آتن قدم می‌زد و با آتنی‌ها به بحث می‌پرداخت. بنابراین او تولد دوباره آکروپولیس و سربرافراشتن این بناهای پرشکوه پیرامون را به چشم خود دید. و چه کارگاه ساختمانی شگفتی بوده است! در پشت من بزرگترین معبد آتن را می‌بینی که پارتنون نام دارد یعنی «جایگاه دختر باکره». این بنا به افتخار آتنه، الهه حامی آتن، ساخته شد. در سراپای این بنای عظیم مرمری خط مستقیمی نیست؛ هر چهار طرفش کمی انحنا دارد که زیاد سنگین ننماید. از این روست که، با وجود ابعاد غول‌آسای آن، سبک جلوه می‌کند. به سخن دیگر، نگاهش که می‌کنی خطای باصره به انسان دست می‌دهد. ستونها هم اندکی مایل به درون‌اند و اگر همچنان به سمت بالا ادامه می‌یافتند در نقطه‌ای بر فراز معبد، هرمی به ارتفاع ۱۵۰۰ متر به وجود می‌آوردند. در معبد هیچ نبود مگر یک مجسمه دوازده متری آتنه. این سنگهای مرمر سفید، که در آن زمان رنگ روشن داشت، از کوهی در شانزده کیلومتری به اینجا حمل گردید.»

سوفی هاج و واج نشست. آیا این واقعاً خود فیلسوف بود با او حرف می‌زد؟ دختر فقط یکبار نیمرخ او را از دور در تاریکی دیده بود. آیا او همین بود که اینک در آکروپولیس آتن ایستاده بود؟

مرد در طول معبد شروع به قدم زدن کرد و دورین هم به دنبالش رفت. به لبهٔ مهتابی که رسید منظرهٔ روبه‌رو را نشان داد. دورین روی تماشاخانه‌ای قدیمی ایستاد که در پایین فلات آکروپولیس قرار داشت.

مرد کلاه بره به سر ادامه داد: «آنجا می‌توانی تئاتر دیونوسوس^۱ را ببینی. این احتمالاً کهن‌ترین تئاتر اروپاست. نمایشنامه‌های بزرگ آخیلئوس^۲ [آشیل]، سوفوکلس^۳، و ائوریپیدس^۴ [اورپید] در زمان سقراط، اینجا روی صحنه آمد. قبلاً به سرنوشت ادیپوس شهریار اشاره کردم. تراژدی او، نوشتهٔ سوفوکلس نخستین بار در اینجا اجرا شد. نمایشنامه‌های کمدی هم اجرا می‌کردند. مشهورترین کمدی‌نویس آن عصر آریستوفانس^۵ بود، که نمایش فکاهی مغرضانه‌ای دربارهٔ سقراط نوشت و او را دلکچ آتن خواند. در قسمت عقب دیواری سنگی می‌بینی که برای بازیگران مانند پردهٔ پشت صحنه بود. این را «اسکنه»^۶ می‌نامیدند، که ریشهٔ واژهٔ «سن» است. راستی، کلمهٔ «تئاتر» نیز از لغت یونانی قدیمی می‌آید که به معنی «دیدن» است. ولی، سوفی، باید برگردیم سراغ فیلسوفان. حال پارتئون را دور می‌زنیم و از وسط دروازه می‌گذریم...»

مرد کوچک قامت چرخ می‌زد و از چند معبد بزرگ زد و از چند معبد کوچکتر در سمت راست گذشت. سپس از پلکانی در میان چندین ستون بلند پایین رفت. به انتهای آکروپولیس که رسید، بر تپهٔ کوچکی ایستاد و با دست به سوی آتن اشاره کرد: «این تپه‌ای که رویش ایستاده‌ایم آریوپاگوس نام دارد. دیوان عالی عدالت آتن در اینجا می‌نشست و محاکمات جنائی را داوری می‌کرد. صدها سال بعد پولس حواری همین جا ایستاد و در بارهٔ عیسی و مسیحیت، اهالی آتن را موعظه کرد. بعداً، در فرصتی دیگر، به گفته‌های او خواهیم پرداخت. در سمت چپ می‌توانی بقایای میدان قدیم شهر آتن را ببینی. به استثنای معبد بزرگ هفایستوس، خدای آهنگران و فلزکاران، فقط مقداری قطعه‌های مرمرین باقی مانده است. برویم پایین...»

1. Dionysos

2. Aeschylus

3. Sophocles

4. Euripides

5. Aristophanes

6. skéné

لحظه‌ای بعد از میان خرابه‌های باستانی سر درآورد. معبد عظیم آتنه روی آکروپولیس، بر فراز همه - در بالای صفحه تلویزیون سوفی- سر به آسمان می‌سایید. معلم فلسفه روی یک قطعه سنگ مرمر نشسته بود. چشم به دوربین دوخت و گفت: «ما در میدان قدیمی آتن نشسته‌ایم. این، فکر نمی‌کنی، منظری غم‌انگیز است؟ منظورم منظره امروز است. روزگاری دور تا دور این میدان معابد پرشکوه، دادگاههای عدالت و ادارات دیگر دولتی، دکانها، تالار موسیقی، و حتی یک بنای ورزشی بزرگ بود. اینها همه پیرامون این میدان قرار داشت، فضایی باز و پهناور... تمامی تمدن اروپا از این محوطه کوچک برخاست.

«واژگانی چون سیاست و دموکراسی، اقتصاد و تاریخ، زیست‌شناسی و فیزیک، ریاضیات و منطق، الهیات و فلسفه، اخلاق و روانشناسی، نظریه و روش، اندیشه و نظام یادگار جمع کوچکی است که زندگی روزمره خود را گرد این میدان می‌گذرانند. این‌جا محلی است که سقراط آن همه از وقتش در گفتگو با مردم صرف شد. شاید چشمش به غلامی می‌افتاد که کوزه‌ای روغن زیتون بر دوش داشت، و از مرد بینوا سؤالی فلسفی می‌کرد - آخر سقراط معتقد بود غلام و ارباب شعور یکسان دارند. شاید هم غرق مجادله با شهروندی بود، یا آرام آرام با شاگرد جوانش افلاطون حرف می‌زد. فکرش را بکن، فوق‌العاده نیست؟ ما هنوز از فلسفه سقراط و افلاطون سخن می‌گوییم، ولی این که آدم افلاطون یا سقراط باشد، چیز دیگری است.»

این فکر در نظر سوفی هم فوق‌العاده می‌نمود. اما این هم به نظرش فوق‌العاده می‌آمد که فیلسوف او هم الآن، از طریق نوار ویدئو که سگی مرموز به مخفیگاه سرّی او در باغ آورد، با او صحبت می‌کرد.

فیلسوف از سنگ مرمری که رویش نشسته بود برخاست و آهسته گفت: «سوفی، قصد داشتم همین‌جا تمام کنم. می‌خواستم آکروپولیس و بقایای میدان قدیمی آتن را نشانت بدهم. ولی مطمئن نیستم خوب فهمیده باشی که این حوالی روزگاری چه شکوهمند بود... از این جهت بدم نمی‌آید اندکی فراتر بروم. البته این خیلی غیرعادی است... اما یقین دارم می‌توانم به تو اعتماد کنم که موضوع بین

خودمان می ماند. خوب، در هر حال، گوشه چشمی کافی است...»

دیگر چیزی نگفت، و مدتی دراز همان جا ایستاد، و خیره به دورین نگریست. همین طور که آنجا ایستاده بود، تعدادی عمارت بلند از ویرانه ها برخاست. دستی جادویی، تمام بناهای کهن را از نو سرپا کرد. سوفی آکروپولیس و دیگر ساختمانهای اطراف میدان را بر فراز افق دید، منتها همه تازه و زرین و پر زرق و برق. مردم در لباسهای رنگارنگ در میدان قدم می زدند. برخی شمشیر به کمر بسته بودند، دیگران کوزه به سر می بردند، و یکی هم در آن میان لوله ای کاغذ پاپیروس زیر بغل داشت.

سوفی آموزگار فلسفه اش را شناخت. هنوز کلاه بره آبی سرش بود، ولی حالا مثل دیگران جامه زرد آستین کوتاه پوشیده بود. به سوی سوفی پیش آمد، به دوین نگریست، و گفت:

«این بهتر شد! حال ما در یونان باستانیم. بین سوفی، دلم می خواست تو شخصاً می آمدی اینجا. ما در سال ۴۰۲ پیش از میلاد هستیم، درست سه سال پیش از مرگ سقراط. امیدوارم این دیدار بسیار ویژه را قدر بشناسی چون کرایه کردن دورین ویدیو خیلی دشوار بود...»

سر سوفی گیج رفت. این مرد عجیب و غریب چگونه می تواند ناگهان در یونان ۲۴۰۰ سال پیش باشد؟ این فیلم ویدیویی را از عصری به کل متفاوت چگونه برداشته است؟ در زمان قدیم که ویدیو نبود... شاید این فیلم سینمایی است؟

ولی بناهای مرمرین همه واقعی می نمود. اگر تمام میدان قدیمی و آکروپولیس را فقط به خاطر تهیه یک فیلم از نو ساخته باشند - این صحنه به تنهایی میلیونها هزینه برداشته است. و این همه خرج گزاف برای شناساندن آتن به سوفی! مرد بره بر سر دوباره بالا به دختر نگریست.

«آن دو مرد را کنار آن ستونها می بینی؟»

سوفی مردی سالمند در جامه ای پر چروک دید. ریشی بلند و نامرتب، بینی پهن و کوتاه، چشمان تیز، و گونه های برآمده داشت. جوانی زیبا کنارش ایستاده

بود.

«آن سقراط و شاگرد جوانش افلاطون است. می‌خواهم تو را به آنها معرفی کنم.»

فیلسوف سوی دو مرد رفت، کلاهش را از سر برداشت، و چیزی گفت که سوفی نفهمید. لابد به‌زبان یونانی بود. بعد به‌دوربین نگاه کرد و گفت: «به آنها گفتم که تو دختری نروژی هستی و بسیار مایلی با آنها آشنا شوی. بدین جهت افلاطون حالا چند پرسش می‌دهد که به آنها بیندیشی. ولی باید عجله کنیم که نگهبانان ما را پیدا نکنند.»

مرد جوان قدم پیش نهاد و چشم به‌دوربین دوخت؛ خون به‌شقیقه‌های سوفی دوید.

مرد با لحن ملایم و لهجه خارجی گفت: «به آتن خوش آمدی، سوفی. نام من افلاطون است و من حالا چهار تکلیف به تو می‌دهم. اول باید فکر کنی شیرینی‌پز چگونه می‌تواند پنجاه نان شیرینی کاملاً همشکل بپزد. سپس از خود بپرس چرا همه اسبها یک‌شکل‌اند. بعد باید تصمیم‌گیری آیا روح بشر جاودان است. و بالاخره باید بگویی آیا مرد و زن شعور یکسان دارند. موفق باشی!»

آنگاه تصویر از صفحه تلویزیون محو شد. سوفی نوار را عقب و جلو برد ولی چیز دیگری روی آن نبود.

سوفی کوشید به چیزهایی که دیده بود بیندیشد. ولی همین که به چیزی فکر می‌کرد، هنوز آن فکر پایان نیافته، فکر دیگری به مغزش هجوم می‌آورد. از ابتدا فهمیده بود آموزگار فلسفه‌اش آدمی غیرعادی است. ولی تدریسی که تمامی قوانین طبیعت را بر هم زند، کمی زیاده‌روی به نظر می‌آمد.

این دو مردی که روی صفحه تلویزیون دید واقعاً سقراط و افلاطون بودند؟ البته که نه، این دیگر محال بود. ولی مسلماً کارتون هم نبودند.

سوفی نوار را از دستگاه ویدیو درآورد و دوان‌دوان به‌اتاق خود رفت. نوار را پهلوی قطعات لگو در کشوی بالا گذاشت. سپس خسته روی تخت افتاد، و

خوابش برد.

چند ساعت بعد مادرش به اتاق آمد. سوفی را به نرمی تکان داد و گفت:

«سوفی، چیزیه؟»

«م...؟»

«چرا با لباس خوابیده‌ای؟»

سوفی خواب‌آلود چشمهایش را به هم زد.

مین کرد: «رفته بودم آتن.» این را گفت و غلت زد و دوباره به خواب رفت.

افلاطون

... آرزوی بازگشت به قلمرو روح...

سوفی فردای آن روز هراسان از خواب پرید. اندکی از ساعت پنج گذشته بود ولی او کاملاً بیدار بود. روی تخت نشست. چرا لباس تنش است؟ آنگاه همه چیز یادش آمد. بر سه پایه‌ای ایستاد و درون قفسه بالای کمد را نگرست. بله - آنجا، در عقب قفسه، نوار ویدیویی بود. پس خواب ندیده بود؛ دست‌کم، همه‌اش خواب نبود.

ولی سقراط و افلاطون را که به درستی ندیده بود... آه، ول کن! دیگر طاقت نداشت در این باره فکر کند. شاید حق با مادرش باشد، شاید این روزها عقلش را کمی از دست داده است.

به هر حال، دیگر خوابش نمی‌آمد. شاید باید برود ببیند سگ نامه تازه‌ای آورده یا نه. سوفی آهسته از پلکان به طبقه پایین خزید، کفشهای ورزشی خود را پوشید، و بیرون رفت.

روشنی و آرامش دلپذیری باغ را در بر گرفته بود. پرندگان چنان تندتند جیرجیر می‌کردند که سوفی خنده‌اش گرفت. شبنم بامدادی همچون قطره‌های بلور در چمن چشمک می‌زد. بار دیگر از شگفتی باور نکردنی جهان به حیرت افتاد.

درون مخفیگاه هم بسیار نمناک بود. نامه تازه‌ای از فیلسوف آنجا نبود. ریشه کلفتی را با دست پاک کرد و روی آن نشست.

یادش آمد افلاطون ویدیویی چند سؤال به او داد که جواب دهد. سؤال اول در مورد این بود که شیرینی پز چگونه می تواند پنجاه نان شیرینی همشکل بپزد. سوفی باید به دقت فکر می کرد، چون این مسلماً کار آسانی نبود. مادرش هر وقت نان شیرینی می پخت، نان شیرینی ها هیچوقت همه کاملاً شبیه هم نبودند. ولی مادرش که شیرینی پز حرفه ای نیست؛ گاهی آشپزخانه را چنان به هم می ریزد که انگار بمب افتاده است. حتی نان شیرینی هایی هم که از قنادی می خریدند کاملاً یکسان نبود. هر شیرینی در دست شیرینی پز به شکلی درمی آمد.

سپس تبسمی بر چهره سوفی نشست. به خاطر آورد روزی او و پدرش رفته بودند خرید و مادرش در خانه برای عید نان شیرینی می پخت. وقتی برگشتند دیدند مقدار زیادی آدمکهای نان قندی روی میز آشپزخانه گسترده است. اینها بی نقص نبودند، ولی از جهتی هم همسان می نمودند. علت چه بود؟ ظاهراً مادرش از یک قالب برای تمام آنها استفاده کرده بود.

سوفی از تجدید این خاطره چنان خوشنود شد که سؤال اول را جواب داده شمرد و کنار گذارد. اگر شیرینی پز پنجاه نان شیرینی کاملاً یکسان درست می کند، برای این است که یک قالب نان شیرینی برای همه آنها به کار می برد. این از این! بعد افلاطون ویدیویی به دوربین نگریسته و گفته بود چرا همه اسبها یک شکل اند. ولی اسبها همه یک شکل نیستند! سوفی اندیشید، برعکس، دو اسب یک شکل وجود ندارد - همان گونه که دو آدم یک شکل وجود ندارد.

داشت این را هم کنار می گذاشت که یادش آمد درباره نان شیرینی ها چه اندیشیده بود. هیچکدام آنها کاملاً همانند دیگری نبود. بعضی کلفتتر بودند. گوشه چندتایی پریده بود. با وجود این، هر کس می توانست ببیند که - از لحاظی - «کاملاً یکسان اند».

مقصود اصلی پرسش افلاطون شاید این بود که چرا اسب همواره اسب است، و چرا حیوانی دورگه - ترکیبی، مثلاً، از اسب و خوک - نیست. زیرا اگرچه برخی اسبها مانند خرس، قهوه ای و دیگران مانند بره سفیدند، اسبها جملگی چیزی مشترک دارند. سوفی در عمرش، مثلاً، اسبی ندیده بود که شش یا هشت

پا داشته باشد.

ولی حتماً منظور افلاطون این نبود که اسبها همه یک شکل اند چون با قالبی واحد ساخته شده اند؟

سپس افلاطون سؤال واقعاً دشواری از او کرده بود. بشر روح جاوید دارد؟ جواب این یکی را دیگر سوفی نمی دانست. آنچه مسلم می دانست این بود که جسد مرده را یا می سوزانند یا خاک می کنند، پس آینده ای برای آن نیست. اگر روح بشر جاوید باشد، باید بپذیریم که آدم دارای دو بخش جداگانه است: تن که پس از سالهای پیاپی فرسوده می شود - و روح که کمایش مستقل است و کاری ندارد چه بر سر تن می آید. مادر بزرگش روزی گفته بود احساس می کند فقط بدنش پیر شده است. و خود در درون همان دختر جوان باقی مانده است.

تصور «دختر جوان»، سؤال آخر را یاد سوفی آورد: مردها و زنها شعور یکسان دارند؟ مطمئن نبود. بستگی دارد که مقصود افلاطون از شعور چیست. سخن معلم فلسفه از قول سقراط یادش آمد. سقراط گفته بود آدمها اگر شعور خود را به کار اندازند همه می توانند حقایق فلسفی را دریابند. همچنین گفته بود غلام به اندازه اربابش قوه شعور دارد. سوفی تردید نداشت که سقراط زن و مرد را نیز صاحب یک شعور می دانسته است.

وقتی نشسته بود و به این چیزها فکر می کرد ناگهان خش خشی در پرچین شنید، و صدای چیزی که مثل ماشین بخار پف پف و هین هین می کرد. و دمی بعد سگ طلایی به درون مخفیگاه خزید. پاکت بزرگی به دهان داشت.

سوفی داد زد: «هرمس! ول کن! ولش کن!»

سگ پاکت را در دامن سوفی انداخت، و سوفی سر و گردن سگ را نوازش کرد.

«پسر خوب، هرمس!»

سگ خوابید و گذاشت نوازشش بکند. ولی پس از چند لحظه بلند شد و همان طور که آمده بود راه خود را از پرچین به بیرون باز کرد. سوفی در حالی که پاکت قهوه ای را در دست داشت، همراه او خود را از میان انبوه گیاهان بیرون

کشید و تند به بیرون باغ رساند.

هرمس به سوی حاشیه جنگل شتافت، و سوفی، چند متری پشت سر او، شروع به دویدن کرد. سگ دوبار روگرداند و پارس کرد، ولی سوفی دست بردار نبود.

این بار تصمیم داشت فیلسوف را پیدا کند - حتی اگر مجبور شود تا آتن بدود! سگ تندتر می‌دوید و ناگاه در کوره‌راه باریکی پیچید. سوفی باز دنبالش رفت، چند دقیقه بعد سگ برگشت، با دختر روبه‌رو شد، و مانند سگهای نگهبان پارس کرد. سوفی باز هم نایستاد، و فرصت را غنیمت شمرد و از فاصله خود با او کاست.

هرمس دوباره روگرداند و به سرعت از جاده پایین رفت. سوفی پی برد هرگز به او نمی‌رسد. پس بی حرکت ایستاد و مدتی که انگار عمری طول کشید از جای خود تکان نخورد، و به صدای دور و دورتر شدن سگ گوش داد. آنگاه خاموشی بر همه جا حکمفرما شد.

در جایی نسبتاً صاف در جنگل روی کنده درختی نشست. پاکت قهوه‌ای هنوز در دستش بود. سر آن را گشود، چندین صفحه ماشین‌شده بیرون آورد، و شروع به خواندن کرد:

آکادمی افلاطون

سوفی، از ساعات دلپذیری که با هم گذرانده‌ام سپاسگزارم. منظورم در آتن است. پس من لااقل حالا خودم را به تو معرفی کرده‌ام. با افلاطون هم که آشنا شدی، پس بهتر است فوراً دست به کار شویم.

افلاطون (۴۲۸-۳۴۷ پیش از میلاد) بیست و نه ساله بود که سقراط جام شوکران را سرکشید. از مدتی پیش شاگرد سقراط شده بود و محاکمه او را از نزدیک دنبال کرده بود. این واقعیت که آتن شریف‌ترین شهروند خود را به مرگ محکوم کرد اثری بس عمیق بر او نهاد. مسیر تمامی مساعی فلسفی او را شکل بخشید.

مرگ سقراط، برای افلاطون، نمونه بارز تعارضی بود که می‌تواند بین جامعه به گونه‌ای که در واقع هست و جامعهٔ راستین یا جامعهٔ آرمانی وجود داشته باشد. نخستین اقدام افلاطون در مقام فیلسوف، انتشار دفاعیهٔ سقراط بود، که اظهارات وی را در برابر جمع هیئت منصفه بیان می‌کرد.

حتماً یادت می‌آید که گفتیم سقراط، برخلاف پیشینیان خود، هیچگاه چیزی ننوشت. مشکل ما با فیلسوفان پیش از سقراط این است که از آثار آنها چیز چندانی بر جا نمانده است. ولی در مورد افلاطون، گمان می‌رود همهٔ کارهای عمده‌اش نگهداری شده است. (افلاطون، علاوه بر دفاعیهٔ سقراط، مجموعه‌ای رسالات^۱ و در حدود بیست و پنج مکالمه^۲ فلسفی نیز نگاشت.) علت از بین رفتن این آثار تا حد زیادی آن است که افلاطون مدرسهٔ فلسفهٔ خود را در باغی نزدیک آتن بر پا کرد، و آن را به یاد پهلوان افسانه‌ای یونان آکادموس^۳، آکادمیا نامید. (از آن تاریخ هزاران «آکادمی» در سراسر جهان بنیاد نهاده شده است. ما هنوز صحبت از افراد «آکادمیک» و موضوعهای «آکادمیک» می‌کنیم.)

در آکادمی افلاطون فلسفه و ریاضیات و ورزش تدریس می‌شد - هر چند «تدریس» واژهٔ مناسبی نیست. در آکادمی افلاطون گفت و شنود پرشوری اندازه اهمیت داشت. پس کاملاً تصادفی نبود که نوشته‌های افلاطون به شکل گفت و گو درآمد.

جاودانه درست، جاودانه زیبا، جاودانه نیکو

در ابتدای این دوره درس گفتیم که فکر بدی نیست گاه سؤال کنیم برنامهٔ کار این یا آن فیلسوف چه بود. خوب، حالا می‌پرسم: سر و کار افلاطون با چه مسائلی بود؟

به‌طور اختصار، می‌توان گفت افلاطون در پی کشف رابطهٔ میان آنچه از یک سو جاوید و تغییرناپذیر است و آنچه از سوی دیگر «روان» است، بود.

1. Apology
3. Dialogues

2. Epistles
4. Academus

(درست، در واقع، مانند فلاسفه پیش از سقراط.) و دیدیم که چگونه سوفسطاییان و سقراط توجه خود را از مسائل فلسفه طبیعی به موضوعات مربوط به انسان و جامعه معطوف داشتند. با این حال، حتی سقراط و سوفسطاییان نیز، به تعبیری، گرفتار رابطه چیزهای ثابت و جاودان و چیزهای «در تغییر» بودند. علاقه آنها به این موضوع بیشتر در ارتباط با اخلاق انسان و آرمانها یا فضیلت‌های جامعه بود. به طور خیلی خلاصه، سوفسطاییان بر آن بودند که مفهوم حق و ناحق، از دولتشهری به دولتشهر دیگر، از نسلی به نسل بعد، تغییر می‌کند. پس حق و ناحق امری «روان» است. این را سقراط اصلاً نمی‌پذیرفت. سقراط اعتقاد داشت حق و ناحق تعاریفی مطلق و جاودان دارد. و از آنجا که عقل انسان در واقع جاودانی و تغییرناپذیر است، پس می‌توان با به کار بردن شعور عادی خود بر این معیارهای ثابت دست یافت.

سوفی، می‌فهمی چه می‌گویم؟ آنگاه افلاطون از راه می‌رسد. او در اندیشه چیزهایی است که هم در طبیعت و هم در عرصه اخلاق و جامعه جاودانه و تغییرناپذیر است. این دو مسئله برای افلاطون یکی و یکسان است. وی می‌کوشد به «حقیقتی» ابدی و دگرگونی‌ناپذیر برسد.

و راستش را بخواهی فلاسفه را برای همین می‌خواهیم. از آنها مثلاً نمی‌خواهیم که ملکه زیبایی را انتخاب کنند یا بهای روز گوجه‌فرنگی را بدانند. (و شاید برای این است که همواره محبوبیت عام ندارند!) فیلسوفان می‌کوشند مسائل مبتذل روز را نادیده انگازند و در عوض توجه ما را به آنچه جاودانه «درست»، جاودانه «زیبا»، و جاودانه «نیکو» است، معطوف دارند.

بدین ترتیب می‌توانیم گوشه‌چشمی دست‌کم به خطوط کلی برنامه کار فلسفی افلاطون بیندازیم. ولی اجازه بده گام به گام پیش برویم. ما درصدد درک کردن مغز فوق‌العاده‌ای هستیم، مغزی که بر فلسفه بعدی اروپا تأثیری شگرف گذاشت.

عالم مثال

امپدوکلس و دموکریتوس هر دو به این امر توجه کرده بودند که گرچه در جهان

طبیعی همه چیز «روان» است، حتماً «چیزی» هم وجود دارد که هیچ وقت تغییر نمی‌کند («چهار اصل» یا «اتمها»). افلاطون این قضیه را پذیرفت - اما به شیوه‌ای کاملاً متفاوت.

افلاطون عقیده داشت که هر چیز ملموس در طبیعت «روان» است. پس «جوهر»ی وجود ندارد که تجزیه نشود. تمامی چیزهای «جهان مادی» از ماده‌ای ساخته شده است که در اثر زمان سایش و فرسایش می‌یابد، ولی چیزهایی که از «قالب» یا «صورت» بی‌زمان ساخته شده‌اند جاودانه و تغییرناپذیرند. متوجه‌ای؟ خیر، گمان نکنم.

چرا اسبها همه یکسان‌اند؟ شاید هم، سوفی، تو فکر می‌کنی اصلاً یکسان نیستند. ولی یک چیزی هست که اسبها همه مشترک دارند، چیزی که ما را قادر می‌سازد آنها را اسب بدانیم. یک اسب خاص طبعاً «متغیر» است. ممکن است پیر و لنگ باشد، مریض شود و بمیرد. ولی «صورت» اسب جاودان و تغییرناپذیر است.

بدین قرار، در نظر افلاطون، چیزی که جاودانی و تغییرناپذیر است جوهر مادی اولیه مورد اشاره امپدوکلس و دموکریتوس نیست. مفهوم مورد نظر افلاطون الگوهای جاودانه و تغییرناپذیر است، الگوهای ذاتاً معنوی و مجرد، که تمام چیزها از روی آنها ساخته شده است.

بگذار این جوری بگویم: فیلسوفان پیش از سقراط برای تغییرات طبیعت توضیحی نسبتاً خوب داده بودند، بدون آن که واقعاً قائل به «تغییر» باشند. به نظر آنها، در میان دایره طبیعت عناصری بسیار بسیار کوچک، جاودانه و تغییرناپذیر، وجود دارد که تجزیه‌ناپذیر است. نا اینجا درست، سوفی! اما آنها توضیح معقولی نداشتند که این «عناصر بسیار بسیار کوچک» که زمانی، مثلاً، قطعات سازنده یک اسب بودند چگونه ناگهان چهار صد یا پانصد سال بعد می‌توانند درهم بیامیزند و خود را به شکل اسب کاملاً تازه‌ای درآورند. یا به همین منوال، به شکل فیل یا سوسمار درآیند. نکته مورد توجه افلاطون این بود که چرا اتمهای دموکریتوس هیچوقت به شکل یک «فیلمار» یا یک «سوسفیل» در نمی‌آیند! و

همین بود که اندیشه‌های فلسفی افلاطون را برانگیخت.

اگر فهمیده باشی چه می‌گویم، می‌توانی چند خط بعدی را نخوانی. ولی من، به هر حال، مقصودم را روشن می‌کنم: جعبه‌ای پر از قطعه‌ای لگو داری و اسبی با آنها می‌سازی. بعد آنها را از هم جدا می‌کنی و قطعات را باز در جعبه می‌گذاری. حال هر چه هم جعبه را تکان دهی اسبی ساخته نمی‌شود. چگونه ممکن است قطعه‌های لگو خود به خود همدیگر را بیابند و دوباره به شکل اسب درآیند؟ خیر، سوفی، باید اسب را از نو بسازی، و علت این که می‌توانی این کار را بکنی آن است که تصویری از اسب در ذهن داری. اسب لگو از الگویی ساخته شده است تغییرناپذیر که از اسبی به اسب دیگر تغییر نمی‌کند.

پنجاه نان شیرینی همشکل یادت هست؟ فرض کنیم تو با سفینه از فضا پایین آمده‌ای، و به‌عمرت شیرینی‌پزی ندیده‌ای. از کنار شیرینی‌فروشی اشتهاانگیزی می‌گذری - و آنجا پنجاه آدامک نان‌قندی روی قفسه می‌بینی. لابد تعجب می‌کنی چطور همه‌شان کاملاً یک شکل‌اند. البته ممکن است یکی از آنها دست نداشته باشد، دیگری تکه‌ای از سرش پریده باشد، و سومی برآمدگی مضحکی روی شکم داشته باشد. ولی، با این حال، پس از مدتی تأمل به این نتیجه می‌رسی که آدامکهای نان‌قندی همه چیزی مشترک دارند. هیچ کدام کامل نیست، با وجود این تصور می‌کنی اصل واحدی دارند. و درک می‌کنی که تمام نان شیرینی‌ها در یک قالب شکل یافته‌اند. و از این گذشته، سوفی، میل مقاومت‌ناپذیری در تو پیدا می‌شود که این قالب را ببینی. چون این قالب خود حتماً کمال محض است - و به‌مفهوم، در قیاس با این نسخه‌های سردستی و خام، بسیار زیباتر.

اگر توانستی این مسئله را خودت حل کنی، دقیقاً به همان پاسخ فلسفی می‌رسی که افلاطون رسید. او هم، مثل غالب فیلسوفها، به اصطلاح، «از آسمان به زمین آمد». (نوک یکی از موهای نازک آن خرگوش ایستاد.) در شکفت شد چگونه همه پدیده‌های طبیعی چنان شبیه هم‌اند، و نتیجه گرفت علت امر باید این باشد که در «ورای» هر چیز پیرامون ما شماری محدود صورت یا الگوست. افلاطون این صورته‌ها را مثال خواند. در پشت هر اسب، هر خوک، هر انسان، «اسب مثالی»،

«خوک مثالی» و «انسان مثالی» بی مثالی است. (درست مانند آن نان شیرینی پزی، که می تواند آدمکهای نان قندی، اسبهای نان قندی، و خوکهای نان قندی درست کند. چون شیرینی فروشهای معتبر قالبهای متعدد دارند. ولی برای هر نوع نان قندی بیش از یک قالب لازم نیست.)

افلاطون به این نتیجه رسید که در ورای «جهان مادی» باید حقیقتی نهان باشد. این حقیقت را عالم مثال خواند، در این عالم، در پشت هر پدیده طبیعت، «الگو» بی جاودانی و تغییرناپذیر وجود دارد. این پندار شگرف نظریهٔ مُثُل افلاطون نامیده شده است.

شناخت حقیقی

سوفی عزیز، مطمئنم تا اینجا پا به پای من پیش آمده‌ای. ولی ممکن است از خود بررسی افلاطون این حرفها را جدی می‌گفت. آیا واقعاً باور داشت صورتهایی این چنین به راستی در هستی کاملاً دیگری وجود دارد؟ شاید که تمام عمر آنها را صد در صد بدین گونه باور نداشت، ولی این بی شک چیزی است که از پاره‌ای از مکالمات استنباط می‌شود. بیا رشتهٔ اندیشهٔ او را دنبال کنیم.

هر فیلسوف، همان طور که دیدیم، می‌کوشد به چیزی جاودانی و تغییرناپذیر دست یابد. دربارهٔ حیات، مثلاً، یک حباب آب، رسالهٔ فلسفی نوشتن کار عبث است. چون، از طرفی، مجال نیست پیش از ترکیدن حباب کسی آن را عمیقاً مطالعه کند و، در ثانی، مشتری پیدا کردن برای رسالهٔ فلسفی دربارهٔ چیزی که بیش از پنج ثانیه به چشم نمی‌توان دید، شاید کار ساده‌ای نباشد.

افلاطون اعتقاد داشت همهٔ چیزهایی که ما پیرامون خود در طبیعت می‌بینیم، همهٔ چیزهای ملموس، همانند حباب آب است، چون هیچ چیز جهان محسوسات، دوام ندارد. همه، البته، می‌دانیم که هر انسان و هر حیوان دیر یا زود می‌میرد و می‌پوسد. حتی قطعه‌ای سنگ مرمَر تغییر می‌کند و رفته رفته متلاشی می‌شود. (آکروپولیس، سوفی، دارد ویران می‌شود. شرم‌آور است، ولی چه می‌توان کرد!)

مقصود افلاطون این است که ما قادر نیستیم از چیزی که پیوسته در حال تغییر است شناخت حقیقی پیدا کنیم. و در مورد چیزهای متعلق به جهان محسوسات - چیزهای قابل لمس - تنها می‌توان نظر و گمان داشت. شناخت حقیقی فقط از چیزهایی ممکن است که با عقل خود تشخیص می‌دهیم.

نترس، سوفی، بیشتر توضیح می‌دهم. پس از آن همه پخت و پز ممکن است یکی از آدمکهای نان‌قندی چنان کج و معوج از کار درآید که تشخیص هویت آن بسیار دشوار باشد. ولی ما که شمار زیادی آدمک‌قندی کم و بیش درست و حسابی دیده‌ایم، با اطمینان می‌دانیم که قالب نان‌قندی چه بوده است. این را حدس می‌زنیم، حتی اگر اصل قالب را هرگز ندیده باشیم. و چه بسا که ندیدن با چشم خویشتن به سودمان باشد زیرا به گواهی محسوسات همواره نمی‌توان اعتماد کرد. قوه بینایی هر شخص با شخص دیگر فرق دارد. در مقابل، می‌توان به آنچه عقل می‌گوید تکیه کرد، چون این برای هر کس همان است.

اگر در کلاسی با سی تن دانش‌آموز نشسته باشی، و آموزگار از کلاس پرسد زیباترین رنگ رنگین‌کمان کدام است، به احتمال، پاسخهای بسیار متفاوت می‌شوند. ولی اگر سؤال کند حاصل 8×3 چیست، همه کلاس، انشاءالله، یک جواب خواهند داد. چون اکنون عقل دارد حرف می‌زند و عقل، از جهتی، نقطه مقابل «چنین فکر می‌کنم» یا «چنین احساس می‌کنم» است. می‌توان گفت عقل مطلق و جاودانی است زیرا تنها به حالات مطلق و جاودانی می‌پردازد.

افلاطون به ریاضیات توجه فراوان داشت، چون حالات ریاضی هیچگاه عوض نمی‌شود. بنابراین می‌توانیم نسبت به آنها شناخت حقیقی پیدا کنیم. اینجا باید مثالی بیاورم.

فرض کن کاجی مدور در جنگل بیایی. شاید بگویی «فکر می‌کنم» کاملاً گرد است، حال آن که یووانا اصرار دارد یک طرفش کمی صاف است. (بعد بگو مگر بین شما درمی‌گیرد!) ولی هیچکدام نمی‌توانید از آنچه به چشم می‌بینید شناخت حقیقی داشته باشید. از سوی دیگر می‌توانید با قطعیت تمام بگویید مجموع زاویه‌های دایره ۳۶۰ درجه است. در اینجا درباره دایره آرمانی صحبت

می‌کنید، دایره‌ای که شاید در جهان مادی وجود ندارد ولی می‌توان آن را به روشنی در ذهن مجسم ساخت. (یعنی سر و کارتان با قالب نهان آدمک نان‌قندی است و نه هر نان شیرینی عادی روی میز آشپزخانه.) خلاصه، دریافت دقیق از چیزهایی که با حواس درک می‌کنیم ممکن نیست. ولی از چیزهایی که با عقل دریافت می‌شود می‌توان شناخت حقیقی داشت. مجموع زاویه‌های مثلث در هر شرایطی همیشه ۱۸۰ درجه خواهد بود. و حتی چنانچه کلیه اسبهای جهان حسّی از یک پا بلندگند، اسب «مثالی» صحیح و سالم با چهار پا راه می‌رود.

روح فناپذیر

افلاطون، همان‌گونه که شرح دادم، عقیده داشت حقیقت به دو بخش تقسیم شده است:

یک بخش جهان محسوسات است، که شناخت ما از آن از راه کاربرد حواس پنجگانه (ناقص یا تقریبی) است و بنابراین نمی‌تواند چیزی جز ناقص یا تقریبی باشد. در این جهان حسّی «همه چیز روان است» و هیچ چیز ثابت و دائمی نیست. در جهان محسوسات هیچ چیز هستی ندارد، چیزها می‌آیند و می‌روند. بخش دیگر عالم مثال است، که نسبت بدان با کاربرد عقل می‌توان شناخت حقیقی داشت. عالم مثال رانمی‌توان با حواس ادراک کرد، اما مثالها (یا صورتها) جاودانی و تغییرناپذیرند.

به گفته افلاطون، انسان هم موجودی دوگانه است. ما بدنی داریم که «متغیر» است، و به نحوی ناگسستنی به جهان محسوسات پیوسته است، و سرنوشتی همانند هر چیز دیگر این جهان - مثلاً آن حباب آب - دارد. حواس ما همه در بدن ما قرار دارند و به همین سبب قابل اعتماد نیستند. ولی ما روح فناپذیری هم داریم - و این روح قلمرو عقل است. و از آنجا که مادی نیست، می‌تواند عالم مثال را دریابد.

ولی این پایان ماجرا نیست، سوفی. به هیچ وجه پایان ماجرا نیست!

افلاطون همچنین معتقد است روح پیش از آن که در جسم حلول کند وجود دارد. (درست مثل قالبهای نان قندی که در کشوی آشپزخانه‌اند.) اما روح همین که در بدن انسان حلول کرد، همهٔ مثالهای اعلا را از یاد می‌برد. آنگاه اتفاقی می‌افتد. در حقیقت، فرایندی شگفت آغاز می‌شود. بشر صورتهای گوناگون جهان طبیعی را که می‌بیند، خاطره‌ای مبهم در روحش جرقه می‌زند. اسبی را مشاهده می‌کند - لیکن اسب ناقص است. (اسب قندی!) منظر اسب خاطره‌ای مبهم از «اسب» کامل، که زمانی روح در عالم مثال دیده است، در ما بیدار می‌کند، و همین در روح حسرت بازگشت به جهان اصلی را برمی‌انگیزد. افلاطون این حسرت را اروس^۱ می‌نامد، که به معنی عشق است. روح، سپس، دستخوش «شوق بازگشت به اصل راستین خود» می‌شود. از این پس، جسم و تمامی جهان محسوسات ناقص و بی‌اهمیت می‌نماید. روح آرزومند است بر بالهای عشق به عالم مثال پرواز کند. روح حسرت دارد از زنجیر تن برهد.

بگذار بلافاصله بگویم که افلاطون اینجا مسیر آرمانی حیات را شرح می‌دهد، چرا که در هیچ شرایطی همهٔ انسانها نمی‌خواهند روح خود را آزاد کنند تا به عالم مثال برگردد. اکثر مردم دو دستی به «بازتاب» مثالها در جهان محسوسات چسبیده‌اند. اسبی می‌بینند - و سپس اسب دیگری، و این را درک نمی‌کنند که همهٔ اینها تقلیدی است ناشیانه از اسب اصلی. (شتابان به آشپزخانه می‌دوند و مقداری نان قندی می‌لبنانند بدون آن که هیچ‌گاه بیندیشند اینها از کجا آمده است.) افلاطون در حقیقت دارد مسلک فلاسفه را شرح می‌دهد. فلاسفه او را می‌توان شرحی بر عملکرد فلسفی خواند.

وقتی سایه‌ای می‌بینی، سوفی، حدس می‌زنی این سایه یک چیزی است. سایه حیوانی را مشاهده می‌کنی. پیش خود می‌گویی انگار سایهٔ اسب است، ولی کاملاً مطمئن نیستی. پس سرمی‌گردانی و خود اسب را می‌بینی - که البته به مراتب زیباتر از سایهٔ تیره و تار اسب است و خط و خال آشکارتری دارد. افلاطون به همین

۱. Eros، خدای عشق یونانیان.

روال اعتقاد داشت که پدیده‌های طبیعی فقط سایه‌ای از صورت یا مثال جاودانی خود هستند. منتها آدمها اکثر به زیستن در میان سایه‌ها دل بسته‌اند. هیچ وقت به فکر نمی‌افتند که این سایه از چه به وجود آمده است. تصور نمی‌کنند چیزی جز سایه هست، و هرگز پی نمی‌برند که اینها، در حقیقت، سایه است. و بدین قرار فناپذیری روح خود را از یاد می‌برند.

راهی به بیرون از ظلمات غار

افلاطون برای تشریح نظرش افسانه‌ای می‌گوید. ما آن را *افسانه غار* می‌خوانیم. داستان را من به زبان خودم نقل می‌کنم.

تصور کن گروهی در غاری زیر زمین زندگی می‌کنند. همه پشت به دهانه غار نشسته‌اند و دستها و پاهاى آنها را طوری بسته‌اند که جز دیوار عقب غار جایی را نمی‌بینند. پشت سر آنها دیواری بلند است، و موجوداتی آدم‌گونه از پشت آن رد می‌شوند، و پیکره‌هایی به شکلهای گوناگون با خود حمل می‌کنند و اینها را بالا بر فراز دیوار نگه داشته‌اند. آتشی هم در پشت این پیکره‌ها شعله‌ور است، و سایه‌های لرزان آنها بر دیوار عقب غار می‌افتد. پس تنها چیزی که غارنشینان می‌توانند ببینند همین بازی سایه‌هاست. این جماعت از روزی که به دنیا آمدند بدین حالت نشسته بوده‌اند، از این رو گمان می‌کنند چیزی جز این سایه‌ها وجود ندارد.

حال تصور کن یکی از این غارنشینان موفق شود خود را از بند رها سازد. اولین چیزی که از خود می‌پرسد آن است که این سایه‌ها از کجا می‌آید. همین که به عقب برمی‌گردد و پیکره‌های متحرک را بالای دیوار می‌بیند، به نظرت چه حالی پیدا می‌کند؟ ابتدا نور تند خورشید چشمهای او را می‌زند. از روشنی و شفافی پیکره‌ها به حیرت می‌افتد زیرا تاکنون تنها سایه آنها را دیده بود. و اگر بتواند از دیوار بالا برود و از آتش بگذرد و پا در جهان خارج بنهد، از این هم حیرت زده‌تر خواهد شد. از تماشای آن همه زیبایی چشمهای خود را خواهد مالید. رنگها و شکلهای را برای نخستین بار به وضوح خواهد دید. حیوانات و گلها را که تاکنون تنها

سایه ضعیف آنها را در غار دیده بود حال به شکل واقعی خواهد دید. ولی هنوز هم از خود می پرسد این همه گل و حیوان از کجا می آیند. آنگاه چشمش به خورشید در آسمان می افتد، و می فهمد این سرچشمه حیات همه گلهای و حیوانات است، همان گونه که آتش سایه ها را در غار پدیدار می کرد.

غارنشین نیک بخت می تواند از این هم قدم فراتر گذارد و به اطراف و اکناف برود، و از آزادی تازه یافته خویش بهره برد. ولی در عوض به فکر آنهایی که هنوز در غارند می افتد. باز می گردد. و به آنجا که می رسد می کوشد به غارنشینان بقبولاند سایه های دیوار بازتاب لرزان چیزهای «حقیقی» است. ولی آنها حرفش را باور نمی کنند. دیوار غار را نشان می دهند و می گویند چیزی جز آنچه به چشم می بینیم وجود ندارد. و سرانجام او را می کشند.

افلاطون در *افسانه غار* می خواهد بگوید که فیلسوف از تصویرهای سایه وار این جهان به اندیشه های حقیقیِ نهان در پشت پدیده های طبیعی می رسد. و احتمالاً به سقراط نیز می اندیشد، که به دست «غارنشینان» کشته شد چون تصورات معمول و مرسوم آنها را برهم زد و سعی کرد راه بصیرت واقعی را بر آنها بگشاید. *افسانه غار* نشانگر شهادت سقراط و احساس مسئولیت او در امر تعلیم و تعلم است.

افلاطون می خواهد بگوید رابطه تاریکی غار و چگونگی دنیای بیرون همانند است با رابطه صورتهای جهان طبیعی و صورتهای عالم مثال. نمی گفت جهان طبیعی تاریک و غم انگیز است، می گفت در قیاس با روشنایی عالم مُثُل تاریک و غم انگیز است. تصویر یک منظره زیبا تاریک و غم انگیز نیست. اما به هر حال فقط یک تصویر است.

دولت فیلسوفان

افسانه غار در مکالمه جمهوری افلاطون آمده است. در این مکالمه افلاطون تصویری از «دولت آرمانی» نیز عرضه می کند - یعنی از دولت خیالی، ایده آل، یا آنچه مدینه فاضله خوانده شده است. در چند کلمه می توان گفت افلاطون معتقد

است حکیمان باید بر دولت فرمان رانند. در توضیح این امر ساختمان بدن انسان را مثل می‌زند.

می‌گوید بدن انسان سه قسمت است: سر، سینه، و شکم. برای هر یک از این سه قسمت قوه‌ی قرینه‌ای در روح وجود دارد. عقل متعلق به سر است، اراده متعلق به سینه، و اشتها متعلق به شکم. هر کدام از این قوای روحی دارای یک مثال، یا «فضیلت» هم می‌باشد. عقل سودای دانایی در سر می‌پرورد، اراده سودای شهامت، و اشتها را باید جلو گرفت تا اعتدال حاصل شود. هرگاه این سه قسمت بدن با هم عمل کنند، نتیجه انسانی هماهنگ یا «صاحب فضیلت» است. کودک در مدرسه ابتدا باید بیاموزد اشتهای خود را باز دارد، سپس شهامت در خود پرورد، تا عقل او را به‌دانایی رهنمون شود.

افلاطون حال در ذهن خود دولتی تصویر می‌کند ساخته و پرداخته همچون بدن سه‌بخشی انسان. در این دولت، به‌جای سر و سینه و شکم، حکمرانان و پاسداران و زحمتکشان (مثلاً، کشاورزان) وجود دارند. افلاطون در اینجا آشکارا علم پزشکی یونان را الگو قرار داده است. همان‌گونه که آدم سالم و هماهنگ، تعادل و تناسب به خرج می‌دهد، نشانه‌ی دولت «بافضیلت» نیز این است که هر کسی در تصویر کلی جای خود را بداند.

حکمت سیاسی افلاطون، مانند هر جنبه‌ی دیگر فلسفه‌ی او، متضمن عقل‌گرایی است. پیدایش دولت خوب منوط به فرمانروایی عقل است. همان‌طور که سر به بدن فرمان می‌دهد، حکیمان نیز باید فرمانده‌ی جامعه باشند. اجازه بده تصویر ساده‌ای ترسیم کنیم و رابطه‌ی سه جزء انسان و سه جزء دولت را نشان دهیم:

جسم	روح	فضیلت	دولت
سر	عقل	دانایی	حکمرانان
سینه	اراده	شهامت	پاسداران
شکم	اشتها	اعتدال	زحمتکشان

دولت آرمانی افلاطون بی‌شبهات به‌نظام «کاست» هندوان نیست، که در آن هر فرد، مرد یا زن، برای خیر و صلاح عام نقشی ویژه‌ی خود دارد. نظام کاست

هندوان، حتی پیش از زمان افلاطون، همین تقسیم‌بندی سه‌بخشی را میان کاستِ پاسداران (کاهنان)، کاستِ رزمندگان، و کاستِ زحمتکشان داشت. دولت افلاطون را امروزه احتمالاً خودکامه (توتالیت) می‌خوانیم. ولی شایان توجه است که افلاطون معتقد بود زنان قادرند به کفایت مردان حکومت کنند و دلیل ساده این امر آن است که حکومت بر مبنای خرد است. و زنان، به اعتقاد افلاطون، همان قدرت استدلال مردان را دارند، البته به شرط آن که آموزش همسان ببینند و از بچه‌داری و خانه‌داری معاف گردند. در دولت آرمانی افلاطون، حکمرانان و رزمندگان مجاز به داشتن زندگی خانوادگی یا املاک شخصی نیستند. پرورش کودکان مهمتر از آنست که به عهده یک فرد سپرده شود و باید مسئولیت دولت باشد. (افلاطون نخستین فیلسوفی بود که از مدارس و مهد کودک دولتی و آموزش و پرورش تمام‌وقت حمایت کرد.)

افلاطون، پس از مقداری ناکامی مهم سیاسی، قوانین^۱ را نوشت، و در آنجا گفت، از دولت آرمانی که بگذریم، «دولت مشروطه» بهترین نوع حکومت است. در اینجا از دارایی شخصی و نیز از پیوند خانوادگی طرفداری می‌کند. آزادی زنان هم بنابراین کمی محدودتر می‌شود. در هر حال، این نکته را ناگفته نمی‌گذارد که دولتی که زنان را تعلیم و تربیت ندهد مانند کسی است که فقط دست راست خود را پیوراند.

به‌طور کلی - با در نظر گرفتن اوضاع و احوال زمان - می‌توان گفت نظر افلاطون نسبت به زنان مثبت بود. در مکالمه «میهمانی»^۲، افتخار بینش فلسفی سقراط را به زنی، دیوتیما^۳، کاهنه افسانه‌ای نسبت می‌دهد.

این بود افلاطون، سوفی. بیش از دو هزار سال است که نظریه‌های حیرت‌انگیز او مورد بحث - و انتقاد - است. نخستین کسی که به این کار پرداخت شاگردی از آکادمی او، به نام ارسطو، بود. وی سومین فیلسوف بزرگ آتن است.
بس کنم!

در خلای که سوفی داستان افلاطون را می‌خواند، خورشید در خاور بر فراز جنگل برخاست. و وقتی به‌مردی رسید که از غار در آمد و روشنایی بیرون چشمش را زد، خورشید بر بالای افق دمید. مثل این بود که خودش از غاری زیرزمینی سر برآورده است. سوفی حس کرد پس از آشنایی با افلاطون، طبیعت را کاملاً به‌شکلی دیگر می‌بیند. گویی که قبلاً کوررنگ بوده است. سایه‌ها را دیده بود ولی مثالهای روشن آنها را ندیده بود.

مطمئن نبود هر چه افلاطون در مورد الگوهای جاودانی گفت درست باشد، ولی فکر، فکر قشنگی است که تمام موجودات زنده نسخه بدلِ ناکاملِ صور جاودانی عالم مثال‌اند. مگر گلها، درختها، آدمها، حیوانات هیچ‌کدام «کامل» هستند؟

هر چه پیرامون خود می‌دید چنان زیبا و چنان زنده بود که سوفی ناچار شد چشمهای خود را بمالد تا باور کند که واقعی است. ولی هیچ‌یک از چیزهایی که حال می‌بیند دوام ندارد. و با وجود این صد سال دیگر باز این گلها و این حیوانات اینجا خواهند بود. حتی اگر یک یک گلها و یک یک حیوانات هم از بین بروند و فراموش شوند، باز چیزی خواهد بود که «یادآور» شکل همه اینهاست.

سوفی خیره جهان را نگرست. ناگهان سنجابی از تنه درخت کاجی بالا دوید. چند بار دور تنه درخت گردید و در شاخ و برگها ناپدید شد.

سوفی اندیشید، «تو را باز هم دیده‌ام!» بعد فکر کرد شاید آن که پیشتر دیده نه همین سنجاب بلکه «صورت» این سنجاب بوده است. و از کجا معلوم که حق به‌جانب افلاطون نباشد. شاید سوفی، پیش از آن که روحش در جسم آدمی حلول کند، به‌راستی «سنجاب» جاودانی را در عالم مثال دیده بوده است.

آیا ممکن بود او قبلاً هم زندگی کرده باشد؟ آیا روح او پیش از حلول در جسم او واقعاً وجود داشته است؟ و آیا این حقیقتاً درست است که ما گوه‌ری کوچک، گنجینه‌ای مصون از دستبرد زمانه، در نهاد داریم: روحی که پس از فرسودن و مُردنِ جسم ما همچنان به‌حیات خود ادامه می‌دهد؟

کلبه سرگرد

... دختر درون آینه با هر دو چشم چشمک زد...

تازه ساعت هفت و ربع بامداد بود. عجله‌ای برای رفتن به‌خانه نبود. مادر سوفی روزهای تعطیل یکشنبه همیشه استراحت می‌کرد. پس بعید نیست تا دو ساعت دیگر هم خواب باشد.

چطور است سراغ آلبرتو کناکس کمی در جنگل پیشتر برود؟ و چرا سگ چنان وحشیانه به او پارس کرد؟

سوفی پا شد و از راهی که سگ رفته بود روانه شد. پاکت قهوه‌ای و اوراق افلاطون هنوز در دستش بود. سر هر دو راهی که می‌رسید از جاده پهن‌تر می‌رفت.

پرنده‌ها در درختها، در هوا، در میان شاخ و برگها - در همه جا جیک جیک می‌کردند. سرگرم کار روزانه خود بودند. تعطیل و غیرتعطیل برایشان فرق نداشت. کی این چیزها را به آنها یاد داده بود؟ انگار کامپیوتر کوچکی درون هر کدام بود، و برای انجام هر کاری برنامه‌ریزی شده بود!

راه به تپه کوچکی رسید، سپس سرایشی در میان درختان کاج. جنگل حالا چنان انبوه گردید که چندگامی بیشتر جلو خود را لای درختها نمی‌دید.

ناگاه چشمش به چیزی تابناک در بین تنه‌های درختان کاج افتاد. حتماً دریاچه کوچکی است. جاده به سمتی دیگر می‌رفت، ولی سوفی از وسط درختها رفت. نمی‌دانست چرا، انگار پاهایش او را به آن طرف می‌کشید.

دریاچه به اندازه یک زمین فوتبال بود. در طرف دیگر آن، در محوطه مسطح کوچکی در میان درختان غان کلبه‌ای سرخ‌رنگ به چشم می‌آمد. دود باریکی از دودکش به هوا برمی‌خاست.

سوفی لب آب ایستاد. بیشتر کناره خیس و گلی بود، در این موقع چشمش به یک قایق پارویی افتاد. قایق تا نیمه از آب بیرون بود. جفتی پارو هم در آن بود. سوفی به پیرامون نگرست. اگر بخواهد دریاچه را دور بزند و سراغ کلبه سرخ برود، هر کار که بکند باز کفشهایش گلی می‌شود. پس مصمم به سوی قایق رفت و آن را درون آب هل داد. سوار شد، پاروها را در حلقه پاروگیر انداخت، و به آن جانب دریاچه راند. قایق زود به ساحل مقابل رسید. سوفی پا به خشکی نهاد و سعی کرد قایق را پشت سر خود از آب بیرون بکشد. زمین اینجا خیلی بیش از کرانه روبه‌رو شیب داشت.

به دور و بر خود نگاه کرد و رو به کلبه رفت.

از بی‌باکی خود حیران بود. چطور جرئت این کار را کرد؟ خود نمی‌دانست. مثل آن بود که «چیزی» او را بی‌اختیار پیش می‌کشاند.

سوفی رفت پشت در و در زد. منتظر ایستاد ولی کسی جواب نداد. دستگیره را با احتیاط گرداند، و در باز شد.

صدا کرد: «اوهو! کسی خانه هست؟»

داخل رفت، دید در اتاق نشیمن است. جرئت نکرد در را پشت سرش ببندد. معلوم بود کسی آنجا زندگی می‌کند. صدای ترق‌توروق هیزم از بخاری قدیمی می‌آمد. کسی اندکی قبل آنجا بوده است.

روی میز بزرگ ناهارخوری یک ماشین تحریر، مقداری کتاب، چند مداد، و خرواری کاغذ دیده می‌شد. میزی کوچک با دو صندلی در کنار پنجره رو به دریاچه بود. از اینها گذشته اثاثیه چندانی در خانه نبود، اما یکی از دیوارها سراسر قفسه‌بندی شده بود و قفسه‌ها پر از کتاب بود. آینه گردی با قاب سنگین برنزی در بالای گنجه‌ای کشویی آویزان بود. آینه بسیار کهنه می‌نمود.

بر دیوار دیگری دو تصویر آویخته بود. یکی نقاشی رنگ و روغن خانه

سفیدی بود در کنار خلیجی کوچک و آشیان قایقی سرخ‌رنگ. در بین خانه و آشیان قایق، باغچه‌ای سراشیب با یک درخت سیب، چندین بوته درهم برهم، و مقداری تخته‌سنگ دیده می‌شد. دور تا دور باغ را درختان پرپشت غان همچون حلقه‌ای گل احاطه کرده بود. عنوان نقاشی «برکلی»^۱ بود.

پهلوی این نقاشی تصویر پیرمردی بود، روی یک صندلی کنار پنجره نشسته بود. کتابی در بغل داشت. خلیجی کوچک و درختان و تخته‌سنگهایی هم در پس زمینه این عکس به چشم می‌خورد. ظاهراً چند صد سال پیش کشیده شده بود. عنوان این یکی «بارکلی»^۲ و نام نقاش سمیبرت^۳ بود.

بارکلی و برکلی. چه عجیب!

سوفی به جست و جو ادامه داد. از اتاق نشیمن دری به آشپزخانه‌ای کوچک باز می‌شد. کسی تازه ظرفها را شسته بود. بشقابها و لیوانها روی حوله‌ای تلمبار بود، قطره‌های آب کف‌آلود هنوز بر پاره‌ای از آنها به چشم می‌خورد. مقداری غذای مانده در کاسه‌ای فلزی روی زمین بود. کسی که اینجا زندگی می‌کرد حیوانی خانگی، سگی یا گربه‌ای، داشت.

سوفی به اتاق نشیمن برگشت. در دیگری به اتاق خواب کوچکی باز می‌شد. کف اتاق نزدیک تخت‌خواب دو تاپتو در بقچه‌ای ضخیم بود. سوفی مقداری موی طلایی بر پتوها دید. این برگه‌ای به دستش داد! دیگر برایش تردیدی نماند که آلبرتو کناکس و هرمس ساکنان این کلبه‌اند.

باز به اتاق نشیمن برگشت. جلو آینه ایستاد. شیشه آینه تیره و خط‌خطی بود، و بازتاب او نیز همین‌طور لک و تار می‌نمود. سوفی به عادت حمام خانه خودشان در آینه شکلک درآورد. تصویرش در آینه هم عیناً همین کار را کرد، که طبیعی بود.

ولی ناگهان چیزی ترسناک اتفاق افتاد. یکبار، فقط یکبار، در چشم برهم زدنی، به روشنی دید دختر درون آینه با هر دو چشم چشمک زد. سوفی هراسان

1. Bjerkely

2. Berkeley

3. Smibert

عقب پرید. اگر خودش با هر دو چشم چشمک زده بود، چگونه توانست چشمک دختر دیگر را ببیند؟ و از این گذشته، انگار دخترک با چشمک خود می‌خواست بگوید: سوفی من تو را می‌بینم. من آن طرف آینه‌ام.

سوفی صدای تپیدن قلب خود را می‌شنید، در این موقع صدای پارس سگی هم از دور آمد. هرمس! باید بی‌درنگ از اینجا رفت. آنگاه چشمش به کیف سبزی روی کمد زیر آینه افتاد. توی کیف یک اسکناس صدی، یک پنجاهی، و یک کارت مدرسه بود، و روی کارت، عکس دختری موبور. نام دختر زیر عکس نوشته بود: هیله مولرکنگ...

سوفی لرزید. دوباره صدای پارس سگ را شنید. باید بی‌درنگ از کلبه بیرون برود!

شتابان از کنار میز که می‌گذشت در میان انبوه کتابها و کاغذها چشمش به پاکت سفیدی افتاد. روی پاکت فقط نوشته بود: سوفی.

مهلت اندیشیدن نداشت، پاکت را قاپ زد و چپاند در پاکت قهوه‌ای اوراق افلاطون. و با عجله از خانه خارج شد و در را محکم پشت سر خود بست. صدای پارس سگ نزدیکتر می‌شد. از همه بدتر قایق سر جایش نبود. پس از یکی دو دقیقه آن را دید، شناور در وسط دریاچه! یکی از پاروها کنار قایق در آب موج می‌زد. همه تقصیر خود او بود که نتوانسته بود قایق را کاملاً از آب بیرون بکشد. اکنون صدای سگ از خیلی نزدیک می‌آمد و شاخ و برگها هم در آن سوی دریاچه به هم می‌خوردند.

سوفی دیگر درنگ نکرد. با پاکت بزرگی که به دست داشت، دوید میان درختان پشت کلبه. طولی نکشیده ناچار شد شلپ‌شلپ از زمینهای باتلاقی بگذرد، آب چند بار تا بالای مچ پاهایش را گرفت. ولی چاره‌ای نبود باید به راهش ادامه می‌داد. باید خود را به‌خانه می‌رساند.

در این موقع به‌جاده‌ای برخورد. این همان راهی بود که قبلاً آمده بود؟ ایستاد و کمی پایین لباسهایش را با دست چلانید. سپس زد زیر گریه.

چرا این همه حماقت به‌خرج داد؟ بدتر از همه قایق بود. منظره قایق در وسط

دریاچه و پاروی سرگشته در آب از جلو چشمش نمی‌رفت. چه افتضاح، چه شرم‌آور...

آقامعلم لابد حالا کنار دریاچه رسیده است. برای رفتن به‌خانه‌اش آن طرف آب قایق لازم دار. احساس جرم به‌سوفی دست داد. ولی به‌قصد که این کار را نکرده بود.

پاکت! این شاید از همه بدتر بود. پاکت را چرا برداشت؟ خوب برای این که نام خودش بر آن بود، و به‌تعبیری مال خودش بود. با این حال، احساس می‌کرد دزدی کرده است. از این گذشته، برگه به‌دست طرف داده بود که او آنجا بوده است.

سوفی یادداشت داخل پاکت را درآورد. روی آن نوشته بود:

کدامیک اول آمد - مرغ یا «مثال» مرغ؟

آیا ما با «مثالهای» ذاتی به‌دنیا می‌آییم؟

فرق گیاه و حیوان و انسان چیست؟

چرا باران می‌بارد؟

برای خوب زیستن چه باید کرد؟

سوفی فعلاً به‌هیچ وجه حوصله این حرفها را نداشت، ولی حدس زد حتماً مربوط به‌فیلسوف بعدی است. اسمش چی بود، ارسطو؟

پس از مقداری دودن بالاخره پرچین خانه از لابه‌لای درختان پیدا شد، حالت کشتی شکسته‌ای را داشت که به‌ساحل رسیده است. پرچین خانه از این طرف مضحک می‌نمود.

خزید توی مخفیگاه و تازه ساعتش را نگاه کرد. ده و نیم بود. پاکت بزرگ را پیش اوراق دیگر در جعبه گذاشت و یادداشت و پرسشهای تازه را زیر جوراب شلواری خود چپاند.

وقتی رفت داخل ساختمان، مادرش مشغول تلفن بود. سوفی را که دید گوشی را تند پایین گذاشت.

«معلوم هست تو کجایی؟»

مین کرد: «من... رفته بودم... جنگل قدم بزنم.»

«از ریختن پیداست.»

سوفی خاموش ایستاد. آب از لباسش می چکید.

«به یوانا زنگ زدم...»

«یوانا؟»

مادرش لباس خشک برایش آورد. سوفی به سختی توانست یادداشت فیلسوف را پنهان دارد. بعد با هم در آشپزخانه نشستند، و مادرش شیر کاکائویی گرم برایش درست کرد.

پس از مدتی پرسید: «با او بودی؟»

«با کی؟»

سوفی حواش همه پیش معلم فلسفه بود.

«با اون دیگه... با اون خرگوشه!»

سوفی سرش را جنباند.

«وقتی با هم هستید چکار می کنید، سوفی؟ چرا این قدر خیس شده ای؟»

سوفی صاف نشست و با قیافه جدی به میز خیره شد. ولی در دل می خندید.

طفلکی مامان، حالا دلواپسی تازه ای پیدا کرده است.

باز سرش را جنباند. و رگباری سؤال بر سرش فرو آمد.

«راستش را بگو، تمام شب بیرون بودی؟ چرا دیشب با لباس خوابیده بودی؟»

همین که من خوابیدم دزدکی کجا رفتی؟ سوفی، تو فقط چهارده ساله ای. من باید

بدانم این کسی که می بینی کیست!

سوفی دست گذاشت به گریه. بعد به حرف افتاد. هنوز در هراس بود، و انسان

وقتی هراسان است معمولاً صحبت می کند.

توضیح داد که صبح خیلی زود از خواب بیدار شده و رفته کمی در جنگل قدم

بزنند. داستان کلبه و قایق، و آینه مرموز را به مادرش گفت. ولی در مورد

نامه نگاریهای سری چیزی ابراز نکرد. از کیف سبز نیز حرفی نزد.

نمی دانست چرا، ولی باید هیله را پیش خودش نگهدارد.

مادرش او را در برگرفت، و سوفی فهمید حرفش را باور کرده است.
 با دلخوری گفت: «من دوست پسر ندارم. این را همین طوری گفتم چون تو از
 خرگوش سفید خیلی ناراحت شدی.»
 مادرش هنوز در فکر بود، گفت: «و تو این همه راه تا کلبه سرگرد پیاده
 رفتی...»

سوفی به مادرش زل زد: «کلبه سرگرد؟»
 «کلبه کوچک وسط جنگل اسمش کلبه سرگرد است چون سالها پیش
 سرگردی از ارتش مدتی آنجا زندگی می‌کرد. آدم عجیب و غریبی بود. گمانم،
 عقل درست نداشت. بگذریم، به هر حال از آن پس کلبه خالی افتاده است.»
 «نه، خالی نیست! فیلسوفی آنجا زندگی می‌کند.»
 «دست بردار، دوباره شروع به خیالبافی نکن!»

سوفی به اتاق خودش رفت، هنوز در فکر اتفاقات آن روز بود. سیرکی
 پریاهو در کله‌اش برپا بود: فیله‌ها در حال حمل الوار با خرطوم، دلکها سرگرم
 لودگی و مسخرگی، بندبازها در میان زمین و هوا، و میمون‌ها غرق تقلید آموخته‌ها.
 اما یک منظره مرتب به ذهنش باز می‌گشت - منظره قایقی کوچک، شناور در
 وسط دریاچه‌ای در اعماق جنگل - و آدمی درمانده که می‌بایست با این قایق
 به خانه‌اش می‌رفت.

سوفی مطمئن بود که فیلسوف بد او را نمی‌خواهد، و اگر بداند او به کلبه‌اش
 آمده است حتماً می‌بخشدش. اما او قولش را زیر پا گذاشته بود. آیا این
 سپاسگزاری آن همه درس و تعلیم فلسفه بود! چگونه می‌شود جبران کرد؟
 دفترچه برگ صورتی‌اش را در آورد و شروع به نوشتن کرد:

فیلسوف عزیز، آن که روز یکشنبه صبح زود به کلبه شما آمد من
 بودم. دلم بسیار می‌خواست شما را ببینم و درباره بعضی مسائل
 فلسفی گفتگو کنم. فعلاً سخت مرید افلاطون شده‌ام، ولی مطمئن
 نیستم که حرف او در مورد وجود مثالها یا تصاویر الگویی در عالم
 دیگر درست باشد. اینها طبعاً در روح ما وجود دارند، ولی این

به نظر من - دست کم فعلاً - مطلب دیگری است. همچنین باید اعتراف کنم که فنا ناپذیری روح نیز به طور کلی به نظر من قابل قبول نمی آید. من شخصاً از زندگی قبلی خود هیچ به خاطر نمی آورم. اگر شما بتوانید به من بفهمانید که روح مرحوم مادر بزرگم در عالم مثالها شادمان است، بسیار سپاسگزار می شوم.

ولی راستش برای مسائل فلسفی نبود که شروع به نوشتن این نامه کردم (البته نامه را در پاکت صورتی خواهم گذاشت و حبه قندی در آن). در حقیقت می خواستم بگویم متأسفم که حرف شما را گوش ندادم. من سعی کردم که قایق را به روی خشکی بکشم ولی انگار زورم کاملاً نرسیده یا شاید هم موجی بزرگ آمده و قایق را دوباره درون آب برده است.

امیدوارم شما توانسته باشید بی آنکه پاهای خود را خیس بکنید به خانه برسید. اگر نه، شاید دلتان خنک شود که بدانید بنده حسابی خیس شدم و احتمالاً سرما خوردگی سختی سراغم خواهد آمد. البته تقصیر خودم بود.

من به هیچ چیز در کلبه دست نزدم، ولی ناچارم بگویم متأسفانه نتوانستم طاقت بیاورم و نامه روی میز را بر ندارم. قصدم دزدی نبود، منتها وقتی نام خود را بر آن دیدم، در گنجی و سراسیمگی، خیال کردم مال من است. واقعاً از صمیم قلب معذرت می خواهم، و قول می دهم دیگر هیچگاه شما را ناراحت نکنم.

پی نوشت: درباره پرسشهای تازه به دقت فکر خواهم کرد، از همین لحظه.

پی پی نوشت: راستی آینه برنزی بالا سر گنجه سفید، آینه معمولی است یا سحر و جادویی در کارش است؟ این را از آن جهت می پرسم که من عادت ندارم بینم تصویرم با هر دو چشم چشمک بزند.

با درود و سلام شاگرد ساعی و علاقمند شما، سوفی.

نامه را دوبار خواند، سپس آن را در پاکت نهاد. فکر کرد از نامه‌ای که مدتی قبل به او نوشت خودمانی‌تر است. پیش از آنکه برود پایین به آشپزخانه دنبال حبه‌ای قند، نگاه دیگری به یادداشت فیلسوف و پرسشهای روز انداخت:

«کدامیک اول آمد - مرغ یا «مثال، مرغ»؟»

این سؤال هم دست‌کمی از معمای دیرین مرغ و تخم‌مرغ نداشت. نه مرغ بدون تخم‌مرغ ممکن است نه تخم‌مرغ بدون مرغ. ولی حدس‌زدن این که مرغ اول آمد یا «مثال» مرغ، آیا واقعاً به همین اندازه پیچیده و دشوار است؟ سوفی می‌فهمید مقصود افلاطون چیست. افلاطون می‌گوید مرغ «مثالی»، خیلی پیش از آن که مرغی در جهان حسی ما به وجود آید، در عالم مثال وجود داشته است. به عقیده او، روح، پیش از آن که در جسم حلول کند، «مثال» مرغ را «مشاهده» کرده است. ولی این درست جایی بود که سوفی فکر می‌کرد افلاطون به خطا رفته است. آدمی که هرگز مرغ زنده یا تصویری از مرغ ندیده است چگونه می‌تواند از مرغ «مثالی» در ذهن داشته باشد؟ که این خود پرسش دوم را پیش می‌آورد:

آیا ما با «مثالهای» ذاتی به دنیا می‌آییم؟ این به نظر سوفی بسیار بعید می‌نمود. مشکل بتوان تصور کرد که کودک نوزاد دارای پندار و اندیشه است. البته هیچ کس نمی‌تواند این را یقین بداند، چون بی‌زبان بودن کودک دلیل آن نیست که فکری هم در سر ندارد. ولی آدم مگر می‌تواند پیش از دیدن چیزی در جهان شناختی از آن داشته باشد؟

«فرق گیاه و حیوان و انسان چیست؟» این کاری نداشت و سوفی می‌توانست فرق آنها را خیلی روشن فوراً ببیند.

مثلاً، خیال نمی‌کرد که گیاهان حیات عاطفی چندان پیچیده‌ای داشته باشند. کی تاکنون شنیده که میخک دل شکسته شود؟ گیاه می‌روید، تغذیه می‌کند، و برای تولید مثل تخم می‌افشاند. جز این درباره گیاهان چه می‌توان گفت؟ سوفی اندیشید این ویژگیهای گیاهان همه در مورد حیوانات و انسانها نیز صادق است.

ولی حیوانات در قیاس با نباتات ویژگیهای دیگری هم دارند. برای مثال، می‌توانند حرکت بکنند. (تاکنون دیده‌اید گل سرخ مسابقه دو بدهد؟) تشخیص تفاوت‌های حیوان و انسان دشوارتر است. انسان قادر است بیندیشد، خوب، این کار از هیچ حیوانی ساخته است؟ سوفی یقین داشت گربه‌اش می‌تواند فکر کند. لااقل، می‌تواند خیلی حسابگر باشد. اما آیا می‌تواند به مسائل فلسفی بیندیشد؟ آیا هیچ گربه‌ای می‌تواند در مورد فرق گیاه و حیوان و انسان خیالپردازی کند؟ ابداً! گربه احتمالاً می‌تواند خوشنود یا ناخوشنود باشد، ولی هیچ گربه‌ای هرگز از خود پرسیده آیا خدایی هست، یا آیا روحش جاودانه است؟ این به نظر سوفی بسیار بعید می‌نمود. مشکل ما با کودک و اندیشه‌های فطری نیز همین است. گفتگوی این مسائل با یک کودک بی‌شبهت به گفتگوی آنها با یک گربه نیست. «چرا باران می‌بارد؟» سوفی شانه‌هایش را بالا انداخت. شاید بدین سبب که آب دریا بخار می‌شود و ابرهای متراکم به شکل قطره باران درمی‌آیند. این را در کلاس سوم آموخته بود. البته، می‌شود هم گفت که باران می‌بارد تا حیوانات و نباتات بتوانند رشد کنند. ولی آیا این حرف درستی است؟ آیا در باران واقعاً قصد و هدفی هست.

پرسش آخر مسلماً بی‌قصد و هدف نبود: «برای خوب زیستن چه باید کرد؟» فیلسوف در یکی از درسهای خود در همان ابتدا چیزی در این باره نوشته بود. همه کس به غذا، گرما، محبت، و مواظبت نیاز دارد. این نیازمندیهای اولیه، در هر صورت، شرط اصلی زندگی خوب است. سپس یادآوری کرده بود انسان همچنین نیاز دارد پاسخ برخی پرسشهای فلسفی را بیابد. و نیز شاید مهم است که آدمیزاد شغلی دلخواه داشته باشد. مثلاً، اگر کسی از وسایل نقلیه بدش بیاید، راننده تاکسی شدن خیلی باب طبع او نیست. و اگر از تصحیح ورقه‌های شاگردان بیزار باشد، احتمالاً کار درستی نیست که آموزگار شود. سوفی حیوانات را دوست می‌داشت و می‌خواست دامپزشکی بخواند. و به هر حال اصلاً فکر نمی‌کرد برای خوب زیستن لازم باشد آدم یک میلیون در بخت‌آزمایی برنده شود.

شاید درست برعکس. مثلی هست که: نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.

سوفی در اتاقش ماند تا مادرش ظهر او را برای ناهار صدا کرد. غذای مفصلی درست کرده بود: بیفتک راسته گاو و سیب زمینی تنوری، و برای دسر تمشک و خامه.

از اینجا و آنجا حرف زدند. مادر سوفی از او پرسید جشن تولد پانزده سالگی اش را چگونه می خواهد بگیرد. چند هفته ای بیش به آن نمانده بود. سوفی شانه اش را بالا انداخت.

«نمی خواهی کسی را دعوت کنی؟ نمی خواهی مجلس جشنی داشته باشی؟»
«شاید.»

«می توانیم مارتا و انه ماریه... و هلن، و البته یووانا، و شاید جرمی را دعوت کنیم. بسته به میل خودت است. من جشن تولد پانزده سالگی ام خوب یادم است. انگار همین دیروز بود. فکر می کردم دیگر کاملاً بزرگ شده ام. عجیب نیست، سوفی! در این مدت حس نمی کنم ذره ای تغییر کرده باشم.»

«نه که تغییر نکرده ای. هیچ چیز تغییر نمی کند. آدم فقط رشد می کند، سنش بالا می رود...»

«اوه... این حرف گنده ای بود. من می خواستم فقط بگویم که همه چیز خیلی زود گذشت.»

ارسطو

...سازمان دهنده‌ای موشکاف که می‌خواست مفاهیم ما را روشن کند...

مادرش چرت بعد از ظهرش را می‌زد، و سوفی سراغ مخفیگاه رفت. تکه‌ای قند در پاکت صورتی گذاشته روی آن نوشته بود: «برای آلبرتو». نامه تازه‌ای نیامده بود، ولی چند دقیقه بعد سوفی صدای نزدیک شدن سگ را شنید.

صدا کرد «هرمس!» و پس از لحظه‌ای سگ درون مخفیگاه سر درآورد. پاکت قهوه‌ای بزرگی به دهان داشت.

«پسر خوب!» سوفی سگ را که همچون فیل دریایی له له می‌زد و فین فین می‌کرد در برگرفت. پاکت صورتی قنددار را به دهان سگ داد. سگ از میان برگ و گیاه پرچین بیرون خزید و باز به سوی جنگل شتافت. سوفی با دلهره پاکت بزرگ را باز کرد، نمی‌دانست آیا درباره کلبه و قایق چیزی در آن هست.

برگهای ماشین شده مانند همیشه با گیره‌ای به یکدیگر پیوسته بود. ولی یک برگ کاغذ جدا نیز داخل پاکت بود. بر آن نوشته بود:

دخترخانم کارآگاه، یا، دقیقتر بگویم، دخترخانم راهزن. پرونده به شهربانی محول شده است.

شوخی می‌کنم. نه، عصبانی نیستم. اگر درباره پاسخ‌جویی معماهای فلسفی نیز همین اندازه کنجکاو باشی، مایه امیدواری

است. در دسر فقط این است که حالا ناچارم جابه‌جا بشوم. ولی، گمان می‌کنم، تقصیر از خودم است. از اول باید می‌دانستم تو آدمی هستی که می‌خواهی از همه چیز سر در بیاوری.

درود، آلبرتو

سوفی خیالش راحت شد. پس با این همه عصبانی نیست. ولی چرا می‌خواهد جابه‌جا شود؟ کاغذها را برداشت و دوید بالا به اتاق خودش. بهتر است وقتی مادرش از خواب برمی‌خیزد دختر توی خانه باشد. روی تختش راحت دراز کشید، و شروع به خواندن داستان ارسطو کرد.

فیلسوف و دانشمند

سوفی عزیز: شاید از نظریهٔ مُثُل افلاطون به حیرت افتادی. تو تنها نیستی! نمی‌دانم حرفهای او را کاملاً فهمیدی - یا این که ایرادهایی داری. به هر حال نگران نباش، چون ارسطو (۳۸۴ - ۳۲۲ پیش از میلاد)، که حدود بیست سال شاگرد آکادمی افلاطون بود، نیز همین ایرادها را به استاد داشت.

ارسطو اهل آتن نبود. در مقدونیه زاده شد و وقتی افلاطون شصت و یکساله بود به آکادمی او آمد. پدر ارسطو پزشکی نامی - و بنابر این اهل علم و دانش - بود. این پیشینه خود چیزی که در بارهٔ برنامهٔ کار فلسفی ارسطو به ما می‌گوید. وی نه تنها آخرین فیلسوف بزرگ یونانی، بلکه اولین زیست‌شناس بزرگ اروپایی بود.

اگر بخواهیم مبالغه کنیم، می‌توانیم بگوییم که افلاطون چنان در صُور یا «مُثُل» جاودانهٔ خود غرق بود که به دگرگونیهای طبیعت چندان توجه نکرد. ارسطو، از سوی دیگر، سخت در اندیشهٔ این دگرگونیها بود - دگرگونیهایی که امروزه آنها را فرایندهای طبیعی می‌خوانیم.

و اگر بخواهیم بیش از این مبالغه ورزیم، می‌توان گفت که افلاطون به جهان محسوسات پشت کرد و چیزهای پیرامون خود را نادیده گرفت. (می‌خواست از غار بگریزد و به عالم جاودانی مثالها نظر افکند!) ارسطو درست عکس او رفتار کرد: چهار دست و پا شد و به بررسی ماهیها و قورباغه‌ها، شقایقها و خشخاشها

پرداخت.

افلاطون عقل خود را به کار انداخت، ارسطو از حواس خود نیز بهره جست. در میان این دو، به ویژه در نوشته هایشان، به اختلافی اساسی برمی خوریم. افلاطون شاعر و اسطوره شناس بود؛ نوشتارهای ارسطو همانند دانشنامه خشک و دقیق است. در ضمن بیشتر چیزهایی که ارسطو نوشت بر مبنای آخرین مطالعات آن رشته بود.

اسناد باستانی نگارش صد و هفتاد عنوان را به ارسطو نسبت می دهد. از اینها، تنها چهل و هفت اثر باقی مانده است. هیچ یک کتاب کامل نیست؛ اکثر یادداشتهای درسگفتارهای او می باشد. فلسفه در آن زمان هنوز جنبه شفاهی داشت.

اهمیت ارسطو در فرهنگ اروپایی تا حد زیادی برای آن است که وی اصطلاحاتی وضع کرد که دانشمندان هنوز امروزه به کار می برند. ارسطو سازمان دهنده بزرگی بود و علوم گوناگون را در واقع او تأسیس و طبقه بندی کرد. ارسطو در زمینه کلیه علوم چیز نوشت، از این رو فقط به ذکر مهمترین کارهای او می پردازم. اکنون که آن همه درباره افلاطون برایت گفتم، باید بشنوی که ارسطو چگونه نظریه مثل افلاطون را رد کرد. سپس خواهیم دید ارسطو چگونه فلسفه طبیعی خود را تدوین کرد، و این ارسطو بود که خلاصه ای از گفته های فیلسوفان طبیعی پیش از خود را در اختیار ما گذاشت، و نیز خواهیم دید چگونه مفاهیم ما را رده بندی کرد و علم منطق را پایه نهاد. و آخر سر اندکی هم درباره نظر ارسطو در مورد انسان و جامعه برایت سخن خواهم گفت.

مثالها ذاتی نیستند

افلاطون، همچون فیلسوفان پیش از خود، می خواست در میان این همه دگرگونی عامل جاودانه و خلل ناپذیر را پیدا کند. پس صحبت مثالهای کامل را به میان آورد که برتر از جهان محسوسات اند. افلاطون علاوه بر این معتقد بود که مثالها از تمامی پدیده های طبیعت حقیقی ترند. ابتدا «اسب» مثالی آمد، و بعد

اسبهای جهان محسوسات، مثل سایه‌های دیوار غار، همه در پی آن یورتمه رفتند. مثال «مرغ» پیش از مرغ و تخم مرغ وجود داشت.

ارسطو فکر کرد افلاطون همه چیز را وارونه دیده است. با استادش تا این حد موافق بود که اسب جزئی ما دستخوش «تغییر» است و هیچ اسبی عمر ابدی ندارد. همچنین پذیرفت که صورت واقعی اسب جاودانه و خلل‌ناپذیر است. اما اسب «مثالی» مفهومی است که ما انسانها پس از دیدن شماری اسب به دست آوردیم. بنابراین «مثال» یا «صورت» اسب به خودی خود وجود ندارد. «مثال» یا «صورت» اسب، در نظر ارسطو، برآیندی است از ویژگیهای اسب - تعریف آن چیزی است که ما امروزه تیره اسب می‌نامیم.

به سخن دقیقتر: مقصود ارسطو از «صورت» اسب آن چیزی است که همه اسبها مشترک دارند. تشبیه قالب نان‌قندی دیگر در اینجا صادق نیست زیرا که وجود آن قالب مستقل است از شیرینی‌های نان‌قندی معمولی. ارسطو به موجودیت قالبها یا صورتهای آنچنانی هر یک، به اصطلاح، بر قفسه مخصوص خود فراسوی جهان طبیعی، اعتقاد نداشت. برعکس، به گمان ارسطو، «صورتهای» در خود چیزهاست، و ویژگیهای خاص آن چیزهاست.

بدین ترتیب ارسطو با افلاطون موافق نبود که «مثال» مرغ پیش از خود مرغ آمد. چیزی را که ارسطو «صورت» مرغ می‌نامد مجموعه ویژگیهای خاصی است که در هر مرغ وجود دارد - مثلاً، این که تخم می‌گذارد. بنابراین مرغ حقیقی و مرغ «مثالی» مانند جسم و روح جدایی‌ناپذیرند.

و این در واقع چکیده انتقاد ارسطو از نظریه مثل افلاطون است. ولی نباید فراموش‌کنی که این خود تحول فکری چشمگیری بود. بالاترین میزان واقعیت، در نظریه افلاطون، اندیشیدن به یاری عقل است. ارسطو، افزون بر این، بالاترین میزان واقعیت را ادراک با حواس می‌داند. افلاطون عقیده داشت تمام چیزهایی که در جهان طبیعی قابل رؤیت است بازتابی است از چیزهای موجود در هستی برتر عالم مثال - و بنابراین موجود در روح انسان. ارسطو درست عکس این می‌پنداشت، می‌گفت چیزهایی که در روح انسان است بازتاب اشیای طبیعی است. پس جهان

حقیقی همان طبیعت است. به اعتقاد ارسطو، افلاطون خود را در تصویری اساطیری از جهان به بند انداخت و تخیلات بشر و جهان حقیقی را با هم اشتباه کرد.

ارسطو می‌گوید همه چیزهایی که در ضمیر ما وجود دارد قبلاً با حواس ما آزموده شده است. افلاطون می‌گفت چیزی در جهان طبیعی نیست که قبلاً در عالم مثال وجود نداشته است. ارسطو متذکر می‌شود که افلاطون بدین قرار «تعداد چیزها را دو برابر می‌کند». برای توضیح دادن اسب پای «مثال» اسب را پیش می‌کشد. ولی این که توضیح نشد، سوفی! سؤال من این است که «مثال» اسب خود از کجا آمد؟ پس شاید که اسب سومی هم وجود دارد، و «مثال» اسب از روی آن ساخته شده است؟

ارسطو معتقد بود افکار و اندیشه‌های ما همه از طریق آنچه دیده و شنیده‌ایم به ضمیر ما راه می‌یابد. از این گذشته، ما دارای نوعی قدرت ذاتی عقل هستیم. اما، برخلاف تصور افلاطون، اندیشه‌های ذاتی نداریم. در ما این استعداد ذاتی وجود دارد که تأثرات حسی خود را به مقولاتی طبقه‌بندی کنیم و سازمان دهیم. مفاهیمی چون «سنگ»، «گیاه»، «حیوان» یا «انسان» به همین نهج به دست می‌آید، همچنین مفهوم «اسب» و «خرچنگ» و «قناری».

ارسطو منکر عقل فطری بشر نبود. برعکس، به گفته او، عقل ممتازترین ویژگی انسان است. ولی مادام که چیزی را احساس نکرده‌ایم، عقل ما کاملاً تهی است. پس «مثالها» ذاتی بشر نیستند.

ویژگیهای خاص هر چیز صورت آن چیز است

ارسطو، پس از این که تکلیفش را با نظریه مثل افلاطون روشن کرد، به این نتیجه رسید که هستی یک سلسله چیزهای مختلف جداگانه است که صورت و جوهر را به هم می‌پیوندند. «جوهر» عنصر سازنده چیزهاست، و «صورت» ویژگیهای خاص آن چیز.

مرغی، سوفی، در برابرت پر می‌زند. «صورت» مرغ دقیقاً همین است که پر

می‌زنند - و قدقد می‌کند و تخم می‌گذارد. بنابراین مقصود از «صورت» مرغ و پرگیهای خاص تیره ماکیان است - یا، به عبارت دیگر، کارهایی که این تیره می‌کند. وقتی مرغ بمیرد - و دیگر قدقد نکند - «صورت» آن دیگر وجود ندارد. تنها چیزی که باقی می‌ماند (باکمال تأسف، سوفی) «جوهر» مرغ است، ولی این دیگر مرغ نیست.

ارسطو، همان‌طور که قبلاً گفتم، در اندیشه تغییرهای طبیعت بود. «جوهر» همواره توان آن دارد که «صورت» خاصی را تحقق بخشد. می‌شود گفت «جوهر» پیوسته در تکاپوست چیزی را از قوه به فعل درآورد. هر تغییر در طبیعت، به نظر ارسطو، دگرگونی یک جوهر است از «قوه» به «فعل».

نگران نباش، منظورم را توضیح می‌دهم، سوفی. شاید این داستان خنده‌دار کمک کند. مجسمه‌سازی سرگرم تراشیدن قطعه سنگ بزرگی است. هر روز با چکش و قلم به جان سنگ بی‌شکل می‌افتد. یک روز کودکی می‌آید و می‌گوید: «چه می‌خواهی از سنگ درآوری؟» مجسمه‌ساز پاسخ می‌دهد: «صبر کن و ببین». چند روز بعد باز پسرک می‌آید، حال مجسمه‌ساز یک اسب زیبا از سنگ تراشیده است. پسر حیرت‌زده به آن می‌نگرد، سپس رو به مجسمه‌ساز می‌کند و می‌گوید: «از کجا می‌دانستی اسب توی آن است؟»

واقعاً از کجا! به تعبیری، مجسمه‌ساز صورت اسب را در آن سنگ دیده بود، زیرا آن تخته سنگ قوه شکل‌پذیری به صورت اسب را داشت. به همین روال، به عقیده ارسطو، هر چیز در طبیعت استعداد آن دارد که «صورت» خاصی را از قوه به فعل آورد.

باز برگردیم به مرغ و تخم مرغ. تخم مرغ توان این دارد که جوجه مرغ شود. این بدان معنا نیست که همه تخم‌مرغها جوجه می‌شوند - بسیاری به شکل نیمرو، املت، یا خاگینه سر از میز صبحانه درمی‌آورند، و توان بالقوه آنها تحقق نمی‌یابد. ولی مسلماً هیچ تخم‌مرغی قادر نیست غاز بشود. این استعداد و توان در تخم مرغ وجود ندارد. بدین ترتیب، «صورت» هر چیز هم گویای امکانات و هم محدودیتهای آن چیز است.

اشاره ارسطو به «جوهر» و «صورت» چیزها، تنها منحصر به جانداران نیست. اگر قدقد کردن، پرزدن، تخم گذاشتن «صورت» مرغ باشد، به همین گونه، صورت سنگ آن است که زمین بیفتند. همان طور که مرغ نمی تواند جلو قدقد خود را بگیرد، سنگ نیز نمی تواند به زمین نیفتد. البته می توان سنگ را برداشت و به هوا پرت کرد، اما چون طبیعت سنگ آن است که به زمین برگردد، به ماه نمی رود. (اگر خواستی این آزمایش را انجام دهی مواظب باش، چون ممکن است سنگ درصدد انتقام برآید و راه نزدیک بازگشت به زمین را انتخاب کند!)

علت غایی

گفتیم که به عقیده ارسطو همه چیزهای جاندار و بی جان «صورت» ی دارند که گویای «عمل» بالقوه آنهاست، و این را هم باید بیفزاییم که ارسطو نظر قابل توجهی درباره علت در طبیعت داشت.

امروزه وقتی درباره «علت» چیزی صحبت می کنیم، منظورمان آن است که چه شد آن روی داد. علت شکستن پنجره این بود که بچه به آن سنگ انداخت؛ کفش ساخته شد چون کفاش قطعه های چرم را به هم دوخت. ارسطو می گفت علت در طبیعت اقسام گوناگون دارد. رویهمرفته چهار علت مختلف را نام برد. ولی ما باید مقصود او را از آنچه «علت غایی» خواند بفهمیم.

در مورد شکستن شیشه پنجره، کاملاً بجاست پرسیم بچه سنگ را برای چه انداخت. یعنی جویا شویم که قصدش چه بود. همچنین تردید نیست که کفاش از ساختن کفش منظوری داشت. ولی ارسطو برای فرایندهای بی جان در طبیعت نیز «هدف» مشابهی قائل است. نمونه ای ذکر کنم:

سوفی، چرا باران می بارد؟ به احتمال در مدرسه آموخته ای علت باریدن باران آن است که بخار و رطوبت در ابرها سرد که شد به شکل قطره های باران درمی آید و نیروی جاذبه اینها را به زمین می آورد. ارسطو مخالفتی ندارد. ولی تذکر می دهد که تا اینجا تنها سه تا از علل را گفته ای. اول، «علت مادی» - یعنی وجود بخار و رطوبت در ابرها درست در لحظه ای که هوا سرد شد. دوم، «علت فاعلی» - یعنی

به سردی گراییدن رطوبت و بخار. و سوم، «علت صوری» - یعنی ماهیت یا «صورت» آب، که فرو آمدن به زمین است. ولی اگر در اینجا ایستادی، ارسطو اضافه می‌کند باران از اینها گذشته می‌بارد چون حیوانات و نباتات برای رشد و نمو خود به آب نیاز دارند. ارسطو این را «علت غایی» می‌خواند؛ و بدین ترتیب به قطره‌های باران وظیفهٔ حیاتی، یا «مقصود» می‌دهد.

ما معمولاً قضیه را کاملاً وارونه می‌کنیم و می‌گوییم گیاهان می‌رویند چون رطوبت به آنها می‌رسد. تفاوت را می‌بینی، سوفی، نه؟ ارسطو اعتقاد داشت پشت هر چیز در طبیعت مقصودی نهفته است. باران می‌آید تا گیاهان رشد کنند، پرتغال و انگور می‌رویند تا مردم آنها را بخورند.

نحوهٔ برهان علمی امروزه این چنین نیست. ما می‌گوییم آب و غذا لازمهٔ حیات آدم و جانور است. اگر این شرایط موجود نمی‌بود امکان وجود ما نمی‌بود. وانگهی قصد آب یا پرتغال نیست که خوراک ما باشند.

باری، و سوسه می‌شویم بگوییم در مبحث علت، ارسطو در اشتباه بود. ولی بهتر است شتاب به خرج ندهیم. بسیاری معتقدند خدا جهان را این‌گونه آفرید تا کل مخلوقاتش بتوانند در آن به سر برند. از این دیدگاه، می‌توان طبعاً ادعا کرد که آب در رودخانه‌ها است چون انسان و حیوان برای زیستن به آب نیاز دارند. منتها اینجا سخن از نیت الهی است. قطره‌های باران و آبهای رودها هیچ کدام علاقه‌ای به رفاه و بهزیستی ما ندارند.

منطقی

نمایز ارسطو میان «صورت» و «جوهر»، در توضیح چگونگی تشخیص ما از چیزهای جهان نقشی مهم دارد. برای تمیز دادن چیزها از یکدیگر، آنها را به گروه‌ها یا مقوله‌های مختلف رده‌بندی می‌کنیم. اسبی می‌بینیم، سپس اسب دیگر، و دیگری. اسبها همه کاملاً یک شکل نیستند، ولی چیز مشترکی دارند. این چیز مشترک «صورت» اسب است. و آنچه که متمایز، یا فردی، می‌باشد به «جوهر» اسب ارتباط دارد.

به همین روال، دور می‌گردیم و چیزها را دسته‌بندی می‌کنیم. گاوها را در طوبله می‌گذاریم، اسبها را در اصطبل، خوکها را در خوکدانی، و جوجه‌ها را در قفس. سوفی آموندن نیز هنگام جمع و جور کردن اتاق خود همین کار را می‌کند. کتابهایش را روی قفسه کتاب می‌گذارد، کتابها و دفترچه‌های درسی را در کیف مدرسه، و روزنامه‌ها و مجله‌ها را در جای خود. سپس لباسهایش را قشنگ تا می‌کند و می‌چیند در کمد - زیرپوشها را بر یک رف، ژاکتها را بر رف دیگر، و جورابها را در کشویی جداگانه. توجه داشته باش که ما در ذهن خود نیز همین کار را انجام می‌دهیم. بین اشیای سنگی، پشمی، و لاستیکی تمایز قائل می‌شویم. چیزهای جاندار و بی‌جان را از هم مجزا می‌کنیم، و گیاه و حیوان و انسان را از یکدیگر باز می‌شناسیم.

مقصودم را می‌فهمی، سوفی؟ ارسطو می‌خواست خانه‌تکانی کاملی در «اتاق» طبیعت بکند. کوشید نشان دهد که هر چیز در طبیعت به مقوله‌ای تعلق دارد و در زیرمقوله‌ای علیحده می‌آید. (هرمس، برای مثال، موجودی جاندار است، دقیقتر بگوییم حیوان است، دقیقتر بگوییم مهره‌دار است، دقیقتر بگوییم پستاندار است، دقیقتر سگ است، دقیقتر از نژاد سگهای گله است، دقیقتر یک سگ گله نر است.)

برو به اتاق، سوفی. الابخنگی چیزی از روی زمین بردار. هر چه را برداری می‌بینی متعلق به مقوله بزرگتری است. اگر روزی به چیزی بر بخوری که نتوانی رده‌بندی کنی به وحشت می‌افتی. مثلاً، فرض کن یک چیزی که معلوم نیست چیست پیدا کنی، و به راستی ندانی آیا حیوان است یا گیاه یا جماد - فکر نکنم حتی جرئت کنی به آن دست بزنی.

صحبت از حیوان، گیاه، و جماد مرا به یاد یک بازی انداخت که در مهمانیها آدمی را می‌فرستند بیرون اتاق، و بیچاره وقتی برمی‌گردد باید چیزی را حدس بزند که بقیه در نظر گرفته‌اند. فرض کن چیز مورد نظر، گربه میزبان - فلفلی - که آن موقع در باغ همسایه است، باشد. یارو می‌آید توی اتاق و شروع می‌کند به حدس زدن. دیگران فقط باید بگویند «بله» یا «نه». مرد یازن بیچاره اگر ارسطویی خوبی باشد

- که در آن صورت چاره فراوان دارد. بازی را کمابیش به این طریق پیش می‌برد: آن را می‌شود لمس کرد؟ (بله!) جماد است؟ (نه!) جاندار است؟ (بله!) گیاه است؟ (نه!) حیوان است؟ (بله!) پرنده است؟ (نه!) پستاندار؟ (بله!) یک حیوان درسته است؟ (بله!) گربه است؟ (بله!) فلفلی است؟ (آره! و خنده...)

پس ارسطو بود که این بازی را اختراع کرد! و افتخار اختراع قایم موشک بازی را هم باید به افلاطون داد. افتخار اختراع بازی لگو را که پیشتر به دموکریتوس دادیم.

ارسطو سازمان‌دهنده‌ای موشکاف بود که می‌خواست مفاهیم ما را روشن کند. درحقیقت، وی علم منطق را بنا نهاد. پاره‌ای از قوانین حاکم بر نتیجه یا برهان را به درستی نشان داد. به یک نمونه بسنده می‌کنم. اگر ابتدا بپذیریم که «موجودات زنده همه می‌میرند» (مقدمه اول) و بعد قبول کنیم که «هرمس موجودی زنده است» (مقدمه دوم)، آنگاه به سهولت می‌توانیم نتیجه بگیریم که «هرمس میرنده است».

همین نمونه نشان می‌دهد که منطق ارسطو استوار بر همبستگی و تلازم شرایط است، که در مثال بالا «موجود زنده» و «میرنده» می‌باشد. با آن که این نتیجه‌گیری صددرصد درست است، باید اذعان کرد که چیز تازه‌ای به ما نگفته است. ما قبلاً هم می‌دانستیم که هرمس «میرنده» است (چون «سگ» است و سگها - برخلاف صخره‌های کوه - همه موجودات «زنده» «میرنده» اند). این را حتماً می‌دانستیم، سوفی. ولی ارتباط رده‌های اشیاء همیشه این چنین آشکار نیست. گاه به گاه لازم است مفاهیم خود را روشن کنیم.

برای مثال: آیا به راستی امکان دارد که بچه فسقلی موش مانند برّه یا توله خوک از پستان مادر شیر بخورد؟ موشها بی شک تخم نمی‌گذارند (تو تا حالا تخم موش دیده‌ای؟) پس نوزاد آنها، همچون خوکها و گوسفندها، زاییده می‌شود. حیواناتی را که بچه در شکم می‌پرورند، پستاندار می‌خوانیم - یعنی حیواناتی که با شیر مادر تغذیه می‌کنند. پس - مسئله حل شد. پاسخ در نهاد ما بود ولی می‌بایست بدان می‌اندیشیدیم. شاید لحظه‌ای یادمان نبود که موشها در واقع شیرخوارند.

چه بسا به خاطر این که هیچ وقت شیر خوردن بچه موشها را به چشم خود ندیده ایم. چون موشها به هنگام شیر دادن نوزدان خود از آدمیزاد گریزان اند.

جدول طبیعت

ارسطو، در «خانه تکانی» حیات، ابتدا همه چیزهای جهان طبیعی را به دو گروه عمده تقسیم می‌کند. گروه اول را چیزهای بی جان می‌خواند، مانند سنگ، قطره آب، یا کپه خاک. این چیزها توان و امکان تغییر ندارند. به گفته ارسطو چیزهای بی جان تنها از طریق عوامل خارجی می‌توانند تغییر کنند. گروه دوم چیزهای جاندار است که توان و امکان تغییر دارند.

ارسطو «چیزهای جاندار» را هم به دو گروه متفاوت تقسیم کرد. یکی گیاهان، دیگری مخلوقات. و سرانجام، «مخلوقات» را نیز می‌توان به دو گروه فرعی، حیوانات و انسانها، بخش کرد.

باید تصدیق کنی که رده‌بندیهای ارسطو روشن و ساده است. بین چیزهای جاندار و بی جان، مثلاً بین سنگ و گل سرخ، فرق فاحش است، همین‌طور بین گیاهان و حیوانات، مثلاً بین اسب و گل سرخ، می‌خواهم ادعا کنم که تفاوت بین اسب و آدم هم کم نیست. ولی این تفاوت دقیقاً چیست؟ می‌توانی بگویی؟ بدبختانه من وقت ندارم صبر کنم تا تو پاسخت را بنویسی و با جبه‌ای قند در پاکی صورتی بگذاری: بنابراین خودم جواب می‌دهم. وقتی ارسطو پدیده‌های طبیعی را به گروه‌های گوناگون تقسیم می‌کند، ملاک و معیار او ویژگی‌های هر پدیده است، یا به گفته دقیق‌تر کاری که هر پدیده می‌کند یا می‌تواند بکند.

هر جاندار (چه گیاه، چه حیوان، چه انسان) می‌تواند تغذیه و رشد و تولیدمثل کند. «مخلوقات جاندار» (حیوانات و انسانها) افزون بر این همه می‌توانند جهان پیرامون خود را مشاهده کنند و در آن به حرکت درآیند. انسانها، علاوه بر این، همه می‌توانند فکر کنند - یا مشاهدات خود را در مقولات و طبقه‌بندیهای گوناگون نظم بخشند.

بدین قرار در جهان طبیعی در حقیقت مرزهای قطعی وجود ندارد. این ماییم

که گذار تدریجی از رستنیهای ساده به گیاهان پیچیده، از جانوران ساده به حیوانهای پیچیده، را متوجه می‌شویم. انسان - که به گفتهٔ ارسطو تمامی حیات طبیعت را تجربه می‌کند - در صدر این «جدول» قرار دارد. انسان مانند گیاهان رشد و تغذیه می‌کند، مانند حیوانات احساس و توان حرکت دارد، در عین حال دارای مشخصه‌ای ویژهٔ آدمیزاد است، یعنی می‌تواند عقلانی بیندیشد.

بنابراین، سوفی، انسان جرقه‌ای از عقل الهی دارد. بلی، گفتم الهی. ارسطو گاه گاه یادآور ما می‌شود که باید خدایی می‌بود تا مبدأ حرکت در جهان طبیعی شود. پس خدا را باید در قلهٔ بالا بلند جدول طبیعت قرار داد.

ارسطو تصور می‌کرد گردش ستارگان و سیارات رهنمون کل حرکت در روی زمین است. در ضمن باید چیزی باشد که این اجرام فلکی را به حرکت درمی‌آورد. ارسطو این را «محرک اول» یا «خدا» خواند. «محرک اول» خود حرکت ندارد، ولی «علت صوری» گردش تمامی اجرام فلکی، و بنابراین هر گونه حرکت در طبیعت، است.

اخلاق

سوفی، برگردیم سراغ انسان. به نظر ارسطو، «صورت» انسان از جمله روح را در بر می‌گیرد، و روح بخشی گیاهی، بخشی حیوانی، و بخشی عقلانی دارد. در اینجا ارسطو می‌پرسد: چگونه باید زیست؟ خوب زیستن مستلزم چیست؟ و پاسخ می‌دهد: انسان فقط در صورتی می‌تواند خوشبخت شود که همهٔ توانایی و شایستگی خود را به کار اندازد.

ارسطو معتقد است سه نوع خوشبختی وجود دارد. نوع اول خوشبختی زندگانی سرشار از شادی و لذت. نوع دوم خوشبختی زندگانی شهروندی آزاد و مسئول. نوع سوم خوشبختی زندگانی فیلسوفانه و اندیشمندانه.

ارسطو آنگاه می‌افزاید که هر سه ضابطه باید در آن واحد وجود داشته باشد تا انسان به خوشبختی و خرسندی برسد. ارسطو هرگونه عدم تعادل را رد می‌کرد. چنانچه امروزه می‌زیست لابد می‌گفت عقل سالم در بدن سالم است. کسی که

فقط به رشد بدن خود پردازد درست به اندازه کسی که فقط مغز خود را به کار برد نامتعادل است. هر دو افراط نشانه کُزراهگی در زندگی است.

این اصل در مورد روابط انسان نیز صادق است. ارسطو در اینجا هم «حد اعتدال» را توصیه می‌کند. باید نه ترسو بود نه بی‌باک: باید شجاع بود (کمی شجاعت ترسویی است و زیادی شجاعت بی‌باکی). باید نه خسیس بود نه مُسرف: باید سخاوتمند بود (سخاوت کم خست است و سخاوت زیاد اسراف) همین‌طور در خوردن باید اندازه نگه داشت. کم‌خوری و پرخوری هر دو خطرناک است. اخلاقیات افلاطون و ارسطو هر دو بر پایه پزشکی یونان استوار است: فقط با اعتدال و تناسب می‌توان به زندگی خوش و «سازگار» نائل شد.

سیاست

در برداشت ارسطو از جامعه نیز همین ناپسندی افراط و تفریط مشاهده می‌شود. می‌گوید انسان طبیعتاً «حیوان سیاسی» است. بدون اجتماع پیرامون، ما انسان حقیقی نیستیم. خانواده و دهکده نیازهای اولیه ما، از قبیل خورد و خوراک، گرمی و محبت، ازدواج، و پرورش کودک، را تأمین می‌کند. ولی برترین شکل دوستی و رفاقت بشری صرفاً در دولت یافت می‌شود.

پس این پرسش پیش می‌آید که دولت را چگونه باید تشکیل داد. («دولت فیلسوفان افلاطون» یادت هست؟) ارسطو سه نوع کشورداری شایسته را شرح می‌دهد.

یکی حکومت پادشاهی - که در آن فقط یک رئیس دولت وجود دارد. این طرز حکومت به شرطی خوب است که به «استبداد» منجر نشود. یعنی، فرمانروای یکتا تنها نفع خود را در نظر نگیرد. نوع دیگر کشورداری خوب حکومت اشراف است، که در آن گروهی نسبتاً بزرگ فرمان می‌رانند. این طرز حکومت باید مراقبت ورزد به الیگارشی^۱ - یعنی فرمانروایی چند تن - مبدل نشود. دولت نظامی^۲ نمونه‌ای از الیگارشی است. نوع سوم کشورداری خوب را ارسطو حکومت

1. oligarchy

2. junta

جامعه^۱ می‌نامد - که همان دموکراسی باشد. ولی این طرز حکومت نیز معایبی دارد. دموکراسی می‌تواند به سرعت به صورت سلطهٔ اوباش در آید. (اگر هیتلر دیکتاتور هم رئیس دولت آلمان نمی‌شد، ای بسا نازیهای دون پایه‌تر حکومت دهشتناک اوباش را در آن کشور به وجود می‌آوردند.)

نظریاتی دربارهٔ زنان

و سرانجام، نگاهی نیز بیندازیم به نظریات ارسطو دربارهٔ زنان. عقاید او در این رهگذر بدبختانه چندان دلگرم‌کننده نیست و به پای افلاطون نمی‌رسد. ارسطو متمایل به قبول این عقیده بود که زنان از جهاتی ناکامل‌اند. زن «مرد ناتمام» است. زن در تولیدمثل نقش منفعل و پذیرا دارد، حال آن‌که مرد فعال و بارور است. و به همین سبب، ارسطو ادعا کرد، کودک فقط خصلتهای مرد را ارث می‌برد. به اعتقاد ارسطو، خصوصیات کودک همه در نطفهٔ مرد قرار دارد. زن خاک است، بذر را می‌پذیرد و می‌رویاند، حال آن‌که مرد «بذرافشان» است. یا، به زبان ارسطو، مرد «صورت» کودک را فراهم می‌آورد و زن «جوهر» را.

البته حیرت‌آور و تأسف‌انگیز است که مردی از سایر جهات چنان زیرک، در زمینهٔ رابطهٔ زن و مرد این همه اشتباه کند. ولی این دو چیز را نشان می‌دهد: اول آنکه ارسطو از قرار معلوم خیلی تجربهٔ عملی دربارهٔ زندگی زنان و کودکان نداشت، و دوم، می‌رساند هرگاه اجازه داده شود مردان یک‌ه‌تاز عرصهٔ علم و حکمت گردند کارها چه اندازه به خطا می‌رود.

دید نادرستِ ارسطو از مرد و زن بیش از حد زیان به بار آورد چون نظر او بود - نه نظر افلاطون - که در سراسر قرون وسطا چیره بود. میراثی که بدین ترتیب به کلیسا رسید تصویری از زن بود که هیچ‌گونه مبنایی در تورات و انجیل نداشت. عیسی مطمئناً دشمن زن نبود!

بیش از این چیزی نمی‌گویم. ولی باز هم با تو حرف دارم.

سوفی بخش ارسطو را یک بارونیم خواند. سپس آن را باز در پاکت قهوه‌ای گذاشت و همین‌طور نشست و خیره به‌فضا نگاه کرد. ناگهان متوجه شد دور و بر او چقدر ریخته‌پاشیده است. کتابها و پوشه‌ها روی زمین پراکنده بود. جورابها و ژاکتها، شلوارها و پوشاکها نیمی در کمد و نیمی بیرون آویخته بود. روی صندلی میز تحریر پشته‌ای بزرگ لباس کثیف افتاده بود.

سوفی تمایل شدیدی در خود حس کرد که چیزها را مرتب کند. ابتدا همه لباسها را از کمد درآورد و کف اتاق نهاد. باید از نو دست به‌کار شد. چیزهایش را قشنگ یکی یکی تا کرد و منظم روی قفسه‌ها گذاشت. کمد هفت قفسه داشت. یکی مال زیرپوشها بود، یکی مال جوراب و جوراب شلواری، و یکی هم مال شلوارهای جین. هر قفسه را به‌تدریج پر کرد. جای هر چیز را به‌خوبی می‌دانست. لباسهای کثیف همه رفت درون کیسه‌ای پلاستیکی که در قفسه پایین پیدا کرد. در این میان به یک لنگه جوراب ساقه‌بلند سفید برخورد - که فکرش را مغشوش کرد. مشکل این بود که لنگه دیگر جوراب یافت نمی‌شد. از این گذشته، این جوراب مال سوفی نبود.

به‌دقت آن را واریسی کرد. از اسم و رسم صاحب آن چیزی به‌دست نیاورد، ولی می‌توانست حدس بزند که مال کیست. لنگه جوراب را انداخت روی قفسه بالا در کنار لگو و نوار ویدئو و شال‌گردن ابریشمی سرخ.

باز زمین را نگاه کرد. کتابها، پوشه‌ها، مجله‌ها، و پوسترها را - درست همان‌گونه که استاد در بخش ارسطو گفته بود - سامان داد. پس از آن تختش را مرتب کرد و سپس به‌میز تحریر پرداخت.

و آخر سر صفحات مربوط به ارسطو را مرتب روی هم چید، آنها را با منگنه سوراخ کرد و همه را در پوشه جا داد. پوشه را هم گذاشت در قفسه بالا. امروز بعد از ظهر باید جعبه نوشته‌ها را نیز از مخفیگاه بیاورد.

از این پس چیزهای خود را تر و تمیز نگه خواهد داشت. و منظورش فقط چیزهای اتاقش نیست. با خواندن ارسطو، پی برد که تنظیم فکر و اندیشه‌هایش نیز اهمیت دارد. قفسه بالای کمد را به این کار اختصاص داده بود. تنها جای اتاق

بود که هنوز بر آن تسلط کامل نداشت.

دو ساعتی بود که صدای مادرش نمی‌آمد. سوفی رفت پایین. تصمیم گرفت اول حیوانهایش را غذا بدهد بعد مادرش را از خواب بیدار کند. در آشپزخانه روی قلع ماهیها خم شد. یکی از آنها سیاه‌رنگ، دیگری نارنجی، و سومی سفید و قرمز بود. به همین جهت آنها را سیاه‌سوسکی، سرطلا، و کلاه‌قرمزی می‌خواند. همین‌طور که غذای ماهیها را در آب می‌پاشید گفت:

«شما از موجودات جاندار طبیعت‌اید و می‌توانید تغذیه و رشد و تولید مثل کنید. به‌گفته دقیقتر، شما جزء جانوران‌اید. پس می‌توانید حرکت کنید و جهان را ببینید. دقیقتر بگویم، شما ماهی هستید، و از راه بناگوش نفس می‌کشید و می‌توانید در آبهای حیات غوطه بخورید.»

سوفی سرشیشه غذای ماهیها را بست. از طرز قرار دادن ماهیان خود در جدول طبیعت بسیار خرسند بود، به‌ویژه از اصطلاح «آبهای حیات» خوشش آمد. خوب، حالا نوبت قناریهاست.

سوفی مقداری دانه در ظرف غذای آنها ریخت و گفت:

«فسقیلیهای عزیز. شما از تخمهای کوچک و قشنگ قناری سر درآوردید به‌همین جهت قناری کوچولوی دوست‌داشتنی شدید، و چون این تخمها «صورت» قناری داشت خوشبختانه به‌شکل طوطی جیغ جیغو درنیامدید.»

سوفی بعد رفت به حمام بزرگ خانه که لاک‌پشت تنبل آنجا در جعبه گنده‌ای لمیده بود. هر بار که مادرش دوش می‌گرفت فریاد می‌زد روزی سر این لاک‌پشت را خواهد کند. ولی خوشبختانه تاکنون در حد تهدید مانده بود.

برگی کاهو از توی ظرفی برداشت، آن را در جعبه قرار داد و گفت:

«لاک‌پشت جان! تو جزو حیوانات تیزپای نیستی، ولی می‌توانی تکه کوچکی از جهان پهناور ما را احساس کنی. خیلی دلخور نباش چون تو تنها کسی نیستی که نمی‌توانی از سرعت مجاز خود تجاوز کنی.»

گره‌اش حتماً بیرون مشغول شکار موش بود - خوب، این هم طبیعت گربه

است. سوفی از توی اتاق نشیمن به سوی اتاق خواب مادرش رفت. گلدانی پر از گل نرگس روی میز کنار دستی بود. در حین گذر دخترگویی شکوفه‌های زرد سر به احترام فرو آوردند. دمی ایستاد و انگشتهایش را ملایم به سر لطیف آنها کشید. «شما نیز بخشی از طبیعت جاندارید. در حقیقت، در مقایسه با گلدانی که در آن نشسته‌اید خیلی هم امتیاز دارید. ولی بدبختانه قادر به درک این حقیقت نیستید.» سوفی پاورچین پاورچین وارد اتاق خواب مادرش شد. مادرش در خوابی عمیق بود، با این حال سوفی دست روی پیشانی او نهاد.

گفت: «تو از همه موجودات خوشبخت‌تری، چون نه تنها مانند گل‌های صحرایی زنده‌ای، نه تنها مانند گربه یا لاک‌پشت از جاندارانی، بلکه انسانی، و بنابراین از موهبت تفکر برخورداری.»

«چرا چرت و پرت می‌گویی، سوفی؟»

مادرش زودتر از معمول از خواب پریده بود.

«داشتم می‌گفتم تو هم مثل لاک‌پشت تنبلی. ضمناً می‌توانم به اطلاعاتن برسانم که من اتاق خود را با دقت فیلسوفانه ضبط و ربط کرده‌ام.» مادرش سرش را بلند کرد.

گفت: «من همین الان می‌آیم با چشم خودم ببینم. می‌شود بساط قهوه را علم کنی؟»

سوفی دستور مادر را اطاعت کرد، و کمی بعد هر دو در آشپزخانه نشسته بودند و قهوه و آب‌میوه و شیرکاکائو می‌خوردند.

سوفی ناگهان گفت: «مامان، هیچ‌گاه از خود پرسیده‌ای ما چرا زنده‌ایم؟»

«آه، باز شروع کردی!»

«بله، من حالا می‌دانم چرا. ما در این کره زندگی می‌کنیم که این ور و آن ور برویم و روی هر چیزی یک اسمی بگذاریم.»

«عجب! من تا حالا فکرش را نکرده بودم.»

«اگر فکر نکردی، پس مشکل بزرگی داری، چون آدم حیوان متفکر است و کسی که فکر نکند، در حقیقت آدم نیست.»

«سوفی!»

«فکرش را بکن اگر فقط گیاه و حیوان وجود داشت. در آن صورت کسی نبود که بین «گره» و «سگ» یا «گل سوسن» و «انگور فرنگی» فرق بگذارد. گیاهان و حیوانات هم جاندارند، ولی ما یگانه موجوداتی هستیم که می‌تواند طبیعت را به دسته‌ها و طبقات گوناگون رده‌بندی کند.»

مادرش گفت: «تو راستی راستی عجیب‌ترین دختری هستی که من تاکنون داشته‌ام.»

سوفی گفت: «امیدوارم که این‌طور باشد. همه ما کمابیش عجیبیم. من هم انسانم، پس کمابیش عجیبیم. تو هم یک دختر بیشتر نداری، بدین جهت من عجیب‌ترینم.»

«مقصود من این بود که تو با این حرفهای نوظهورت زهره مرا می‌بری.»

«چه ترسویی، مامان!»

آن روز بعد از ظهر سوفی به مخفیگاه رفت، و بدون آنکه مادرش متوجه شود جعبه نامه‌ها را به اتاقش برد.

تمام برگها را ابتدا به ترتیب چید. بعد آنها را با منگنه سوراخ کرد، و بیشتر از بخش ارسطو، در پوشه جا داد. سپس دست راست بالای هر صفحه را شماره‌گذاری کرد. بر روی هم پنجاه و چند ورق بود. سوفی دست‌اندرکار گردآوری کتاب فلسفه خود بود. کتاب نوشته خود او نبود، ولی برای او نوشته شده بود.

دیگر فرصت نبود تکلیف روز دوشنبه مدرسه‌اش را انجام دهد. احتمالاً امتحان تعلیمات دینی خواهند داشت، و آموزگار آنها همیشه گفته برای نظر شخصی و ارزش‌دآوری بسیار اهمیت قائل است. سوفی احساس می‌کرد رفته‌رفته دارد برای این دو اساس و مبنایی می‌یابد.

یونانیگری^۱

... جرقه‌ای از آتش ...

استاد فلسفه نامه‌هایش را دیگر یکراست به مخفیگاه می‌فرستاد، با این حال سوفی دوشنبه صبح، شاید از روی عادت، نگاهی هم به صندوق پست انداخت. تهی بود، که تعجب نداشت. راه مدرسه را پیش گرفت. ناگهان در پیاده‌رو چشمش به عکسی افتاد. تصویر یک جیب سفید با پرچمی آبی بود و دو حرف UN بر آن. این پرچم سازمان ملل نیست؟

سوفی عکس را برگرداند، دید کارت‌پستالی معمولی است. برای «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندسن...» تمبر نروژی داشت و مهر «گردان سازمان ملل» به تاریخ جمعه ۱۵ ژوئن ۱۹۹۰.

۱۵ ژوئن! این روز تولد سوفی است!

برکارت نوشته بود:

هیلده عزیز، خیال می‌کنم جشن و شادی سالروز پانزده سالگی‌ات هنوز تمام نشده باشد. یا این که دیگر دیر شده؟ به هر حال، هدیه‌ات سر جایش هست. و چیزی است که، به مفهومی، عمری دوام می‌آورد. می‌خواهم بار دیگر برای تولدت آرزوی نیکبختی بکنم. شاید اکنون می‌فهمی چرا کارتها را به نشانی سوفی می‌فرستم. یقین دارم او آنها را به تو خواهد رساند.

پی‌نوشت: مادر گفت کیف پولت را گم کرده‌ای. قول می‌دهم ۱۵۰ کرون را جبران کنم. احتمالاً مدرسه هم پیش از تعطیلات تابستانی کارت جدیدی برایت صادر خواهد کرد.

قربانت پدر

سوفی بی‌حرکت در جای خود می‌خکوب شد. تاریخ مهر کارت‌پستال قبلی چه بود؟ یادش آمد انگار تاریخ کارت قبلی هم که در کلبه ساحلی یافته بود ژوئن بود - هر چند هنوز یکماهه به ژوئن مانده بود. شاید درست نگاه نکرده بود. ساعتش را نگاه کرد و دوان‌دوان به خانه برگشت. امروز مدرسه‌اش حتماً دیر خواهد شد. داخل خانه رفت و پرید بالا در اتاقش. کارت‌پستال اول برای هیلده را زیر شال‌گردن ابریشمی سرخ پیدا کرد. بله! مهر پستی آن هم ۱۵ ژوئن بود! که روز تولد سوفی است و روز پیش از شروع تعطیل تابستان.

در حالی که سراغ یووانا به طرف فروشگاه بزرگ می‌دوید، ذهنش مدام به کار بود.

هیلده کیست؟ پدر هیلده از کجا این‌قدر اطمینان دارد که سوفی وی را پیدا می‌کند؟ آخر معنی نداشت که پدر به جای آن که نامه‌اش را مستقیم برای دخترش ارسال کند آنها را برای سوفی بفرستد. مگر می‌شود که نشانی دختر خود را نداند؟ یا شاید کسی قصد شوخی دارد؟ یا شاید هم با واداشتن شخصی کاملاً بیگانه به کارآگاهی و پستی‌گری، می‌خواهد دخترش را در روز تولدش به حیرت اندازد؟ برای همین است که کارتها را یک ماه پیش فرستاده؟ شاید هدیه تولد پدر همین واسطه قرار دادن او و گزینش دوستی تازه برای دختر خود باشد؟ یعنی هدیه‌ای که «عمری دوام می‌آورد» اوست؟

اگر این دلچک واقعاً در لبنان است، نشانی سوفی را چگونه به دست آورده؟ در ضمن، سوفی و هیلده دست‌کم دو وجه مشترک دارند. اگر روز تولد هیلده هم ۱۵ ژوئن باشد، هر دو در یک روز به دنیا آمده‌اند. و هر دو پدرانی دارند که آن سوی دنیا به سر می‌برند.

سوفی احساس کرد به درون جهانی غیرطبیعی کشیده می‌شود. شاید عقیده به

سرنوشت خیلی هم ابلهانه نباشد. ولی - در قضاوت نباید شتاب کرد؛ شاید اینها همه دلیلی کاملاً طبیعی داشته باشد. اما اگر هیله در لیله سن زندگی می‌کند آلبرتو کناکس چگونه کیف او را پیدا کرد؟ لیله سن صدها کیلومتر با اینجا فاصله دارد. و سوفی چرا این کارت پستال را روی پیاده‌رو یافت؟ آیا ممکن است درست هنگامی که نامه‌رسان به صندوق پست منزل سوفی نزدیک می‌شد از کیف او افتاده باشد؟ در این صورت، چطور همین یک کارت بخصوص افتاد؟ سوفی بالاخره به فروشگاه بزرگ رسید و یووانا فریاد کرد، «تو عقلت را به کل از دست داده‌ای؟»

«بیخش!»

یووانا مثل معلمهای مدرسه جدی به او اخم کرد.

«انشاءالله عذر خوبی داشته باشی.»

سوفی گفت: «پای سازمان ملل در کار است. قوای دشمن در لبنان جلو مرا گرفتند.»

«تو عاشق شده‌ای... شک نیست!»

با سرعت هر چه تمام‌تر به سوی مدرسه دویدند.

امتحان تعلیمات دینی که سوفی وقت نکرده بود هیچ حاضر کند، زنگ سوم بود. روی ورقه سؤالا این مطالب به چشم می‌خورد:

رواداری و فلسفه زندگی

۱. فهرستی تهیه کنید از چیزهایی که می‌توان دانست و سپس

فهرستی از چیزهایی که فقط می‌توان باور کرد.

۲. پاره‌ای عوامل مؤثر در فلسفه زندگی انسان را نام ببرید.

۳. معنای وجدان چیست؟ به نظر شما وجدان برای همه یکی

است؟

۴. منظور از تقدم ارزشها چیست؟

سوفی پیش از آنکه قلم بردارد مدتی دراز نشست و فکر کرد. آیا می‌تواند

هیچ‌کدام از اندیشه‌هایی را که از آلبرتو کناکس آموخته بود در اینجا به کار برد؟

مثل اینکه چاره دیگری نداشت. مدتها بود لای کتاب تعلیمات دینی را باز نکرده بود. وقتی قلم روی کاغذ نهاد سیلاب کلمات به آسانی روان شد.

نوشت می‌دانیم که ماه از پنیر ساخته نشده است و در سمت تاریک ماه گودالهایی وجود دارد، و سقراط و عیسی هر دو به مرگ محکوم شدند، و هر کس دیر یا زود می‌میرد، و معابد بزرگ آکروپولیس در قرن پنجم پیش از میلاد پس از جنگ با ایرانیان ساخته شد، و غیبت‌گویی معبد دلفی مهمترین غیبت‌گویی یونان باستان بود. در مورد چیزهایی که فقط می‌توان باور کرد، سوفی به ذکر مسائل زیر پرداخت: امکان حیات در سیارات دیگر، وجود خدا، زندگی پس از مرگ، و این که عیسی پسر خدا بود یا فقط مردی فرزانه بود. و در تکمیل فهرست خود، نوشت «ما به طور یقین نمی‌توانیم بدانیم دنیا از کجا آمد. جهان کائنات را می‌توان به خرگوشی تشبیه کرد که از کلاه شعبده‌باز سر در می‌آورد. فیلسوفان می‌کوشند از موی نازک خرگوش بالا روند و مستقیم به چشمهای شعبده‌باز بزرگ بنگرند. آیا هرگز موفق خواهند شد؛ هیچ کس نمی‌داند. ولی اگر فیلسوفی بر دوش فیلسوف دیگر بایستد، بیشتر و بیشتر به نوک موی خرگوش نزدیک می‌شوند، و در آن صورت، به نظر من، شاید بتوان روزی به این موفقیت دست یافت.

پی‌نوشت: در کتاب مقدس چیزی هست که می‌تواند یکی از موهای نازک خرگوش باشد، و آن برج بابل است که با خاک یکسان شد، چون شعبده‌باز بزرگ نمی‌خواست حشرات ریز آدمی از موهای خرگوش سفیدی که تازه آفریده بود زیادی بالا بروند.»^۱

سپس سراغ پرسش بعد رفت: «پاره‌ای عوامل مؤثر در فلسفه زندگی انسان را نام ببرید». محیط و پرورش در اینجا مهم است. فلسفه زندگی مردم زمان افلاطون با بسیاری از مردم امروز تفاوت داشت، چون آنها در دوزان و در محیطی دیگر می‌زیستند. عامل دیگر نوع تجربه‌ای است که مردم به دست می‌آورند. شعور عادی از محیط به دست نمی‌آید. همه آن را دارند. محیط و وضع اجتماعی را

۱. اشاره به برجی است که قرار بود سر به آسمان ساید ولی در میانه راه متوقف شد چون خداوند به زمین که آمد و برج را که دید زبان مردم را گونه‌گون کرد تا سخن یکدیگر نفهمند و در زمین پراکنده شوند (تورات، سفر پیدایش، باب یازدهم، آیه‌های ۱۰-۱۱). - م.

شاید بتوان با شرایط موجود در ژرفای غار افلاطون مقایسه کرد. افراد با به کار بردن هوش خود می‌توانند خود را از تاریکی بیرون کشند. ولی چنین گریزی شهامت شخصی می‌خواهد. سقراط نمونه بارز آدمی است که توانست با هوش خویش خود را از بند تصورات زمانش برهاند. و آخر دست، نوشت: «امروزه مردم بیشتر و بیشتری از سرزمینها و فرهنگهای مختلف درهم می‌آمیزند. مسیحی و مسلمان و بودایی چه بسا در یک ساختمان کنار هم زندگی می‌کنند. در چنین شرایطی مهم است که معتقدات یکدیگر را روا داریم نه آن که بگوییم چرا عقاید همه مثل ما نیست.» سوفی پیش خود اندیشید، بدک نشد! دید مقداری از ورقه را مطمئناً با چیزهایی که از استاد فلسفه یاد گرفته بود پر کرده است. البته می‌تواند اندکی هم شعور خود را به کار اندازد و سر مطلب را با چیزهای دیگری که اینجا و آنجا خوانده و شنیده است درز بگیرد.

به سؤال سوم پرداخت: «معنای وجدان چیست؟ به نظر شما وجدان برای همه یکی است؟» این چیزی بود که در کلاس زیاد بحث کرده بودند. سوفی نوشت: وجدان توانایی شخص در واکنش نشان دادن به حق و ناحق است. عقیده شخصی من این است که همه دارای این توانایی‌اند، به عبارت دیگر، وجدان فطری است. سقراط نیز حتماً چنین می‌گفت. ولی ندای وجدان در افراد مختلف ممکن است متفاوت باشد. می‌شود گفت که سوفسطاییان در این مورد درست می‌گفتند. آنها اعتقاد داشتند که حق و ناحق چیزی است وابسته به محیطی که فرد در آن بزرگ می‌شود. سقراط، از سوی دیگر، فکر می‌کرد وجدان برای همگان یکسان است. شاید هر دو نظر صحیح باشد. ممکن است که کسی از برهنه‌نمایی خود احساس شرم نکند، ولی بیشتر مردمان چنانچه کسی را بیازارند، دچار عذاب وجدان می‌شوند. با این حال، نباید فراموش کرد که داشتن وجدان و کاربرد وجدان دو چیز متفاوت است. گاهی چنان به نظر می‌رسد که کسانی کاملاً با بی وجدانی رفتار می‌کنند، اما اینها هم به عقیده من جایی در کنه نهاد خویش وجدانی دارند. همچنان که پاره‌ای از افراد هم کاملاً بی شعور می‌نمایند، ولی این برای آن است که شعور خود را به کار نمی‌اندازند.

پی‌نوشت: شعور و وجدان را می‌توان به عضلات تشبیه کرد. هر عضله‌ای را که به کار نبریم ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود.

یک سؤال دیگر باقیمانده بود: «منظور از تقدم ارزشها چیست؟» این موضوع دیگری بود که این اواخر درباره آن بسیار گفتگو کرده بودند. به عنوان مثال، ارزش دارد که انسان بتواند اتوموبیل براند و به سرعت از جایی به جای دیگر برود. اما اگر رانندگی خشکیدن جنگلها و آلودن محیط زیست طبیعی را به دنبال آورد، انسان با گزینش ارزشها روبه‌رو می‌گردد. سوفی پس از تأمل دقیق به این نتیجه رسید که جنگلهای سرسبز و محیط زیست پاک با ارزشتر است تا تند رسیدن سر کار. چندین مثال دیگر هم بیان کرد. در پایان نوشت: «من شخصاً معتقدم فلسفه موضوع مهمتری است تا دستور زبان انگلیسی. بنابراین در تقدم ارزشها بسیار به‌جا خواهد بود که فلسفه را جزو برنامه کلاس کنیم و کمی از درسهای انگلیسی بکاهیم.»

آموزگار در زنگ تفریح آخر سوفی را کنار کشید و گفت:

«ورقه دینی تو روی سایر ورقه‌ها بود، آن را اول خواندم.»

«امیدوارم به فکرتان انداخته باشد.»

«این درست چیزی است که می‌خواستم حرفش را بزنم. از بسیاری جهات بسیار پخته و معقول بود. و متکی به خود. آدم را به تعجب می‌انداخت. ولی کتاب درسی‌ات را اصلاً نگاه کرده بودی، سوفی؟»
سوفی کمی به خود پیچید.

«خوب، خودتان گفتید آدم باید عقیده شخصی داشته باشد.»

«بله، من گفتم... ولی هر چیز حدی دارد.»

سوفی خیره به چشم او نگریست. پس از تجربه‌های اخیر احساس کرد می‌تواند به خود اجازه چنین کاری را بدهد.

گفت: «من شروع به مطالعه فلسفه کرده‌ام. فلسفه زمینه خوبی برای نظریات شخصی فراهم می‌آورد.»

«ولی کار نمره دادن مرا مشکل می‌کند. نمره ورقه تو یا صفر است یا بیست.»

«یعنی یا کاملاً درست گفته‌ام یا کاملاً نادرست؟ منظور تان همین است؟»
آموزگار گفت: «چطوره بگوییم بیست؟ ولی دفعه دیگر، مطالب درسی ات را هم بخوان.»

آن روز بعد از ظهر سوفی به خانه که رسید کیف مدرسه اش را روی پلکان انداخت و دوید به مخفیگاه. پاکتی قهوه ای روی ریشه های گره دار بود. گوشه و کنار پاکت کاملاً خشک بود، پس هیرمس مدتی پیش آن را آورده بود. پاکت را برداشت و از در جلو وارد ساختمان شد. حیوانات را غذا داد و بعد رفت بالا به اتاق خود. روی تختش دراز کشید، و نامه آلبرتو را باز کرد و خواند:

یونانیگری

سوفی، دوباره سر و کله من پیدا شد! حال که سرگذشت فیلسوفان طبیعی و سقراط و افلاطون و ارسطو را خوانده ای، شالوده فلسفه اروپایی را می دانی. بنابراین از این پس از پرسشهای مقدماتی در پاکتهای سفید دیگر خبری نخواهد بود. لابد تکلیف درسی و امتحان مدرسه هم زیاد داری.

اکنون می خواهیم به دوره طولانی حد فاصل بین ارسطو، نزدیک پایان قرن چهارم پیش از میلاد، و ابتدای قرون وسطا، یعنی حدود ۴۰۰ پس از میلاد بپردازیم. می بینی که اکنون می توانیم از «پیش» و «پس» از میلاد مسیح سخن رانیم، چون در این میان مسیحیت آمد که یکی از مهمترین، و عجیب ترین، عوامل این دوران بود.

ارسطو در سال ۳۲۲ پیش از میلاد درگذشت. آتن در این هنگام نقش غالب خود را از دست داده بود. و این تا حد زیادی به علت آشوبهای سیاسی ناشی از لشکرکشیهای اسکندر کبیر (۳۵۶-۳۲۳ پیش از میلاد) بود.

اسکندر کبیر پادشاه مقدونیه بود. ارسطو هم اهل مقدونیه بود، و مدتی تعلیم و تربیت اسکندر جوان را برعهده داشت. پیروزی قطعی و نهایی بر ایرانیان را اسکندر سرانجام به دست آورد. گذشته از این، سوفی، اسکندر باکشورگشاییهای بیشمار خود تمدن یونانی را به مصر و خاورزمین تا مرزهای هندوستان گسترش داد.

این آغاز عصری تازه در تاریخ بشر بود. تمدنی پدید آمد که فرهنگ و زبان یونان در آن نقش عمده ایفا کرد. این دوره که نزدیک سیصدسال طول کشید، به نام یونانیکری (هلنیسم) معروف است. اصطلاح هلنیسم را هم برای دوران به کار می‌بریم و هم برای فرهنگ مسلط یونانی که در سه کشور تابع یونان (مقدونیه، سوریه، و مصر) رواج داشت.

به هر حال، از حدود سال ۵۰ پیش از میلاد، روم در امور نظامی و سیاسی برتری یافت. ابرقدرت تازه رفته‌رفته تمامی سرزمینهای یونانی را فتح کرد، و از آن پس فرهنگ رومی و زبان لاتین بود که از اسپانیا در غرب تا اعماق آسیا سایه گسترد. این سرآغاز استیلای رومیها بود، که ما آن را معمولاً دوران متأخر باستان^۱ می‌نامیم. ولی یک چیز را فراموش نکن - پیش از آن که رومیها جهان هلنی را تسخیر کنند، روم خود یکی از ایالات زیر نفوذ فرهنگ یونانی بود. بدین ترتیب فرهنگ و حکمت یونان مدتها پس از آنکه قدرت سیاسی یونان از بین رفت، همچنان نقش مهم خود را حفظ کرد.

دین، فلسفه و علم

ویژگی یونانیکری آن بود که مرزهای میان کشورها و فرهنگهای گوناگون را از بین برد. پیش از این یونانیها، رومیها، مصریها، بابلیها، سوریها، و ایرانیها هر کدام خدای خود را در چهارچوب «مذهب ملی» می‌پرستیدند. اکنون فرهنگهای مختلف در بوته‌ای بزرگ و سحرآمیز از اندیشه‌های دینی، فلسفی، و علمی درآمیختند.

شاید بتوان گفت که صحنه جهان جایگزین میدان شهر شد. میدان شهری قدیم پر از همه‌جانبه‌اناس و نیز عقاید و اندیشه‌های مختلفی بود که به بازار می‌آمد. در وضع تازه میدان شهر از اجناس و اندیشه‌های سراسر جهان لبریز شد. همه‌جانبه‌زبانهای گوناگون به گوش می‌رسید.

همان‌طور که گفتیم دید یونانی از زندگی اینک بسیار بیشتر گسترده بود تا سابق

1. Late Antiquity

براین در مناطق فرهنگی پیشین یونان. ولی رفته رفته خدایان شرقی نیز در سراسر کشورهای کرانه مدیترانه پرستیده شدند. مذاهب تازه شکل یافت که از خدایان و اعتقادهای ملت‌های کهن الهام می‌گرفت. این را نقاط یا همجوشی کیشها می‌خوانند.

پیش از این، مردم همبستگی نیرومندی با قوم و با دولتشهر خود داشتند. اما حد و مرز که از میان رفت، بسیاری از مردم در مورد فلسفه زندگی خود به تردید و دودلی افتادند. ویژگی دوران متأخر باستان به طور کلی شک مذهبی، گسستگی فرهنگی، و بدینی است. می‌گفتند «دنیا پیر شده است».

یکی از جنبه‌های مشترک ادیان نوپای دوران یونانیگری آموزه‌های آنها در زمینه رهایی بشر از مرگ است. این آموزه‌ها اغلب سری بود. افراد با ایمان با پذیرش این آموزه‌ها و برگذاری پاره‌ای مناسک، می‌توانستند به جاودانگی روح و حیات ابدی دل ببندند. کسب بصیرت از ماهیت واقعی کائنات هم می‌توانست به اندازه مناسک دینی برای نجات روح مهم باشد.

این از مذهبهای تازه، سوفی. و اما فلسفه، فلسفه هم بیشتر و بیشتر در راستای «رهایی» و آرامش و صفا حرکت می‌کرد. اکنون عقیده بر آن بود که بصیرت فلسفی نه تنها ارجمند است؛ بلکه انسان را از بدینی و هراس مرگ می‌رهاند. بدین قرار مرزهای بین دین و فلسفه رفته رفته از میان رفت.

به طور کلی فلسفه دوران هلنیسم چندان اصیل و نوآفرین نبود. افلاطون یا ارسطوی تازه‌ای پیدا نشد. برعکس، سه فیلسوف نخستین بزرگ آتن بودند که الهام بخش شماری روندهای فلسفی شدند. در مورد آنها به زودی به اختصار صحبت خواهیم کرد.

علم هلنیستی نیز تحت تأثیر فرهنگهای گوناگون قرار گرفت. شهر اسکندریه محل دیدار شرق و غرب شد و نقش عمده‌ای بازی کرد. آتن همچنان مرکز فلسفه ماند و مدارس فلسفه پس از افلاطون و ارسطو هنوز پا بر جا بود، ولی اسکندریه مرکز علم گردید، و با کتابخانه عظیم خود، به صورت کانون ریاضیات، ستاره‌شناسی، زیست‌شناسی و پزشکی درآمد.

فرهنگ یونانی آن روز را می‌توان با جهان امروز مقایسه کرد. قرن بیستم هم از تمدنی بسیار باز برخوردار بوده است. این گشودگی، در زمان خود ما، موجب دگرگونیهای شگرفی در دین و فلسفه شده است. و همان‌گونه که در آغاز دوره مسیحیت مذاهب یونانی، مصری، و شرقی در رُم یافت می‌شد، امروزه، در پایان قرن بیستم، هم در همه شهرهای کوچک و بزرگ اروپا، ادیان قسمتهای مختلف جهان در کنار هم دیده می‌شود.

امروزه همچنین می‌بینیم چگونه معجونی از کیشها، فلسفه‌ها، و علوم قدیم و جدید می‌تواند مبنای جهان‌بینی تازه شود. این «معرفت جدید» در واقع بیشتر تخته پاره‌های آب آورده‌ای است از عصر کهن و ریشه در عصر یونانگیری دارد. همانطور که گفتیم، فلسفه این دوران همچنان پیرامون مسائلی دور می‌زد که از سوی سقراط، افلاطون و ارسطو مطرح شده بود. وجه مشترک همه آنها سعی در یافتن بهترین راه زیستن و مردن بشر بود. سر و کار آنها بیشتر با اخلاق بود. در تمدن تازه، اخلاقیات برنامه کار اصلی فلسفه شد. تأکید عمده بر آن بود که بفهمند خوشبختی حقیقی چیست و چگونه می‌توان به آن دست یافت. به چهار نمونه این روندهای فلسفی نگاهی می‌اندازیم.

کلیان^۱

می‌گویند روزی سقراط کنار دهکده ایستاد و به اجناس گوناگونی که می‌فروخت نظر انداخت، و سپس گفت: «چه چیزها که من نیاز ندارم!» این گفته را می‌توان شعار کلیبی مشربان شمرد. این مکتب در حدود ۴۰۰ پیش از میلاد توسط آنتیستینس^۲ در آتن به وجود آمد. آنتیستینس از شاگردان سقراط به شمار می‌رفت، و به ویژه شیفته قناعت سقراط بود.

کلیبان معتقد بودند که خوشبختی حقیقی در مواهب ظاهری همچون تجملات مادی، قدرت سیاسی، یا تندرستی نیست. خوشبختی حقیقی در این است که انسان خود را از قید و بند این چیزهای اتفاقی و گذرا رها سازد. و از آنجا که خوشبختی

در گرو این گونه چیزها نیست، پس می‌تواند در دسترس همه باشد. خوشبختی وقتی به دست آمد، دیگر هیچ وقت از دست نمی‌رود.

مشهورترین کلیبان دیوگنس^۱ [دیوجانس]، شاگرد آنتیستنس، بود که در حُمی زیست، و از مال دنیا ردا و عصا و کیسه‌نانی بیش نداشت. (بنابراین ربودن خوشبختی او کار ساده‌ای نبود!) روزی کنار خم خود نشسته بود و از آفتاب لذت می‌برد، در این حال اسکندر بزرگ سراغش رفت. امپراتور در برابر او ایستاد و پرسید چه می‌تواند برای او بکند. آیا چیزی می‌خواهد؟ دیوگنس پاسخ داد: «بلی، کنار بایست. جلو آفتاب را گرفته‌ای.» بدین طریق نشان داد غنی‌تر و خوشبخت‌تر از بزرگمردی است که در برابرش ایستاده. یعنی آنچه را می‌خواست داشت.

کلیبان معتقد بودند که مردم نباید نگران سلامت خود باشند. حتی درد و مرگ هم نباید کسی را دلواپس کند. و نیز نباید خود را با اندوه دیگران آزار دهیم.

اصطلاحهای «کلبی مشرب» و «کلبی مشربی» امروزه به معنای ناباوری ریشخندآمیز به صمیمیت و خلوص نیت آدمی به کار می‌رود، و نمایانگر بی‌اعتنایی به رنج مردم است.

رواقیان^۲

کلیبان در پیدایش فلسفه رواقی، که حدود ۳۰۰ سال پیش از میلاد در آتن نشو و نما یافت، مؤثر بودند. بنیانگذار این مکتب زنون^۳ نام داشت که از اهالی قبرس بود و پس از سانحه‌ای دریایی سر از آتن در آورد و به رواقیان پیوست. وی پیروان خود را معمولاً زیر سقف یک رواق جمع می‌کرد. به همین خاطر رواقی نام یافت (stoa در یونانی به معنی رواق است). فلسفه رواقی بعدها در فرهنگ رومی از اهمیت زیادی برخوردار شد.

رواقیان مانند هراکلیتوس معتقد بودند که انسانها همه جزئی از خرد مشترک - لوگوس^۴ - هستند. به نظر آنها هر انسان مینیاتوری است از یک جهان، یا «عالم

1. Diogenes

2. Stoics

3. Zeno

4. logos

کوچک» که خود بازتابی است از «عالم بزرگ». این دیدگاه منجر به اندیشه‌ای شد که نوعی راستی کلی وجود دارد، که در حکم قانون طبیعی است. و چون این قانون طبیعی بر پایه خرد لایزال انسانی و جهانی استوار است، بازمان و مکان تغییر نمی‌یابد. پس، در اینجا، رواقیان جانب سقراط را، در مقابل سوفسطاییان، گرفتند.

قانون طبیعی شامل همه، از جمله بردگان، می‌شد. رواقیان مجموعه قوانین هر کشور را تقلیدی ناقص از «قانون» درون خود طبیعت می‌دانستند.

رواقیان تفاوت بین فرد و جهان را زایل شمردند، و به همین ترتیب، هرگونه تضاد میان «روح» و «ماده» را منکر شدند. و گفتند فقط یک طبیعت وجود دارد. این شیوه اندیشه را یکتاگروی^۱ می‌خوانند (در برابر دوگروی^۲ بسیار آشکار افلاطون یا دوگانگی هستی از دید او).

رواقیان فرزند راستین زمانه خود، یعنی به وضوح «جهان شمول» بودند. فرهنگ معاصر را خیلی پیش از «فیلسوفان خم» (کلیان) می‌پذیرفتند. توجه همگان را به دوستی و همدلی انسانی جلب می‌کردند، به سیاست می‌پرداختند، و بسیاری از آنان، به ویژه مارکوس اورلیوس امپراتور روم (۱۸۰-۱۲۱ پس از میلاد)، سیاستمدارانی فعال بودند. اینها فرهنگ و حکمت یونانی را در روم گسترش دادند، و یکی از نامدارترین آنها سیزرون (۱۰۶-۴۳ پیش از میلاد)، دولتمرد خطیب و فیلسوف، بود که پندار «انسانگرایی»^۳ را پیش آورد - یعنی دیدی از زندگی که فرد را کانون اصلی می‌شمارد. سالیانی بعد رواقی دیگری به نام سنکا^۴ (۴ پیش از میلاد - ۶۵ پس از میلاد) گفت: «انسانیت برای انسان مقدس است». این گفته از آن پس شعار انسانگرایان شد.

رواقیان، فزون بر این، تأکید ورزیدند که تمام فرایندهای طبیعی، مثلاً بیماری و مرگ، تابع قوانین بی‌چون و چرای طبیعت‌اند. انسان بنابراین باید سرنوشت خود را بپذیرد. هیچ چیز تصادفی روی نمی‌دهد. همه چیز از روی ضرورت است، پس

1. monoism

2. dualism

3. humanism

4. Seneca

سرنوشت که سر رسید و در زد، شکایت دیگر فایده ندارد. همچنین، به نظر آنان، آدم باید رویدادهای خوش زندگی را بدون هیاهو بپذیرد. از این جهت بی شباهت به کلیان نیستند، که مدعی بودند رویدادهای برونی همه بی اهمیت است. حتی امروزه هم، در مورد کسی که اجازه ندهد احساسات بر او غلبه کند، اصطلاح «آرامش رواقی» به کار می رود.

اپیکوریان

همان گونه که دیدیم، سقراط می خواست دریابد بشر چگونه می تواند خوب به سر برد. کلیان و رواقیان هر دو فلسفه او را چنین تفسیر کردند که بشر باید خود را از تجملات مادی برهاند. ولی سقراط شاگرد دیگری داشت به نام آریستیپوس^۱. وی بر این باور بود که هدف زندگی دستیابی به بالاترین لذت حسی ممکن است. می گفت: «لذت برترین نیکی و درد بزرگترین بدی است». پس درصدد برآمد روشی در زندگی پدید آورد که از هرگونه درد و رنج دوری جوید. (کلیان و رواقیان معتقد به تحمل درد بودند، که باکوشیدن برای دوری جستن از درد فرق دارد).

اپیکوروس (۳۴۱-۲۷۰) در حدود سیصد پیش از میلاد مکتبی فلسفی در آتن بنا کرد. پیروان او را اپیکوریان می نامیدند. وی مشرب لذت آریستیپوس را گسترش داد و با نظریه اتم دموکریتوس درهم آمیخت.

معروف است که اپیکوریان در باغی می زیستند. بدین سبب به «حکمای باغ» مشهور شدند. می گویند بر سردر این باغ نوشته ای آویزان بود که می گفت: «ای بیگانه، اینجا به تو خوش خواهد گذشت. اینجا خوشی والا ترین نیکیه است».

اپیکوروس تأکید می کرد که خوشبها را باید همیشه با عوارض جنبی احتمالی آنها سنجید. اگر یکبار بیش از حد معمول شکلات خورده باشی می فهمی چه می گویم. اگر نخورده ای، بیا حالا امتحان کن: همه پولهای توجیبی را که جمع کرده ای، بردار و یکجا شکلات بخر (فرض بر این است که شکلات دوست

داری.) برای انجام این تمرین باید همه شکلاتهای خوشمزه را یکدفعه بخوری. حدود نیم ساعت بعد، مقصود اپیکوروس را از عارضه جنبی می فهمی!

اپیکوروس همچنین اعتقاد داشت که لذتهای زودگذر بی ثمر است، باید به دنبال خوشیهای بزرگتر، پایدarter، و عمیقتر، در درازمدت رفت. (مثلاً شاید یکسال تمام شکلات نخری و پولهای توجیبیات را پس انداز کنی و با آن دوچرخه‌ای نو بخری یا به یک سفر خارج کشور بروی.) ما برخلاف حیوانات قادریم زندگیمان را برنامه‌ریزی کنیم. می‌توانیم «حساب خوشیها» یمان را بکنیم. شکلات خوب است، ولی دوچرخه نو یا دیداری از انگلستان بهتر است.

اپیکوروس، در ضمن، تأکید ورزید که «خوشی» الزاماً به معنای لذت جسمانی - مثلاً شکلات خوردن- نیست. ارزشهایی چون دوستی و درک هنر نیز باید به حساب آید. از این گذشته، لذت و بهره‌جویی از زندگی نیازمند آرمانهای کهن یونان: خویشتنداری، میانه‌روی، و آرامش است. میل و هوس را باید مهار زد، آرامش به ما یارای تحمل درد و رنج می‌دهد.

ترس خدایان بسیاری را به باغ اپیکوروس آورد. نظریه اتم دموکریتوس، در این راستا، برای مقابله با خرافات مذهبی حربه سودمندی بود. برای بهتر زیستن مهم است که بر هراس مرگ چیره شویم. بدین منظور اپیکوروس دست به دامن نظریه «اتمهای روح» دموکریتوس شد. شاید یادت باشد که دموکریتوس اعتقاد داشت پس از مرگ حیاتی نیست چون وقتی مُردیم، «اتمهای روح» به هر سو پراکنده می‌شود.

اپیکوروس خیلی ساده گفت: «مرگ به ما مربوط نیست، چون مادام که ما وجود داریم، مرگ وجود ندارد. و وقتی مرگ آمد، ما دیگر وجود نداریم.» (فکرش را که بکنی هیچ مرده‌ای از مرده بودن خود دلگیر نیست!)

اپیکوروس فلسفه رها بخش خود را در چهار عبارت یا، به اصطلاح خودش، چهار گیاه دارویی خلاصه کرد:

از خدایان نباید ترسید. مرگ دلوپسی ندارد. نیکی آسان به دست می‌آید. تحمل هراسناک دشوار نیست.

از دید یونانیان، قیاس سخنان فلسفی و ادوات علم پزشکی، کار تازه‌ای نبود. مقصود این بود که انسان باید خود را با «جعبهٔ طبی فلسفی» محتوی چهار داروی اپیکوروس مجهز سازد.

اپیکوریان، برعکس رواقیان، به سیاست و اجتماع علاقه‌ای نشان ندادند: اندرز اپیکوروس «زندگی دور از هیاهو» بود. شاید بتوان «باغ» او را به خانه‌های اشتراکی (کمون) امروزی تشبیه کرد. در زمان ما هم افراد بسیاری درصدد برآمده‌اند «لنگرگاه ایمنی» - دور از جامعه - بجویند.

پس از اپیکوروس، بسیاری از پیروان او به تمتع و لذت‌های نفسانی یش از حد پا فشردند. شعار اینان «دم را دریاب!» بود. امروزه واژهٔ «اپیکوری» به مفهومی منفی به کار برده می‌شود و منظور آدمی است که فقط به خاطر لذت زندگی می‌کند.

نوافلاطونی^۱

همان‌گونه که شرح دادم، مشرب کلبی و رواقی و اپیکوری هر سه از آموزه‌های سقراط سرچشمه گرفت. در ضمن از پاره‌ای فیلسوفان پیش از سقراط، مانند هراکلیتوس و دموکریتوس، هم استفاده شد.

ولی چشمگیرترین روند فلسفی در دوران متأخر یونانیگری مسلماً از فلسفهٔ افلاطون الهام یافت. بنابراین آن را فلسفهٔ نوافلاطونی می‌نامند.

مهمترین چهرهٔ فلسفهٔ نوافلاطونی پلوتینوس^۲ [فلوطين] (۲۷۰-۲۰۵ پس از میلاد) بود، که در اسکندریه فلسفهٔ آموخت ولی در رم مستقر شد. عزیمت او از اسکندریه در خور توجه است، چون این شهر چندین قرن محل تلاقی فلسفهٔ یونانی و عرفان شرقی بود. پلوتینوس نوعی آیین رستگاری با خود به‌رم آورد که بعدها با مسیحیت به رقابت جدی برخاست. در هر حال، فلسفهٔ نوافلاطونی نیز به‌نوبهٔ خود در روند کلی الهیات مسیحی نفوذی نیرومند داشت.

سوفی، آموزهٔ مُثُل افلاطون یادت هست؟ یادت است چگونه بین جهان مثالی و جهان محسوسات تمایز نهاد. این به‌معنای شکافی بارز میان روح و جسم

بود. انسان بدین ترتیب موجودی دوگانه شد: بدن ما مثل هر چیز دیگر جهان محسوسات متشکل از خاک و غبار بود، ولی ما روحی فناپذیر نیز داریم. این را بسیاری از یونانیان مدتها پیش از افلاطون هم باور داشتند. پلوتینوس در ضمن با افکار مشابهی از آسیا آشنا بود.

پلوتینوس اعتقاد داشت جهان پلی است میان دو قطب. در یک سو نوری ملکوتی است که وی آن را وجود یکتا^۱، و گاهی خدا، می نامد. در سوی دیگر تاریکی مطلق، که هیچ پرتوی از وجود یکتا نمی گیرد. منظور پلوتینوس البته این است که این تاریکی وجود خارجی ندارد. صرفاً نبود روشنی است - به سخن دیگر، هیچ نیست. آنچه هست خدا یا وجود یکتاست. و به همان گونه که تابش نور هر چه بیشتر برود پرتو آن کمتر می شود، نقطه ای هم هست که نور خدا نمی تواند بدان برسد.

به گفته پلوتینوس، روح از نور وجود یکتا روشنی می یابد، حال آن که ماده تاریکی است و وجود واقعی ندارد. اما هر صورتی در طبیعت دارای پرتو خفیفی از وجود یکتاست.

آتش سوزان بزرگی را در شب تصور کن که جرقه های آن به هر جهت می پرد. پرتو آتش در شعاعی پهناور از زمینهای اطراف، شب را به روز مبدل می سازد؛ ولی شعله آتش از چند فرسنگی هم به چشم می آید. اگر از این هم فراتر برویم، می بینیم خال کوچک روشنی، همانند چراغ از راه دور، در تاریکی سوسو می زند، و اگر دور و دورتر برویم، در نقطه ای نور دیگر به ما نمی رسد، و اشعه های نور در شب محو می شود، و چیزی جز تاریکی محض نمی بینیم. دیگر نه شبحی به چشم می آید نه سایه ای.

حال فرض کن هستی چیزی شبیه این آتش است. آنچه نور می افشاند خداست - و تاریکی فراسو ماده سردی است که انسان و حیوان از آن ساخته شده اند. نزدیکتر از همه به خدا مثالهای جاودانه، یعنی صورتهای آغازین تمامی مخلوقات است. روح انسان، برتر از همه، «جرقه ای از آتش» می باشد. و هر کجا در طبیعت

بنگری نوری ملکوتی می درخشد. این نور را می توان در کلیه موجودات جاندار دید؛ حتی گل سرخ یا سنبل کوهی هم تابش ملکوتی دارد. زمین و آب و سنگ از همه دورتر به خدای زنده اند.

می خواهم بگویم در هر چه هستی دارد جزئی از راز ملکوتی هست. درخشش آن را در خشخاش یا در گل آفتاب گردان نیز می توان دید. این راز نافهمیدنی را حتی در پروانه ای که پرپرزان از شاخه ای به شاخه دیگر می پرد - یا در ماهی قرمزی که در تنگ بلورین شناور است، می توان احساس کرد. ولی نزدیکتر از هر چیز به خدا روح خود ماست. در آنجاست که ما و راز بزرگ حیات یکی می شویم. در حقیقت، در لحظه هایی بسیار کمیاب حالی به ما دست می دهد که احساس می کنیم ما خود آن راز ملکوتی هستیم.

استعاره پلوتینوس خیلی شبیه اسطوره غار افلاطون است: هر چه رو به دهانه غار پیشتر می رویم، به آنچه منشأ همه هستی است نزدیکتر می شویم. ویژگی آموزه پلوتینوس برخلاف هستی به وضوح دوگانه افلاطون، کلیت و تمامیت آن است. همه چیز یکی است - زیرا همه چیز خداست. حتی سایه های ژرفنای غار افلاطون هم پرتوی کم رنگ از وجود یکتا را می نمایند.

پلوتینوس در لحظه های نادری از زندگی خود، همجوشی روح خود و خدا را احساس کرد. ما این حالت را معمولاً تجربه عرفانی می نامیم. پلوتینوس تنها کسی نیست که چنین حالتی به او دست داده است. افراد بیشماری در بسیاری فرهنگها از تجربه مشابهی صحبت کرده اند. جزئیات امر ممکن است متفاوت باشد، ولی وجوه اصلی یکی است. اجازه بده پاره ای از این وجوه را با هم مرور کنیم.

عرفان

تجربه عرفانی یکی شدن با خدا یا با «روان کیهانی» است. بسیاری از مذاهب بر شکاف موجود بین آفریدگار و آفریدگان تأکید می ورزند، ولی عارف چنین شکافی نمی بیند. عارف «وحدت با خدا» یا «یکی شدن» با او را آزموده است. بدین ترتیب آنچه را ما معمولاً «من» می خوانیم «من» حقیقی نیست. در

لحظاتی کوتاه می‌توانیم با «من» بزرگتری اینهمانی یابیم. بعضی از عارفان این را خدا نامیده‌اند، و برخی دیگر روان‌کیهانی، طبیعت، یا کائنات. وقتی این همجوشی صورت گرفت، عارف احساس می‌کند «دارد خود را از دست می‌دهد»؛ دارد در خدا محو می‌شود یا همان‌گونه که قطره آب به دریا می‌پیوندد، در خدا گم می‌شود. عارفی هندی روزگاری این حال را چنین توصیف کرد: «وقتی من بودم، خدا نبود. حال که خدا هست، من دیگر نیستم.» عارف مسیحی آنگلو سلیسیوس^۱ (۱۶۷۷-۱۶۲۴) این را به‌نحوی دیگر گفت: هر قطره به‌دریا که پیوست دریا می‌شود، روح هم سرانجام تعالی می‌گیرد و خدا می‌شود.

ممکن است فکر کنی «خود را از دست دادن» زیاد دلپسند نیست. می‌دانم منظور چیست. اما مطلب این است که آنچه از دست می‌دهی، بسیار بسیار ناچیزتر از چیزی است که به‌دست می‌آوری. خود را به‌صورتی که فعلاً داری از دست می‌دهی، ولی همزمان احساس می‌کنی چیزی به‌مراتب بزرگتر، تمامی کائناتی. در واقع، خود روح کیهانی، سوفی. تویی که خدایی. اگر خود موسوم به سوفی آموندنس را از دست بدهی، می‌توانی دل خوش داری که این «من هر روزی» چیزی است که در هر حال روزی از میان می‌رود. «من» راستین تو - که فقط با از دست شدن تو ممکن می‌شود - به گفته عارفان، همانند آتش مرموزی است که تا ابد شعله‌ور می‌ماند.

ولی این‌گونه تجربه‌های عرفانی به‌خودی خود حاصل نمی‌شود. عارف باید راه «مراحل ترکیه» را پیماید تا به‌درگاه خدا راه یابد. این مراحل عبارت است از زندگی ساده و شیوه‌های گوناگون جذبه و مکاشفه. عارف پس از طی این مراحل ناگهان به‌مقصود خود می‌رسد، و بانگ «ان‌الحق» یا «من توام» برمی‌کشد.

روندهای عرفانی در همه دینهای بزرگ جهان یافت می‌شود. و توصیفهای صوفیان از تجربه‌های عرفانی خود شباهت شایان ملاحظه‌ای در سراسر سرزمین‌های فرهنگی دارد. صوفی می‌کوشد برای تجربه عرفانی خویش تفسیری دینی یا فلسفی فراهم آورد و در اینجا است که پیشینه فرهنگی او آشکار می‌گردد.

در عرفان باختری - یعنی، در یهودیت، مسیحیت، و اسلام - عارف تأکید دارد که دیدارش با خدایی مشخص است. خدا با آنکه هم در طبیعت و هم در روح آدم حضور دارد، در عین حال در عالمی برتر و فراتر از این جهان است. در عرفان خاورزمین - یعنی، در آیین هندو، بودا، و کیش چینی - تکیه تجربه عرفانی معمولاً بر ادغام کامل در خدا یا در «روان کیهانی» است. در این حال عارف می‌تواند بگوید: «من روان کیهانی‌ام، یا من خدایم.» چرا که در این مذاهب خدا نه تنها در جهان حضور دارد؛ جای دیگری هم نیست که باشد.

جنبشهای نیرومند عرفانی، در هند بخصوص، از مدتها پیش از زمان افلاطون وجود داشته است. سوامی وپوکناندا^۱، صوفی هندی که در آوردن آیین هندو به غرب دست داشت، یکبار گفت: «برخی مذاهب جهان می‌گویند کسی که به خدایی مشخص بیرون از وجود انسان معتقد نباشد مشرک است، ما می‌گوییم آدمی که به خود معتقد نباشد مشرک است. شرک به زعم ما بی‌اعتقادی به شکوهمندی روح خودمان است.»

تجربه عرفانی می‌تواند واجد اهمیت اخلاقی نیز باشد. یکی از رؤسای جمهور پیشین هندوستان، سروپالی رادهاکریشنان^۲، روزی گفت: «همسایه‌ات را همچون خود دوست بدار چون تو همسایه خودی. اشتباه است که فکر کنی همسایه‌ات دیگری است.»

در عصر خود ما، در میان مردمی که از کیش خاصی پیروی نمی‌کنند، سخن از تجربه‌های عرفانی می‌رود. اینان ناگهان به تجربه‌ای که آن را «آگاهی کیهانی» یا «حس لایتناهی» می‌نامند برخوردده‌اند. احساسی که به این افراد دست داده، نوعی رها شدن از بند زمان و تجربه کردن جهان از «دریچه ابدیت» بوده است.

سوفی روی تختش راست نشست. دست به سر و روی خود کشید ببیند هنوز جسم دارد. بیشتر و بیشتر که درباره پلوتینوس و عارفان خواند، احساس کرد گویی ابتدا دور اتاق، و بعد بیرون از پنجره و دور و دورتر روی شهر به پرواز

درآمده است. از آن بالا به مردمی که در میدان بودند نگرست، و باز همین طور، شناور بر فراز کره زمین، بیشتر و بیشتر رفت، از دریای شمال و اروپا و از صحرا و جلگه آفریقا گذشت.

تمامی جهان تقریباً به صورت فردی زنده درآمده بود، و او احساس می کرد این فردکسی نبود جز خود او. پیش خویش اندیشید، جهان منم. این عالم عظیم و پهناوری که غالباً در نظر او بی کران و هراسناک می نمود - خویشین خویش بود. کائنات به چشم سوفی هنوز کلان و شکوهمند می آمد، اما اکنون خودش هم بسیار بزرگ شده بود.

این احساس فوق العاده چند لحظه ای بیش دوام نیاورد، ولی سوفی یقین داشت هیچ وقت آن حالت را فراموش نخواهد کرد. مثل این بود که چیزی در نهاد او از پیشانی اش بیرون جهیده با همه چیزهای دیگر در آمیخته است - پنداری قطره ای رنگ در ظرفی آب افتاده است.

سر و صداها که خواهید، مثل آن بود که آدم پس از رؤیایی دلپسند با سردرد از خواب بیدار شود. با کمی دلخوری یادش آمد هنوز جسمی دارد که در تقلاست در تخت خواب راست بنشیند. نوشته های آلبرتو کناکس را دمر و خوانده بود، این پشتش را درد آورده بود. ولی می دانست چیزی فراموش ناشدنی آزموده است. عاقبت خود را جمع و جور کرد و روی پایش ایستاد. پیش از هر چیز برگهای کاغذ را سوراخ کرد و آنها را کنار درسهای دیگر در پوشه قرار داد. سپس رفت پایین در باغ.

برنده ها چنان نغمه سرایی می کردند که گویی جهان تازه به وجود آمده است. برگ درختان غان در پشت لانه خرگوشها چنان کمرنگ بود که انگار آفریدگار کار رنگ آمیزی آنها را هنوز تمام نکرده بود.

آیا سوفی می توانست به راستی باور کند که همه چیز نوعی «من» ملکوتی است؟ آیا می توانست مدعی شود که روحش «جرقه ای آتش» است؟ اگر این چنین باشد، پس او حقیقتاً موجودی ملکوتی است.

کارت پستالها

... خودم را سخت سانسور می‌کنم...

چند روزی گذشت اما از استاد فلسفه خبری نشد. فردا پنجشنبه، ۱۷ مه - روز ملی نروژ- بود. روز هیجدهم هم مدرسه بسته خواهد بود. امروز وقتی با یوانا از مدرسه می‌آمدند، دخترک ناگاه گفت: «می‌آیی برویم چادر بزنیم!» واکنش آنی سوفی این بود که نمی‌تواند زیاد از خانه دور بماند. ولی سپس گفت: «چرا نه؟ حتماً.»

چند ساعت بعد یوانا با کوله‌پشتی بزرگ خود در خانه سوفی بود. سوفی نیز کوله‌پشتی خود را انباشت. چادر هم داشت. هر دو وسایل خواب و ژاکت اضافی، زیرانداز و چراغ‌قوه، ترموس و مقدار زیادی آذوقه دلخواه خود را نیز برداشته بودند.

مادر سوفی نزدیک ساعت پنج به‌خانه آمد، مقداری روضه خواند و امر و نهی‌شان کرد. می‌خواست بداند کجا می‌روند چادر بزنند. گفتند خیال دارند بروند بالای تپه سیاه‌خروس. شاید بخت هم یاری کند و فردا صبح صدای عشق‌بازی سیاه‌خروسها را بشنوند.

سوفی قصد دیگری هم از گزینش آن نقطه داشت. فکر کرد تپه سیاه‌خروس نباید از کلبه سرگرد خیلی دور باشد. چیزی او را وامی‌داشت بار دگر به آنجا بازگردد، ولی دیگر جرئت نمی‌کرد تنها به آنجا برود.

دو دختر از در باغ سوفی درآمدند و درازای بن‌بست کوچک را پیمودند. از

اینجا و آنجا گپ می‌زدند، و سوفی خوشحال بود اندکی از فکر فلسفه درآمده است.

حدود ساعت هشت در محل مسطحی بر بالای تپه سیاه‌خروس چادرشان را افراشتند. وسایل خواب خود را گسترده و آماده شب شدند. وقتی ساندویچهای خود را خوردند، سوفی پرسید، «هیچ وقت اسم کلبه سرگرد شنیده‌ای؟»
«کلبه سرگرد؟»

«این نزدیکیها در میان جنگل کلبه‌ای هست... کنار دریاچه‌ای کوچک. زمانی مرد عجیب و غریبی آنجا زندگی می‌کرد، سرگرد ارتش بود، بدین جهت به کلبه سرگرد معروف شده است.»

«حالا هم کسی آنجا زندگی می‌کند؟»

«می‌خواهی برویم سر و گوشی آب دهیم؟»

«کجاست؟»

سوفی وسط درختان را با دست نشان داد.

یووانا خیلی مشتاق نبود، ولی سرانجام راه افتادند. خورشید پایین آسمان بود.

ابتدا از میان درختان بلند کاج گذشتند، ولی طولی نکشیده در بیشه‌زار و انبوه شاخ و برگها گیر افتادند. بالاخره به جاده‌ای رسیدند. آیا این می‌تواند جاده‌ای باشد که سوفی آن یکشنبه صبح پشت سر گذاشت؟

باید خودش باشد - چون تقریباً بلافاصله دید چیزی در سمت راست جاده لابلای درختان برق می‌زند و آن را به یووانا نشان داد.

گفت: «آنجاست.»

لحظه‌ای بعد کنار دریاچه ایستاده بودند. سوفی از این سوی آب به کلبه نگرست. تمام پنجره‌ها بسته بود و کرکره‌ها کشیده. بنای سرخ‌رنگ آنچنان متروک می‌نمود که دخترک سالها بود چنین چیزی ندیده بود.

یووانا رو به سوفی گرداند: «باید به آب بزیم؟»

«نه بابا! با قایق می‌رویم.»

و قایق پارویی، همان قایق قبلی، را در میان نیزار با دست نشان داد.

«بینم، تو پیشتر هم اینجا آمده‌ای؟»

سوفی سرش را جنباند. اگر بخواهد دیدار پیشین را برای او تعریف کند قضیه خیلی پیچیده می‌شود. و بعد ناچار است داستان آلبرتو کناکس و درس فلسفه را نیز به دوستش بگوید.

روی آب پاروزنان کلی خندیدند و با هم شوخی کردند. به آن سوی آب که رسیدند سوفی مواظب بود قایق را درست از آب بیرون بکشد.

رفتند پشت در. معلوم بود کسی در کلبه نیست، سوفی دستگیره در را چرخاند.

«قفل است... انتظار نداشتی باز باشد، که؟»

سوفی گفت: «شاید بشود کلیدش را پیدا کرد.»

ولای شکاف سنگهای ساختمان را گشت.

یوانا پس از چند دقیقه گفت: «واه، بیا دیگر برگردیم به چادرمان.»

ناگهان فریاد سوفی بلند شد: «ایناهاش! پیدایش کردم!»

کلید را پیروزمندانه بالاگرفت. درون سوراخ قفل کرد و در باز شد.

دو دختر انگار بخواهند جنایتی بکنند پاورچین پاورچین به داخل خزیدند. داخل کلبه سرد و تاریک بود.

یوانا گفت: «من که هیچی نمی‌بینم!»

سوفی فکر این را هم کرده بود. قوطی کبریتی از جیبش درآورد و یک کبریت روشن کرد. دیدند کسی در کلبه نیست و کبریت خاموش شد. سوفی کبریت دیگری زد، و این بار چشمش به تهِ شمعی در شمعدانی فلزی روی سربخاری افتاد. شمع را با کبریت سوم روشن کرد و اتاق آنقدر نور پیدا کرد که اطراف را بینند.

سوفی گفت: «عجیب نیست که شمعی چنین کوچک بتواند این همه تاریکی را روشن کند؟»

دوستش سرش را جنباند.

سوفی ادامه داد: «ولی این نور جایی در تاریکی محو می‌شود. در واقع، تاریکی موجودیتی از خود ندارد. بلکه نبود روشنایی است.»

یووانا به لرزه افتاد، «من می‌ترسم! یالا، بیا برویم...»

«اول توی آینه نگاهی بکنیم.»

سوفی آینه برنزی را که، مثل پیش، بالای گنج‌آویزان بود نشان داد.

یووانا گفت: «آینه خیلی قشنگی است.»

«ولی سحرآمیز است!»

«ای آینه، ای آینه، بگو کی از همه خوشگل‌تره؟»^۱

«شوخی نمی‌کنم، یووانا. جدی می‌گویم، می‌توانی به آن نگاه کنی و آن طرفش

را ببینی.»

«مگر تو نگفتی قبلاً اینجا نبوده‌ای؟ خورش می‌آید مرا بترسانی؟»

سوفی برای این حرف جوابی نداشت.

«ببخشید.»

ناگاه یووانا در گوشه‌ای کف اتاق چیزی پیدا کرد. جعبه کوچکی بود. آن را از

روی زمین برداشت.

گفت: «کارت‌پستال.»

دهان سوفی باز ماند.

«دست بهشان زن! شنیدی - گفتم دست بهشان زن!»

یووانا جا خورد. انگار دستش را سوزانده باشد، جعبه را روی زمین ول کرد.

کارت‌پستالها کف اتاق پراکنده شد. پس از لحظه‌ای به‌خنده افتاد.

«فقط کارت‌پستال است!»

یووانا نشست کف اتاق و شروع به جمع‌آوری کارتها کرد. کمی بعد سوفی هم

کنار او نشست.

«لبنان... لبنان... لبنان...»، یووانا دریافت، «همه مهر پست لبنان دارند.»

سوفی گفت: «می‌دانم.»

۱. جمله معروف داستان سفیدبرفی و هفت کوتوله نوشته برادران گریم. (ن. ک. صفحه ۴۱۰)

یوانا سیخ نشست و در چشم سوفی نگاه کرد.

«پس تو قبلاً اینجا بوده‌ای!»

«آره، گمانم بوده‌ام.»

و به نظرش رسید بهتر است اقرار کند که قبلاً آنجا بوده است. ضرری ندارد چیزهای عجیب و غریبی را که این چند روزه برایش اتفاق افتاده به دوستش بگوید.

«نخواستم پیش از آنکه بیایم اینجا بگویم.»

یوانا شروع کرد به خواندن کارتها.

«همه برای کسی است به نام هیلده مولرکناگ.»

سوفی هنوز دست به کارتها نزده بود.

«به چه نشانی؟»

یوانا خواند: «هیلده مولرکناگ، توسط آلبرتو کناکس، لیله سن، نروژ.»

سوفی نفس راحتی کشید. ترسیده بود کارتها بگوید توسط سوفی آموندنس. حال آمد جلوتر و آنها را از نزدیک بررسی کرد.

«۲۸ آوریل... ۴ مه... ۶ مه... ۹ مه... چند روز پیش پست شده‌اند.»

«ولی چیز دیگری هم هست. مهرهای پست همه نروژی است! به این نگاه

کن... گردان سازمان ملل... تمیرها نیز نروژی است!»

«فکر می‌کنم این معمول آنهاست. آنها باید بی طرف باشند، بنابراین پستخانه

مخصوص خود دارند.»

«ولی پست را چگونه به اینجا می‌رسانند؟»

«لابد، با هواپیماهای ارتشی.»

سوفی شمعدان را روی زمین گذاشت و دو دختر شروع به خواندن کارتها

کردند. یوانا آنها را به ترتیب تاریخهایشان چید و کارت نخست را خواند:

هیلده عزیز، برای آمدن به خانه و لیله سن روزشماری می‌کنم. قرار

است غروب شب اول تابستان به فرودگاه کیویک برسم. دلم

می‌خواست برای جشن پانزده سالگی ات آنجا باشم ولی می‌دانی

که تحت فرمان نظامی‌ام. برای جبران این کار، قول می‌دهم تمام سعی و محبت خود را وقف هدیه‌ای بکنم که برای تولدت تهیه دیده‌ام.

با مهر و دل‌بستگی از جانب کسی که پیوسته در اندیشه آینده دختر خویش است.

پی‌نوشت: رونوشت این کارت را برای دوست مشترکمان می‌فرستم. اطمینان دارم می‌فهمی، هیلده. فعلاً باید مرموز باشم، ولی خواهی فهمید چرا.

سوفی کارت بعدی را برداشت:

هیلده عزیز، زندگی ما در اینجا امروز را به فردا رساندن است. چیزی که از این ماههای اقامت لبنان حتماً به‌خاطرم خواهد ماند، این انتظار کشیدن‌ها است. ولی آنچه از دستم برآید می‌کنم جشن پانزده‌سالگی تو هر چه بهتر برگزار شود. فعلاً بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم. خودم را سخت سانسور می‌کنم.

قربانت، پدر

دخترها نفسشان از هیجان بند آمده بود. هیچ‌یک چیزی نمی‌گفت، فقط کارتها

را می‌خواندند:

فرزند بسیار عزیزم، دلم می‌خواهد حرفهای دلم را با کبوتری سفید برای تو بفرستم. ولی اینجا در لبنان اثری از کبوتر سفید باقی نمانده است. و چیزی که این کشور جنگ‌زده واقعاً لازم دارد، کبوتران سفید است. به‌امید آن که سازمان ملل روزی بتواند به‌راستی در جهان صلح برقرار کند.

پی‌نوشت: شاید هدیه تولدت چیزی باشد که دیگران هم بتوانند از آن بهره گیرند. وقتی آمدم خانه در این باره صحبت خواهیم کرد. ولی هنوز هم نمی‌دانی من چه می‌گویم، نه؟ با عشق و محبت کسی که فرصت اندیشیدن، برای هر دوی ما، فراوان

دارد.

شش تا از کارتها را خواندند، یکی دیگر باقی مانده بود. می‌گفت:

هیلده عزیز، این رازداری در مورد تولد تو چنان وجود مرا آکنده که چیزی نمانده منفجر شوم. هر روز چند بار گوشی را برمی‌دارم که به‌خانه تلفن بزنم و همه چیز را برایت بگویم ولی باز جلو خود را می‌گیرم. راز من چیزی است که مرتب رشد می‌کند و بزرگ و بزرگتر می‌شود. و می‌دانی وقتی چیزی زیاد بزرگ شد پنهان نگهداشتن آن آسان نیست. قربانت پدر.

پی‌نوشت: روزی با دختری به‌نام سوفی آشنا می‌شوی. برای آن که پیش از دیدار یکدیگر با هم بیشتر آشنا شوید، نسخه‌ای از کارتهایم را برای او هم می‌فرستم. خیال می‌کنم، او به‌زودی به‌مطلب پی ببرد. تا اینجا او چیز زیادی از تو نمی‌داند. سوفی دوست دختری به‌نام یوانا دارد. شاید او بتواند پرده از راز بردارد؟

یوانا و سوفی، پس از خواندن کارت آخر، بی‌حرکت نشستند و هراسان همدیگر را نگریستند. یوانا مچ دست سوفی را محکم چسبیده بود.

گفت: «من می‌ترسم.»

«من هم همین‌طور.»

«تاریخ مهر کارت پستال آخر چیست؟»

سوفی بار دیگر به‌کارت نظر کرد.

گفت: «۱۶ مه. همین امروز.»

یوانا، تقریباً با غضب، داد زد: «نمی‌تواند امروز باشد!»

مهر پُست را به‌دقت بررسی کردند، اشتباهی در کار نبود... ۱۶ / ۵ / ۹۰.

یوانا اصرار کرد: «غیرممکنه. و نمی‌فهمم این را کی نوشته است. باید کسی

باشد که هر دو ما را می‌شناسد. ولی از کجا می‌دانستند ما امروز اینجا می‌آییم؟»

یووانا خیلی بیشتر از سوفی ترسیده بود. ماجرای هیله‌ده و پدرش برای سوفی تازگی نداشت.

«فکر می‌کنم موضوع بی‌ارتباط با آینه برنزی نباشد.»

یووانا دوباره از کوره در رفت.

«لابد خیال می‌کنی کارتها هم همان آنی که در لبنان پست شد پر می‌زند و از

این آینه سر درمی‌آورد.»

«تو توضیح بهتری داری؟»

«نه.»

سوفی برخاست و شمعدان را در برابر دو تصویر روی دیوار گرفت. یووانا

رفت پهلوی او و به عکسها خیره شد.

«بارکلی و برکلی. یعنی چه؟»

«من چه می‌دانم.»

شمع تقریباً تا ته سوخته بود.

یووانا گفت: «بیا برویم. زود باش!»

«باید آینه را هم با خود ببریم.»

سوفی دراز شد و قلاب آینه برنزی بزرگ را از دیوار بالای گنجه بیرون کشید.

یووانا سعی کرد او را باز دارد ولی سوفی دست بردار نبود.

وقتی از کلبه خارج شدند هوا تاریک بود - البته تاریکی شبِ ماه مه [منطقه

قطبی]. آسمان هنوز آنقدر روشن بود که خط کلی بوته‌ها و درختها به چشم آید.

دریاچه بازتابی از آسمان بالا می‌نمود. دخترها غرق اندیشه پاروزنان به سوی

دیگر آب رفتند.

در راه بازگشت به چادر هیچ‌کدام چیزی نگفت، ولی هر یک می‌دانست

دیگری سخت در فکر آن چیزهایی است که دیده بودند. گاه‌گاه پرنده‌ای هراسان

از زیر پای آنها به هوا برمی‌خاست، و چند بار آوای هوهوی جغد به گوششان

خورد.

وقتی به چادر رسیدند فوراً زیر لحاف خزیدند. یووانا حاضر نشد سوفی آینه

را درون چادر بیاورد. پیش از آن که به خواب روند، هر دو اعتراف کردند که از تصور وجود آینه در بیرون چادر در هراس‌اند. سوفی کارت‌پستالها را نیز با خود آورده بود و آنها را در جیب کوله‌پشتی‌اش گذاشت.

بامداد زود از خواب بیدار شدند. سوفی اول برخاست. پوتینهایش را پوشید و از چادر بیرون رفت. آینه بزرگ همچنان میان علفها بود، رویش شبنم نشسته بود. سوفی شبنم را با ژاکتش پاک کرد و به تصویر خود در آینه نگرست. مثل این بود که در آن واحد هم به پایین می‌نگرد و هم به بالا. خوشبختانه امروز صبح زود کارت‌پستال تازه‌ای از لبنان نیامده بود.

بر فراز محوطه پیرامون چادر مه بامدادی ناهمواری نشسته بود و مانند گلوله‌های ریز پنبه آرام‌آرام در هوا شناور می‌شد. پرنده‌های کوچک شتابزده جیک‌جیک می‌کردند ولی خبری از سیاه‌خروس نبود.

دو دختر ژاکت اضافی پوشیدند و در بیرون چادر صبحانه خوردند. به زودی گفتگوی آنها باز به کلبه سرگرد و کارتهای مرموز کشیده شد.

پس از صبحانه چادر را برچیدند و روانه خانه شدند. سوفی آینه بزرگ را زیر بغل می‌برد. گهگاه باید استراحت می‌کرد - یووانا حاضر نبود دست به آن بزند.

به حومه شهر که رسیدند پراکنده صدای تیر شنیدند. سوفی به یاد نوشته پدر هیلده درباره لبنان جنگ‌زده افتاد، و احساس کرد چه خوشبخت است در کشوری صلح‌دوست به دنیا آمده است. صدای «تیر» از آتشبازیهای بی‌ضرر جشن روز ملی بود.

سوفی یووانا را به فنجانی شیرکاکائوی گرم دعوت کرد. مادر سوفی خیلی کنجکاو بود بداند آینه را از کجا آوردند. سوفی گفت آن را بیرون کلبه سرگرد یافتند، و مادر بار دیگر تکرار کرد سالهاست کسی آنجا نزیسته است.

یووانا که رفت، سوفی لباس قرمزی پوشید. بقیه روز تعطیل کاملاً عادی گذشت. آن شب، در تلویزیون خبری بود که گردان نروژی سازمان ملل در لبنان روز ملی خود را چگونه جشن گرفتند. سوفی چشم از صفحه تلویزیون برنداشت. یکی از مردانی که آنجا می‌دید می‌توانست پدر هیلده باشد.

آخرین کار سوفی در روز هفدهم مه آویزان کردن آینه بزرگ بر دیوار اتاق خویش بود. فردا صبح پاکت قهوه‌ای تازه‌ای در مخفیگاه بود. بی‌درنگ سر آن را گشود و شروع به خواندن کرد.

دو فرهنگ

... تنها راه جلوگیری از سرگردانی در فضای لایتناهی...

سوفی عزیزم، دیگر چیزی نمانده که همدیگر را ببینیم. می دانستم که باز به کلبه سرگرد سرخواهی زد - به همین خاطر همه کارتهای پدر هیلده را آنجا گذاشتم. این تنها راه رساندن آنها به هیلده بود. نگران نباش که چطور به دستش خواهد رسید. از حالا تا ۱۵ ژوئن اتفاقات زیادی می تواند بیفتد.

همان گونه که دیدیم فیلسوفان دوران هلنیسم اندیشه های حکمای پیشین را دوباره به کار انداختند. پاره ای حتی درصدد برآمدند پیشینیان را به پیامبران دینی مبدل سازند. پلوتینوس چیزی نمانده بود افلاطون را نجات دهنده بشریت بخواند.

ولی می دانیم که در دوره مورد بررسی ما منجی دیگری به دنیا آمد - و ظهور او در بیرون سرزمین یونان و روم بود. مقصودم البته عیسی ناصری است. در این فصل خواهیم دید مسیحیت چگونه رفته رفته به دنیای یونان و روم راه یافت - کمابیش مانند دنیای هیلده که دارد رفته رفته به دنیای مارا می یابد.

عیسی یهودی بود، و یهودیان وابسته به فرهنگ سامی اند. یونانیان و رومیان وابسته به فرهنگ هند و اروپایی اند. تمدن اروپایی ریشه در هر دو فرهنگ دارد. از این رو باید ابتدا این ریشه ها را بررسی کرد و سپس به چگونگی نفوذ مسیحیت بر فرهنگ یونان و روم پرداخت.

هند و اروپاییان

منظورمان از هند و اروپاییان تمامی ملتها و فرهنگهایی است که زبانهای هند-اروپایی را به کار می‌برند. این همهٔ ملل اروپایی را شامل می‌گردد - به‌استثنای آنهایی که مردمشان به‌یکی از زبانهای فینو - اویغوری^۱ (لاپها، فنلاندیها، استونیها، و مجارها) یا به‌زبان باسک سخن می‌گویند. افزون بر این، بیشتر زبانهای هندی و ایرانی هم به‌خانوادهٔ زبانهای هند-اروپایی تعلق دارند.

حدود ۴۰۰۰ سال پیش، هند-اروپاییهای بدوی در نواحی مجاور دریای سیاه و دریای خزر می‌زیستند. از اینجا، موج‌موج قبایل هند-اروپایی راه افتادند و در جنوب شرقی به ایران و هند، در جنوب غربی به یونان و ایتالیا و اسپانیا، در مغرب از راه اروپای مرکزی به فرانسه و بریتانیا، در شمال غربی به اسکاتلند بناوی و در شمال به اروپای شرقی و روسیه رفتند. هند-اروپاییان هر کجا رفتند با فرهنگ محلی همگون شدند، با این حال زبانهای هند-اروپایی و دین هند-اروپایی در طول زمان نقش برجسته‌ای ایفا کرد.

سرودهای وِدا^۲یی متون مقدس هند باستان و فلسفهٔ یونانی، و راه دور نرویم اساطیر سنوری ستورلوسون^۳ خودمان، همه به‌زبانهای خویشاوند نوشته شده‌است. ولی خویشاوندی تنها در زبانها نبود. زبانهای خویشاوند غالباً به‌اندیشه‌های خویشاوندی ره می‌برد. برای همین است که معمولاً از «فرهنگ» واحد هند-اروپایی صحبت می‌شود.

چیزی که بیش از همه بر فرهنگ هند-اروپایی اثر نهاد اعتقاد آنان به خدایان متعدد بود. این را مشرب چندخدایی^۴ می‌نامند. اسامی این خدایان و همچنین بسیاری از اصطلاحات دینی در سراسر مناطق هند-اروپایی وجود دارد. چند نمونه می‌آورم:

هندیان قدیم دیئوس^۵، خدای آسمانی، را می‌پرستیدند، که در سانسکریت

1. Finno- Ugrian

2. Veda

3. Snorri Sturluson (۱۲۴۱-۱۱۷۸). مورخ ایسلندی، بزرگترین شخصیت قرون وسطایی ادبیات و اساطیر شمال اروپا.

4. polytheism

5. Dyaus

به معنی آسمان، روز، و بهشت است. این خدا در یونانی زئوس در لاتین ژوپیتر (در واقع iov-pater، یا «پدر بهشتی»)، و در اروپای شمالی باستان، تیرا خوانده می‌شود. بنابراین نامهای دیئوس، زئوس، ژو، و تیر انواع گویشی واژه واحدی هستند.

لابد در مدرسه آموخته‌ای که وایکینگها در قدیم به خدایانی معروف به اسر^۲ باور داشتند. این واژه دیگری است که در سراسر منطقه هند-اروپایی می‌توان یافت. در سانسکریت، زبان کلاسیک هند قدیم، خدایان را اسورا و زبانهای ایرانی اهورا می‌خوانند. واژه دیگری برای «خدا» در سانسکریت «دِوا» است، در زبانهای ایرانی دثوه^۳، در لاتین دئوس و در نورس کهن تیور^۴.

در زمان وایکینگها مردم به گروهی خدایان باروری (مثل نیورده^۵، فریور^۶، و فرییا^۷) باور داشتند. این خدایان را به اسم جمع وانر^۸ می‌نامیدند، که واژه‌ای برآمده از نام ونوس، الهه باروری، است. سانسکریت واژه خویشاوند «وانی» را دارد که به معنای «میل» می‌باشد.

میان پاره‌ای اساطیر هند-اروپایی نیز شباهتهای بارزی به چشم می‌خورد. داستانهای سنوری درباره خدایان کهن نورس، انسان را به یاد اسطوره‌هایی می‌اندازد که از دو سه هزار سال پیش در هند رواج داشته‌است. البته اساطیر سنوری انعکاسی است از محیط شمال اروپا و اساطیر هندی از محیط هندوستان، با این حال بسیاری از آنها نشانه‌هایی از اصل مشترک دارند. این نشانه‌ها در اساطیر مربوط به معجونهای عمر جاودان و در کشاکش خدایان با دیوهای پلیدی و بی‌نظمی به روشنی کامل به چشم می‌خورد.

۱. Tyr، در آیین زردشت هم یکی از ایزدان «تیر» نامیده می‌شود (نگاه کنید به دائرةالمعارف مصاحب).

2. Aser

۳. لفظ اوستایی، این واژه پیش از ظهور زردشت به پروردگاران قدیم آریایی مشترک بین نیاکان مردم ایران و هند اطلاق می‌شد (ن. ک. به دائرةالمعارف مصاحب).

4. Tivurr

5. Niord

6. Freyr

7. Freyja

8. Vaner

در شیوه‌های تفکر فرهنگهای هند-اروپایی نیز شباهتهای روشنی دیده می‌شود. یک شباهت بارز طرز جهان‌بینی آنهاست، همه جهان را همچون نمایشی می‌انگارند که در آن، نیروهای نیکی و بدی، در کشمکش بی‌امان، با یکدیگر رو به‌رو می‌شوند. هند-اروپاییان بدین‌قرار اغلب کوشیده‌اند «پیشگویی» کنند که نبرد میان خیر و شر به کجا می‌انجامد.

می‌توان به‌حق گفت که پیدایش فلسفه یونانی در گستره فرهنگ هند-اروپایی تصادفی نبوده است. اسطوره هندی و یونانی و شمال اروپایی همه گرایشهای آشکاری به جهان‌نگری فلسفی یا «نظریه پرداز» دارد.

هند-اروپاییان جویای «بصیرت» در درون تاریخ جهان بودند. حتی می‌توان در این یا آن فرهنگ جهان هند-اروپایی برای «بصیرت» یا «شناخت» واژه خاصی یافت. این در سانسکریت «ویدیا»^۲ است، که شبیه لغت یونانی «ایدئا»^۳ [مثال] است، که می‌دانیم چه نقش مهمی در فلسفه افلاطون داشت. این کلمه در لاتین می‌شود «ویدئو»، که در میان رومیان تنها به معنی دیدن است. «دیدم» برای ما گاه به معنای «فهمیدم» است، و در فیلمهای کارتون، هر وقت که فکر بکری به ذهن، مثلاً وودی وودپیکر^۴، می‌رسد چراغی بالای سرش روشن و خاموش می‌شود. (در زمان ما که «دیدن» مترادف خیره شدن به صفحه تلویزیون شده است.) در زبان انگلیسی برای دانا و دانایی واژگان wise و wisdom را داریم. - در آلمانی، wissen (دانستن). این واژه در زبان نروژی viten است که هم‌ریشه کلمه ویدایای هندی و ایده‌آی یونانی و ویدئوی لاتین می‌باشد.

روبهمرفته، می‌توان نتیجه گرفت که «بینایی» مهمترین حس برای هند-اروپاییان بوده است. ادبیات هندیان، یونانیان، ایرانیان، و ژرمنان سرشار از بینایها و تصورات بزرگ کیهانی است. از ویژگیهای دیگر فرهنگ هند-اروپایی نقاشی و پیکرتراشی خدایان و رویدادهای اساطیری است.

نکته آخر آن که هند-اروپاییان از تاریخ دید ادواری داشتند. به اعتقاد آنان

1. speculative

2. vidya

3. idéa

4. Woody Woodpecker

تاریخ، همچون فصلهای سال، دور می‌زند. پس تاریخ آغاز و پایانی ندارد، بلکه تمدنهای گوناگون است که درکنش و واکنش پایان‌ناپذیر تولد و مرگ فراز و فرود می‌یابد.

هر دو آیین بزرگ شرقی، هم کیش هند و هم کیش بودا، در اصل هند-اروپایی‌اند. همچنین است فلسفه یونانی؛ و چه شباهتهای آشکاری بین هندوئیسم و بودیسم از یک سو و فلسفه یونان از دگر سو می‌توان دید. کیش هندو و کیش بودا حتی امروزه سرشار از اندیشه‌های فلسفی است.

در آیین هندو و بودا اعتقاد بر این است که خدا در همه چیز حضور دارد (وحدت وجود) و بشر می‌تواند از راه بینش دینی با خدا یکی شود. (پلوتینوس که یادت هست، سوفی؟) برای تحقق این امر به مکاشفه عمیق، به رازدل‌گویی با خود، نیاز است. بنابراین، در شرق گوشه‌گیری و بی‌حرکتی جزو مکارم دینی است. در یونان باستان نیز بسیاری را عقیده بر این بود که برای رستگاری روح باید به حیات زاهدانه، یا انزوای مذهبی، پناه برد. ریشه بسیاری وجوه زندگی رهبانی قرون وسطا را می‌توان در تمدن یونان-روم جست.

تناسخ روح، یا تولد ادواری، نیز اعتقاد راسخ شماری از فرهنگهای هند-اروپایی است. از بیش از ۲۵۰۰ سال پیش، هدف غائی حیات برای هندیان، رهایی از دور تولد دوباره بوده است. افلاطون نیز به تناسخ روح باور داشت.

سامیها

اکنون برویم سراغ سامیها، سوفی. اینها به فرهنگ و زبانی کاملاً متفاوت تعلق داشتند. سامیها از شبه جزیره عربستان برخاستند، ولی آنها هم به بخشهای مختلف جهان مهاجرت کردند. یهودیان بیش از دو هزار سال دور از موطن خود زیستند. تاریخ و دین سامی، از طریق دنیای مسیحی، به نقاط دورافتاده برده شد، و اسلام هم فرهنگ سامی را بسی گسترش داد.

هر سه دین باختری - یهودیت، مسیحیت، و اسلام - پیش‌زمینه سامی دارند.

قرآن، کتاب مقدس مسلمانان، و نیز عهد عتیق هر دو به زبانهایی از خانوادهٔ زبانهای سامی نوشته شده‌اند. یکی از واژه‌های عهد عتیق برای «خدا» از همان ریشهٔ سامی «الله» مسلمانان است. (کلمهٔ «الله»، صرفاً به معنی «خدا» است).

به مسیحیت که می‌رسیم کار پیچیده‌تر می‌شود. مسیحیت نیز پیش‌زمینهٔ سامی دارد، ولی عهد جدید به زبان یونانی نوشته شد، و همین که الهیات و اصول اعتقادی مسیحیت تدوین می‌یافت، یونانی و لاتین، و نیز فلسفهٔ هلنیستی، بر آن تأثیر نهاد.

هند-اروپاییان به شماری خدایان گوناگون باور داشتند. ولی ویژگی سامیها آن بود که همه از ابتدا معتقد به یک خدا بودند. این را یکتاپرستی^۱ می‌خوانند. یهودیت و مسیحیت و اسلام هر سه اساساً به وحدانیت خداوند ایمان دارند. دید سامیها از تاریخ خطی است. به سخن دیگر تاریخ به نظر آنها خط ممتدی می‌باشد. در ابتدا خدا جهان را آفرید و این آغاز تاریخ بود. و روزی جهان پایان می‌یابد و آن روز رستاخیز است، که خداوند به داوری زنده و مرده خواهد نشست.

نقش تاریخ برای هر سه دین باختری مهم است. اینها اعتقاد دارند که خدا در سیر تاریخ دخالت می‌کند - پاره‌ای حتی می‌گویند وجود تاریخ برای آن است که خدا مشیت خود را بر جهان اعمال کند. همان‌گونه که روزگاری ابراهیم را به «سرزمین موعود» رهنمون شد، بشر را نیز از طریق تاریخ به سوی روز رستاخیز پیش می‌برد. آن روز که فرا رسد، بدیها همه در جهان از میان خواهد رفت.

سامیها چندین هزار سال تاریخ نگاشتند و بر نقش خدا در گذار تاریخ تأکید گذاشتند. و همین ریشه‌های تاریخی درونمایه کتابهای مقدس آنها است. شهر اورشلیم حتی امروزه مرکز مذهبی به یک اندازه مهمی برای یهودیان و مسیحیان و مسلمانان می‌باشد، که این خود سابقهٔ مشترک این سه دین را می‌رساند.

این شهر تعدادی مهم کینسه‌های یهودی، کلیساهای مسیحی، و مساجد

اسلامی را دربرگرفته است. بدین سبب جای تأسف است که اورشلیم مایه ستیز و نزاع شده است - هزاران هزار تن بر سر این شهر جان باخته‌اند. چون نمی‌توانند توافق کنند چه کسی باید بر این «شهر جاودانی» سلطه یابد. امید است سازمان ملل روزی موفق شود اورشلیم را بیت المقدس هر سه دین سازد! (در این بخش عملی درس فلسفه مان فعلاً بیش از این پیش نمی‌رویم. کار را درست به عهده پدر هیله می‌گذاریم. باید تا حال دریافته باشی که او ناظر سازمان ملل در لبنان است. اگر بخواهم دقیقتر بگویم، باید افشا کنم که وی با درجه سرگردی انجام وظیفه می‌کند. اگر داری ارتباطی احساس می‌کنی، منظور کاملاً همین است. از طرف دیگر، بهتر است پیشامدها را پیش‌گویی نکنیم!)

یادت هست گفتیم بینایی برای هند-اروپاییان مهمترین حس بود. جالب است که برای سامیان شنوایی حس مهم است. تصادفی نیست که کیش یهود با این کلمات آغاز می‌شود «بشنو، ای اسرائیل!» در عهد عتیق می‌خوانیم چگونه مردم کلمات خدا را «شنیدند». پیامبران یهودی هم خطبه‌های خود را معمولاً با عباراتی از این دست شروع می‌کنند: «چنین گفت یهوه (خدا)». در مسیحیت نیز بر «شنیدن» کلام خدا تکیه شده است. قرائت - به صدای بلند خواندن - از خصوصیات مناسک هر سه دین مسیحی، یهودی و اسلام است.

از این گذشته گفتم که هند-اروپاییان پیوسته از خدایان خود تمثال و مجسمه می‌ساختند. سامیها هیچگاه به این کار دست نزدند. اینها مجاز نبودند تصویر یا تندیس از خدا یا «الوهیت» بیافرینند. عهد عتیق می‌فرماید انسان نباید صورت خدا را بکشد. این هنوز هم قانون یهودیت و اسلام است. در اسلام، افزون بر این، به‌طور کلی از عکاسی و هنر چندان استقبال نمی‌شود، زیرا انسان نباید در «آفریدن» چیزی با خدا رقابت کند.

ولی، لابد در فکری، که کلیساهای مسیحی پر از تصاویر عیسی و خداست. درست است، سوفی، اما این نمونه کوچکی است که مسیحیت چه اندازه از دنیای یونان-روم تأثیر گرفت. (در کلیسای ارتودوکس - یعنی، در یونان و در روسیه - «تصویر حک شده» یا مجسمه و شمایل عیسی مصلوب از روی

داستانهای کتاب مقدس هنوز قدغن است.)
 سه دین باختری، برخلاف ادیان بزرگ خاورزمین، میان خدا و خلقت فاصله می‌گذارند. هدف این سه رهایی از دُور تناسخ نیست، بلکه مبراشدن از گناه است. از این که بگذریم، ویژگی حیات مذهبی آنها بیشتر دعا و وعظ و مطالعه متون مقدس است تا مکاشفه و فرو رفتن در خود.

اسرائیل

قصدم این نیست، سوفی، که با آموزگار تعلیمات دینیات رقابت کنم، ولی بگذار با هم نگاهی تند به پیشینه یهودی مسیحیت بیندازیم.
 داستان از آنجا شروع شد که خدا جهان را آفرید. چگونگی آن را می‌توانی در صفحه اول کتاب مقدس بخوانی. سپس بشر از فرمان خدا سرپیچی کرد. مجازاتش این بود که نه تنها آدم و حوا از باغ عدن رانده شدند - بلکه مرگ هم به جهان آمد.

نافرمانی بشر از خداوند مضمونی است که در سرتاسر کتاب مقدس به چشم می‌خورد. اگر در کتاب پیدایش اندکی پیشتر برویم به ماجرای طوفان و کشتی نوح می‌رسیم. آنگاه می‌خوانیم که خدا با ابراهیم و قوم او عهدی بست. این عهد - یا پیمان - آن بود که ابراهیم و تبارش فرمانهای خدا را پاس دارند. در مقابل خدا وعده داد از همه فرزندان ابراهیم حمایت کند. بعدها در حدود ۱۲۰۰ پیش از میلاد، وقتی خداوند ده فرمان را در کوه سینا بر موسی نازل کرد، این عهد از نو تجدید شد. در آن موقع اسرائیلیان سالیان دراز در مصر بردگی کرده بودند، ولی به یاری خدا دوباره به سرزمین خود برگشتند.

نزدیک ۱۰۰۰ سال پیش از ظهور مسیح - و بنابراین مدتها قبل از آن که فلسفه یونانی پدید آید - نام سه پادشاه بزرگ اسرائیل را می‌شنویم. اولی شاول بود، سپس داوود آمد، و بعد از او سلیمان. در این هنگام تمام اسرائیلیان در قلمرو واحدی کنار هم به سر می‌بردند و، به ویژه، در زمان پادشاهی داوود شاهد دورانی از شکوه سیاسی، نظامی، و فرهنگی بودند.

پادشاه که برگزیده می‌شد، مردم او را مسح می‌کردند. بدین صورت عنوان مسیح می‌یافت، که به معنای «مسح شده» است. مردم پادشاه خود را، به تعبیر مذهبی، واسطه‌ای بین خدا و خود می‌پنداشتند. از این رو گاه پادشاه را «پسر خدا» و کشور را «ملک خدا» می‌خواندند.

ولی دیری نپایید که قدرت اسرائیل رو به کاهش نهاد و کشور به سرزمین شمالی (اسرائیل) و سرزمین جنوبی (یهودیه^۱) تقسیم شد. در سال ۷۲۲ پیش از میلاد سرزمین شمالی به دست آشوریان افتاد و اهمیت سیاسی و مذهبی خود را کاملاً از دست داد. سرزمین جنوبی سرنوشت بهتری نداشت، آنجا را نیز بابلیها در ۵۸۶ پیش از میلاد فتح کردند. معبد آن را درهم کوبیدند و مردمش را به اسارت به بابل بردند. «اسارت بابل» تا ۵۳۹ پیش از میلاد طول کشید، آنگاه به آنها اجازه داده شد به اورشلیم بازگردند، و معبد بزرگ را مرمت کنند. ولی در بقیه دوران پیش از تولد مسیح، یهودیان همچنان زیر تسلط خارجی به سر بردند.

یهودیان پیوسته از خود می‌پرسیدند چرا ملک داوود از هم پاشید و چرا فاجعه پس از فاجعه بر آنها بارید، حال آن‌که خداوند وعده داده بود اسرائیل را در کنف حمایت خود نگه دارد. ولی آیا مردم هم عهد نکرده بودند که فرمانهای خدا را گردن نهند؟ رفته رفته همه پذیرفتند که خدا دارد اسرائیل را برای نافرمانی تنبیه می‌کند.

از حدود ۷۵۰ پیش از میلاد پیامبران گوناگونی پیدا شدند و ندا در دادند که خدا با اسرائیل به خشم آمده است چون فرمانهایش را زیر پا می‌گذارد. می‌گفتند، خداوند روزی به داوری خواهد نشست و حساب اسرائیل را خواهد رسید. این‌گونه پیش‌گوییها را پیشگویی روز مکافات می‌خوانیم.

در طول زمان پیامبران دیگری آمدند که وعظ می‌کردند. خدا شماری از بندگان برگزیده خود را رهایی می‌بخشد و آنها را «شهریار صلح» یا پادشاهی از خاندان داوود می‌فرستد. ملک قدیمی داوود را بازمی‌گرداند و مردم را آینده‌ای پرسعدادت به ارمغان می‌آورد.

اشعیای نبی گفت: «مردمی که در تاریکی گام برمی داشتند نور بزرگی خواهند دید» و «آنهايي که در سرزمین سایه مرگ به سر می برند، روشنی بر آنها تابیده است». این گونه پیشگوئیه‌ها را بشارت نجات می‌نامیم.

خلاصه: فرزندان اسرائیل در زمان پادشاهی داوود خوش زیستند. ولی بعد که وضع آنها رو به وخامت گذاشت، پیامبران آنها اعلام کردند که روزی پادشاهی تازه از خاندان داوود خواهد آمد. این «مسیح»، یا «پسر خدا» مردم را «رهایی» می‌بخشد، عظمت اسرائیل را بازمی‌گرداند، و «ملکوت خدا» را بنا می‌گذارد.

عیسی

سوفی، هنوز که مرا ترک نکرده‌ای؟ وارثان کلیدی در اینجا «مسیح»، «پسر خدا»، و «ملکوت خدا» ست. در آغاز اینها همه مفهوم سیاسی داشت. در زمان عیسی، بسیاری تصور می‌کردند «مسیح» تازه‌ای خواهد آمد - رهبری از نظر سیاسی، نظامی، و دینی هم‌تراز شهریار داوود. این «منجی» را رهاننده ملی می‌پنداشتند، یعنی کسی که یهودیان را از زیر سلطه رومیان می‌رهاند و رنج آنان را پایان می‌دهد. این به جای خود. ولی کسانی هم بودند که دید فراین تر داشتند. پیامبران دو‌یست سال گذشته همه گفته بودند «مسیح» موعود منجی همه جهان خواهد بود. وی نه فقط اسرائیلیها را از یوغ یریکانه نجات می‌دهد، بلکه رهاننده تمامی بشریت از تقصیر و گناه - و از این بالاتر، از مرگ - نیز خواهد بود. آرزوی «رستگاری» به مفهوم رهايش در سراسر جهان یونانی گسترده بود.

در این میان عیسای ناصری می‌آید. وی نخستین کسی نبود که گفت «مسیح» موعود است. عیسی نیز وارثان «پسر خدا»، «ملکوت خدا»، و «نجات» را به کار می‌برد. بدین ترتیب زنجیره پیامبران قدیم را نگه می‌دارد. روانه اورشلیم می‌شود و اجازه می‌دهد جمعیت او را منجی خلق بخواند، یعنی درست نقش پادشاهان پیشین را ایفا می‌کند که مردم آنها را طی مراسمی «بر تخت می‌نشانند». همچنین اجازه می‌دهد مردم او را مسح کنند. می‌گوید: «زمان آن فرارسیده که ملکوت خدا بیاید.»

ولی نکته مهمی را باید از یاد نبرد: عیسی میان خود و دیگر «مسیح‌ها» فرق نهاد، آشکارا گفت او شورشی سیاسی یا نظامی نیست. رسالت او بزرگتر از این حرفها است. رستگاری و بخشایش خداوند را برای همه کس موعظه می‌کرد. به‌مردمی که سر راه خود می‌دید می‌گفت: «گناهان شما به‌خاطر نام پروردگار بخشوده شده است.»

«بخشودگی گناهان» بدین‌سان کاملاً بی‌سابقه بود. و افزون بر این، خدا را «پدر» (ابا) می‌خواند. این هم در جامعهٔ یهودی آن زمان از هر جهت تازگی داشت. بنابراین طولی نکشید که صدای اعتراض فقیهان یهود بر ضد او برخاست. پس وضع چنین بود: بسیاری از مردم زمان عیسی چشم به‌راه مسیحی بودند که با بوق و کرنا (به‌سخن دیگر، با آتش و شمشیر) ملکوت خدا را باز آورد. اصطلاح «ملکوت خدا» البته در موعظه‌های عیسی مکرر شنیده می‌شد - متنها به‌مفهومی بسیار وسیعتر. عیسی می‌گفت «ملکوت خدا» دوست داشتن همسایه‌ات، دلسوزی در حق ضعیفان و تنگدستان، و بخشایش خطاکاران است. این تغییری شگرف در معنای اصطلاحی بود که قرنهای متمادی لحن جنگ طلبانه داشت. مردم منتظر رهبری نظامی بودند که بی‌درنگ استقرار ملکوت خدا را اعلام کند، در عوض عیسی با خرقهٔ مندرس و صندل از راه می‌رسد و به‌آنها می‌گوید ملکوت خدا - یا «عهد جدید» - آن است که «همسایه‌ات را به‌اندازهٔ خودت دوست بداری». و به‌این هم بسنده نمی‌کند، سوفی، می‌گوید باید دشمنان خود را نیز دوست بداریم. و اگر ما را سیلی زدند، تلافی نکنیم؛ حتی گونهٔ دیگر خود را پیش آوریم. و باید ببخشیم - نه هفت بار بلکه هفت در هفتاد بار. عیسی گفتگو با روسپیان، با رباخوران فاسد، و با تبه‌کاران سیاسی را دون شأن خود نمی‌شمرد. از این هم پا فراتر نهاد: گفت آدم بیکار و بی‌عاری که همهٔ ارث پدرش را بر باد داده است - یا مأمور مالیات خرده‌پایی که اموال دولتی را به‌جیب زده است - وقتی توبه کند و عفو طلبد، نزد خدا بی‌گناه می‌شود، چون خداوند بخشنده و مهربان است.

عیسی از این هم بالاتر رفت: گفت این گناهکاران در دیدگان خدا صالحتر و برای بخشایش خدا لایق‌تراند تا آن فریسیان^۱ منزّه که همه جا لاف پاکدامنی می‌زنند.

عیسی خاطرنشان کرد که هیچ‌کس نمی‌تواند خود را شایسته بخشایش خداوند بداند. ما (برخلاف اعتقاد بسیاری از یونانیها) نمی‌توانیم خود را رهایی بخشیم. خواسته‌های اخلاقی دشوار عیسی در خطبه بالای کوه نه تنها مشیت الهی را می‌آموخت، بلکه نشان می‌داد احدی در چشم خدا کاملاً درستکار نیست. بخشندگی خدا بی‌انتهاست، ولی باید به‌خدا رو آورد و دعا کرد ما را ببخشد.

مطالعه کاملتر عیسی را به آموزگار تعلیمات دینی‌ات وامی‌گذارم. بیچاره کار شاقی در پیش دارد. امیدوارم بتواند نشان بدهد عیسی چه مرد بی‌مثالی بود. عیسی به‌شیوای زیرکانه زبان زمان خود را به کار برد و نغمه‌های جنگی دیرین را معنایی کاملاً تازه و گسترده داد. تعجب‌آور نیست که کارش به صلیب کشید. پیام انقلابی رها بخش وی چنان منافع و عوامل قدرت را به‌خطر می‌انداخت که باید از سر راه برداشته می‌شد.

هنگام گفتگو در باره سقراط، دیدیم که توسل به عقل و منطق مردم چقدر می‌تواند خطرناک باشد. در مورد عیسی می‌بینیم درخواست محبت برادرانه و بخشندگی بی‌قید و شرط نیز خالی از خطر نیست. حتی در دنیای امروزی هم می‌توان دید آنجا که درخواست ساده صلح، مهر و محبت، آذوقه برای مستمندان یا بخشودگی دشمنان دولت مطرح است، کمیت قدرتهای نیرومند چقدر لنگ است.

شاید یادت باشد افلاطون چه اندازه خشمگین بود که درستکارترین مرد آن بدن‌سانان جان باخت. عیسی نیز، طبق تعلیم مسیحی، یگانه انسان درستکاری بود که پا به جهان نهاد. با این همه او را به مرگ محکوم کردند. مسیحیان می‌گویند وی به‌خاطر بشریت جان سپرد. این همان است که مسیحیان معمولاً «مصیبت» عیسی می‌خوانند. عیسی «خادم رنجبر» بود و «کفاره» گناهان بشر را به گردن گرفت

۱. pharisees، نام یکی از دو فرقه بزرگ مذهبی و سیاسی یهود در زمان عیسی.

تا ما از خشم خدا رهایی یابیم.

پولس

چند روز پس از مصلوب شدن و به خاک سپردن عیسی، همه جا شایع شد وی از قبر برخاسته است. عیسی بدین طریق نشان داد که آدم عادی نیست. و به راستی «پسر خدا» است.

می توان گفت کلیسای مسیحی در صبحگاه قیام مسیح^۱ با شایعات رستاخیز عیسی بنیان نهاده شد. این در واقع چیزی است که پولس می گوید: «و اگر مسیح برنخاسته باشد، پس موعظه های ما و نیز ایمان شما بیهوده است.»

حال همه بشریت می تواند به رستاخیز جسم چشم امید بندد، چرا که عیسی برای نجات ما به صلیب کشیده شد. ولی، سوفی عزیز، فراموش نکن که، از دیدگاه یهودی، «روح فناپذیر» یا هیچ شکل «تناسخ» موضوع نداشت. این اندیشه ای یونانی - و بنابراین هند- اروپایی- بود. به روایت مسیحیت هیچ چیز - از جمله «روح»- در انسان به خودی خود فناپذیر نیست. کلیسای مسیحی البته به «رستاخیز جسم و حیات جاودان» معتقد است، منتها رهایی ما از مرگ و از «عذاب» فقط از طریق معجزه الهی می تواند انجام گیرد و به شایستگی یا توانایی طبیعی - فطری- ما ربطی ندارد.

مسیحیان اولیه، بدین ترتیب، «بشارت» رستگاری را از طریق ایمان به عیسی مسیح موعظه می کردند. «ملکوت خدا» با میانجیگری او تحقق می یابد. و در این حال می توان تمامی جهان را برای مسیح به دست آورد. (واژه «مسیح» ترجمه لفظ عبری «مُشیاه» به معنای مسح شده است.)

سالی چند پس از درگذشت عیسی، پولس فریسی به مسیحیت گروید؛ و با مسافرت های رسالت آمیز خود به گوشه و کنار جهان یونانی- رومی، مسیحیت را دینی جهانگیر ساخت. شرح این ماجرا را در کتاب اعمال رسولان می خوانیم. تعلیمات و راهنمایی های پولس به مسیحیان از راه رساله های متعددی که برای جماعت های

1. Easter

* طبق عقیده نصاری این چنین است. - م.

اولیة مسیحیان نوشته به ما رسیده است.

سپس پولس از آتن سر درمی آورد، و بی درنگ سراغ میدان شهر در پایتخت فلسفه می رود. و در خبر است «شهر را که یکسره غرق بت پرستی دید، غیرتش به جوش آمد.» از کنیسه یهودیان در آتن دیدن کرد و با حکمای اپیکوری و رواقی به گفتگو نشست. او را بر بالای تپه آریوپاگوس بردند و پرسیدند: «ممکن است به ما بگویی این آیین تازه ای که حرفش را می زنی، چیست؟ سخنان تو به گوش ما شکفت می آید. ما می خواهیم معنای آن را بفهمیم.»

سوفی، می توانی تصورش را بکنی؟ مردی یهودی ناگاه در میان بازار آتن پیدا می شود و از رهانده ای سخن می گوید که بر صلیب آویخته شد و بعد از گور برخاست. بر خوردهای بعدی فلسفه یونانی و آموزه نجات مسیحی را حتی می توان در این دیدار پولس از آتن حس کرد. به هر حال پولس آشکارا موفق می شود توجه آنها را به حرفهای خود جلب کند. از فراز آریوپاگوس - در پای معابد سرفراز آکروپولیس - به سخنرانی می پردازد:

«ای مردم شهر آتن، می بینم که شما در کلیه امور پندار واهی دارید. زیرا وقتی می گشتم، و معبودهای شما را مشاهده می کردم، به قربانگاهی رسیدم که بر آن نوشته بود، تقدیم به خدای ناشناخته. من همان کسی را که شما می پرستید اما نمی شناسید به شما می شناسانم.

خدایی که دنیا را و هر چه در آن است آفرید، و صاحب آسمان و زمین است، در معبدهای ساخته دست انسان ساکن نیست؛ و به چیزهایی که آدمیان با دستهای خود فراهم می آورند نیاز ندارد، زیرا خداست که نفس و حیات و همه چیز به ما می بخشد. او تمامی ملتها را از نسل یک انسان آفرید تا در کلیه سطح زمین ساکن شوند و برای آنان اوقاتی مقرر فرمود و برای مرز و بومشان حدودی معین کرد، تا خدا را بجویند و کورکورانه پی او نگردند و شاید او را بیابند، هر چند او از هیچ کدام ما دور نیست. زیرا ما در او به سر می بریم، و در او حرکت و هستی داریم، همان گونه که برخی از شاعران خودتان هم گفته اند، همان طور که فرزند خدا هستیم، فرزند او هم هستیم، و نباید گمان بریم که سر خداوند از طلا، یا نقره،

یا سنگ است، و با هنر و مهارت آدمی تراشیده شده است. خداوند از دوران جهالت ما چشم پوشید؛ اما اکنون همه جا بشر را امر به توبه می‌فرماید: او روزی را مقرر فرمود که جهان را با راستی و درستی از طریق مردی که خود برگزید داوری خواهد کرد؛ و برای اطمینان خاطر تمامی بشر، وی را پس از مرگ زنده کرد.»

پولس در آتن، تصورش را بکن، سوفی! مسیحیت به دنیای یونانی- رومی راه یافته بود، و این امر تازه‌ای بود، هیچ شبیه فلسفه اپیکوری، رواقی، یا نوافلاطونی نبود. با این حال پولس جنبه‌های مشترکی در این دو فرهنگ یافت. تأکید ورزید که جست‌وجوی خدا برای همه آدمها طبیعی است. این حرف برای یونانیان تازه‌گی داشت. مطلب تازه تعلیمات پولس آن بود که خدا خود را به بشر آشکار ساخته آنها را در حقیقت به سوی خود فرا خوانده است. بنابراین خدا دیگر «خدای فلسفی» نیست که آدمیان با درک و فهم خود به او نزدیک شوند. همچنین «صورتی از طلا یا نقره یا سنگ نیست» - امثال اینها در آکروپولیس و بازار آتن فراوان است! خدا ساکن «معبدهای ساخته دست انسان» نیست. این خدای شخصی است، خدایی که در مسیر تاریخ مداخله می‌کند و به خاطر بشریت بر بالای صلیب می‌میرد.

سخنرانی پولس در آروپاگوس که به پایان می‌رسد، به شرحی که در اعمال رسولان می‌خوانیم، بعضی او را درباره رستاخیز مردگان مسخره می‌کنند. ولی دیگران می‌گویند: «در این مورد باز به سخن تو گوش خواهیم داد.» کسانی هم به او می‌گروند و به مسیحیت ایمان می‌آورند. یکی از اینان، بد نیست بدانی، زنی بود به نام داماریس. زنان از جمله پیروان پر حرارت مسیحیت بودند.

پولس، بدین روال، فعالیت‌های رسالت‌آمیز خود را ادامه داد. چند دهه پس از مرگ عیسی، اجتماعات مسیحی در همه شهرهای مهم یونانی و رومی - در آتن، در رم، در اسکندریه، در افه‌سوس، و در کورنت به وجود آمده بود. در ظرف سیصد چهارصد سال، تمامی جهان هلنیستی مسیحی شده بود.

اصول دین

اهمیت اساسی پولس برای مسیحیت تنها در نقش مُبلغ دینی نیست. وی در میان جماعت‌های مسیحی نیز نفوذ عظیم داشت. در آن زمان به هدایت روحانی نیاز مبرم بود.

یک مسئله مهم در سال‌های نخست بعد از عیسی آن بود که آیا افراد غیریهودی می‌توانند مسیحی شوند بدون این‌که ابتدا به یهودیت بگروند. آیا، مثلاً، مسیحی یونانی لازم است قوانین خورد و خوراک یهودی را مراعات کند؟ پولس عقیده داشت لزومی ندارد. مسیحیت را چیزی فراگیرتر از یک فرقه یهودی می‌دانست. مسیحیت با پیام رستگاری جهانی خود خطاب به همه آدمیان بود. عهد جدید که عیسی میان خدا و بشر بست، جایگزین عهد عتیق میان خدا و اسرائیل شده بود.

مسیحیت، به هر تقدیر، تنها دین آن زمان نبود. همان‌طور که قبلاً دیدیم جهان یونانی زیر نفوذ آموزه‌ای از دین‌های مختلف بود. بدین سبب برای کلیسا اهمیت حیاتی داشت که با فشرده‌ای موجز از آیین مسیحیت پا پیش نهد، تا هم خود را از مذاهب‌های دیگر مشخص سازد و هم مانع چنددستگی در کلیسای مسیحی شود. پس نخستین اصول دین بنیاد نهاده شد، که خلاصه‌ای از «احکام جزمی» یا مبانی عقیدتی مسیحی بود.

یکی از این مبانی عقیدتی این بود که عیسی هم خداست هم انسان. یعنی عیسی تنها به‌خاطر اعمالش «پسر خدا» نامیده نمی‌شد. او خود خدا بود. در ضمن «انسانی راستین» نیز بود، انسانی که بدبختی‌های بشر را آزمود و عملاً بر بالای صلیب زجر کشید.

این ممکن است ضد و نقیض بنماید. ولی پیام کلیسا دقیقاً این بود که خدا انسان شد. عیسی «نیمه‌خدا» (یعنی نیمی آدم، نیمی خدا) نبود. اعتقاد به این‌گونه نیمه‌خدایان در یونان و سرزمین‌های هلنیستی کاملاً رواج داشت. کلیسا عیسی را «خدای کامل، انسان کامل» می‌پنداشت.

پی‌نوشت

اجازه بده، سوفی عزیزم، چند کلمه دیگر نیز بگویم که اینها همه چگونه به هم ربط می‌یابد. هنگامی که مسیحیت وارد دنیای یونانی- رومی می‌شود تلاقی شگرف دو فرهنگ مشهود است. و نیز یکی از انقلابهای فرهنگی بزرگ تاریخ روی می‌دهد.

دیگر چیزی نمانده که از دوران کهن پا بیرون نهم. اینک از ایام نخستین فیلسوفان یونانی تقریباً یکهزار سال گذشته. قرون وسطای مسیحی را در پیش رو داریم، که آن هم حدود هزار سال طول کشید.

گفته شاعر آلمانی زمانی گفت: «کسی که از سه هزار سال بهره نگیرد تنگدست به سر می‌برد.» دلم نمی‌خواهد تو به چنین وضع اسفناکی یفتی. هر چه از دستم برآید می‌کنم که با ریشه‌های تاریخیات آشنا شوی. این تنها راه آدم‌شدن است. تنها راه فراتر رفتن از میمون برهنه است. تنها راه جلوگیری از سرگردانی در فضای لایتناهی است.

«این تنها راه آدم‌شدن است. تنها راه فراتر رفتن از میمون برهنه است...» سوفی مدتی نشست و از سوراخهای ریز پرچین خیره به باغ نگریست. رفته‌رفته داشت می‌فهمید چرا این اندازه اهمیت دارد ریشه‌های تاریخی خود را بداند. تردید نیست که این برای بنی‌اسرائیل بی‌اهمیت نبود.

او خود دختری معمولی است. ولی اگر ریشه‌های تاریخی‌اش را دریابد، کمی کمتر معمولی خواهد بود. در این کره‌خاکی چند سالی بیش نخواهد زیست. ولی اگر تاریخ بشریت تاریخ حیات خود اوست، وی به تعبیری زنی چند هزار ساله است.

قرون وسطا

* * *

... فرق است میان راه را تا نیمه رفتن با راه خطا رفتن...

یک هفته گذشت و از آلبرتو کناکس خبری نشد. از لبنان هم کارت پستالی نرسید، اما سوفی و یووانا هنوز درباره کارتهایی که در کلبه سرگرد یافتند صحبت می کردند. یووانا به عمرش اینقدر نترسیده بود، ولی چون اتفاقی نیفتاد، ترشش ریخت و دوباره غرق درس و تکلیف خانه و بدمیتون شد.

سوفی نامه های آلبرتو را دوباره و سه باره خواند، در پی سرنخی می گشت که معمای هیلده را روشن کند. در ضمن نیز فرصتی بود که فلسفه کلاسیک را بهتر بفهمد. حالا دموکریتوس و سقراط، افلاطون و ارسطو، را به خوبی از هم باز می شناخت.

روز جمعه، ۲۵ مه، در آشپزخانه غذا درست می کرد تا وقتی مادرش آمد شام حاضر باشد. این قرار هر جمعه آنها بود. امروز داشت سوپ ماهی و کوفته قلقلی و هویج می پخت. ساده و بی دردسر.

بیرون باد می آمد. همان طور که ایستاده قابلمه را هم می زد بیرون را نگاه کرد. درختان غنای چون ساقه های گندم تکان می خوردند. ناگهان چیزی به پنجره خورد. سوفی دوباره روگرداند و دید چیزی به شیشه چسبیده.

یک کارت پستال بود. روی آن از پشت شیشه خوانده می شد: «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندنس».

انتظار چیزی از این قبیل داشت! پنجره را باز کرد و کارت را برداشت. یعنی باد آن را از لبنان تا اینجا آورده بود!

تاریخ این کارت هم ۱۵ ژوئن بود. سوفی قابلمه را از سر اجاق برداشت و پشت میز آشپزخانه نشست. روی کارت نوشته بود:

هیلده عزیز، نمی دانم وقتی این کارت را می خوانی هنوز جشن تولدت خواهد بود. امیدوارم که این طور باشد؛ یا دست کم خیلی دیر نشده باشد. طول یک یا دو هفته برای سوفی همانی نیست که برای ماست. من برای شب اول تابستان خانه خواهم بود، آنوقت، هیلده، ساعتها با هم روی نیمکت تاب باغ می نشینیم و دریا را تماشا می کنیم. خیلی حرف داریم با هم بزنینم. قربانت پدر، که گاه از کشمکش هزارساله یهودیان و مسیحیان و مسلمانان بسیار افسرده می شود. پیوسته به خود می گویم این هر سه دین از ابراهیم سرچشمه گرفته اند. پس ظاهراً خدای واحدی را می پرستند. ولی هابیل و قابیل در اینجا هنوز از کشتن یکدیگر دست نکشیده اند. پی نوشت: سلام مرا به سوفی برسان. طفلک، هنوز نمی داند این چیزها چه ربطی به همدیگر دارد. ولی تو شاید می دانی؟

سوفی، از خستگی، سرش را روی میز گذاشت. یک چیز مسلم بود - اصلاً سر در نمی آورد این چیزها چه ربطی به هم دارد. ولی هیلده، لابد، می داند. اگر پدر هیلده از دختر می خواهد به سوفی سلام برساند، این یعنی هیلده او را می شناسد، حال آن که سوفی درباره هیلده چیزی نمی داند. ماجرا خیلی پیچیده بود، و سوفی باز رفت سراغ آماده کردن شام. کارت پستالی خود به خود چسبیده بر پنجره آشپزخانه! این را می گویند پست هوایی!

قابلمه را تازه روی اجاق گذاشته بود که تلفن زنگ زد. نکند پدر باشد! چقدر دلش می خواست پدرش از سفر می آمد و دختر

اتفاقات چند هفته اخیر را برایش تعریف می کرد. ولی این لابد یوواناست یا مادر. سوفی گوشی را برداشت.

گفت: «سوفی آموندسن.»

صدایی گفت: «منم.»

سوفی یقین کرد که اولاً پدرش نیست، در ثانی صدا صدای مرد است، و سوم این صدا را قبلاً هم شنیده است.

«جنابعالی؟»

«آلبرتو.»

«اوووه!»

سوفی زبانش بند آمد. صدا را شناخت. این همان صدای ویدیوی آکروپولیس بود.

«حالت خوبه؟»

«بله، بله.»

«از این پس دیگر نامه ای نخواهد بود.»

«من جسارتی نکردم!»

«باید همدیگر را ببینیم. فوریت دارد، می فهمی؟»

«چطور؟»

«پدر هیله دار حلقه را تنگ می کند.»

«چگونه؟»

«از همه جوانب، سوفی. ما باید با هم کار کنیم.»

«چطوری...؟»

«تا داستان قرون وسطا را نشنوی نمی توانی کمک چندانی بکنی. ما باید

رنسانس، همچنین قرن هفدهم را بررسی کنیم. بارکلی چهره کلیدی است...»

«این همان کسی است که در قاب عکس کلبه سرگرد بود؟»

«خودش است. کشاکش واقعی شاید بر سر فلسفه این مرد باشد.»

«جوری حرف می زنید که انگار جنگی در پیش است.»

«بهتر است بگویم نبرد اراده‌هاست. باید توجه هیلده را جلب کنیم و پیش از آن که پدرش به لیله‌سن برسد دختر را همدست خود سازیم.»

«من اصلاً سر در نمی آورم.»

«شاید فیلسوفها بتوانند چشم‌ت را باز کنند. قرارمان فردا ساعت ۸ صبح در

کلیسای سن ماری. تنها بیا، فرزندم.»

«صبح به آن زودی؟»

تلفن تقی کرد.

«الو؟»

گوشی را گذاشته بود! سوفی دوید سوی قابلمه. نزدیک بود سوپ ماهی

سر برود.

کلیسای سن ماری؟ کلیسای سنگی قدیمی قرون وسطا، که این روزها فقط برای کنسرت و مراسم ویژه به کار می‌رفت. و در تابستانها گاه به روی جهانگردان باز می‌شد. ولی شب که درهایش را باز نمی‌گذارند؟ پیش از آن که مادرش به خانه بیاید، سوفی کارت رسیده از لبنان را کنار سایر چیزهای آلبرتو و هیلده نهاده بود. پس از شام به خانه یوانا رفت.

دوستش در را که باز کرد سوفی بی مقدمه گفت: «باید قراری بگذاریم.»

و دیگر چیزی نگفت تا به اتاق خواب یوانا رسیدند و در را بستند.

سوفی ادامه داد: «قضیه غامض است.»

«حرف‌ت را بزن!»

«می‌خواهم به مادرم بگویم که امشب پیش تو می‌مانم.»

«چه خوب!»

«ولی این چیزی است که به او می‌گویم، در واقع باید جای دیگری بروم.»

«چه بد! اسم پسرک چیست؟»

«نه پسری در کار نیست، مربوط به هیلده است.»

یوانا سوت ملایمی کشید، و سوفی با قیافه جدی در چشم او نگرست.

گفت: «من امشب می‌آیم اینجا، ولی ساعت هفت صبح یواشکی می‌روم. تا

برگردم باید هوایم را داشته باشی.»

«و کجا می روی؟ چه در سر داری؟»

«متأسفم. نمی توانم بگویم.»

ماندن پیش یووانا هیچوقت مسئله ای نبود. ای بسا، برعکس. گاهی سوفی احساس می کرد مادرش انگار بدش نمی آید خانه را در بست در اختیار داشته باشد.

از خانه که بیرون می آمد، مادرش فقط گفت: «برای صبحانه که می آیی خانه، هان؟»

«اگر نیامدم، می دانی که کجایم.»

این را برای چه گفت. تنها نقطه ضعف همین بود.

بیوته سوفی، مانند دفعه های پیش، تا دیروقت شب به وراجی گذشت. این بار تفاوت تنها آن بود که وقتی حدود دو بعد از نیمه شب بالاخره توانستند بخوابند، سوفی ساعت شماطه دار را روی یک ربع به هفت میزان کرد. پنج ساعت بعد، سوفی صدای زنگ ساعت را خاموش کرد، و یووانا دمی لای چشمش را گشود.

به زمزمه گفت: «مواظب باش.»

لحظه ای بعد سوفی در راه بود. کلیسای سن ماری در حاشیه قسمت قدیمی شهر بود. ده کیلومتری با آنجا فاصله داشت، ولی سوفی با اینکه چند ساعت بیش نخواستیده بود، کاملاً سرحال بود.

نزدیک ساعت هشت دم در کلیسای سنگی کهن ایستاده بود. در سنگین را هل داد. قفل نبود! درون کلیسا ساکت و آرام و بسیار کهنه بود. از خلال شیشه های رنگین پنجره ها پرتو آبی رنگی به داخل می تراوید و به ذرات ریز غبار شناور در هوا نور می پاشید. ستونهای تنومند غبار اینجا و آنجا در کلیسا به چشم می خورد. سوفی در وسط شبستان روی نیمکتی نشست، و به صلیب تیره رنگ کهنسالی در محراب دیده دوخت.

چند دقیقه ای گذشت. ناگهان ارگ بزرگ کلیسا به صدا درآمد. سوفی جرئت

نکرد سرگرداند. آهنگ قدیمی، احتمالاً، از قرون وسطا بود.
دوباره سکوت شد. صدای پایی از پشت سر شنید. نگاه کند؟ تصمیم گرفت
چشم از صلیب برندارد.

صدای پا از کنار او گذشت، از راهرو بالا رفت و هیكلی پوشیده در ردای
قهوه‌ای راهبان به چشم آمد: راهبی تازه درآمده از قرون وسطا، سوفی
می‌توانست قسم بخورد.

دستپاچه بود، ولی نه آنقدر که عقلش کار نکند. راهب به محراب که رسید
نیم چرخ زده و از منبر بالا رفت. بر دسته منبر تکیه داد، پایین به سوفی نگریست،
و خطاب به او به لاتین گفت:

«Gloria Patri, et Filio, et Spiritui Sancto. Sicut erat in principio, et
nunc, et semper et in saecula saeculorum. Amen.^۱»

سوفی بی‌اختیار داد زد: «درست حرف بزنی، بابا!»

صدایش در فضای کلیسای سنگی پیچید.

با این که یقین داشت راهب کسی جز آلبرتو کناکس نیست، از فریاد خود در
این عبادتگاه مقدس پشیمان شد. ولی عصبی بود، و آدم عصبی از منهیات آرام
می‌یابد.

«ششش!» آلبرتو، مثل موقعی که کشیشها می‌خواهند مردم را در کلیسا
بنشانند، دست بالا برد.

گفت: «قرون وسطا در ساعت چهار شروع شد.»

سوفی دیگر عصبی نبود، ولی احساس حماقت می‌کرد، پرسید: «قرون وسطا
در ساعت چهار شروع شد؟»

«بله، حدود ساعت چهار. و بعد ساعت پنج و شش و هفت شد. اما زمان
گویی بی‌حرکت ایستاده بود. و هشت و نه و ده شد. ولی هنوز قرون وسطا بود،
متوجه‌ای؟ شاید فکر کنی، دیگر هنگام آن بود که روز تازه‌ای سر رسد. آری،

۱. یعنی: «به نام خجسته پدر، و پسر، و روح القدس. چنانکه در آغاز بود، و هنوز هست، و
همواره و همواره خواهد بود. آمین.»

می‌فهمم مقصودت چیست. ولی هنوز یکشنبه است، رشته‌ای بی‌پایان از یکشنبه‌های آژگار. و ناچار نوبت یازده و دوازده و سیزده می‌رسد. این دورانی است که ما آن را گوتیک علیاً^۱ می‌نامیم، و کلیساهای جامع بزرگ اروپا در این زمان ساخته شدند. آنگاه، حوالی ساعت چهارده، یعنی دو بعدازظهر، بانگ خروس بلند می‌شود - و قرون وسطای انتہا ناپذیر رو به پایان می‌رود.»

سوفی گفت: «پس قرون وسطا ده ساعتی طول کشید.» آلبرتو سر خود را از میان کلاه نیم‌تنه جامه رهبانی‌اش بیرون آورد و حاضران را، که فقط یک دختر چهارده ساله بود، برانداز کرد.

«اگر هر ساعت را یک قرن حساب کنیم، بلی. و می‌توان پنداشت که عیسی در نیمه شب به دنیا آمد. و پولس سفرهای رسالت‌آمیز خود را درست پیش از ساعت یک و نیم بامداد آغاز کرد و یک ربع بعد در رم درگذشت. حدود سه بامداد کلیسای مسیحی کمابیش تحریم شد، ولی در ۳۱۳ بعد از میلاد یکی از ادیان پذیرفته امپراتوری روم گردید. این در زمان فرمانروایی امپراتور قسطنطین بود. امپراتور مقدس خود سالها بعد در بستر مرگ تعمید یافت. از سال ۳۸۰ مسیحیت دین رسمی سراسر امپراتوری روم شد.»

«مگر امپراتوری روم سقوط نکرد؟»

«تازه داشت فرو می‌ریخت. ما در برابر یکی از بزرگترین تحولات تاریخ فرهنگی قرار داریم. در قرن چهارم روم از دو سو به مخاطره افتاد، از سویی توسط بربرهای مهاجم از شمال و از سوی دیگر فروپاشی از درون خود. در ۳۳۰ میلادی قسطنطین کبیر پایتخت امپراتوری را از رم به قسطنطنیه، شهری که خود در دهانه دریای سیاه بنا نهاده بود، منتقل کرد. بسیاری شهر تازه را «رم ثانی» خواندند. در ۳۹۵ امپراتوری روم دو بخش شد - امپراتوری غربی که مرکزش رم بود، و امپراتوری شرقی که پایتخت آن شهر جدید قسطنطنیه بود. رم را بربرها در ۴۱۰ تاراج کردند، و در ۴۷۶ امپراتوری غربی یکسره از بین رفت. امپراتوری شرقی تا سال ۱۴۵۳، که ترکها قسطنطنیه را گرفتند، کشوری مستقل باقی ماند.»

«و نام شهر به اسلامبول مبدل شد؟»

«درست است! اسلامبول آخرین نام آن است. تاریخ دیگری که باید به خاطر بسپاریم ۵۲۹ است. این سالی است که کلیسا آکادمی افلاطون را در آتن بست. فرقه بندیکتین^۱، نخستین طریقه بزرگ رهبانی، در همین سال وجود یافت. بدین ترتیب سال ۵۲۹ نمادی شد از چگونگی سرپوش نهادن کلیسای مسیحی بر فلسفه یونانی. از آن پس آموزش و پرورش، اندیشه، و مکاشفه به انحصار دیر و صومعه درآمد. ساعت به سوی پنج و نیم می‌رفت...»

سوفی کم‌کم متوجه شد مقصود آلبرتو از این ساعتها چیست. نیمه‌شب صفر بود، یک بعد از نیمه‌شب صد سال پس از میلاد مسیح، ساعت شش ۶۰۰ سال پس از میلاد، و ساعت چهارده ۱۴۰۰ میلادی...

آلبرتو ادامه داد: «قرون وسطا در حقیقت به معنای دوره مابین دو عصر دیگر است. این اصطلاح در زمان رنسانس پیدا شد. دوران تیرگی^۲، نام دیگر قرون وسطا، به منزله شب طویل هزارساله‌ای بود که در میان دوران باستان و دوران رنسانس بر اروپا سایه افکند. اصطلاح «قرون وسطایی» حتی امروزه به مفهومی منفی در مورد چیزهای زیاده تحکم‌آمیز و نرمش‌ناپذیر به کار می‌رود. ولی مورخان بسیاری قرون وسطا را یک دوره هزارساله نشو و نما می‌پندارند. نظام تحصیلی، برای مثال، در قرون وسطا پدید آمد. نخستین مدرسه‌های راهبه‌ها در اوایل این دوره و مدارس کلیسایی در پی آنها در قرن دوازدهم تأسیس شد. نخستین دانشگاهها در حدود سال ۱۲۰۰ بنا گردید، و رشته‌های تحصیلی، درست مثل امروز، در میان «دانشکده»های گوناگون تقسیم‌بندی شد.»

«هزار سال زمان واقعاً درازی است.»

«بله، خیلی طول کشید تا مسیحیت به توده‌ها رسید. در ضمن، دولتهای ملی گوناگون نیز در قرون وسطا پا گرفتند، شهرها و شهروندان و موسیقی مردمی و قصه‌های محلی پیدا کردند. اگر قرون وسطا نمی‌بود افسانه‌ها و ترانه‌های ملی آنچه الآن هست نمی‌بود. کسی چه می‌داند اروپا، حتی، چه می‌شد؟ ایالتی از

امپراتوری روم، شاید؟ آوازه‌کشورهایی چون انگلستان، فرانسه، یا آلمان همه از ژرفای بیکران قرون وسطاست. ماهیان تابناک زیادی در گوشه و کنار این ژرفنا شنا می‌کنند، منتها ما همیشه آنها را نمی‌بینیم. سنوری، مورخ ایسلندی، در قرون وسطا می‌زیست. همچنین قدیس اولاف^۱ و شارلمانی^۲، رومئو و ژولیت، ژاندارک، آیوانهو^۳، نی‌زن ابلق هملین^۴، و بسیاری شهریاران و شاهزادگان پرشکوه و پرتوان، شوالیه‌های دلاور و دختران مه‌لقا، نقاشان ناشناس شیشه‌های رنگی پنجره‌ها و سازندگان خلاق ارگها. و تازه از راهبان، از جنگاوران صلیبی، یا از جادوگران آن زمان نامی نبرده‌ام.»

«همین‌طور از روحانیون.»

«درست است. راستی، مسیحیت تا قرن نوزدهم به‌نروژ نیامد. اغراق است که بگویم کشورهای شمال اروپا همه یکباره به‌مسیحیت گرویدند. حتی وقتی مسیحیت به‌این دیار آمد، باورهای کفرآمیز قدیمی در زیر رویه مسیحی باقی ماند، و بسیاری از این آداب پیشین در مسیحیت ادغام شد. برای نمونه، در مراسم عید میلاد اسکاندیناوی، هنوز هم سنتهای مسیحی و سنتهای نورس کهن درهم آمیخته است. و این مصداقی است از مثل قدیمی که می‌گوید پیوند زناشویی همسرها را شبیه هم می‌کند. آداب و رسوم باستانی به‌شکل مراسم مسیحی درآمد. ولی تردید نیست که مسیحیت رفته‌رفته فلسفه اصلی زندگی شد. برای همین است که اغلب گفته می‌شود قرون وسطا نیروی وحدت‌بخش فرهنگ مسیحی بود.»

«پس همه‌اش تیره و تاریک نبود؟»

قرنهای اول پس از سال ۴۰۰ به‌راستی زوال فرهنگی بود. در دوران رومیان فرهنگ بالیده بود، شهرهای بزرگ با مجاری فاضل‌آب، حمامهای عمومی، کتابخانه‌ها، و معماری شکوهمند در همه جا دیده می‌شد. این فرهنگ در چند

۱. saint Olaf شاه نروژ. ۲. Charlemagne، امپراتور روم غربی و شاه فرانکها.

۳. Ivanhoe، قهرمان رمانی به‌همین نام نوشته سیر والتر اسکات (۱۸۳۲-۱۷۷۱) نویسنده و شاعر اسکاتلندی.

۴. pied piper of Hamelin، قهرمان افسانه مشهور آلمانی قرن سیزدهم.

سده نخست قرون وسطا به کلی از میان رفت. همچنان بازرگانی و اقتصاد رو به قهقرا گذاشت. مردم قرون وسطا دوباره به مبادله کالا و داد و ستد پایاپای برگشتند. اقتصاد شکل فئودالی به خود گرفت. به عبارت دیگر گروهی کوچک اشراف قدرتمند مالک زمین بودند، و رعیتها جان می‌کندند تا نان بخور و نمیری به دست آورند. در سده‌های نخست جمعیت هم کاهش فراوان یافت. رم در زمان باستان بیش از یک میلیون سکنه داشت. اما در سال ۶۰۰ شمار ساکنان شهر به چهل هزار، یعنی بخش ناچیزی از جمعیت اصلی، تقلیل یافته بود. بدین ترتیب جمعیت نسبتاً معدودی باقی ماند، و اینان در میان بازمانده بناهای عظیم و جلال و شکوه پیشین شهر پرسه می‌زدند. هر وقت به مصالح ساختمانی نیاز داشتند، سراغ ویرانه‌های بیشمار شهر می‌رفتند. این البته مایه اندوه باستان‌شناس امروزی است که آرزو می‌کند ای کاش مردم قرون وسطا دست به ترکیب بناهای تاریخی کهن نمی‌زدند.

«ولی دیگر کار از کار گذشته.»

«از نظر سیاسی، دوران رومیها در حقیقت در پایان قرن چهارم به سر رسید. با این حال، اسقف رم رهبر ارشد کلیسای کاتولیک رومی شد و عنوان «پاپ» یافت - که در لاتین «پاپا» ست و معنایش آشکاره و رفته‌رفته پیروانش وی را جانشین مسیح در روی زمین پنداشتند. رم، بدین ترتیب، در بیشتر دوران قرون وسطا پایتخت مسیحیت بود. ولی پادشاهان و اسقفان دولتهای نوپای ملی کم‌کم نیرومند شدند، و برخی جرئت به خرج دادند و در برابر قدرت کلیسا ایستادند.»

«گفتید کلیسا آکادمی افلاطون را در آتن بست. یعنی فیلسوفان یونانی همه فراموش شدند؟»

«نه کاملاً. پاره‌ای از نوشته‌های ارسطو و افلاطون شناخته بود. ولی امپراتوری روم به تدریج به سه حوزه فرهنگی متفاوت تقسیم شد. در اروپای غربی، فرهنگ مسیحی لاتینی داشتیم که پایتختش رم بود. در اروپای شرقی، فرهنگ مسیحی یونانی با قسطنطنیه پایتخت آن. ولی شهر را اکنون به نام یونانی آن، بوزانتیون^۱،

1. Byzantium

می‌خواندند. به‌همین جهت صحبت از قرون وسطای بیزانسی در مقابل قرون وسطای رومی-کاتولیک می‌کنیم. در ضمن شمال آفریقا و بخشی از خاورمیانه نیز جزء امپراتوری روم بود. این ناحیه در قرون وسطا به‌صورت یک فرهنگ اسلامی عربی‌زبان درآمد. پس از وفات محمد [ص] در ۶۳۲، اسلام خاورمیانه و شمال آفریقا را فتح کرد. اندکی بعد، اسپانیا هم جزو جهان فرهنگ اسلامی شد. مسلمانان مکه و مدینه و اورشلیم و بغداد را شهرهای مقدس خود خواندند. از نظر تاریخ فرهنگی، جالب است بدانیم عربها شهرکهن هلنی اسکندریه را هم تصرف کردند. بنابراین بسیاری از علوم قدیمی یونان به‌مسلمانان^۱ میراث رسید. مسلمانان در طول تمام قرون وسطا در علوم چون ریاضیات، شیمی، ستاره‌شناسی، و پزشکی تسلط داشتند. امروزه ما هنوز ارقام عربی را به‌کار می‌بریم. فرهنگ اسلامی در پاره‌ای موارد بر فرهنگ مسیحی برتری یافت.»

«من می‌خواستم بدانم سر فلسفه یونانی چه آمد.»

«می‌توانی رودی پهن‌آور را در نظر آوری که چندی به‌سه جریان جدا منشعب شود و دوباره به‌شکل رود عظیم فراخی درآید؟»

«بله.»

«در آن صورت می‌توانی دریایی فرهنگ یونانی-رومی هم چگونه تقسیم شد: رومی کاتولیک در غرب، بیزانسی در شرق، و اسلامی در جنوب، و از طریق این سه فرهنگ زنده ماند. اگر چه زیاده ساده‌سازی است، ولی می‌توان گفت فلسفه نوافلاطونی در غرب رواج یافت، فلسفه افلاطونی در شرق، و فلسفه ارسطویی در میان مسلمانان در جنوب. ولی چیزی از هر کدام در هر سه جریان وجود داشت. نکته مهم آن است که این سه شعبه رودخانه در پایان قرون وسطا در شمال ایتالیا باز به‌هم پیوستند. نفوذ اسلامی از اعراب در اسپانیا حاصل شد و نفوذ یونانی از یونان و از امپراتوری بیزانس. و این آغاز رنسانس بود، تولد دوباره فرهنگ باستان. فرهنگ باستان، به‌تعبیری، از دوران تیرگی جان به‌در برد.»

۱. در اصل همه‌جا لفظ عرب و مشتقات آن به‌کار رفته که گاه نادقیق است و به‌همین نحو تصحیح شده است. -م.

«صحیح»

«ولی اجازه بده سیر حوادث را پیشگویی نکنیم. ابتدا باید کمی دربارهٔ فلسفه قرون وسطا سخن گوئیم. و دیگر هم نمی‌خواهم از بالای منبر حرف بزنم، پس می‌آیم پایین.»

چشمان سوفی از کم‌خوابی سنگین شده بود. وقتی فرود آمدن راهب عجیب و غریب را از منبر کلیسای سن ماری می‌نگریست، خیال کرد دارد خواب می‌بیند. آلبرتو رفت جانب نردهٔ محراب. به فراز محراب و شمالیل قدیمی عیسای مصلوب نگاه کرد، سپس آهسته به طرف سوفی رفت. کنار او روی نیمکت نشست.

احساسی شگفت از این همه نزدیکی به سوفی دست داد. دو چشم میشی ژرف در زیر باشلق وی دیده می‌شد. مردی میانسال، با موهای سیاه و ریشی بُزی. سوفی پیش خود اندیشید، تو کیستی؟ برای چه زندگی مرا زیر و رو کرده‌ای؟

مرد گویی فکر او را خوانده باشد، گفت: «ما یواش‌یواش بیشتر با هم آشنا خواهیم شد.»

کنار هم نشستند، نور تراویده از شیشه‌های رنگی پنجره‌های کلیسا روشن و روشنتر می‌گشت، آلبرتو کناکس لب گشود و دربارهٔ فلسفه قرون وسطا سخن راند.

گفت: «حکمای قرون وسطا این امر را تقریباً بدیهی شمردند که مسیحیت برحق است. مسئلهٔ آنها این بود که آیا وحی مسیحیت را باید صاف و ساده باور کرد یا آن‌که می‌توان به یاری عقل به حقایق مسیحی راه یافت. رابطهٔ فیلسوفان یونانی و گفته‌های کتاب مقدس چیست؟ بین کتاب مقدس و عقل تناقضی وجود دارد، یا ایمان و معرفت با هم سازگارند؟ فلسفه قرون وسطا تقریباً سراپا در گرو این یک سؤال بود.»

سوفی با بی‌حوصلگی سر تکان داد. این را در کلاس تعلیمات دینی‌اش خوانده بود.

«ببینیم دو تن از نامدارترین فیلسوفان قرون وسطا چگونه به این موضوع پرداختند. با قدیس اوگوستینوس^۱ شروع کنیم، که از ۳۵۴ تا ۴۳۰ زیست. گذار از عهد باستان به ابتدای قرون وسطا را می توان در زندگی همین یک شخص به خوبی مشاهده کرد. اوگوستینوس در شهر کوچک تاگاسته^۲ در شمال افریقا به دنیا آمد. در شانزده سالگی برای تحصیل به کارتاژ رفت. بعدها به رم و میلان سفر کرد، و آخرین سالهای زندگی خود را در شهر هیپو، در چند میلی غرب کارتاژ، گذراند. به هر صورت، وی تمام عمر مسیحی نبود، و پیش از آنکه مسیحی شود چندین مذهب و فلسفه دیگر را آزموده بود.»

«ممکن است مثالهایی بیاورید؟»

«مدتی مانوی بود. پیروان مانی فرقه ای مذهبی بودند که در دوران باستان پیدا شدند. آیین آنها نیمی مذهبی و نیمی فلسفی بود، جهان را دوگانگی^۳ نیک و بد، نور و ظلمت، روح و ماده می پنداشتند. انسان می تواند به یاری روح خود از جهان مادی فراتر رود و روان خود را مستعد رستگاری سازد. ولی این شکاف ژرف میان نیک و بد خاطر اوگوستینوس جوان را آرامش نبخشید. ذهنش کاملاً مشغول چیزی بود که ما «معضل بدی» می نامیم. یعنی این که بدی از کجا می آید. مدتی تحت تأثیر فلسفه رواقی قرار گرفت، رواقیون میان نیکی و بدی شکاف عمیق نمی بینند. به هر حال، گرایش اصلی اوگوستینوس به سوی فلسفه مهم دیگر دوران باستان، یعنی مکتب نوافلاطونی، بود. در اینجا به این اندیشه برخورد که ماهیت کل هستی الهی است.»

«پس یک اسقف نوافلاطونی شد؟»

«بله، می توان این طور هم تعبیر کرد. در درجه نخست مسیحی شد، اما مسیحیت اوگوستینوس بیشتر زیر نفوذ افکار افلاطونی بود. و بنابراین، سوفی، باید این را بفهمی که ما وقتی وارد قرون وسطای مسیحی می شویم، بی درنگ همه پیوند خود را با فلسفه یونانی نمی بریم. مقدار زیادی از فلسفه یونان از طریق

1. St. Augustine

2. Tagaste

3. dualism

پدران کلیسا، مانند قدیس اوگوستینوس به عصر جدید برده شد.»
 «می‌خواهید بگویید که اوگوستینوس نیمی مسیحی، و نیمی نوافلاطونی بود؟»

«خودش اعتقاد داشت که صد در صد مسیحی است و میان مسیحیت و فلسفه افلاطون تضادی جدی نمی‌بیند. شباهت افلاطون و آیین مسیح، به نظر او، چنان روشن بود که فکر می‌کرد افلاطون حتماً از عهد عتیق خبر داشته است. این، البته، سخت نامحتمل است. بهتر است که بگوییم اوگوستینوس افلاطون را <مسیحی> کرد.»

«پس وقتی به مسیحیت ایمان آورد فلسفه را به کلی کنار نگذاشت؟»
 «نه، ولی یادآور شد که کاربرد عقل در مسائل دینی نامحدود نیست. مسیحیت رمز و رازی الهی است که تنها از راه ایمان می‌توان درک کرد. و هر که به مسیح ایمان آورد، خدا روحش را «روشنایی» می‌بخشد و قادر می‌شود به گونه‌ای شناخت فوق‌طبیعی خدا دست یابد. اوگوستینوس در نهاد خود احساس کرده بود که فلسفه از حد و مرزی مشخص پیشتر نمی‌تواند برود. و تا مسیحی نشد آرامش روحی نیافت. می‌نویسد: <دل ما تا در تو نیارم آرام نمی‌یابد.>»
 سوفی به اعتراض گفت: «من درست نمی‌فهمم نظریهٔ مُثُل افلاطون چگونه می‌تواند با مسیحیت جور درآید. مثالهای جاودانه چه می‌شود؟»

«خب، اوگوستینوس مسلماً مدعی است که خداوند جهان را از خلاً آفرید، و این اندیشه‌ای است از تورات و انجیل. یونانیان عقیده داشتند جهان همیشه وجود داشته است. ولی اوگوستینوس می‌گوید پیش از آنکه خدا جهان را بیافریند، «مثالها» در ضمیر الهی بودند. پس وی مُثُل افلاطونی را در خدا جا داد و بدین طریق دید افلاطونی مثالهای جاودانه را مصون داشت.»
 «چه زنگ!»

«ولی این در ضمن نشان می‌دهد چگونه اوگوستینوس و نیز دیگر پدران کلیسا زور زدند تفکر یونانی و یهودی را با هم منطبق سازند. این دو طرز فکر به تعبیری متعلق به دو فرهنگ بود. اوگوستینوس در برداشت خود از بدی نیز به نوافلاطونی

گرایید. وی، همچون پلوتینوس، اعتقاد داشت بدی < غیاب خداوند > است. بدی هستی مستقل ندارد، چیزی است بی وجود. زیرا خداوند در حقیقت چیزی جز نیکی نیافرید. بدی، به عقیده اوگوستینوس، از نافرمانی آدمی پدید می آید. یا، به گفته خودش: < نیت خوب کار خداست، نیت بد سرپیچی از کار خدا >. «او هم عقیده داشت روح انسان ملکوتی است؟»

«آره و نه. اوگوستینوس می گوید میان خدا و جهان سدی گذرناپذیر وجود دارد. در این زمینه محکم به موازین تورات و انجیل می چسبد، و آموزه پلوتینوس را که همه چیز یکی است رد می کند. ولی با این همه تأکید می ورزد که بشر موجودی معنوی است. بشر جسمی مادی دارد - وابسته به دنیای جسمانی که آن را > پدید و زنگار از میان می برد < - ولی روحی نیز دارد که می تواند خدا را بشناسد.»

«وقتی ما می میریم روحمان چه می شود؟»

«به گفته اوگوستینوس پس از هبوط انسان تمامی نژاد بشر سردرگم شد. ولی خدا با این حال بر آن شد برخی آدمها را از عذاب ابدی نجات بدهد. «پس خدا به آسانی می توانست همه آدمیان را هم نجات بدهد.»

«در این مورد اوگوستینوس گفت بشر حق ندارد به خدا خرده بگیرد، و به نامه پولس به رومیان اشاره می کند که: < ای آدمی، تو کیستی که با خدا جر و بحث می کنی؟ آیا کوزه از کوزه گر می پرسد چرا مرا این شکل ساختی؟ مگر کوزه گر حق ندارد که از مثنی گل ظرفی برای آبروداری و ظرفی برای کارهای پست بسازد؟ >»

«پس خدا آن بالا در بهشت خود می نشیند و با انسانها بازی می کند؟ و همین که از یکی از آفریده های خود ناراضی شد، آن را دور می اندازد؟»

«مقصود اوگوستینوس آن بود که هیچ بنده ای شایستگی آمرزش خداوند را ندارد. با این حال خدا بر آن شده که پاره ای را از عذاب برهاند، پس بر او پنهان نیست که چه کسی آمرزیده می شود و چه کسی عذاب می بیند. همه از پیش مقدر شده است. ما صد در صد در امان او هستیم.»

«پس اوگوستینوس هم، به مفهومی، به باور دیرین تقدیر بازگشت.»
 «شاید. ولی اوگوستینوس منکر مسئولیت انسان برای زندگی خویش نشد. گفت ما باید با این هشیاری زندگی کنیم که جزء برگزیدگانیم. اختیار انسان را رد نمی‌کرد، ولی می‌گفت خدا <پیش‌بینی> کرده که ما چگونه زندگی خواهیم کرد.»
 سوفی پرسید: «این خیلی غیرمنصفانه نیست؟ سقراط می‌گفت ما همه بخت مساوی داریم چون همه از شعور عادی بهره‌مندیم. ولی اوگوستینوس آدمها را به دو گروه تقسیم می‌کند. گروهی آمرزیده می‌شوند و گروهی عذاب می‌بینند.»
 «حق با توست، حکمت الهی اوگوستینوس از انسان‌مداری آتن سخت به دور است. ولی اوگوستینوس بشریت را به دو گروه تقسیم نمی‌کند. دارد صرفاً آموزهٔ آمرزش و عذاب کتاب مقدس را شرح می‌دهد. و این را با تفصیل بیشتری در کتاب عالمانه‌ای به نام مدینهٔ الهی^۱ تشریح کرد.»
 «خوب چه می‌گوید؟»

«اصطلاح <مدینهٔ الهی> یا <ملک خدا> برگرفته از تورات و انجیل و تعلیمات عیسی است. اوگوستینوس عقیده داشت که تاریخ بشر همه کشمکش است میان <ملک خدا> و <ملک دنیا>. این دو ملک قلمروهای سیاسی جدا از همدیگر نیستند. در درون یک‌یک ما برای کسب استیلا به‌تلاش می‌پردازند. ملک خدا کمابیش آشکارا در کلیسا حضور دارد، و ملک دنیا در دولت - مثلاً، در امپراتوری روم، که در زمان اوگوستینوس رو به زوال نهاده بود. این مفهوم، در طول قرون وسطا که کلیسا و دولت برای برتری می‌جنگیدند، روز به روز روشنتر گشت. حال گفته می‌شد، <رستگاری جز در کلیسا وجود ندارد>. <مدینهٔ الهی> اوگوستینوس بعدها عیناً بر کلیسای رسمی اطلاق گردید. و تازه در قرن چهاردهم و اصلاح دینی^۲ بود که صدای اعتراض مردم برخاست که چرا تنها از راه کلیسا بتوان رستگاری به‌دست آورد.»
 «دیگر وقتش رسیده بود!»

«و نیز چنان که مشاهده می‌شود اوگوستینوس نخستین فیلسوفی است که پای

تاریخ را به فلسفه خویش می‌کشد. ستیز خیر و شر به هیچ وجه تازگی نداشت. طرفه آن بود که در نظر اوگوستینوس این ستیز در صحنه تاریخ روی می‌داد. در این زمینه کار اوگوستینوس از افلاطون چندان خبری نیست. وی در اینجا بیشتر زیر تأثیر دید خطی تاریخ به گونه‌ای که در کتاب مقدس می‌بینیم بود: این پندار که تحقق ملکوت خدا مستلزم تمامی تاریخ است. تباهی بدی و روشن‌نگری انسان به تاریخ ضرورت دارد. یا، به بیان خود اوگوستینوس، >تاریخ بشر را از حضرت آدم تا آخرالزمان دوران‌دیشی الهی رهنمون می‌شود - همانند داستان آدمی که به تدریج از کودکی به پیری می‌رود.<

سوفی به ساعتش نگاه کرد، گفت: «ساعت ده است. دیگر باید بروم.»
«اما اول باید درباره فیلسوف بزرگ دیگر قرون وسطا برایت صحبت بکنم. چطور است برویم بیرون بنشینیم؟»

آلبرتو برخاست. کف دستهای خود را به هم گذاشت و طول راهرو را پیمود. مثل آن بود که دارد در خصوص حقایقی روحانی عمیقاً دعا یا مکاشفه می‌کند. سوفی در پی او می‌رفت؛ احساس می‌کرد چاره دیگری ندارد.

خورشید هنوز از میان ابرهای بامدادی درنیامده بود. آلبرتو روی نیمکتی خارج کلیسا نشست. سوفی به خود می‌گفت اگر کسی آنها را آنجا ببیند چه فکر می‌کند. نشستن روی نیمکت کلیسا ساعت ده صبح به خودی خود غیرعادی است، به خصوص در کنار راهبی قرون وسطایی!

راهب شروع به سخن کرد: «ساعت هشت است. حدود چهار صد سال از زمان قدیس اوگوستینوس می‌گذرد. اینک دوران مدارس قرون وسطایی است. از حالا تا ساعت ده آموزش و پرورش در انحصار دیر و صومعه‌ها می‌باشد. بین ساعت ده و یازده اولین مدرسه کلیسایی به وجود می‌آید، و سپس در نیمروز نخستین دانشگاهها. کلیساهای جامع بزرگ نیز در همین زمان ساخته می‌شود. قدمت خود همین کلیسا به حدود سال ۱۲۰۰ می‌رسد - یعنی زمانی که ما آن را عصر گوتیک عالی می‌نامیم. شهر ما توان بنای کلیسای جامع بزرگ نداشت.»

سوفی گفت: «نیاز هم نداشت. من از کلیسای خالی بیزارم.»
 «اه، ولی علت بنای کلیساهای جامع بزرگ فقط تعداد زیاد عبادت‌کنندگان نبود. اینها بیشتر برای جلال و شکوه خداوند ساخته می‌شدند و به‌خودی خود نوعی بزرگداشت مذهبی بودند. به‌هر حال، در این دوره اتفاق دیگری افتاد که برای ما فیلسوفان دارای اهمیت ویژه است.»

آلبرتو ادامه داد: «نفوذ اعراب در اسپانیا کم‌احساس می‌شد. مسلمانها، در خلال قرون وسطا، سنت ارسطویی را زنده نگهداشته بودند. از پایان قرن دوازدهم، دانشمندان اسلامی به دعوت اعیان و بزرگان به ایتالای شمالی آمدند. بدین طریق بسیاری از آثار ارسطو بازشناخته و از یونانی و عربی به لاتین برگردانده شد. این امر دل‌بستگی تازه‌ای به علوم طبیعی پدید آورد و به موضوع ارتباط تعالیم مسیحی و فلسفه یونانی جان تازه دمید. آشکار بود که در امور علمی دیگر نمی‌توان ارسطو را نادیده انگاشت، ولی جانب ارسطوی فیلسوف را تا کجا باید گرفت، و کجا باید به تورات و انجیل چسبید؟ مقصودم را می‌فهمی؟»
 سوفی سری جنباند، و راهب ادامه داد:

«بزرگترین و مهمترین فیلسوف این دوران قدیس آکویناس^۱ است، که از ۱۲۲۵ تا ۱۲۷۴ زیست. اهل شهر کوچک آکوینو، بین رم و ناپل، بود. مدتی هم در دانشگاه پاریس تدریس کرد. من او را فیلسوف می‌خوانم ولی به‌همان درجه حکیم الهیات نیز بود. فلسفه و حکمت الهی در آن زمان تفاوت چندانی نداشت. به‌طور خلاصه می‌توان گفت همان‌طور که اوگوستینوس در ابتدای قرون وسطا افلاطون را مسیحی کرد، آکویناس هم ارسطو را مسیحی کرد.»

«مسیحی کردن فیلسوفانی که چند صد سال پیش از مسیح می‌زیستند به‌نظر شما قدری عجیب نیست؟»

«حرفت حسابی است. ولی منظور از <مسیحی کردن> این دو فیلسوف بزرگ یونانی البته این است که آنها را به‌طریقی تفسیر و تبیین کردند که دیگر برای احکام مسیحی خطری به‌شمار نمی‌رفتند. آکویناس از جمله کسانی است که

1. St. Thomas Aquinas

کوشید فلسفهٔ ارسطو و مسیحیت را با هم منطبق سازد. به زبان ما فیلسوفان وی هم نهاد سترگ ایمان و معرفت را پدید آورد. این کار را با ورود به فلسفهٔ ارسطو و نقل گفتار خود او انجام داد.»

«متأسفانه من دیشب خیلی کم خوابیدم. می‌بخشید، ولی باید از این روشنتر حرف بزنید.»

«آکوناس معتقد بود بین آنچه فلسفه یا عقل به ما می‌آموزد و آنچه وحی یا ایمان مسیحی به ما می‌آموزد ضرورتاً اختلافی وجود ندارد. مسیحیت و فلسفه اغلب یک چیز می‌گویند. بنابراین بسیاری اوقات می‌توان از راه عقل به همان حقایقی رسید که در تورات و انجیل آمده است.»

«چطوری؟ عقل چگونه می‌تواند به ما بگوید که خدا جهان را در شش روز آفرید یا عیسی پسر خدا بود؟»

«نه، این حقایق به اصطلاح ایمانی فقط از راه اعتقاد و وحی مسیحی حاصل می‌شود. ولی آکوناس به وجود شماری < حقایق دینی طبیعی > معتقد است. منظورش حقایقی است که هم از راه ایمان مسیحی و هم از راه عقل ذاتی یا طبیعی به دست می‌آید. برای مثال، این حقیقت که خدایی هست. آکوناس می‌گوید برای رسیدن به خدا دو راه وجود دارد: یکی راه ایمان و وحی مسیحی، و دیگری راه عقل و حواس. از این دو راه، راه وحی و ایمان مطمئن‌تر است، چون اگر تنها به عقل اعتماد ورزیم راه خود را به سهولت گم می‌کنیم. ولی مقصود اصلی آکوناس این بود که بین فیلسوفی مانند ارسطو و آیین مسیحی ضرورتاً تعارضی نیست.»

«پس می‌توانیم هر کدام را که می‌خواهیم باور کنیم، ارسطو را یا تورات و انجیل را؟»

«اصلاً و ابداً. ارسطو از تعالیم مسیحی بی‌خبر بود، بنابراین راه را تا نیمه رفت. ولی فرق است میان راه را تا نیمه رفتن با راه خطا رفتن. مثلاً، اشتباه نیست که بگوییم آتن شهری است در اروپا. اما این حرف چندان دقیقی نیز نیست. اگر در کتابی خواندی که آتن شهری است در اروپا، بهتر است نگاهی هم به کتاب

جغرافیا بیندازی. آنجا کل حقیقت را درمی‌یابی که آتن پایتخت یونان است، و یونان کشور کوچکی است در جنوب اروپا. و اگر بخت یاری کند شاید چند کلمه هم دربارهٔ آکروپولیس داشته باشد. و چه بسا نام سقراط و افلاطون و ارسطو را.»

«ولی آن اطلاع جزئی نخست دربارهٔ آتن هم درست بود.»

«دقیقاً! آکویناس می‌خواست ثابت کند تنها یک حقیقت وجود دارد. بنابراین وقتی ارسطو چیزی می‌گوید که به عقل ما درست می‌آید، این با آموزهٔ مسیحی در تضاد نیست. به یاری عقل و گواهی حسیات می‌توان به جنبهٔ واحدی از حقیقت دست یافت. برای نمونه، آن‌گونه حقیقتی که ارسطو در تشریح جهان گیاهان و جانوران بیان کرده است. ولی جنبهٔ دیگری از حقیقت را خداوند در کتاب مقدس به ما می‌نماید. این دو جنبهٔ حقیقت در موارد مهمی با هم منطبق می‌شوند. برای بسیاری از مسائل کتاب مقدس و عقل دقیقاً یک چیز می‌گویند.»

«مثلاً این که خدا یکتاست؟»

«کاملاً. فلسفهٔ ارسطو نیز وجود یک خدا - یا یک سبب صوری^۱ - [علت غائی] را فرض مسلم می‌شمارد، وجودی که همهٔ فرایندهای طبیعی را به کار وامي دارد. ولی ارسطو توصیف بیشتری از خدا نمی‌کند. در این باره صرفاً باید به کتاب مقدس و تعالیم عیسی تکیه کرد.»

«آیا مطلقاً مسلم است که خدایی وجود دارد؟»

«البته می‌توان چون و چرا کرد. ولی حتی در روزگار ما بسیاری افراد اذعان دارند که عقل بشر به‌طور قطع قادر نیست وجود خدا را رد کند. آکویناس از این هم پیشتر رفت. معتقد بود می‌تواند وجود خدا را بر پایهٔ فلسفهٔ ارسطو به اثبات برساند.»

«بارک‌الله!»

«می‌گفت ما با عقل خود می‌توانیم تشخیص بدهیم که همه چیز پیرامونمان <سببی صوری> دارد. خداوند به اعتقاد او هم از راه کتاب مقدس و هم از راه عقل خود را به انسان آشکار کرده است. بنابراین سر و کار ما هم با <خداشناسی

1. formal cause

ایمانی > است هم با > خداشناسی طبیعی >. جنبه‌های اخلاقی موضوع نیز همین حال را دارد. کتاب مقدس به ما می‌آموزد خدا می‌خواهد ما چگونه به سر بریم، لیکن خدا وجدان هم به ما داده است و از طریق این مبنای > طبیعی > می‌توانیم حق را از ناحق بازشناسیم. در زندگی اخلاقی نیز، به همین ترتیب، > دو راه > وجود دارد. یعنی اگر در کتاب مقدس هم نخوانده بودیم که > آنچه را بر خود روا نمی‌داری بر دیگران روا مدار >، باز می‌دانستیم که زیان رساندن به مردم خطاست. پس بهترین رهنمود پیروی از احکام کتاب مقدس است.»

سوفی گفت: «گمان کنم می‌فهمم. با دیدن برق و شنیدن رعد از آمدن توفان باخبر می‌شویم: این هم تقریباً مثل آن است.»

«درست است! اگر کور هم باشیم صدای رعد را می‌شنویم و اگر کر هم باشیم پرتو برق را می‌بینیم. البته، بهتر آن که هم بتوانیم ببینیم و هم بشنویم. به هر حال بین دیده و شنیده مان تضادی نیست. برعکس - این دو حس یکدیگر را نیرو می‌بخشند.»

«فهمیدم.»

«بگذار تصویر دیگری برایت بکشم. هر وقت ژمانی می‌خوانی - از موشها و آدمهای جان‌اشتین‌بک^۱، مثلاً...»

«اتفاقاً، آن را خوانده‌ام.»

«آیا احساس نمی‌کنی با خواندن این کتاب چیزی هم درباره نویسنده‌اش آموخته‌ای؟»

«احساس می‌کنم کسی آن را نوشته است.»

«همین، چیز دیگری در نیافتی؟»

«انگار خیلی هم در فکر غریبان است.»

«این کتاب - این آفریده اشتین‌بک - را که می‌خوانی، چیزی درباره طبیعت نویسنده نیز دستگیری می‌شود. اما انتظار نمی‌رود از زندگی خصوصی او چیزی بفهمی. مثلاً نمی‌توانی با خواندن از موشها و آدمها بگویی نویسنده هنگام

1. John Steinbeck's of *Mice and Men*.

نگارش داستان چند ساله بود، در کجا می زیست، یا چند تا بچه داشت.»
 «البته که نه.»

«ولی این اطلاعات را می توانی در زندگینامه جان اشتین بک به دست بیاوری. فقط در زندگینامه - یا خود زندگینامه - است که می توان با شخص اشتین بک بهتر آشنا شد.»
 «درست است.»

«در مورد آفرینش خداوند و کتاب مقدس نیز وضع کمابیش همین گونه است. با سیر و سیاحت در جهان طبیعی می توان دریافت که خدایی هست. به سهولت می توان دید که اوگله‌ها و حیوانات را دوست دارد، وگرنه آنها را به وجود نمی آورد. ولی اطلاعات شخصی درباره خدا را تنها در کتاب مقدس - یا اگر ترجیح می دهی، در <زندگینامه> خدا- می توان یافت.»
 «شما خوب مثل می آورید.»

«هوووم...»

آلبرتو برای نخستین بار غرق در فکر، خاموش نشست و پاسخی نداد.
 سوفی نتوانست جلو خود را بگیرد، پرسید: «اینها هیچ ربطی به هیلده دارد؟»
 «ما نمی دانیم که اصلاً «هیلده» ای وجود دارد.»
 «ولی می دانیم کسی نام و نشان او را همه جا به رخ ما می کشد. کارت پستالها، شال گردن ابریشمی، کیف پول سبز، لنگه جوراب...»

آلبرتو سر جنباند و گفت: «و ظاهراً پدر هیلده است که تصمیم می گیرد چه سرنخی دست ما بدهد. فعلاً، چیزی که می دانیم این است که کسی مرتب کارت پستال برایمان می فرستد. کاش چیزی هم درباره خودش در آنها می نوشت. در این باره باز هم صحبت خواهیم کرد.»

«یک ربع به یازده است. من باید پیش از پایان قرون وسطا خانه باشم.»
 «چند کلمه دیگر می گویم و مطلب را تمام می کنم. باید شرح دهم چگونه اکویناس از فلسفه ارسطو در کلیه مباحثی که با الهیات کلیسا برخورد نداشت استفاده کرد. این مباحث مشتمل بود بر منطق، نظریه شناخت، و از همه مهمتر

فلسفه طبیعی ارسطو. یادت می آید ارسطو، مثلاً گذار تاریخی حیات از گیاهان و جانوران را چگونه طبقه بندی کرد؟»

سوفی سر تکان داد.

«ارسطو معتقد بود این طبقه بندی معرف خدایی است که این همه تنوع در موجودات به وجود آورده است. الهیات مسیحی را می شد به راحتی در این دایره امکان گنجانند. آکویناس هستی را دارای درجات تدریجی می بیند که از گیاه و حیوان به انسان، از انسان به فرشتگان، و از فرشتگان به خدا می رسد. انسان، مانند حیوان، جسم و اندام حسی دارد، ولی انسان از هوش هم بهره مند است و همین به او توان استدلال می دهد. فرشتگان جسم و اندام حسی این چنین ندارند، به همین خاطر دارای هوش آنی و تیز می باشند. مانند انسان نیستند که نیاز به «تفکر» دارد. آنها را به استدلال و استنتاج نیازی نیست. برخلاف ما که باید هر چیز را گام به گام یاد گیریم، آنها از پیش همه چیز می دانند. و چون بی جسم اند، هیچ وقت نمی میرند. البته مثل خدا جاودانی نیستند، چون زمانی به دست خدا آفریده شده اند. ولی جسمی ندارند که روزی از آن جدا شوند، بنابراین هیچ گاه نمی میرند.»

«چه عالی!»

«ولی بر فراز فرشتگان، سوفی، خدا فرمان می راند. او می تواند با نگاهی صائب همه چیز را ببیند و بداند.»

«پس همین حالا ما را می بیند.»

«بله، شاید. اما نه <حالا>. چون زمان برای خدا مانند ما نیست. <حال> ما با <حال> خدا فرق دارد. این هفته ها که یکی پس از دیگری بر ما می گذرد، الزاماً بر خدا نمی گذرد.»

سوفی شگفت زده گفت: «آدم به چندی می افتد!» و دست گذاشت روی دهن خود. آلبرتو زیر چشم نگاهی به او انداخت. سوفی ادامه داد: «دیروز کارت دیگری از پدر هیله دار داشتم. چیزی به این مضمون نوشته بود - اگر برای سوفی یک یا دو هفته طول بکشد، این به معنی آن نیست که برای ما نیز همان اندازه طول

می‌کشد. این تقریباً همان چیزی است که شما دربارهٔ خدا گفتید!»
 سوفی در زیر باشلق قهوه‌ای رنگ ناگهان برق خشمی در چهرهٔ آلبرتو دید.
 «این مرد شرم ندارد!»

سوفی مقصود او را درست نفهمید. آلبرتو ادامه داد: «بدبختانه آکویناس نیز همان برخورد ارسطو را با زنان داشت. لابد یادست است که ارسطو زن را بیش و کم مردی ناکامل می‌پنداشت. همچنین فکر می‌کرد فرزندان فقط خصلتهای پدر را ارث می‌برند، و دلیل می‌آورد که زن منفعل و پذیراست و مرد بارور و فعال. به گفتهٔ آکویناس، این نظریات هماهنگ است با پیام کتاب مقدس - که، برای نمونه، می‌گوید زن از دندهٔ مرد ساخته شد.»
 «چه حرفها!»

«جالب است بدانی که سلول تخم پستانداران تا ۱۸۲۷ کشف نشد. بنابراین شاید عجیب نبود که مردم تصور می‌کردند مرد نیروی آفریننده و جان‌دهنده در تولیدمثل است. در ضمن باید یادآور شد که آکویناس جسم مادی زن را مادون مرد می‌دانست. ولی می‌گفت روح زن و روح مرد برابر است. در بهشت زن و مرد کاملاً برابرند، چون تمام تفاوت‌های جنسی جسمانی در آنجا از میان می‌رود.»
 «چه دلخوشکنک بی‌خاصیتی! در قرون وسطا زن فیلسوف نبود؟»

«حیات کلیسا در قرون وسطا سخت زیر سلطهٔ مردها بود. ولی این بدان معنا نیست که زن اندیشمند وجود نداشت. یکی از اینان هیلده گارد اهل بینگن^۱ بود...»

چشمهای سوفی گشاد شد:

«این زن با هیلدهٔ خودمان ارتباطی دارد؟»

«چه سؤالهایی می‌کنی! هیلده گارد زنی تارک دنیا بود و از ۱۰۹۸ تا ۱۱۷۹ در درهٔ راین می‌زیست. با آن که زن بود واعظ، نویسنده، طبیب، گیاه‌شناس، و طبیعی دان بود. و نمونهٔ بارزی است که زنها، حتی در قرون وسطا، اغلب بسیار اهل علم و عمل بودند.»

«خوب هیله چه شد؟»

«مسیحیان و یهودیان از قدیم عقیده داشتند خدا فقط مرد نیست. جنبه زنانه نیز دارد، به همین جهت است که گفته می شود <مأم طبیعت>. زنهای نیز در صورت ذهنی خدا آفریده شدند. در یونانی به این جانب زنانه خدا می گویند سوفیا. سوفیا یا سوفی به معنی دانایی است.»

سوفی سری به رضایت تکان داد. چرا کسی تاکنون این را به او نگفته بود؟ و چرا خودش هرگز معنای نامش را نپرسیده بود؟

آلبرتو ادامه داد: «سوفیا، یا خدای مأم طبیعت، در سراسر قرون وسطا برای یهودیان و کلیسای ارتدکس یونانی اهمیتی ویژه داشت. در غرب از یادها رفت. تا این که هیله گارد سر برآورد؛ و سوفیا را، در جامه زرین، غرق جواهرات گرانبها، به چشم دل دید...»

سوفی از جا برخاست. هیله گارد سوفیا را به چشم دل دیده بود...

«شاید هیله هم مرا به چشم دل می بیند.»

دوباره نشست. آلبرتو برای مرتبه سوم دستش را روی شانه او نهاد.

«این چیزی است که باید بررسی کنیم. ولی فعلاً ساعت از یازده گذشته. تو باید برگردی خانه، و داریم می رسیم به عصری تازه. من تو را به نشستی درباره رنسانس فرا خواهم خواند. هر مس به باغ شما می آید و تو را همراهی می کند.»

راهب مرموز این را گفت و برخاست و به سوی کلیسا رفت. سوفی در جای خود ماند، هنوز به هیله گارد و سوفیا، هیله و سوفی، می اندیشید. ناگهان از جا پرید، در پی فیلسوف راهب نما دوید، و بلند پرسید:

«در قرون وسطا آلبرتویی نبود؟»

آلبرتو از سرعت گامهای خود کاست، سرش را کمی گرداند و گفت «آکویناس معلم فلسفه ای داشت به نام آلبرت بزرگ...»

سپس سر فرود آورد و در آستانه کلیسای سن ماری ناپدید گشت.

سوفی از این پاسخ قانع نشد. دنبال او درون کلیسا دوید. ولی همه جا یکسره تاریک بود، و آلبرتو همچون آب به زمین فرو رفته بود!

وقتی سوفی می‌خواست از کلیسا بیرون آید چشمش به تصویری از حضرت مریم افتاد. رفت نزدیکِ آن و خوب آن را نگاه کرد. ناگهان قطره‌ای آب زیر یکی از چشمهای حضرت مریم دید. اشک بود؟
سوفی دوان دوان از کلیسا خارج شد و نزد یووانا شتافت.

رنسانس

... ای موجود الهی در جلد آدمی...

سوفی ساعت دوازده به‌خانه یووانا رسید، نفسش از دویدن بند آمده بود. یووانا در حیاط جلو خانه زردرنگشان منتظر ایستاده بود.

به‌تندی گفت: «پنج ساعت است که رفته‌ای!»

سوفی سرش را تکان داد.

«نه، هزار سال هم بیشتر است که رفته‌ام.»

«کدام گوری بودی؟ تو دیوانه‌ای. مادرت نیم‌ساعت پیش تلفن کرد.»

«خوب چی گفتی؟»

«گفتم رفته‌ای دم دواخانه. گفت وقتی برگشتی به‌او تلفن بزنی. ولی باید قیافه

پدر و مادرم را می‌دیدى وقتی صبح ساعت ده با شیرکاکائوی گرم و نان‌خامه‌ای

آمدند تو اتاق... و تخت تو را خالی دیدند.»

«به آنها چی گفتی؟»

«خیلی دستپاچه شدم. گفتم دعوا مان شد و تو رفتی خانه‌تان!»

«پس بهتر است زود آشتی کنیم و دوباره با هم دوست شویم. و باید مواظب

باشیم پدر و مادر تو و مادر من چند روزی با هم حرف نزنند. فکر می‌کنی بتوانیم

این کار را بکنیم؟»

یووانا شانه بالا انداخت. درست در همین لحظه پدر او با فورغونی که هل

می‌داد کنار دیوار پیچید. لباس کار پوشیده بود، داشت شاخ و برگهای سال پیش

را جمع و جور می‌کرد.

«آهان - پس دو مرتبه آشتی کردید. خوب، دیگر روی پله‌های زیرزمین هم برگی باقی نمانده است.»

سوفی گفت: «چه خوب. پس شاید بتوانیم شیرکاکائوی گرم خود را به جای توی تخت خواب آنجا بخوریم.»

پدر یووانا خنده‌ای زورکی کرد. دهان یووانا از تعجب باز ماند. خانواده سوفی در زبان‌بازی همیشه تر و فرزتر از خانواده نسبتاً مرفه آقای اینگه بریگستن، مشاور مالی، و همسر او بودند.

«ببخش، یووانا، ولی به نظرم رسید من هم باید به سهم خود در این عملیات پرده‌پوشی شرکت جویم.»

«خیال‌نداری به من بگویی قضیه چیست؟»

«چرا نه، به شرط آنکه تا خانه با من قدم بزنی. چون مشاوران مالی و بانوان عروسی نباید موضوع را بشنوند.»

«این حرف زشتی بود! خیال می‌کنی ازدواج تق و لقی که شوهر را روانه دریا کند بهتر است؟»

«احتمالاً نه. می‌دانی من دیشب هیچ نخواییدم. و مطلب دیگر، در فکر من نکرد هر کاری که ما می‌کنیم هیله می‌بیند.»

راه افتادند به سوی کوچه کلور.

«یعنی می‌گویی دید ثانوی دارد؟»

شاید. شاید هم نه.

یووانا آشکارا از این همه رازداری ناخوشنود بود.

«ولی این دلیل نمی‌شود که پدرش آن همه کارت‌پستال به کلبه‌ای متروکه در جنگل بفرستد.»

«قبول دارم که این نقطه ضعفی است.»

«نمی‌خواهی بگویی کجا بودی؟»

سوفی دل به دریا زد. تمام داستان فیلسوف مرموز و درسهای فلسفه را برای

یووانا تعریف کرد. از او قول گرفت مطلب را پیش خود نگه دارد. مدتی خاموش راه رفتند. وقتی به کوچه کلور رسیدند، یووانا گفت: «من که خوشم نمی آید.»

دم در خانه سوفی، یووانا برگشت که به خانه خود برود. «کسی از شما نخواست خوشتان بیاید. فلسفه بگو بخند مجالس مهمانی نیست. درباره این است که ما کی هستیم و از کجا آمده ایم. خیال می کنی در مدرسه چنین چیزهایی به ما یاد می دهند؟» «این پرسشها پاسخی ندارد.»

«بله ولی در مدرسه به ما حتی یاد نمی دهند این چیزها را سؤال کنیم!» سوفی وارد آشپزخانه که شد دید ناهار روی میز است. مادرش نپرسید چرا از خانه یووانا تلفن نکرد.

بعد از ناهار سوفی گفت می رود چرتی بزند. اقرار کرد خانه یووانا هیچ خوابیده است - که معمول این گونه شبها بود. پیش از خوابیدن جلو آینه برنزی که اکنون به دیوار اتاقش آویخته بود ایستاد. ابتدا فقط صورت سفید و خسته خود را می دید. ولی ناگهان - در پشت چهره خودش، نمای بی رنگ چهره ای دیگر انگار پدیدار شد. سوفی یکی دو نفس عمیق کشید. نکند دوباره خیالاتی شده باشد. خطوط برجسته سیمای رنگ پریده خود را در میان قاب گیسوان برانداز کرد - گیسوانی که به هیچ شکلی مگر سبک طبیعی خود در نمی آمد. ولی در پشت این قیافه شبح دختر دیگری به چشم می آمد. و دختر دیگر ناگهان شروع کرد با هر دو چشم تندتند چشمک زدن، گویی بخواهد نشان دهد او واقعاً آنجا در سمت دیگر آینه است. این توهم لحظه ای چند بیش طول نکشید. آنگاه دخترک غییش زد. سوفی لب تخت نشست. ذره ای تردید نداشت دختری که در آینه دید هیله بود. عکس او را قبلاً در کلبه سرگرد روی کارت مدرسه دیده بود. و این همان دختر بود که حالا در آینه سرک کشید.

عجیب نیست هر وقت خیلی گرسنه است این چیزهای اسرارآمیز برایش اتفاق می افتد. برای همین بود که بعداً باید همیشه از خود می پرسید آیا واقعاً

چنین چیزی روی داد.

لباسهایش را روی صندلی نهاد و درون تخت خزید. فوری خوابش برد و خواب عجیب و غریبی دید که همه یادش ماند.

خواب دید در باغی بزرگ ایستاده است. باغ با شیبی تند به آشیانه قایقی منتهی می‌شد. در اسکله آن پشت، دختر جوان موبوری نشسته بود و به پهنه آب می‌نگریست. سوفی از سرایش پابین رفت و کنار دختر نشست. ولی دختر انگار او را ندیده بود. سوفی خود را معرفی کرد. گفت: «من سوفی‌ام». اما دختر ظاهراً نه او را می‌دید نه صدایش را می‌شنید. ناگاه سوفی شنید کسی دختر را صدا زد: «هیلده!» دختر ناگهان از جای خود پرید و با سرعت به جانب خانه دوید. پس نه کور بود و نه کر. مردی میانه سال خرامان خرامان از خانه به سوی دختر آمد. لباس نظامی خاکی رنگی پوشیده بود و کلاه بره آبی به سر داشت. دختر دست به گردن او انداخت و مرد او را چند بار دور خود چرخاند. سوفی دید در اسکله، آنجا که دختر نشسته بود، گردن‌بند صلیب طلایی کوچکی با زنجیر بر زمین افتاده است. گردن‌بند را برداشت و در دست خود نگه داشت. در این موقع از خواب پرید.

سوفی به ساعت نگاه کرد. دو ساعتی خوابیده بود. بلند شد روی تخت نشست به خواب عجیب خود اندیشید. آنقدر واقعی بود که انگار برای او به راستی اتفاق افتاده بود. در ضمن یقین داشت که آن خانه و اسکله واقعاً در جایی هست. آیا شبیه آن تصویری نبود که در کلبه سرگرد آویزان بود؟ در هر حال دختری که در خواب دید بی‌تردید هیلده مولرکناگ و مرد پدر دختر بود، که از لبنان آمده بود. مردی که سوفی در خواب دید بسیار شکل آلبرتو کناکس بود... برخاست و تختش را مرتب کرد، ناگهان در زیر بالش خود گردن‌بندی طلایی با زنجیر یافت. سه حرف الفبا: ه.م.ک در پشت صلیب آن کنده شده بود.

سوفی پیش از این نیز خواب پیدا کردن گنج دیده بود. ولی این اولین بار بود که خواب او به وقوع می‌پیوست.

بلند گفت: «لنعت بر شیطان!»

داشت دیوانه می‌شد، در کمد را گشود، گردن‌بند ظریف را به قفسه بالا،

پهلوی شال گردن ابریشمی و لنگه جوراب سفید و کارت پستالهای لبنان، پرت کرد.

فردا بامداد از خواب که برخاست صبحانه‌ای مفصل: نان ماشینی گرم، آب پرتغال، تخم مرغ، و سالاد کاهو در انتظارش بود. کمتر اتفاق می افتاد که مادرش صبح یکشنبه پیش از او از تخت درآید. ولی هرگاه برمی خاست دوست داشت صبحانه جانانه‌ای برای سوفی درست کند.

هنگام خوردن غذا، مادر گفت: «سگ غریبه‌ای در باغ است. همه صبح مشغول بو کشیدن دور و بر پرچین بوده است. نمی دانم اینجا چه کار می کند، تو می دانی؟»

«بله!» سوفی با عجله از جا پرید، و فوراً پشیمان شد.

«مگر پیشتر هم اینجا بوده؟»

سوفی دیگر از پشت میز صبحانه درآمده بود و رفته بود به اتاق نشیمن کنار پنجره باغ درندشت. همان بود که فکر می کرد. هرمس در بیرون مدخل سری مخفیگاه دراز کشیده بود.

حال چه بگوید؟ وقت فکر کردن نداشت و مادرش آمد و کنار او ایستاد.

پرسید: «گفتی پیشتر هم اینجا بوده؟»

«حتماً استخوانی آنجا خاک کرده حال آمده گنج خود را درآورد. سگها هم

حافظه دارند...»

«شاید این طور باشد، سوفی. دامپزشک روانی خانواده تویی.»

سوفی سراسیمه می اندیشید.

گفت: «می برمش به خانه اش.»

«پس می دانی خانه اش کجاست؟»

سوفی شانه بالا انداخت.

«حتماً نشانی اش روی قلاده اش هست.»

دو دقیقه بعد سوفی بر پلکان روانه باغ بود. هرمس چشمش که به دختر افتاد

جست و خیزکنان سوی او آمده دُمش را تکان می‌داد، و از قد و قامت او بالا می‌رفت.

سوفی گفت: «پسر خوب، هرمس!»

می‌دانست مادرش دارد از پنجره تماشا می‌کند. دعا کرد سگ از میان پرچین گیاهی نرود. سگ به طرف سنگفرش جلو خانه دوید، از حیاط بیرونی مثل برق گذشت، و ورجه‌ورجه کنان به در بزرگ باغ پرید.

سوفی در باغ را پشت سر خود بست، هرمس همچنان چند قدمی پیش از او می‌دوید. راه دور و درازی بود. مردم همه برای گردش یکشنبه بیرون آمده بودند. خانواده‌ها دسته‌جمعی می‌رفتند روز را بیرون بگذرانند. سوفی کمی به آنها حسرت بُرد.

گاه و بیگاه هرمس کج می‌دوید و سگ دیگری یا چیز جالبی را کنار پرچین باغها بو می‌کشید، ولی به محض آن که سوفی صدایش می‌کرد، بی‌درنگ پیش او می‌آمد.

از چمنزاری کهن، از زمین ورزشی بزرگ، از محل بازی کودکان گذشتند، و به جایی رسیدند که وسائل نقلیه زیاد شد. از خیابان سنگفرش پهنی که تراموای داشت به سمت مرکز شهر رفتند. هرمس پیشاپیش از میدان شهر گذشت و به خیابان کلیسا پیچید. رسیدند به شهر قدیم، و خانه‌های عظیم و آرام و موقر اوائل قرن. ساعت حدود یک و نیم بود.

اکنون در طرف دیگر شهر بودند. سوفی خیلی این طرفها نیامده بود. یادش آمد، وقتی کوچک بود، یکبار برای دیدن عمه پیری او را به یکی از این کوچه‌ها آورده بودند.

آخر دست به میدانی کوچک در میان چند خانه قدیمی رسیدند. همه چیز بسیار کهنه و سالخورده می‌نمود، با این حال نام آنجا را «میدان نو» گذاشته بودند. شهر اصولاً سراپا قدیمی بود، خیلی پیش در قرون وسطا ساخته شده بود.

هرمس رفت به سمت خانه شماره ۱۴، آنجا آرام منتظر ایستاد تا سوفی در را باز کند. قلب سوفی به تپش افتاد. از در ورودی گذشتند، داخل ساختمان تعدادی

صندوق پست سبزرنگ بر قابیندی چوبی دیوار نصب شده بود. بر یکی از صندوقهای ردیف بالا، سوفی دید کارت‌پستالی چسبیده است. مَهری روی آن خورده بود، می‌گفت: گیرنده شناخته نشد.

«گیرنده» هیلده مولرکناگ، شماره ۱۴ میدان نو، بود. تاریخ مَهر پُست ۱۵ ژوئن بود، که هنوز دو هفته به آن مانده بود، ولی نامه‌رسان ظاهراً متوجه این نشده بود.

سوفی کارت را برداشت و خواند:

هیلده عزیز، حالا سوفی به‌خانه فیلسوف می‌رود. به‌زودی پانزده ساله می‌شود، ولی تو دیروز پانزده سالت شد. یا امروز می‌شود، هیلده؟ اگر امروز است، دیگر دیر شده است. ولی ساعت‌های ما همیشه با هم نمی‌خواند. نسلی پیر می‌شود و نسل دیگری پیش می‌آید. در این میان تاریخ سیر خود را می‌پیماید. هیچ وقت فکر کرده‌ای که تاریخ اروپا بی‌شباهت به‌زندگی انسان نیست؟ عهد باستان ایام کودکی اروپا بود. سپس قرون وسطایِ دیرپا - دوران تحصیل اروپا - فرا رسید. آنگاه رنسانس آمد؛ و دوران طولانی تحصیل پایان یافت. اروپا با فورانی از شور و شوق و عطش حیات پا به‌سن بلوغ نهاد. می‌توان گفت رنسانس زادروز پانزده‌سالگی اروپا بود! اینک نیمه‌ماه ژوئن است، فرزندانم، و چه عالی است زنده بودن!

پی‌نوشت: شنیدم صلیب طلایت را گم کرده‌ای، متأسفم. باید یاد بگیری از چیزهایت بیشتر مراقبت کنی. قربانت، پدر - دیگر چیزی نمانده که ببینمت.

هرمس پیشاپیش به‌بالای پلکان رفته بود. سوفی کارت‌پستال را برداشت و همراه او رفت. دوید تا به‌او رسید؛ سگ شاد و شنگول دم تکان می‌داد. از طبقه دوم و سوم و چهارم گذشتند. از آن پس راه پله زیر شیروانی بود. شاید باید بروند

روی پشت بام؟ هرمس به بالای پلکان پرید و جلو در باریکی ایستاد، و پنجه به در کشید.

سوفی صدای نزدیک شدن پایی را داخل ساختمان شنید. در باز شد، آلبرتو کناکس پشت در ایستاده بود. لباسش را عوض کرده جامه دیگری پوشیده بود. پوشاک او این بار جوراب بلند سفید، شلوار قرمز تا زانو، و کتی زرد با شانه‌های پنبه‌ای بود. سوفی به یاد ژوکر ورقهای بازی افتاد. این، اگر اشتباه نکرده باشد، لباس متداول در دوره رنسانس بود.

سوفی شگفت زده گفت: «دلقک!» و او را کنار زد و رفت داخل ساختمان. تلافی ترس و کمروبی خود را باز سر بیچاره معلم فلسفه درآورد. کارت پستال راهرو پایین فکرش را آشفته بود.

آلبرتو در را پشت سر دختر بست و گفت: «آرام، فرزندم.»

سوفی گفت: «این هم پست امروزتان» و کارت پستال را به او داد - گویی او را مسئول می‌دانست. آلبرتو کارت را خواند و سر تکان داد.

«کم کم خیلی گستاخ می‌شود. این مرد ما را وسیله تفریح جشن تولد دخترش قرار داده است.»

این را گفت و کارت پستال را تکه پاره کرد و در سطل آشغال انداخت.

سوفی گفت: «می‌گویند هیله صلیبش را گم کرده.»

«بله خواندم.»

«و من صلیب را، خود این صلیب را، زیر بالش در خانه پیدا کردم. می‌توانید بگویند چگونه آمد آنجا؟»

آلبرتو خیلی جدی به چشمهای او نگریست.

«شاید به نظر تو عجیب بیاید، ولی این چشم‌بندی ناچیزی بیش نیست. این کارها برای او مثل آب خوردن است. بیا برویم سراغ خرگوش سفید بزرگ خودمان که از کلاه شعبده جهان کائنات درمی‌آید.»

روانه اتاق نشیمن شدند. سوفی اتفاقی چنین عجیب و غریب به عمرش ندیده بود.

آلبرتو در آپارتمانی پهناور با دیوارهای اریب زیر شیروانی می‌زیست. از روزنه‌ای در سقف نوری تند یگراست از آسمان به‌درون اتاق می‌تابید. پنجره دیگری رو به شهر بود. سوفی از این پنجره تمام بامهای شهر قدیم را می‌دید. ولی چیزی که سوفی را به تعجب انداخت آن همه چیزی بود که اتاق را انباشته بود. اثاثیه و اسباب و اشیای دوره‌های گوناگون تاریخ. کاناپه‌ای از سالهای دهه سی، میز تحریر کهنه‌ای از ابتدای قرن، و یک صندلی که صدها سال از عمرش می‌گذشت. اما فقط اثاث و اسباب عجیب نبود. اشیای عتیق، چه زینتی چه مصرف‌دار، قاطی هم روی گنجه‌ها و قفسه‌ها به چشم می‌خورد: گلدان و ساعت قدیمی، هاون و قرع و انبیق، چاقو و عروسک، قلم پَر و غش‌گیر کتاب، نقاله، زاویه‌یاب، قطب‌نما و فشارسنج. یک دیوار سراسر کتاب بود، ولی نه کتابهایی که در کتابفروشیهای معمولی یافت می‌شود. کتابها نیز دست‌کم چند قرنی قدمت داشت. بر دیوار دیگری تصویر و نقاشی آویخته بود، پاره‌ای متعلق به دهه‌های اخیر، ولی اکثر بسیار کهنه و عتیق. نقشه و نمودار هم زیاد بر دیوارها آویزان بود، اما هیچکدام لااقل در مورد نروژ، خیلی دقیق نبود.

سوفی چند دقیقه‌ای خاموش ایستاد و دور و بر اتاق را تماشا کرد.

گفت: «چقدر آت و آشغال جمع کرده‌اید!»

«توهین نکن! چرا فکر نمی‌کنی چند قرن تاریخ را من در این اتاق جمع آورده‌ام؟ اسم اینها آت و آشغال نیست.»

«بینم شما عتیقه‌فروشی دارید یا چیزی از این قبیل؟»

آلبرتو اندکی دلگیر نمود.

«سوفی، ما همه نمی‌توانیم اجازه دهیم سیل تاریخ ما را ببرد. بعضی‌مان باید درنگ کنیم و آنچه را بر کرانه‌های رود مانده جمع آوریم.»

«چه حرف عجیبی.»

«بله، فرزندان عجیب ولی درست. ما فقط در زمان خود به سر نمی‌بریم؛ تاریخمان را در نهادمان با خود می‌بریم. فراموش نکن هر چه در این اتاق می‌بینی روزگاری تازه و نو بود. آن عروسک چوبی سالخورده قرن شانزدهم چه بسا برای

جشن تولد دختری پنج ساله ساخته شد. توسط پدر بزرگ پیرمردش... شاید. سپس دختر ده پانزده ساله شد، بعد بلوغ یافت، و ازدواج کرد. شاید او هم دختری پیدا کرد و عروسک را به دختر داد. و خودش پا به سن نهاد، و روزی درگذشت. عمری دراز زیست، ولی روزی جان سپرد و رفت. و دیگر هیچ وقت برنخواهد گشت. در حقیقت برای دیدار کوتاهی اینجا آمده بود. اما عروسکش - خوب، هنوز روی قفسه نشسته است.»

«وقتی این طور حرف می‌زنید همه چیز بسیار جدی و اندوهگین می‌شود.»
 «زندگی نیز جدی و اندوهگین است. ما را به این دنیای شگفت‌انگیز می‌آورند. اینجا یکدیگر را می‌بینیم، با هم دوست و آشنا می‌شویم - و لحظه‌ای کوتاه سرگردان با هم پرسه می‌زنیم. سپس همدیگر را از دست می‌دهیم و ناگهان و ناروا، با همان شتابی که آمده بودیم، می‌رویم.»

«اجازه هست چیزی از شما بپرسم؟»

«بله، البته، ما دیگر قایم موشک بازی نمی‌کنیم.»

«شما چرا در کلبه سرگرد منزل کردید؟»

«برای این که در دوران مکاتبه خیلی از هم دور نباشیم. می‌دانستم که کلبه قدیمی خالی است.»

«و صاف رفتید آنجا منزل کردید؟»

«بلی.»

«پس شاید این را هم بتوانید توضیح دهید که پدر هیله از کجا می‌دانست شما آنجا یید؟»

«اگر اشتباه نکنم، او از همه چیز خبر دارد.»

«ولی من هنوز هم نمی‌فهمم نامه‌رسان را چگونه واداشت کارتها را به وسط جنگل ببرد!»

آلبرتو تبسمی موزیانه کرد.

«این چیزها برای پدر هیله کاری ندارد. مثل آب خوردن، بی‌اهمیت، آجی مَجی، سهل و ساده است. ما تحت نظارتی شاید بی‌نظیر در جهان به سر

می‌بریم.»

سوفی داشت عصبانی می‌شد.

«اگر من گذارم به‌او بیفتد، چشم‌هایش را با ناخن درمی‌آورم!»

آلبرتو رفت طرف دیگر اتاق و روی کاناپه نشست. سوفی به‌همراه او در صندلی دسته‌داری فرو رفت.

آلبرتو آخر دست گفت: «فقط فلسفه می‌تواند ما را به‌پدر هیله‌ده نزدیک کند. امروز می‌خواهم برایت درباره‌ی رنسانس صحبت کنم.»
«بفرمایید.»

«اندکی پس از درگذشت قدیس توماس آکویناس، در فرهنگ یکپارچه‌ی مسیحی شکاف‌هایی پدید آمد. فلسفه و علم به‌تدریج از الهیات کلیسا فاصله گرفت، و حیات مذهبی رابطه‌ی مستقل‌تری با عقل و منطق یافت. اکنون افراد بسیاری بر این نکته تأکید داشتند که از راه تعقل نمی‌توان به‌خدا نزدیک شد، زیرا خدا از هر حیث ناشناختنی است. مسئله‌ی مهم برای انسان آن است که تسلیم اراده‌ی خداوند شود، نه این که از رمز الهی سر درآورد.

«حال که دین و علم می‌توانستند آزادانه‌تر با هم رابطه برقرار کنند، راه بر روش‌های علمی نوین و نیز شور و شوق تازه‌ی مذهبی باز شد. و بدین طریق پایه و اساس دو جنبش نیرومند قرن پانزدهم و شانزدهم، یعنی رنسانس و اصلاح دین نهاده شد.»

«می‌شود اینها را یکی یکی بررسی کنیم؟»

«مقصود از رنسانس تحول فرهنگی شکوفایی است که در اواخر قرن چهاردهم آغاز شد. منشأ آن ایتالیای شمالی بود و در قرن پانزدهم و شانزدهم به‌سرعت به‌شمال گسترده.»

«انگار گفتید معنای واژه <رنسانس> تجدید حیات است؟»

«کاملاً. و چیزی که دوباره حیات می‌یافت هنر و فرهنگ باستانی بود. همچنین باید از انسان‌مداری رنسانس سخن گفت، چون اکنون، پس از دوران طویل تاریکی که طی آن تمام جنبه‌های حیات از خلال انوار الهی نگریسته

می‌شد، بار دیگر همه چیز گرد انسان دور می‌زد. شعار زمان < بازگشت به مبدأ > بود، و مقصود از آن بیش و پیش از هر چیز انسان‌مداری دوران باستان.

«کند و کاو پیکره‌ها و طومارهای قدیمی سرگرمی عمومی زمان بود، آموختن زبان یونانی نیز میان مردم متداول شد. انسان‌مداری یونان هدف آموزشی هم داشت. تحصیلات و علوم انسانی < آموزش و پرورش کلاسیک > به شمار می‌رفت و صفات انسانی را می‌پروراند. می‌گفتند < اسب زاده می‌شود، ولی آدم زاده نمی‌شود - پرورش می‌یابد >».

«یعنی برای آدم‌شدن باید تعلیم دید؟»

«بله، منظور همین بود. ولی پیش از آن که از نزدیکتر به اندیشه‌های انسان‌مداری رنسانس بپردازیم، بایست اندکی دربارهٔ پیشینهٔ سیاسی و فرهنگی رنسانس بگویم.»

آلبرتو از روی کاناپه برخاست و در گوشه و کنار اتاق به راه افتاد. پس از مدتی ایستاد و ابزار عتیقه‌ای را بالای قفسه‌ها نشان داد.

پرسید: «این چیست؟»

«قیافه‌اش به قطب‌نما می‌خورد.»

«کاملاً درست.»

سپس به اسلحهٔ کهنه‌ای آویخته بر دیوار بالای کاناپه اشاره کرد.

«و این؟»

«تفنگی قدیمی.»

«دقیقاً - و این؟»

آلبرتو کتابی بزرگ از یکی از قفسه‌ها درآورد.

«کتابی قدیمی.»

«اگر بخواهیم صد در صد دقیق باشیم، این اینکونابلوم^۱ نام دارد.»

«اینکونابلوم؟»

«که در واقع، < گهواره > معنا می‌دهد. واژه‌ای است که برای کتابهای

چاپ شده در ایام گاهوارگی صنعت چاپ - سالهای پیش از ۱۵۰۰ - به کار می رود.»

«این کتاب واقعاً این قدر عمر دارد؟»

«بله، این قدر عمر دارد. و این سه کشف تازه - قطب نما، سلاح گرم، و ماشین چاپ - لازمه اصلی پیدایش دوران تازه بود که آن را رنسانس می خوانیم.»

«این را باید کمی روشنتر توضیح دهید.»

«قطب نما کار دربانوردی را آسان کرد. به سخن دیگر، مبنای سفرهای بزرگ اکتشافی بود. همین حالت را، به تعبیری، سلاح گرم داشت. سلاحهای جدید به اروپاییان در مقابله با فرهنگ امریکایی و آسیایی برتری نظامی داد، هر چند سلاح گرم در خود اروپا هم عامل مهمی به شمار می رفت. صنعت چاپ نقش پراهمیتی در گسترش اندیشه های انسانی تازه رنسانس بازی کرد. فن چاپ، مسلماً، از جمله عواملی بود که کلیسا را واداشت موضع پیشین خود را رها کند و ترویج دانش را دیگر منحصر به خود نداند. اختراعات و ابزارهای نو به سرعت یکی پس از دیگری پدید آمد. دورین نجومی (تلسکوپ)، برای نمونه، دستگاهی نوظهور بود، که مبانی ستاره شناسی را به کلی به هم ریخت.»

«و بالاخره موشک و کاوشهای فضایی آمد.»

«خیلی داری تند می روی. ولی می توان گفت فرایندی که در رنسانس شروع شد سرانجام بشر را به ماه رساند - یا به هیروشیما و چرنوبیل. در هر حال، تحولات در جبهه فرهنگی و اقتصادی آغازگر همه اینها بود. یک عامل مهم گذر از اقتصاد معیشتی به اقتصاد مالی بود. در اواخر قرون وسطا، شهرها توسعه یافته بود و خرید و فروش سودبخش و داد و ستد پررونق کالاهای تازه، همراه با اقتصاد مالی و بانکداری در شهرها دیده می شد. طبقه متوسطی به وجود آمد که در مورد نیازهای اساسی زندگی تا اندازه ای آزادی عمل داشت. لوازم ضروری را حال می شد با پول خرید. این اوضاع پشتکار، قدرت تخیل، و ابتکار مردم را پاداش می بخشید. از فرد انتظارات جدید می رفت.»

«خیلی بی شباهت نیست به رشد شهرهای یونان دو هزار سال پیش از آن.»

«در مجموع درست است. برایت گفتم فلسفه یونانی چگونه خود را از تصویر اساطیری جهان، که وابسته به فرهنگ روستایی بود، خلاص کرد. طبقه متوسط رنسانس نیز به همین روال رفته رفته از چنگ اربابان فئودال و قدرت کلیسا درآمد. در این احوال، فرهنگ یونانی نیز، از راه تماس نزدیکتر با اعراب در اسپانیا و با فرهنگ بیزانس در شرق بار دیگر شناخته شد.»

«سه نهر منشعب عهد قدیم در رودی بزرگ به هم پیوستند.»

«آفرین! تو شاگرد باهوشی هستی. این پیش‌زمینه‌ای بود از رنسانس. حالا درباره اندیشه‌های تازه صحبت کنیم.»

«مانعی ندارد، ولی من باید بروم خانه و چیز بخورم.»

آلبرت دوباره روی کاناپه نشست. سوفی را نگریست.

«رنسانس، بیش از هر چیز دیگر، دید تازه‌ای از انسان به‌ارمغان آورد. انسان‌مداری رنسانس، برخلاف تأکید تعصب آمیز قرون وسطا بر طبیعت گناهکار بشر، منجر به‌باوری تازه به‌انسان و ارزش انسان شد. انسان اینک بی‌اندازه والا و ارجمند به‌شمار می‌رفت. یکی از چهره‌های اصلی رنسانس مارسلیو فیچینو^۱ بود، که گفت: <خود را بشناس، ای موجود الهی در جلد آدمی!> چهره عمده دیگر، پیکو دلا میراندولا^۲ بود، که کتاب خطابه در باب شأن بشر^۳ را نوشت، کتابی که نگارش آن در قرون وسطا تصورناپذیر بود.

«خدا در سراسر دوران قرون وسطا همواره سرآغاز همه چیز بود. انسان‌گرایان رنسانس بشر را نقطه آغاز کار خود ساختند.»

«فلسوفهای یونان هم همین کار را کردند.»

«و درست به همین سبب است که صحبت از <تجدید حیات> یعنی تولد دوباره انسان‌مداری باستان می‌کنیم. منتها انسان‌مداری رنسانس از یونان هم بیشتر فردگرایی^۴ داشت. ما نه تنها موجود انسان، بلکه فردهای بی‌مثالیم. چنین

۱. Marsilio Ficino (۱۴۹۹-۱۴۳۳)، فیلسوف متنفذ قرن پانزدهم ایتالیا که بسیاری از آثار افلاطون و پلوتینوس را به لاتین ترجمه کرد.

۲. Pico della Mirandola (۱۴۹۴-۱۴۶۳)، بشردوست ایتالیایی که به‌زهد و دانش و تقوا شهرت داشت.

3. *Oration on the Dignity of Man*

4. individualism

اندیشه‌ای می‌توانست به پرستش تقریباً نامحدود نبوغ بکشد. مرد رنسانس مرد آرمانی شد، با نبوغی همه‌جانبه در تمام جنبه‌های زندگی و علم و هنر. این دید تازه از انسان دلبستگی به کالبد آدمی را همراه آورد. همانند دوران باستان، مردم باز دست به تشریح مردگان زدند تا از چگونگی ساخت بدن انسان سر درآورند. این کار هم برای علم پزشکی مهم بود هم برای هنر. ترسیم تن برهنه در کارهای هنری بار دیگر متداول شد. و بعد از هزار سال خشکه مقدسی، دیگر موقعش هم رسیده بود. انسان باز جرئت کرد خودش باشد. و از آنچه هست خجالت نکشد.» سوفی بر روی میز کوچکی که میان او و فیلسوف بود با دو دست تکیه داد، و گفت: «عجب وجدآور است.»

«بی‌تردید. این دید تازه از انسان به تلقی کاملاً تازه‌ای انجامید. انسان دیگر فقط به خاطر خدا به سر نمی‌برد. پس می‌توانست از زندگی حی و حاضر لذت بجوید. این آزادی نویافته پر و بال بشر را بی‌اندازه گشود. هدف اکنون آن بود که از مرزها درگذریم. و این، نیز، از دید انسان‌مداری یونان، اندیشه‌ای نوین بود؛ چون انسان‌گرایان باستان بر اهمیت آرامش و اعتدال و خویشتنداری تأکید ورزیده بودند.»

«مگر انسان‌گرایان رنسانس از خویشتنداری دست شستند؟»

«شک نیست که خیلی معتدل نبودند. رفتار آنان چنان بود که گویی همه جهان تازه از خواب بیدار شده است. سخت به عصر خود می‌بالیدند، به همین سبب اصطلاح «قرون وسطا» را از خود درآوردند، تا سده‌های فاصل بین دوران باستان و زمان خود را مشخص سازند. رشد و تحول بی‌مانندی در تمامی شئون زندگی پیدا شد. هنر و معماری، ادبیات، موسیقی، فلسفه و علوم رونقی بی‌نظیر یافت. یک مثال بارز را ذکر می‌کنم. پیش از این گفتیم که رم قدیم را «شهر شهرها» و «مرکز جهان» و یا عنوانهای شکوهمند دیگر می‌خواندند. در قرون وسطا شهر رو به زوال نهاد، و در ۱۴۱۷ این شهر بزرگ باستانی فقط ۱۷۰۰۰ نفر جمعیت داشت.»

«چیزی حدود جمعیت لیل‌سن، محل زندگی هیلده.»

«انسانگرایان رنسانس مرمت رم را وظیفه فرهنگی خود شمردند: و اول و مهمتر از همه، بنای کلیسای سان پیترو^۱ را بر فراز مزار پطرس حواری آغاز کردند. و در کلیسای سان پیترو هیچ نشانی از اعتدال یا خویشتنداری نیست. بسیاری از هنرمندان نامدار رنسانس در این بزرگترین طرح ساختمانی جهان شرکت جستند. کار ساختمان در ۱۵۰۶ شروع شد و صد و بیست سال طول کشید، و پنجاه سال دیگر هم گذشت تا میدان بزرگ سان پیترو تکمیل شد.»

«باید کلیسای غول آسایی باشد!»

«درازایش بیش از ۲۰۰ متر است و بلندی اش ۱۳۰ متر، و در محوطه‌ای به مساحت بیش از ۱۶۰۰۰ متر مربع گسترده است. این خود جسارت انسان عصر رنسانس را می‌رساند. رنسانس دید تازه‌ای از طبیعت نیز با خود آورد که پراهمیت بود. همین واقعیت که بشر دنیا را منزلگاه خویش انگاشت و زندگی را صرفاً تدارکی برای آخرت نپنداشت، رهیافت تازه‌ای به جهان مادی پدید آورد. طبیعت اینک چیزی مثبت شمرده می‌شد. بسیاری بر این عقیده بودند که آفرینش خدا شامل خود خدا هم می‌شود. خداوند اگر واقعاً نامتناهی است، پس بایست در هر چیز باشد. به این طرز تفکر می‌گویند همه خداانگاری^۲. فیلسوفان قرون وسطا پافشاری کرده بودند که سدی عبورناپذیر میان خدا و آفرینش وجود دارد. حال می‌شد گفت که طبیعت پدیده‌ای الهی است - کسانی از این هم بالاتر رفتند و طبیعت را <شکوفایی خداوند> خواندند. کلیسا پیوسته به این گونه اندیشه‌ها به نظر مساعد نمی‌نگریست. سرنوشت جوردانو برونو^۳ نمونه شگفت آن بود. برونو نه تنها می‌گفت خدا در طبیعت حضور دارد، بلکه معتقد بود جهان کائنات بی‌انتها است. و به خاطر عقایدش به شدت مجازات شد.»

«چگونه؟»

«وی را در سال ۱۶۰۰ در بازار گل شهر رم در بالای چوبه دار سوزاندند.»

1. St. Peter

۲. pantheism (وحدت وجود).

۳. Giordano Bruno (۱۶۰۰-۱۵۴۸)، حکیم ایتالیایی. دستگاه تفتیش عقاید او را به جرم بدعت به آتش بسوخت.

«چه وحشتناک... و ابلهانه. و شما این را انسانگرایی می‌نامید؟»

«نه، به هیچ وجه. برونو انسانگرا بود، نه جلادان او. در خلال رنسانس انسان‌ستیزی^۱ نیز رواج یافت. مقصودم از این اصطلاح قدرت خودکامه دولت و کلیسا است. در دوران رنسانس برای محاکمه جادوگران، سوزاندن کجروان، برای سحر و جادو و خرافات، برای جنگهای خونین مذهبی - و نیز برای تسخیر وحشیانه قاره آمریکا- عطش فوق‌العاده‌ای وجود داشت. ولی انسانگرایی همواره یک سمت سایه نیز داشته است. هیچ عصری را نمی‌توان مطلقاً خوب یا بد دانست. نیکی و بدی دوارشته قرینه است و در تاریخ بشر سر دراز دارد. و گاهی درهم می‌تند. این در مورد عبارت کلیدی بعدی ما، روش جدید علمی، نوآوری رنسانسی دیگری که به زودی برایت خواهم گفت، نیز صادق است.»

«این زمانی است که نخستین کارخانه‌ها ساخته شد؟»

«نه، نه هنوز. ولی شرط اصلی کلیه پیشرفتهای فنی که پس از رنسانس روی داد همین روش جدید علمی بود. منظورم رویکردی کاملاً تازه به علوم بود. ثمرات فنی این روش بعدها معلوم شد.»

«این روش جدید چه بود؟»

«روش جدید بیشتر فرایند بررسی طبیعت از راه حواسمان بود. از قرن چهاردهم به بعد شمار فزاینده‌ای از اندیشمندان بر ضد اطاعت کورکورانه از نظرات گذشتگان، چه آموزه‌های دینی چه فلسفه طبیعی ارسطویی، هشدار داده بودند. بر علیه این باور که می‌توان مسائل را تنها با تفکر حل کرد نیز اظهارهایی شده بود. اعتقاد اغراق‌آمیزی به اهمیت عقل در سراسر قرون وسطا حکمفرما بود. اکنون گفته می‌شد هرگونه بررسی پدیده‌های طبیعی باید بر پایه مشاهده، تجربه، و آزمایش باشد. به این می‌گوییم روش تجربی^۲.»

«یعنی؟»

«یعنی شناخت انسان از چیزها بر پایه تجربه اوست - نه بر مستی طومارگرد و خاک خورده یا مقداری توهم و پندار. علم تجربی را در گذشته نیز می‌شناختند،

ولی آزمایشهای روشمند چیز کاملاً تازه‌ای بود.»

«لابد هیچکدام از وسایل فنی امروزی ما را نداشتند.»

«البته ماشین حساب یا ترازوی الکترونیکی نداشتند. اما ریاضیات و ترازوهای عادی در اختیارشان بود. و مهمتر آن‌که مقید بودند مشاهدات علمی خود را به زبان دقیق ریاضی بیان کنند. گالیلئو گالیله^۱ ایتالیایی، که یکی از مهمترین دانشمندان قرن هفدهم بود، گفت: > هر چه را بتوان اندازه گرفت اندازه بگیر، و هر چه را نتوان اندازه گرفت اندازه‌گرفتنی ساز<. وی همچنین گفت کتاب طبیعت به زبان ریاضی نوشته شده است.»

«و مجموع این آزمایشها و اندازه‌گیریها بود که اختراعات جدید را ممکن ساخت.»

«مرحله نخست همین روش علمی جدید بود. این خود انقلاب فنی را پیش آورد، و پیشرفتهای فنی راه را بر همه اختراعات بعدی گشود. می‌توان گفت بشر از شرایط طبیعی خود تازه گام فرا می‌نهاد و دیگر صرفاً جزئی از طبیعت نبود. فیلسوف انگلیسی، فرانسیس بیکن^۲، گفت: > دانش قدرت است<، و بدین‌قرار بر ارزش علمی دانش تأکید‌گذارد - و این سخنی واقعاً تازه بود. بشر داشت جدی در طبیعت دخالت می‌کرد و رفته‌رفته آن را به‌زیر مهار خود درمی‌آورد.»

«ولی نه همیشه به‌راه مثبت؟»

«نه، همان‌طور که پیشتر گفتم رشته‌های نیکی و بدی در هر چه ما می‌کنیم پیوسته درهم تنیده است. رهاورد انقلاب فنی دوران رنسانس هم ماشین ریسندگی بود هم بیکاری، هم بیماریهای تازه بود هم دارو و درمان، هم بهبود کارایی کشاورزی بود هم تحلیل‌رفتن بیشتر محیط زیست، هم لوازم سودمندی چون ماشین رختشویی و یخچال بود هم آلودگی هوا و ضایعات صنعتی. تهدید بزرگی که امروزه متوجه محیط زیست است بسیاری را بر آن داشته که انقلاب فنی را ناسازگاری مخاطره‌آمیزی با شرایط طبیعی بیندارند. پاره‌ای گفته‌اند ما به چیزی دست یازیدیم که دیگر نمی‌توانیم مهارش کنیم. افراد خوشبین‌تر عقیده

دارند ما هنوز در گهوارهٔ تکنولوژی هستیم، و با آن که دوران علمی دشواریهای کودکی، دشواریهای دندان درآوردن، را داشته است، ولی به تدریج یاد خواهیم گرفت چگونه طبیعت را مهار کنیم، بدون آن که هستی طبیعت و بنابر این هستی خود را به خطر اندازیم.»

«به نظر شما کدام درست می‌گویند؟»

«به نظر من هر کدام تا اندازه‌ای درست می‌گویند. در مواردی باید از دخالت در کار طبیعت دست کشید، و در موارد دیگر می‌توان کامیاب شد. انسان از زمان رنسانس به این طرف، تنها جزئی از آفرینش نبوده است. بلکه دست به کار مداخله در طبیعت زده است تا طبیعت را به صورت خویشتن دریاورد. و به راستی، > چه شاهکاری است آدمیزاد!<»

«بشر سالها پیش به ماه رفت. چه کسی در قرون وسطا باور می‌کرد چنین چیزی امکان دارد؟»

«مسلماً هیچ‌کس. و حال می‌رسیم به دید تازه از جهان. در سراسر قرون وسطا مردم زیر آسمان ایستادند و به‌خورشید و ماه و ستارگان و سیارات نگرستند. و احدی تردید نداشت که زمین مرکز جهان است. فکر می‌کردند زمین ساکن است، و اجسام فلکی در مدار خود گرد زمین می‌گردند؛ کسی چیزی خلاف این نگفته بود. این را تصویر زمین مرکزی جهان، یا به عبارت دیگر، اعتقاد به این که زمین کانون همه چیز است، می‌خوانند. ایمان مسیحی که خدا از آسمان، از فراز همهٔ اجسام فلکی، فرمان می‌راند، نیز به تداوم این تصویر از جهان یاری رساند.»

«ای کاش به همین سادگی بود!»

«باری در سال ۱۵۴۳ کتاب کوچکی با عنوان دربارهٔ گردش افلاک آسمانی^۱ منتشر شد. کتاب را ستاره‌شناس لهستانی نیکولاوس کوپرنیکوس^۲ [کوپرنیک] نوشته بود، که در روز انتشار کتاب جان سپرد. کوپرنیک مدعی بود که خورشید به‌گرد زمین نمی‌گردد، بلکه این زمین است که در حال چرخیدن به دور خورشید

1. On the Revolution of the Celestial Spheres

۲. Nicolaus Copernicus (۱۴۷۳-۱۵۴۳).

است. مشاهده اجسام فلکی این امر را به خوبی نشان می دهد. می گفت دلیل آن که مردم همواره تصور کرده اند خورشید دور زمین حرکت می کند این است که زمین بر محور خود می چرخد. و افزود اگر فرض کنیم که زمین و نیز دیگر سیارات گرد خورشید می گردند، فهم تمامی مشاهدات فلکی بسیار آسانتر می شود. این را تصویر خورشید مرکزی جهان می نامند، یعنی این که خورشید کانون همه چیز است.»

«و این تصویر درست جهان بود؟»

«نه صد در صد. نکته اصلی کوپرنیک - یعنی گردش زمین به دور خورشید - البته درست بود. ولی وی ادعا کرد که خورشید مرکز عالم است. امروزه می دانیم که خورشید فقط یکی از ستارگان بی شمار است، و میلیاردها کهکشان وجود دارد و مجموعه ستارگان پیرامون ما تنها یکی از این کهکشانهاست. کوپرنیک همچنین اعتقاد داشت که زمین و دیگر سیارات در مدارهای دایره ای دور خورشید می گردند.»

«مگر این طور نیست؟»

«نه. کوپرنیک برای اثبات نظریه مدارهای دایره ای خود چیزی در دست نداشت مگر این پندار کهن که اجسام فلکی، صرفاً به علت آن که <فلکی> اند، کروی اند و دور می چرخند. کره و دایره از زمان افلاطون همواره کاملترین شکلهای هندسی شمرده شده بود. ولی در اوایل قرن هفدهم، ستاره شناس آلمانی یوهانس کپلر^۱ نتایج مشاهدات جامع خود را عرضه کرد که نشان می داد سیارات در مدارهای بیضی شکل حرکت می کنند و خورشید در یکی از دو کانون واقع شده است. وی همچنین گفت هر چه سیاره ای به خورشید نزدیکتر سرعت آن بیشتر، و هر چه مدار سیاره از خورشید دورتر حرکت آن آهسته تر است. تا زمان کپلر در واقع کسی نگفته بود که زمین سیاره ای است همچون سیارات دیگر. کپلر افزون بر این تأکید ورزید که قوانین فیزیکی واحدی در تمامی جهان حکمفرماست.»

«این را از کجا می دانست؟»

«از آنجا که حرکات سیارات را با حواس خود بررسی کرده بود و خرافات قدیمی را چشم بسته نپذیرفته بود. گالیلئو گالیله، که تقریباً همزمان کپلر می زیست، برای مشاهده اجسام فلکی تلسکوپی به کار برد. وی گودالهای ماه را مطالعه کرد و گفت ماه کوهها و دره هایی شبیه زمین دارد. از این گذشته چهار قمر سیاره مشتری را کشف کرد. پس تنها زمین نبود که ماه داشت. ولی اهمیت بزرگ گالیله آن است که او برای نخستین بار اصل جبر یا لختی^۱ را تدوین کرد.»

«که عبارت است از؟»

«به عبارت خود گالیله: هر جسم، مادام که نیرویی خارجی آن را و ندارد حالت خود را تغییر دهد، در حالتی که هست، در سکون یا در حرکت، باقی می ماند.»

«بنده مخالفتی ندارم!»

«این کشف بسیار مهمی بود. از دوران باستان، یکی از استدلالهای عمده بر علیه حرکت زمین گرد محور خود این بود که در آن صورت اگر سنگی را مستقیم به بالا پرتاب کنیم باید به سبب حرکت زمین در چند قدمی نقطه پرتاب افتد.»

«خوب چرا نمی افتد؟»

«اگر سوار قطار باشی و سیبی به بیرون اندازی، به عقب نمی افتد چون قطار جلو می رود. یکر است پایین می افتد. این در اثر قانون حرکت اجسام است. سبب سرعت پیش از افتادن خود را دقیقاً حفظ می کند.»

«گمانم فهمیدم.»

«منتها در زمان گالیله هنوز قطار نبود. ولی اگر توپی را هم روی زمین قل بدهی - و ناگهان ولش کنی...»

«... همچنان قل می خورد...»

«... چون وقتی ولش می کنی سرعت خود را نگه می دارد.»

«ولی اگر اتاق بزرگ باشد، عاقبت جایی می ایستد.»

«این برای آن است که نیروهای دیگری از حرکت آن می کاهند. اول کف اتاق،

به خصوص اگر چوب زبر باشد، یعنی نیروی اصطکاک. بعد نیروی جاذبه زمین که دیر یا زود آن را متوقف می‌کند. بگذار چیزی نشانت بدهم.»

آلبرتو کناکس از جا برخاست و به طرف میز تحریر رفت. از یکی از کشوها چیزی در آورد. و برگشت و آن را روی میز کوچک گذاشت. صفحه‌ای چوبی بود، در یک سر چند میلیمتر ضخیم‌تر از سر دیگر. در کنار تخته، که تقریباً همه میز را پوشاند، تیلای سبزرنگ نهاد.

گفت: «به این می‌گویند سطح مایل یا شیب‌دار. اگر تیلای را آنجا که سطح ضخیم دارد رها کنم، به نظرت چه می‌شود؟»

سوفی آهی از سر تسلیم کشید و گفت:

«حاضرم ده کرون شرط ببندم که می‌غلند روی میز و از آنجا می‌افتد بر زمین.»

«امتحان کنیم.»

آلبرتو تیلای را رها کرد و درست همان‌طور شد که سوفی گفته بود: غلتید روی میز، از روی میز افتاد پایین، با تق کوچکی خورد به زمین، و آخر دست رفت و رفت تا برخورد به دیوار.

سوفی گفت: «آفرین!»

«خوب بود، نه؟ آزمایشهای گالیله نیز از همین قبیل بود.»

«به همین سادگی؟»

«حوصله کن! گالیله می‌خواست با تمام حواس خود چیزها را بیازماید، ما تازه

شروع کرده‌ایم. اول بگو تیلای چرا از سطح شیب‌دار به پایین قل خورد.»

«قل خورد به پایین چون وزن داشت.»

«بسیار خوب. و وزن در حقیقت چیست، فرزند؟»

«این که سؤال احمقانه‌ای است.»

«سؤالی را که نتوانی جواب دهی، احمقانه نیست. تیلای برای چه قل خورد کف

اتاق؟»

«به علت نیروی جاذبه زمین.»

«دقیقاً - یا به زبان ماگرائش. وزن و گرانش به هم ارتباط دارند. این نیرویی بود

که تيله را به حرکت درآورد.»

آلبرتو تيله را از زمین برداشت. دوباره تيله به دست روی سطح شیب دار خم شد. گفت: «حال سعی می‌کنم تيله را در عرض تخته به حرکت درآورم. دقت کن چگونه حرکت می‌کند.»

سوفی دید تيله يواش يواش مسيرش را کج کرد و از سراشیب به پایین کشیده شد.

آلبرتو پرسید: «چه شد؟»

«پایین غلتید چون تخته سراشیب است.»

«حالا کمی مرکب به تيله می‌مالم... آن وقت شاید بتوان کاملاً دید منظورت از سراشیبی چیست.»

قلم مویی مرکبی برداشت و همه جای تيله را سیاه کرد. دوباره آن را قل داد. اکنون سوفی می‌توانست دقیقاً ببیند تيله بر کجای تخته غلتیده چون ردّ سیاهی روی تخته گذارده بود.

«مسیر تيله به نظرت چگونه است؟»

«منحنی... شبیه بخشی از دایره است.»

«کاملاً.»

آلبرتو به دختر نگرست و ابروهایش را بالا انداخت.

«اما دایره کامل هم نیست. به این می‌گویند شلجمی^۱ شکل.»

«هر چه شما بفرمایید.»

«اما تيله چرا چنین مسیری را طی کرد؟»

سوفی سخت به فکر فرو رفت. بالاخره گفت: «چون تخته شیب دارد، و نیروی جاذبه تيله را به سوی زمین می‌کشد.»

«بله، بله! مرحبا! بفرمایید، بنده دختری را که هنوز پانزده سالش نشده به کلبه حقیر خود در بیخ طاق می‌آورم، و پس از فقط یک آزمایش او دقیقاً به نتیجه‌ای می‌رسد که گاليله رسید!»

دست زد. سوفی دمی ترسید مبادا دیوانه شده باشد. ادامه داد: «دیدی وقتی دو نیرو در آن واحد روی یک شیء اثر گذارند چه پیش می‌آید. گالیله دریافت این اصل در مورد، مثلاً، گلوله توپ نیز صادق است. گلوله به هوا شلیک می‌شود، مدتی در هوا حرکت می‌کند، ولی سرانجام به سوی زمین کشیده می‌شود. بنابراین خط‌سیری همانند مسیر تپله بر سطح شیب‌دار دارد. این در حقیقت در زمان گالیله کشف تازه‌ای بود. ارسطو می‌پنداشت هر چیز که ارب در هوا پرتاب شود ابتدا منحنی ملایمی می‌پیماید و سپس عمودی به زمین می‌افتد. این درست نبود، ولی تا ثابت نشد، هیچ‌کس نمی‌دانست که ارسطو در اشتباه بود.»

«اینها واقعاً اهمیت دارد؟»

«اهمیت دارد؟ البته که دارد! این مطلب واجد اهمیت کیهانی است، فرزندم. در میان همه کشفیات علمی در تاریخ بشر، این قطعاً از همه مهمتر است.»

«لابد دلیلش را برایم خواهید گفت؟»

«سپس فیزیکدان انگلیسی ایزاک نیوتن^۱، که از ۱۶۴۲ تا ۱۷۲۷ می‌زیست، سر می‌رسد. نیوتن شرح و تفصیل نهایی منظومه شمسی و گردش سیارات را در اختیار ما نهاد. نه تنها توضیح داد سیارات چگونه دور خورشید می‌گردند، بلکه چرای آن را هم گفت. موفقیت او در این زمینه تا حدی در نتیجه دستیابی به چیزی بود که آن را دینامیک گالیله می‌خوانیم.»

«می‌خواهید بگویید سیارات تپله‌هایی بر سطح شیب‌دارند؟»

«بله، چیزی شبیه این. ولی کمی حوصله کن، سوفی.»

«چاره دیگری هم داریم؟»

«کپلر قبلاً گفته بود باید نیرویی باشد که باعث می‌شود اجسام فلکی به هم جذب گردند. برای مثال، باید نیرویی در خورشید باشد که سیارات را در مدار خود نگه دارد. این نیرو در ضمن نشان می‌دهد چرا سیارات هر چه مسیرشان از خورشید دورتر، آهسته‌تر در مدار خود حرکت می‌کنند. کپلر گذشته از این، عقیده داشت که جزر و مد دریا - بالا و پایین رفتن سطح آب - باید ناشی از نیروی ماه

باشد.»

«که غلط نیست.»

«نه، غلط نیست. ولی گالیله این نظریه را رد کرد. حتی کپلر را به ریشخند گرفت و گفت کپلر بر آن است که ماه بر آنها فرمان می‌راند. علت این برخورد گالیله آن بود که قبول نداشت نیروی گرانش بتواند از مسافتهای بزرگ، و در بین اجسام فلکی نیز، کار کند.»

«اینجا اشتباه می‌کرد.»

«بله. در این مورد به خصوص در اشتباه بود. و این، واقعاً، خنده‌دار است، زیرا فکر و ذکر گالیله همه نیروی جاذبه و کشش اجسام به زمین بود. حتی نشان داده بود چطور نیروی زیاد می‌تواند حرکت اجسام را مهار کند.»

«داشتید از نیوتن می‌گفتید.»

«بله، نیوتن از راه رسید. و قانون گرانش عمومی^۱ را تدوین کرد. این قانون می‌گوید هر ذره ماده ذره دیگر را جذب می‌کند و شدت این گرانش با حاصل ضرب جرم آنها نسبت مستقیم و با مجذور فاصله آنها نسبت معکوس دارد.»
«گمانم می‌فهمم. مثلاً، کشش بین دو فیل بیشتر است تا کشش بین دو موش. همچنین میان دو فیل در یک باغ وحش کشش بیشتری است تا میان فیل‌های هندی در هندوستان و فیل‌های آفریقایی در آفریقا.»

«پس فهمیده‌ای. و حال می‌رسیم به نکته اساسی. نیوتن ثابت کرد که این کشش - یا گرانش - عمومی است، یعنی همه جا کارگر است، حتی در فضا بین اجسام فلکی. می‌گویند هنگامی که زیر درخت سیبی نشسته بود این فکر به ذهنش رسید. وقتی دید سیب از درخت افتاد از خود پرسید آیا ماه نیز تحت چنین نیرویی به زمین کشیده می‌شود، و آیا دلیل گشتن مداوم ماه به دور زمین همین است.»

«تیزهوش بود ولی نه خیلی زیاد!»

«چرا نه، سوفی؟»

«خوب، چون اگر ماه با همان نیرویی که سیب به زمین کشیده می شود به زمین کشیده می شد، به جای آن که دائم گرد زمین بچرخد روزی محکم به زمین می افتاد.»

«اینجاست که قانون محورهای فلکی نیوتن پیش می آید. در مورد چگونگی کشش ماه به سوی زمین، آنچه گفתי پنجاه درصد درست و پنجاه درصد نادرست بود. با این که نیروی گرانش زمین که ماه را به سوی خود می کشد عظیم است، چرا ماه به زمین نمی افتد؟ تصورش را بکن برای یک یا دو متر بالا بردن سطح آب هنگام مدّ کامل دریا چه نیرویی لازم است.»

«راستش نمی فهمم.»

«سطح شیب دار گالیله یادت هست؟ وقتی تيله را در عرض آن قل دادم چه شد؟»

«در مورد ماه نیز دو نیروی متفاوت در کار است؟»

«کاملاً. زمانی، یعنی در سرآغاز منظومه شمسی، ماه از زمین جدا گردید، و با نیرویی شگرف به فضای خارج پرتاب شد. این نیرو تا ابد برجا خواهد ماند چون بدون هیچ گونه مقاومتی در فضا در حرکت است...»

«ولی نیروی جاذبه زمین نیز آن را به زمین می کشد، نه؟»

«دقیقاً. هر دو نیرو ثابت است، و هر دو همزمان کار می کنند. بنابراین ماه همیشه گرد زمین خواهد گشت.»

«واقعاً به همین سادگی است؟»

«به همین سادگی، و منظور اصلی نیوتن همین سادگی بود. نیوتن نشان داد چند اصل طبیعی بر تمامی عالم حاکم است. برای محاسبه مدارات فلکی فقط از دو اصل طبیعی بهره گرفت که گالیله قبلاً پیشنهاد کرده بود. یکی اصل جبر یا لختی که نیوتن آن را چنین بیان داشت: <هر جسم در حالت سکون یا در حالت حرکت مستقیم الخط باقی می ماند تا آن که نیرویی آن را وادارد حالتش را تغییر دهد.> اصل دیگر را گالیله بر سطح شیب دار نشان داده بود: <وقتی دو نیرو همزمان بر جسمی اثر می گذارند، جسم در مسیری بیضی شکل حرکت می کند.>»

«و بدین ترتیب نیوتن توانست گردش سیارات را به دور خورشید توضیح

دهد.»

«بله. سیارات همه در نتیجه دو حرکت نابرابر در مدارهای بیضی شکل دور خورشید می‌گردند: یکی حرکت به خط مستقیم که به هنگام تشکیل منظومه شمسی داشتند، دیگری حرکت به سوی خورشید به سبب نیروی گرانش.»

«بسیار زیرکانه.»

«بسیار. نیوتن نشان داد که این قوانین حرکت اجسام در تمامی جهان کائنات صادق است. بنابراین فاتحه باور قرون وسطایی قوانین زمینی و قوانین آسمانی را خواند. و بدین گونه بود که جهان بینی خورشید مرکزی به اثبات رسید و توضیح و توجیه نهایی خود را یافت.»

آلبرتو برخاست و سطح شیب دار را جای خود نهاد. تپله را برداشت و روی میز بین خود و سوفی قرار داد.

سوفی اندیشید از تخته‌ای ناصاف و تپله‌ای کوچک چقدر مطلب دستگیرشان شد. تپله سبز هنوز لکه مرکب داشت، و همان طور که به آن می‌نگریست، به یاد کره زمین افتاد. گفت: «و مردم خواهی نخواهی پذیرفتند که در سیاره‌ای بی مقصد در گوشه‌ای از فضا به سر می‌برند؟»

«بله - جهان بینی جدید از بسیاری جهات باری گران بود. وضع بی شباهت به بعدها نبود که داروین ثابت کرد انسان از جانوران به وجود آمد. در هر دو مورد مقداری از مقام والای انسان در آفرینش کاسته شد. و در هر دو مورد کلیسا سخت مقاومت کرد.»

«که کاملاً قابل فهم است. زیرا که خدا در این میان کجا بود؟ زمانی که زمین مرکز کائنات بود و خدا و سیارات در آسمان - کارها سهلتر بود.»

«ولی مشکل اساسی اینها نبود. وقتی نیوتن ثابت کرد که قوانین طبیعی ما در همه جای جهان کائنات حکمفرماست، به نظر می‌رسد که این چه بسا ایمان مردم را به همه توانی خدا سست کرد. ولی ایمان خود نیوتن هیچ‌گاه تزلزل نیافت. نیوتن قوانین طبیعی را دلیل بر وجود خدای بزرگ و قادر مطلق شمرد. تصویر انسان از

خویشتن احتمالاً سرنوشت بدتری داشت.»

«مقصودتان چیست؟»

«از رنسانس به این طرف این فکر به مردم القاء شده است که انسان در کهکشان بیکران، در سیاره‌ای بی مقصد به سر می‌برد. من مطمئن نیستم هنوز انسان با این واقعیت کنار آمده باشد. ولی کم نبودند کسانی که در زمان رنسانس می‌گفتند اکنون یک یک ما جایگاهی مرکزی‌تر دارد تا پیشتر.»

«کاملاً نمی‌فهمم.»

«پیشترها، زمین کانون جهان بود. ولی حال که ستاره‌شناسان می‌گفتند جهان مرکز محققى ندارد، این اندیشه پیدا شد که شمار کانونها درست به اندازه شمار مردم است. هر کس می‌تواند کانون جهانی باشد.»

«حالا فهمیدم.»

«رنسانس نوعی دینداری تازه پیش آورد. رفته‌رفته که علم و فلسفه از الهیات برید، دینداری مسیحی تازه‌ای پدید آمد. سپس رنسانس از راه رسید و تصویر جدیدی از انسان با خود آورد. این بر حیات دینی مردم اثر نهاد. اکنون رابطه شخصی فرد با خدا بسیار مهمتر بود تا رابطه او با دستگاه کلیسا.»

«مقصودتان، مثلاً، عبادت‌های شبانه است؟»

«بله، این هم یکی از آنها بود. در کلیسای کاتولیک قرون وسطا، آداب دینی همه به لاتین برگزار می‌شد و مناسک عبادی کلیسا ستون فقرات مراسم مذهبی بود. کتاب مقدس فقط به زبان لاتین بود، از این رو تنها کشیشان و راهبان آن را قرائت می‌کردند. ولی در دوره رنسانس تورات و انجیل از عبری و یونانی به زبانهای ملی ترجمه شد. و این در آنچه اصلاح دینی نامیده می‌شود نقش اساسی داشت.»

«مارتین لوتر^۱...»

«بلی، مارتین لوتر مهم بود ولی او تنها اصلاح طلب نبود. اصلاح طلبانی هم در

۱. Martin Luther (۱۴۷۳-۱۵۴۶) مصلح دینی آلمانی، بنیادگذار مذهب پروتستان.

کلیسا بودند که در کلیسای کاتولیک رومی باقی ماندند. مثلاً اراسموس^۱ اهل روتردام.»

«لوتر از کلیسای کاتولیکی جدا شد چون حاضر به آمرزش فروشی نبود، مگر نه؟»

«چرا، این یکی از دلائلش بود. ولی دلیل مهمتری نیز داشت. لوتر می‌گفت، برای دریافت بخشایش خدا نیاز به پادرمیانی کلیسا نیست. و بخشایش خداوند نمی‌تواند در گرو خرید «آمرزش» از کلیسا باشد. خرید و فروش این به اصطلاح آمرزشنامه‌ها در کلیسای کاتولیک از اواسط قرن شانزدهم ممنوع شده بود.»
«و احتمالاً خدا هم از این ممنوعیت خشنود بود.»

«به‌طور کلی، لوتر با بسیاری از مراسم دینی و احکام جزمی که در قرون وسطا در تاریخ کلیسایی ریشه دوانده بود، فاصله گرفت. می‌خواست به مسیحیت اولیه آن‌چنان که در عهد جدید آمده بازگردد. می‌گفت: «متون مقدس و بس». لوتر با این شعار می‌خواست به «منشأ» مسیحیت برگردد، همچنان که انسان‌گرایان رنسانس می‌خواستند به مبانی هنر و فرهنگ عهد باستان برگردند. لوتر کتاب مقدس را به آلمانی ترجمه کرد، و زبان نوشتاری آلمانی را پایه نهاد. اعتقاد داشت هر کس باید بتواند تورات و انجیل را بخواند و به تعبیری خود کشیش خود باشد.»

«خود کشیش خود؟ این اندکی تندروی نبود؟»

«مقصود وی آن بود که در ارتباط با خداوند کشیشها مقام برتری ندارند. در مراسم عبادت لوتری کشیشان به کارهای عملی، مانند برگزاری شعائر یا رسیدگی به امور روزمره اداری، می‌پرداختند، و لوتر معتقد نبود که کسی بتواند از طریق مراسم کلیسایی بخشودگی خدا یا رستگاری از گناه به دست آورد. می‌گفت، رستگاری > آزاد< فقط از راه ایمان حاصل می‌شود. این اعتقاد را لوتر از مطالعه تورات و انجیل پیدا کرده بود.»

«پس لوتر هم نمونه‌ای از انسان رنسانسی بود؟»

۱. Erasmus (۱۵۳۶-۱۴۶۹) ادیب، مربی و کشیش کاتولیک هلندی.

«آره و نه. یک جنبه نمونه رنسانسی وی پافشاری اش بر فرد و رابطه شخصی فرد با خداوند بود. بدین منظور در سن سی و پنج سالگی یونانی آموخت و کار دشوار ترجمه کتاب مقدس را از متن یونانی قدیم به آلمانی آغاز کرد. این کار او، یعنی رجحان دادن زبان بومی بر لاتین، به نوبه خود ویژگی رنسانسی داشت. ولی لوتر برعکس فیچینو یا لئوناردو داوینچی انسانگرا نبود. انسانگرایی چون اراسموس روتردامی نیز با او موافق نبودند و فکر می کردند دید او از بشر زیادی منفی است. لوتر می گفت بشر پس از سقوط از رحمت ایزدی یکسره به فساد کشیده شده است. و، معتقد بود، تنها از راه رحمت ایزدی می توان بشر را >توجیه< کرد. زیرا مرگ جزای گناه است.»

«این که خیلی مایوس کننده است.»

آلبرتو کناکس از جا برخاست. تیلۀ کوچک سبز و سیاه را برداشت و در جیب خود نهاد.

سوفی هراسان گفت: «ساعت از چهار هم گذشته!»

«و دوران بزرگ بعدی در تاریخ بشر عصر باروک^۱ است. ولی آن را باید بگذاریم برای دفعه بعد، هیلده عزیزم.»

سوفی از صندلی اش بالا جست: «چی گفتید؟ مرا هیلده خواندید!»

«از زبانم پرید.»

«چیزی که از زبان می پرد هیچوقت کاملاً تصادفی نیست.»

«شاید حق با تو باشد. می بینی که پدر هیلده کم کم دارد حرف در دهان ما می گذارد. به نظرم دارد از این که ما خسته شده ایم و نمی توانیم خیلی از خود دفاع کنیم بهره گیری می کند.»

«شما یکبار گفتید که پدر هیلده نیستید. این واقعاً درست است؟»

آلبرتو سرش را تکان داد.

«اما من هیلده ام؟»

«من الان خسته ام، سوفی. این را باید درک کنی. بیش از دو ساعت است اینجا

نشسته‌ایم، و بیشترش من حرف زده‌ام. مگر نباید بروی خانه چیزی بخوری؟»
سوفی حس کرد مثل این‌که می‌خواهد او را دست به سر کند. به‌سوی محوطهٔ
دم در رفت، هنوز سخت در فکر بود آن کلمه چرا از دهان او پریده بود. آلبرتو او
را بدرقه کرد.

هرمس در زیر ردیف قلابهای جالباسی خوابیده بود، مقداری جامه‌های
عجیب و غریب که می‌توانست همه مال تئاتر باشد از قلابها آویخته بود. آلبرتو با
سر به‌جانب سگ اشاره کرد و گفت: «دوباره می‌آید و می‌آوردت.»

سوفی گفت: «ممنون از درس.»

و بی‌اختیار آلبرتو را بغل کرد، گفت: «تو بهترین و مهربان‌ترین معلم فلسفه‌ای
هستی که من تا به حال داشته‌ام.»

در را به‌پلکان گشود. در که بسته می‌شد، آلبرتو گفت: «باز به‌زودی همدیگر را
خواهیم دید، هیله‌ده.»

سوفی پشت در با این کلمات ماند.

یعنی دوباره از دهنش پرید، حقه‌باز! سوفی سخت دلش می‌خواست برگردد
و دو مرتبه به‌در بکوبد ولی چیزی او را از این کار باز داشت.

به‌خیابان که رسید یادش آمد پول همراه ندارد. باید راه دراز خانه را پیاده
برود. چه بد! اگر تا ساعت شش خانه نرسد، مادرش حتماً نگران و عصبانی
می‌شود. هنوز چند گامی نرفته بود که چشمش ناگهان به‌سکه‌ای روی پیاده‌رو
افتاد. سکهٔ ده کرونی بود، درست بهای بلیت اتوبوس.

سوفی ایستگاه اتوبوس را پیدا کرد و منتظر اتوبوسی شد که او را تا میدان
بزرگ ببرد. از آنجا می‌توانست با همان بلیت سوار اتوبوس دیگری بشود که او را
تا نزدیکی خانه‌شان می‌رساند.

در میدان بزرگ که منتظر اتوبوس دوم ایستاده بود، تازه پیش خود فکر کرد
چطور این قدر بخت آورد و درست همان اندازه که نیاز داشت پول پیدا کرد.

نکند پدر هیله‌ده آن را آنجا نهاده بود؟ این مرد در نهادن چیزها در مناسب‌ترین
جاها ید طولایی دارد.

ولی نمی‌توانست کار او باشد، مگر او در لبنان نیست؟
و آلبرتو چطور آن اشتباه را کرد؟ نه یکبار، دو بار!
سوفی لرزید. سوزی از بالا به پایین بر مهره پشتش سُرید.

باروک

... خمیره سازنده رؤیاها...

از آلبرتو چندین روز خبری نشد، اما سوفی مرتب به باغ نگاه می‌کرد شاید چشمش به هرمس بیفتد. به مادرش گفته بود سگ راه خانه‌اش را می‌دانست، و صاحب سگ، که قبلاً آموزگار فیزیک بوده، سوفی را به درون خانه خوانده بود، و درباره منظومه شمسی و علوم تازه‌ای که در قرن شانزدهم به وجود آمد، برایش حرف زده بود.

به یووانا بیش از این گفت. جزئیات دیدار خود با آلبرتو، کارت پستال بر صندوق پست، سکه ده کرونی که در برگشت به خانه یافت، همه و همه را برای او تعریف کرد. اما خواب هیلده و صلیب طلایی را پیش خود نگه داشت.

روز سه‌شنبه، ۲۹ مه، سوفی در آشپزخانه ظرف می‌شست. مادرش در اتاق نشیمن خبرهای تلویزیون را گوش می‌داد. آهنگ درآمد که محو شد از آشپزخانه شنید که سرگرد نروژی گردان سازمان ملل در لبنان در اثر انفجار نارنجک کشته شده است.

سوفی حوله ظرف خشک‌کنی را روی میز انداخت و به اتاق نشیمن شتافت. وقتی رسید چهره افسر سازمان ملل را چند ثانیه دید و بعد خبر دیگری بر صفحه تلویزیون آمد.

فریاد کشید: «وای نه!»

مادرش رو به او گرداند.

«بله، جنگ چیز وحشتناکی است!»

سوفی زد زیر گریه.

«ولی سوفی، اینقدر دیگر بد نیست!»

«اسم او را گفتند؟»

«آره، اما یادم نماند. انگار گفت اهل گریمستاد بود.»

«این همان لیله سن نیست؟»

«نه، خود را به حماقت نزن.»

«ولی مردم گریمستاد، ممکن است در لیله سن مدرسه بروند.»

دست از گریه برداشت. حالا نوبت مادرش شد که دلش را خالی بکند.

برخاست و تلویزیون را خاموش کرد.

«سوفی، قضیه چیست؟»

«هیچی.»

«نه، یک چیزی هست. تو دوست پسری پیدا کرده‌ای و من فکر می‌کنم که او

خیلی از تو مسن تر است. جواب بده: تو کسی را در لبنان می‌شناسی؟»

«نه، دقیقاً...»

«با پسر کسی که در لبنان است آشنا شده‌ای؟»

«نه، با دخترش هم آشنا نشده‌ام.»

«با دختر کی؟»

«این مربوط به خودم است.»

«نه مربوط به من هم هست.»

«پس من هم شاید باید سؤالهایی از تو بکنم. چرا پدر هیچوقت خانه نیست؟

برای این است که جرئت ندارید از هم طلاق بگیرید؟ شاید هم تو دوست مردی

داری که نمی‌خواهی من و پدر بفهمیم و غیره و غیره. اگر بنا به سؤال باشد من

خیلی بیشتر سؤال دارم.»

«گمانم باید بنشینیم و حرف بزنیم.»

«شاید. ولی من فعلاً بسیار خسته‌ام و باید بروم بخوابم. و موقع ماهانه‌ام نیز

هست.»

بغض گلویش را گرفت، دوید بالا به اتاق خود.

کارش که در حمام تمام شد و زیر ملافه چمباتمه زد، مادرش آمد به اتاق خواب او.

سوفی خود را به خواب زد؛ البته می دانست که مادرش باور نخواهد کرد. می دانست مادرش می داند که سوفی می داند. مادرش باور نخواهد کرد. با این حال مادرش طوری رفتار کرد که انگار سوفی در خواب است. لب تخت نشست و موهای دختر را نوازش کرد.

سوفی با خود فکر کرد دورویی چقدر مشکل است. کم کم روزشماری می کرد که درس فلسفه زودتر به سر برسد. شاید تا روز تولدش تمام شود - یا دست کم تا شب اول تابستان، که پدر هیلده از لبنان می آمد...

ناگهان گفت: «دلم می خواهد تولدم را جشن بگیرم.»

«عالی است. کی را دعوت می کنی؟»

«خیلی ها را... می توانم؟»

«البته. ما باغ بزرگی داریم. هوا هم انشاءالله تا آن وقت خوب می ماند.»

«از همه مهمتر می خواهم مهمانی ام شب اول تابستان باشد.»

«بسیار خوب، همین کار را می کنیم.»

سوفی، که تنها به فکر روز تولد خود نبود، گفت: «این روزی بسیار مهم است.»

«بله، البته.»

«حس می کنم این اواخر خیلی بزرگ شده ام.»

«چه خوب، نه؟»

«نمی دانم.»

سوفی اینها را که می گفت سرش را در بالش می فشرد. در این موقع مادرش

گفت: «سوفی - باید به من بگویی چرا اینقدر بیقراری، مثلاً همین الان.»

«خودت وقتی پانزده ساله بودی این طور نبودی؟»

«شاید. ولی منظور مرا می فهمی.»

سوفی ناگهان روگرداند، چشم در چشم مادر دوخت و گفت: «اسم آن سگ هرمس است.»

«خوب؟»

«اسم صاحبش هم آلبرتوست.»

«خوب.»

«خانه‌اش پایین شهر، در شهر قدیم است.»

«تو تمام این راه را با آن سگ رفتی؟»

«هیچ خطری نداشت.»

«گفتی سگ باز هم اینجا آمده بود.»

«من گفتم؟»

در اندیشه شد. می‌خواست آنچه لازم است به مادرش بگوید، نمی‌توانست همه چیز را بگوید.

بهانه آورد: «آخر تو اغلب خانه نیستی!»

«خوب، من خیلی گرفتارم.»

«آلبرتو و هرمس زیاد اینجا آمده‌اند.»

«برای چه؟ توی خانه هم بوده‌اند؟»

«می‌شود سؤال‌هایت را یکی یکی بکنی؟ نه، توی خانه نبوده‌اند. ولی بیشتر می‌روند گردش در جنگل. این‌که برایت خیلی عجیب نیست؟»

«نه، به هیچ وجه.»

«وقتی می‌روند گردش مثل بسیاری مردم دیگر از دم در وارد می‌شوند. روزی از مدرسه که برمی‌گشتم با سگ حرف زدم. و این‌طوری با آلبرتو آشنا شدم.»

«خرگوش سفید و آن چرندپرندها از همین جا آب می‌خورد؟»

«آن یکی از حرف‌های آلبرتو بود. می‌دانی، او یک فیلسوف واقعی است. خیلی چیزها درباره فیلسوف‌ها برایم گفته.»

«همین‌جا، از پشت پرچین؟»

«نامه هم برایم نوشته، راستش بارها. گاهی آنها را با پست می‌فرستد و گاهی

گرددش که می‌رود آنها را در صندوق پست ما می‌اندازد.»

«پس آن <نامه عاشقانه> که صحبت کردیم این بود.»

«بله، منتها از عشق در نامه خبری نبود.»

«یعنی فقط درباره فلسفه می‌نویسد؟»

«بله، باور می‌کنی! و من از او خیلی بیشتر چیز یاد گرفته‌ام تا از هشت سال

مدرسه رفتن. مثلاً تو هیچ‌وقت نام جوردانو برونو را شنیده‌ای، که در سال ۱۶۰۰

بالای دار سوزانده شد؟ یا از قانون گرانث عمومی نیوتن خبر داری؟»

«نه، من از خیلی چیزها خبر ندارم.»

«حتماً حتی نمی‌دانی زمین چرا دور خورشید می‌چرخد -زمینی که سیاره

خود توست!»

«این مرد چند سالی دارد؟»

«نمی‌دانم -شاید، حدود پنجاه.»

«و ارتباطش با لبنان؟»

این دیگر سؤالی دشوار بود. سوفی سخت فکر کرد. و بهترین داستانی را که

به‌عقلش رسید گفت:

«آلبرتو برادر سرگردی دارد که در گردان سازمان ملل در لبنان خدمت می‌کند.

اهل لیل‌سن است. شاید همان کسی باشد که زمانی در کلبه سرگرد زندگی

می‌کرد.»

«آلبرتو اسم مضحکی است، نیست؟»

«شاید.»

«انگار ایتالیایی است.»

«خوب، تقریباً هر چیز مهمی مال یونان یا ایتالیاست.»

«ولی نیروی حرف می‌زند؟»

«اه بعله، خیلی هم روان.»

«می‌دانی چی، سوفی -به‌نظر من تو باید روزی این آلبرتو را به‌خانه دعوت

کنی. من در عمرم تا حالا فیلسوف واقعی ندیده‌ام.»

«تا ببینیم.»

«شاید هم بتوانیم برای جشن تولدت دعوتش کنیم. قاطی کردن نسلها بسیار بامزه است. در آن صورت شاید من هم بتوانم در مهمانی بیایم. دست کم می توانم به پذیرایی کمک کنم. فکر خوبی نیست؟»

«اگر که بیاید. در هر حال، حرف زدن با او خیلی جالب تر است، تا حرف زدن با پسرهای کلاس. ولی...»

«ولی چی؟»

«ممکن است بچه ها خیال کنند آلبرتو دوستِ پسر تازه من است و مسخرگی درآورند.»

«آن وقت به آنها می گویی که چنین نیست.»

«ببینیم چه می شود.»

«آره، ببینیم. و سوفی - حق با توست، در روابط من و پدر گاه مشکلاتی وجود داشته. ولی هیچ وقت پای کس دیگری در میان نبوده...»

«من دیگر باید بخوابم. تمام عضلاتم درد می کند.»

«یک آسپیرین می خواهی؟»

«آره، لطفاً.»

وقتی مادرش با قرص و لیوان آب برگشت، سوفی به خواب رفته بود.

۳۱ مه سه شنبه بود. سوفی تمام بعدازظهر سر کلاس زجر کشید. از وقتی درس فلسفه را شروع کرد پیشرفتش در بعضی درسها بهتر شده بود. نمراتش معمولاً در بیشتر درسها خوب بود، و این اواخر، بهتر هم شده بود - به جز در ریاضیات.

زنگ آخر انشای آنها را پس دادند. سوفی درباره «انسان و تکنولوژی» نوشته بود. صفحات متعددی را با رنسانس و تحولات علمی، دید تازه از طبیعت و فرانسیس بیکن، که گفت دانش قدرت است، پر کرده بود. یادآور شده بود که روش تجربی پیش از کشفیات فنی آمد. سپس از شماری چیزهای صنعتی نام

برده بود که به نظر او برای جامعه چندان سودمند نبود. و مقاله خود را این طور به پایان رسانده بود که آدم هر کار می کند می تواند در راه نیک باشد یا در راه بد. نیکی و بدی همچون نخهای سفید و سیاه یک رشته اند. گاهی چنان تنگ به هم تنیده اند که نمی توان آنها را از هم جدا کرد.

آموزگارشان وقتی دفترچه های انشای شاگردان را پس می داد به سوفی خیره نگریست و چشمکی زد. نمره بیست گرفته بود و آموزگار در حاشیه نوشته بود: «اینها را از کجا گیر می آوری؟» در لحظه ای که آموزگار کنارش ایستاده بود، سوفی قلم برداشت و با حروف درشت کنار کتابچه اش نوشت: من فلسفه می خوانم. کتابچه را که بست چیزی از آن بیرون افتاد. کارت پستالی از لبنان بود:

هیلده عزیز، هنگامی که این را می خوانی، خبر مرگ اسف انگیز اینجا را حتماً تلفنی به تو داده ام. گاهی از خود می پرسم اگر مردم کمی بیشتر فکر می کردند از جنگ دوری نمی جستند؟ شاید بهترین چاره قهر و خشونت دوره ای کوتاه درس فلسفه باشد. «کتاب کوچک فلسفه ای توسط سازمان ملل»، چطور است - و به هر شهروند تازه جهان، نسخه ای به زبان خودش داده شود. این فکر را به دبیر کل سازمان ملل پیشنهاد خواهم کرد.

در تلفن گفתי بیش از پیش مراقب چیزهای هستی. خوشحالم، چون من از تو شلخته تر آدمی در عمرم ندیده ام. بعد گفתי از دفعه پیش که با هم حرف زدیم تا حال تنها چیزی که گم کرده ای ده کرون بوده است. هر چه از دستم برآید می کنم که آن را پیدا کنی. با این که من از خانه خیلی دورم، دستیاری در آنجا دارم. (اگر پول را پیدا کردم می گذارمش پیش هدیه تولدت.) قربانت، پدر: که حس می کند انگار همین الان در راه سفر طولانی به خانه است.

سوفی کارت را که خواند زنگ آخر مدرسه به صدا درآمد. فکرش بار دیگر

مغشوش شد.

یوانا در میدان بازی منتظر او بود. در راه خانه سوفی کیف مدرسه‌اش را باز کرد و کارت‌پستال تازه را نشان یوانا داد.

یوانا پرسید: «مهر پست چه تاریخی است؟»
«احتمالاً ۱۵ ژوئن...»

«نه، نگاه کن... نوشته ۳۰ / ۵ / ۹۰.»

«یعنی دیروز... روز بعد از مرگ سرگرد در لبنان.»

یوانا گفت: «فکر نمی‌کنم کارت‌پستال یک‌روزه از لبنان به نروژ برسد.»
«به‌خصوص با این نشانی عجیب و غریب: هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندسن، دبیرستان راهنمایی فرولیا...»

«فکر می‌کنی با پست آمده؟ و آموزگارمان آن را لای دفترچه تو گذاشته؟»

«نمی‌دانم. جرئت هم ندارم از او بپرسم.»

صحبت کارت‌پستال به‌همین خاتمه یافت.

سوفی گفت: «تصمیم دارم شب اول تابستان یک میهمانی در باغمان بدهم.»
«با پسرها؟»

سوفی شانه‌هایش را بالا انداخت. «حتماً لازم نیست احمق‌ترین آنها را دعوت کرد.»

«ولی جرّمی را که لابد می‌گویی؟»

«اگر تو بخواهی. راستی، شاید آلبرتو کناکس را هم دعوت کنم.»

«عقلت کم شده!»

«بله، می‌دانم.»

گفتگو به‌همین جا ختم شد؛ چون رسیدند به فروشگاه بزرگ و هر کدام به‌راه خود رفت.

سوفی به‌خانه که رسید ابتدا نگاهی به باغ انداخت ببیند هر مس آنجا نیست. از قضا بود، و داشت دور و بر درختهای سیب بو می‌کشید.

«هرمس!»

سگ دمی بی حرکت ایستاد. سوفی می دانست در آن یک دم چه در مغز سگ می گذشت: سگ صدا را می شنود، صاحب آن را می شناسد، پی او می گردد، او را که دید، به سویش می دود، و آخر سر هر چهار دست و پایش همچون چوبهای طبل تپ تپ به صدا درمی آید.

این همه عمل در فاصله یک دم اتفاق می افتد.

سگ سوی دختر شتافت، دُمش را تندتند تکان داد، و پرید بالا صورتش را لیسید.

«هرمس، پسر زیرک! بیا پایین، بیا پایین. نکن، سر تا پام را تفی کردی. بشین، پسر! آفرین!»

سوفی رفت داخل خانه. گریه اش از میان بوته ها دنبالش دويد. مراقب حيوان بیگانه بود. سوفی غذای او را بیرون گذاشت، دانه در ظرف مرغهای عشق ریخت، یک برگ کاهو برای لاک پشت گذاشت، و یادداشتی هم برای مادرش نوشت. گفت هرمس را می برد خانه و ساعت هفت برمی گردد.

در شهر به راه افتادند، این بار کمی پول با خود برداشته بود. ولی می شود با هرمس سوار اتوبوس شد؟ تصمیم گرفت صبر کند و از آلبرتو بپرسد. فرق سگ و آدم چیست؟ سخن ارسطو یادش آمد. ارسطو گفت انسان و حیوان هر دو موجود طبیعی جاندارند و خصلتهای مشترک زیاد دارند. اما یک تفاوت آشکار میان آنها قوه تعقل انسان است.

ارسطو این را از کجا یقین داشت؟

دموکریتوس، از سوی دیگر، می پنداشت انسان و حیوان در حقیقت بسیار شبیه همدیگرند چون هر دو از اتم ساخته شده اند. و قبول نداشت که انسان یا حیوان هیچ کدام دارای روح فناپذیر باشند. به گفته او، روح نیز از اتم ساخته شده است و وقتی آدم می میرد، اتمهای روحش را باد می پراکند. دموکریتوس بود که گفت روح انسان از مغز انسان جدایی ناپذیر است.

ولی روح چگونه می تواند از اتم ساخته شده باشد؟ روح چیزی نیست که

مانند بقیهٔ جسم بتوان آن را لمس کرد. روح چیزی «معنوی» است. از میدان بزرگ گذشتند، به شهر قدیم نزدیک شدند. به پیاده روی رسیدند که سوفی ده کرونی را یافته بود، و دختر بی اختیار به آسفالت نگاه کرد. و درست در همان نقطه ای که دولا شده سکه را برداشته بود، حال کارت پستالی بود عکسش رو به بالا. عکس باغی را نشان می داد پر از نخل و درختان پرتغال. سوفی خم شد و کارت را برداشت. هرمس شروع کرد به پارس کردن، انگار نمی خواست سوفی به آن دست بزند. پشت کارت نوشته بود:

هیلده عزیز، زندگی زنجیری دراز از تصادفات است. بعید نیست ده کرونی که توگم کردی اینجا سر درآورده باشد. شاید پیرزنی که در لیلِه سن منتظر اتوبوس بود تا به کریستین سن برود سکه را یافت. شاید او در کریستین سن سوار قطار شد و به دیدن نوه هایش رفت، و پول را ساعتها بعد اینجا در میدان نوگم کرد. و بعد از کجا معلوم که همان روز دختری که به راستی به آن پول نیاز داشت تا با اتوبوس به خانه خود برود آن را نیافته باشد. آدم، هیلده، هیچوقت یقین ندارد، ولی اگر واقعاً چنین باشد، باید حتماً از خود پرسیم آیا خواست خدا در پشت همه چیز نیست. قربانت، پدر، که روحاً در اسکله کنار خانه در لیلِه سن نشسته است.

پی نوشت: گفتم که کمک می کنم ده کرونی را پیدا کنی. در روی دیگر کارت نوشته بود: «هیلده مولرکناگ، توسط عابر گذرا...» مهر پستخانه به تاریخ ۱۵ / ۶ / ۹۰ بود.

سوفی دوان دوان همراه هرمس از پله ها بالا رفت. به محض این که آلبرتو در را گشود، دختر گفت:

«برو کنار. پستیچی آمده.»

فکر می کرد حق دارد دلخور باشد. آلبرتو کنار ایستاد، و دختر خود را به داخل انداخت. هرمس مانند دفعه پیش رفت زیر رخت کن دراز کشید.

«سرگرد کارت دیگری فرستاده، فرزندم؟»

سوفی به آلبرتو نگریست و تازه دید این بار لباس دیگری پوشیده است. کلاه گیزی با موهای فرفری بلند بر سر و جامه‌ای گشاد با انبوهی بند و یراق بر تن داشت. شال گردن ابریشمی پر زرق و برقی زیر گلویش را پوشانده بود، و شنلی قرمز روی دوش انداخته بود. جوراب بلند سفید و کفش چرمی ورنی به پا داشت و پایون زده بود. سراپای او سوفی را یاد تصویرهایی می‌انداخت که از دربار لوئی چهاردهم دیده بود.

دختر گفت: «دلقک!» و کارت را دست او داد.

«هوم... و تو واقعاً در همان نقطه‌ای که کارت افتاده بود، ده کرون پیدا کردی؟»
«دقیقاً.»

«مدام پرروتر می‌شود. شاید هم چه بهتر.»

«چرا؟»

«آسان‌تر می‌شود مجش را گرفت. اما این حقّه او پرتفرعن و بی‌مزه است. مثل عطرهای کم بها بوی بد می‌دهد.»
«عطر؟»

«می‌خواهد خوش ذوق جلوه کند ولی در حقیقت شیاد است. مگر نمی‌بینی در حیّنی که وقیحانه ما را می‌پاید می‌خواهد این را بی‌شرمانه به حساب خواست خدا بگذارد؟»

کارت پستال را بالا گرفت. بعد آن را تکه‌تکه کرد. سوفی برای این که ناراحت‌تر نشود کارتی را که در مدرسه از لای دفترچه‌اش بیرون افتاد به روی خود نیاورد.

«برویم تو بنشینیم. چه ساعتی است؟»

«چهار.»

«امروز درباره‌ی قرن هفدهم صحبت می‌کنیم.»

رفتند به اتاق نشیمن با دیوارهای اریب و روشنایی آسمان. سوفی دید آلبرتو پاره‌ای اشیاء تازه جای چیزهای دفعه پیش گذاشته است.

روی میز کوچک صندوقچه‌ای عتیقه پر از مشتی عدسی و ذره‌بین بود. کنار

آنها کتابی برگشوده و به راستی سالخورده.

سوفی پرسید: «این چیست؟»

«چاپ اول مقالات فلسفی دکارت که در ۱۶۳۷ منتشر شد و گفتار در روش^۱ مشهور وی نخست در آن در آمد؛ این کتاب یکی از عزیزترین چیزهایی است که من دارم.»

«و صندوقچه؟»

«صندوقچه محتوی مجموعه منحصر به فرد ذره بین و عدسی است. اینها همه در اواسط قرن هفدهم توسط اسپینوزا فیلسوف هلندی تراشیده شدند. بی اندازه گرانهای اند و باز از جمله اشیای بسیار عزیز من.»

«شاید وقتی بفهمم اسپینوزا و دکارت کی اند قدر این اشیاء را بیشتر بدانم.»

«البته، ولی ابتدا باید خود را با دورانی که اینها در آن می زیستند آشنا سازی.

بشین.»

هر دو در جای دفعه پیش خود، سوفی در صندلی دسته دار بزرگ و آلبرتو کناکس روی کانپه، نشستند. میز کوچک، رویش کتاب و صندوقچه، بین آنها بود. آلبرتو کلاه گیسش را از سر برداشت و روی میز تحریر گذاشت.

«امروز درباره قرن هفدهم - یا آنچه به طور کلی عصر باروک می نامیم، صحبت می کنیم.»

«عصر باروک؟ چه اسم عجیبی.»

«لفظ <باروک> از واژه ای است که برای توصیف کردن مرواریدهای نامنتظم شکل به کار می رود. بی نظمی ویژگی هنر باروک بود، و در قیاس با سبک ساده و موزون هنر رنسانس، سرشار از شکلهای تقابلی بود. تضادهای آشتی ناپذیر به طور کلی خصلت بارز قرن هفدهم بود. از سویی خوشبینی بی وقفه رنسانس را داریم - و از سوی دیگر نقطه مقابل آن یعنی کسانی را که در پی زندگی پریاضت و انزوای مذهبی بودند. در هنر و در حیات روزمره نیز از طرفی به خودنماییهای متفرعن و پرزرق و برق برمی خوریم، و از طرف دیگر به نهضتی

رهبانی که از دنیا کنار می‌کشید.»

«به عبارت دیگر، هم به کاخهای سربرافراشته و هم به دیرهای دورافتاده.»
 «بله، بد نگفتی. یکی از گفته‌های معروف عصر باروک عبارتی لاتینی به معنای
 <دم را غنیمت شمار>^۱ بود. اصطلاح دیگری که زیاد بر زبان می‌آمد <یادت
 نرود که می‌میری>^۲ بود. در هنر، مثلاً، نقاش سبک زندگی بی‌اندازه پرتجملی را،
 می‌کشید، ولی مجموعه کوچکی نیز در گوشه آن ترسیم می‌کرد.

«ویژگی دیگر عصر باروک، به مفاهیم گوناگون، نخوت یا تصنع بود. در عین
 حال افراد بسیاری هم در اندیشه رویه دیگر سکه، یعنی ماهیت ناپایدار چیزها
 بودند، این واقعیت که تمام زیباییایی که ما را در میان گرفته ناچار باید روزی از
 میان برود.»

«این درست است. و چه غم‌انگیز است که هیچ چیزی دوام ندارد.»
 «حالا داری کاملاً مانند بسیاری از مردم قرن هفدهم فکر می‌کنی. عصر
 باروک از دید سیاسی نیز دوران برخورد و ستیز بود. جنگ اروپا را بران کرد
 بود. بدترین آنها جنگ سی‌ساله بود که از ۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸ بیشتر قاره اروپا را به هم
 ریخت. این جنگ، در حقیقت، مجموعه‌ای از چندین جنگ بود که به ویژه
 به آلمان لطمه زد. از پیامدهای مهم جنگ سی‌ساله یکی آن بود که فرانسه
 رفته‌رفته قدرت مسلط اروپا شد.»

«جنگ بر سر چه بود؟»

«جنگ تا اندازه زیادی میان پروتستانها و کاتولیکها بود. ولی به سلطه‌جویی
 سیاسی هم بی‌ارتباط نبود.»
 «کم و بیش مثل لبنان.»

«از جنگها که بگذریم، قرن هفدهم دوران اختلافهای بزرگ طبقاتی بود.
 داستان اشراف فرانسوی و دربار ورسای را که حتماً شنیده‌ای. ولی نمی‌دانم
 درباره تنگدستی مردم فرانسه چیزی به‌گوشات رسیده است. نمایش شکوه و
 حشمت پیش‌شرط قدرت‌نمایی است. اغلب گفته‌اند که وضع سیاسی در عصر

باروک همسنگ هنر و معماری آن بود. ویژگی بناهای باروک مقدار زیادی گوشه‌های پرزرق و برق تو در توست. وضع سیاسی نیز به‌روالی کمایش یکسان مملو از فتنه و توطئه و قتل بود.»

«انگار یکی از پادشاهان سوئد بود که در تماشاخانه کشته شد، نه؟»
 «منظورت گوستاو سوم است، نمونه خوبی از آنچه برایت گفتم. ترور گوستاو سوم البته در سال ۱۷۹۲ بود، ولی کم و کیفی کاملاً > باروکی < داشت. او را در ضیافت بالماسکه بزرگی کشتند.»
 «من خیال می‌کردم در تئاتر بود.»

«ضیافت بزرگ بالماسکه در تالار اپرا بود. با قتل گوستاو سوم می‌توان گفت عصر باروک در سوئد پایان یافت. در زمان این پادشاه نوعی > خودکامگی روشن‌بینانه <، شبیه فرمانروایی لوئی چهاردهم در حدود یکصد سال قبل، حکمفرما بود. گوستاو سوم نیز مردی بی‌نهایت پر نخوت بود و مراسم و تشریفات فرانسوی را سخت دوست می‌داشت. از تئاتر هم خیلی خوشش می‌آمد...»

«... و همین باعث مرگش شد.»

«ولی تئاتر در عصر باروک فقط نوعی هنر نبود. رایجترین نماد دوران بود.»

«نماد چی؟»

«نماد زندگی، سوفی. خدا می‌داند چند بار در قرن هفدهم گفته شد: > زندگی یک تئاتر است <. خیلی خیلی زیاد، به هر حال. تئاتر نو - و همه صحنه‌سازی و ماشین‌آلات نمایشی آن - را عصر باروک به وجود آورد. در تئاتر انسان توهمی را بر صحنه می‌پرورد - تا نشان دهد که نمایشنامه در نهایت توهمی بیش نیست. تئاتر بدین منوال بازتاب کلی زندگی انسان شد. تئاتر می‌توانست نمایان سازد که > غرور موجب شکست می‌شود < و تصویری بی‌امان از ضعف بشر عرضه کند.»
 «شکسپیر در عصر باروک می‌زیست؟»

«شکسپیر بزرگترین نمایشنامه‌های خود را حدود سال ۱۶۰۰ نوشت، پس یک پای او در دوران رنسانس است و پای دیگر در عصر باروک. آثار شکسپیر پر

از قطعاتی است که زندگی را نوعی تئاتر می خواند. می خواهی پاره ای از آنها را
برایت بخوانم؟»

«بله.»

«در نمایشنامه هر طور که بخواهید^۱، می گوید:

دنیا همه صحنه ای است،

و مردان و زنان بازیگران:

به صحنه می آیند و از صحنه می روند؛

و هر کس در عمر خود بسیار نقشها که بازی می کند.

«و در مکبث^۲، می گوید:

زندگی سایه ای است لغزان، بازیگری بینوا،

که بر صحنه می خرامد، و مهلت خود را با دلهره می گذراند،

و دیگر خبری از او نمی شود؛ زندگی داستانی است

پر شور و غوغا، اما بی معنا،

که ابلهی روایت کرده است.»

«چقدر بدبینانه.»

«ذهنش همه مشغول کوتاهی عمر بود. معروفترین بیت شکسپیر را که حتماً

شنیده ای؟»

«بودن یا نبودن - مسئله این است.»

«بلی، که هملت می گوید. روزی در پهنه زمین می گردیم - و روز بعد مرده و

رفته ایم.»

«ممنون، منظور را فهمیدم.»

«شاعران باروک یا زندگی را صحنه تئاتر می خوانند یا آن را به رؤیا تشبیه

می کنند. برای مثال، شکسپیر می گوید: ما خمیره سازنده رؤیاهایم و حیات

ناچیزمان با خوابی پایان می یابد...»

«این خیلی شاعرانه است.»

«نمایشنامه‌نویس اسپانیایی کالدرون دلا بارکا^۱، که در ۱۶۰۰ متولد شد، نمایشنامه‌ای نوشت به نام زندگی رؤیاست^۲، و در آن می‌گوید: <زندگی چیست؟ یک دیوانگی. زندگی چیست؟ یک توهم، یک سایه، یک قصه، و بزرگترین نیکبختی بی‌ارزش است، چون زندگی همه رؤیاست...>»

«شاید حق با او باشد. ما در مدرسه نمایشنامه‌ای خواندیم که عنوانش پیه بر روی کوه^۳ بود.»

«نوشته لودویگ هولبر^۴، بله. وی چهره‌ای غول‌آسا در اسکاندیناویاست و نمودار گذر از عصر باروک به عصر روشنگری.»

«پیه در گودالی می‌خوابد... و در تخت‌خواب سلطان از خواب برمی‌خیزد. و خیال می‌کند شاید خواب می‌دیده که کارگر تهیدست مزرعه است. بعد دوباره که به خواب می‌رود او را می‌برند باز به گودال و از خواب بیدار می‌شود. این بار خیال می‌کند خواب دیده در تخت سلطان است.»

«هولبر این مضمون را از کالدرون گرفت، و کالدرون آن را از قصه‌های عربی، هزار و یک شب اقتباس کرده بود. قیاس زندگی با رؤیا، البته، مضمونی است که در تاریخ، به‌ویژه در چین و هند، سابقه دیرین دارد. فرزانه باستان چین چوانگ تسه، مثلاً، گفت: «من یکبار خواب دیدم پروانه‌ام، و حالا دیگر نمی‌دانم آیا چوانگ تسه‌ام، که خواب دید پروانه است، یا پروانه‌ام که خواب می‌بیند چوانگ تسه است.»

«بله، هیچ‌کدام را نمی‌شد ثابت کرد.»

«ما هم در نروژ شاعری واقعاً باروکی داشتیم به نام پتردس^۵، که از ۱۶۴۷ تا ۱۷۰۷ می‌زیست. وی از طرفی سخت در اندیشه توصیف حیات دنیوی بود، و از طرف دیگر تأکید می‌کرد که فقط خدا جاودانی و فناپذیر است.»

«خدا خداست اگر همه زمین ویرانه بود، خدا خداست اگر همه بشر مرده

بود.»

1. Calderón dela Barca

2. *Life Is a Dream.*

3. Jeppe on the Mount

4. Ludvig Holberg

5. Petter Dass

«ولی در همین سرود مذهبی، وی دربارهٔ زندگی روستایی در شمال نروژ - و انواع و اقسام ماهیها- نیز سخن می‌گوید. این یک نمونهٔ خوب سبک باروک است، در متن واحدی، هم چیزهای زمینی و دنیوی توصیف می‌شود هم چیزهای آسمانی و اخروی. آدم به یاد افلاطون می‌افتد و جهان ملموس محسوسات او و جهان تغییرناپذیر مثالهای او.»

«اینها دربارهٔ فلسفه چه می‌گفتند؟»

«فلسفهٔ آنها هم دستخوش کشمکشی شدید میان طرز فکرهای کاملاً متضاد بود. همان‌گونه که پیشتر گفتم، برخی فیلسوفان بر آن بودند که آنچه وجود دارد در کُنه ماهیت معنوی دارد. این دید را آرمانگرایی [ایده‌آلیسم] می‌نامند و دیدگاه مغایر را ماده‌گرایی [ماتریالیسم]. منظور از ماده‌گرایی فلسفه‌ای است که می‌گوید تمام چیزهای حقیقی از مواد مادی ملموس به دست می‌آید. فلسفهٔ ماده‌گرایی در قرن هفدهم هواداران فراوانی یافت. با نفوذترین آنها شاید فیلسوف انگلیسی تاماس هابز^۱ بود. هابز عقیده داشت همهٔ پدیده‌ها، از جمله انسان و حیوان، فقط و فقط از ذرات ماده تشکیل شده است. حتی ضمیر -یا روح- انسان ناشی از حرکت ذره‌های ریز در مغز است.»

«پس با آنچه دموکریتوس دو هزار سال پیش گفت موافق بود؟»

«آرمانگرایی و ماده‌گرایی دو مضمونی است که در سراسر تاریخ فلسفه به چشم می‌خورد. ولی کمتر موقعی این دو نظر مانند عصر باروک چنان آشکار کنار هم دیده شده است. علوم جدید پیوسته از ماده‌گرایی تغذیه می‌کرد. نیوتن نشان داد که قوانین حرکت همسانی در تمامی جهان حکمفرماست، و همهٔ تغییرات دنیای طبیعی را -چه در زمین، چه در فضا- می‌توان با اصول گرانش عمومی و حرکت اجسام تبیین کرد.»

«بنابراین همه چیز تابع قوانین ناشکستنی -یا مکانیسمهای- واحدی است. پس اصولاً می‌توان هر تغییر طبیعی را با دقت ریاضی محاسبه کرد. نیوتن، بدین قرار، آنچه را دید مکانیستی جهان خوانده می‌شود، تکمیل کرد.»

«جهان را ماشینی بزرگ می‌پنداشت؟»

«بله، کاملاً. کلمه < مکانیک > از واژه یونانی < میخانی ^۱ > به معنی ماشین گرفته شده است. شگفت آور است که هابز و نیوتن هیچکدام تضادی میان دید مکانیستی جهان و ایمان به خداوند ندیدند. ولی وضع ماده‌گرایان قرن هیجدهم و نوزدهم با اینان فرق داشت. پزشک و فیلسوف فرانسوی لامتری ^۲ کتابی در قرن هیجدهم نوشت به نام انسان- ماشین ^۳. همان‌گونه که پا برای راه رفتن عضله دارد، مغز هم برای فکر کردن < عضلاتی > دارد. در سالیان بعد، ریاضیدان فرانسوی لاپلاس ^۴ دیدی بی‌نهایت مکانیستی را با اندیشه زیر بیان کرد: اگر در برهه‌ای از زمان موجوداتی هوشمند موضع تمامی ذرات ماده را دانسته بودند، < هیچ چیز مجهول نمی‌ماند، و آینده و گذشته آشکار در برابر دیدگان آنها بود. > مفهوم این سخن آن است که هر چه روی می‌دهد از پیش مقدر بوده است. < در ستارگان مکتوب است > که چنین و چنان خواهد شد. این نظر جبرگرایی [دیترمینسم ^۵] خوانده می‌شود.»

«و اختیار و اراده آزاد هم وجود ندارد.»

«نه، می‌گویند، همه چیز - حتی افکار و رؤیاهای ما - محصول فرایندهای مکانیکی است. ماده‌گرایان آلمانی در قرن نوزدهم ادعا کردند که رابطه فکر با مغز همانند رابطه ادرار با کلیه، یا زرداب با کبد است.»

«ولی ادرار و زرداب ماده‌اند. فکر ماده نیست.»

«انگشت نهادی روی اصل مطلب. داستانی در همین زمینه برایت بگویم. یک فضانورد روسی و یک جراح مغز روسی روزی دربارهٔ مذهب بحث می‌کردند. جراح مسیحی بود و فضانورد بی‌اعتقاد. فضانورد گفت: < من بارها به فضا رفته‌ام ولی هیچوقت خدا یا فرشته‌ای ندیده‌ام. > جراح جوابش داد: < من مغزهای

1. mechane

۲. Julian La Mettrie (۱۷۵۱-۱۷۰۹).

3. *L'homme machine*

۴. Pierre- Simon Laplace (۱۸۲۷-۱۷۴۹).

5. determinism

زیرک زیاد شکافته‌ام ولی هرگز حتی یک فکر در آنها ندیده‌ام.»

«ولی این دلیل آن نیست که فکر وجود ندارد.»

«نه، ولی این واقعیت را می‌رساند که فکر چیزی نیست که بتوان آن را جراحی کرد یا به قطعات کوچک و کوچکتر خرد کرد. مثلاً، کار آسانی نیست خیالی واهی را با عمل جراحی از مغز کسی بیرون کشید. چنان به اعماق می‌رود که نمی‌توان، به اصطلاح، جراحی‌اش کرد. فیلسوف نامدار قرن هفدهم لایب‌نیتس^۱ می‌گوید تفاوت بین مادی و روحی دقیقاً این است که ماده را می‌توان شکست و به تکه‌های کوچک و کوچکتر تقسیم کرد، ولی روح را دو قسمت هم نمی‌توان کرد.»

«نه، چه چاقویی برای چنین عملی به کار می‌بریم؟»

آلبرتو فقط سرش را جنباند. پس از مدتی میزی را که میان آنها بود نشان داد و گفت:

«دکارت و اسپینوزا از بزرگترین فیلسوفان قرن هفدهم‌اند. آنها نیز درگیر مسائلی چون رابطه <روح> و <جسم> بودند، و حال به بررسی دقیقتر این دو می‌پردازیم.»

«بفرمایید. ولی من باید ساعت هفت خانه باشم.»

دکارت

... می‌خواست همه سنگ و سقط محوطه را دور بریزد...

آلبرتو ایستاد، شئل قرمز را از دوش خود برداشت، و روی صندلی نهاد، و باز خود را در گوشه کاناپه جا داد.

«رنه دکارت^۱ در ۱۵۹۶ زاده شد و در دوره‌های مختلف عمر خود در شماری کشورهای مختلف اروپا به سر برد. حتی در ایام جوانی سخت خواهان شناخت طبیعت انسان و جهان بود. ولی پس از تحصیل فلسفه بیشتر و بیشتر به جهالت خود پی برد.»

«مثل سقراط؟»

«بله، بیش و کم مثل او. مانند سقراط، مطمئن بود که پاره‌ای شناختها تنها از راه عقل به دست می‌آید. هرگز نمی‌توان به آنچه کتابهای قدیمی گفته‌اند اعتماد کرد. حتی به آنچه حواس ما می‌گویند نیز نمی‌توان یقین داشت.»

«افلاطون هم همین را می‌گفت. به عقیده او پاره‌ای شناختها تنها از راه عقل به دست می‌آید.»

«دقیقاً. خط مستقیمی ما را از سقراط و افلاطون، از طریق قدیس اوگوستینوس، به دکارت می‌رساند. اینها همه عقل‌گرایان نمونه بودند، و می‌پنداشتند عقل تنها راه کسب شناخت است. دکارت، پس از مطالعات کامل، نتیجه گرفت مجموعه دانشی که از قرون وسطا به ما رسیده ضرورتاً قابل اطمینان

نیست. دکارت را می‌توان با سقراط مقایسه کرد، که به دیدگاههای متداول مردم کوچه و بازار شبیه بُرد. خوب، سوفی. می‌توانی بگویی، تکلیف آدمی در چنین وضعی چیست؟»

«آدم به فلسفه خود می‌پردازد.»

«صحیح! دکارت تصمیم گرفت به گوشه و کنار اروپا سفر کند، همان‌گونه که سقراط عمرش را در آتن در گفتگو با مردم گذراند. می‌گوید از آن پس کوشید فقط در پی خرد برود، و خردمندی را در نهاد خود و در <کتاب بزرگ جهان> بجوید. از این رو به ارتش پیوست و به جنگ رفت، و بدین ترتیب اوقاتی از عمر را در قسمتهای گوناگون اروپای مرکزی گذراند. بعد سالیانی در پاریس زیست، و در ۱۶۲۹ روانه هلند شد و نزدیک بیست سال آنجا ماند و به تنظیم آثار ریاضی و فلسفی خود پرداخت. در ۱۶۴۹ به دعوت ملکه کریستینا به سوئد رفت. اما هنگام اقامت در آنجا، یا به گفته خودش، در <سرزمین خرسها، یخها، و صخره‌ها>، دچار ذات‌الریه شد و در زمستان ۱۶۵۰ درگذشت.»

«پس وقتی مُرد ۵۴ ساله بود.»

«بله. ولی، حتی پس از مرگ، نفوذ شگرفی بر فلسفه داشت. می‌توان بدون اغراق گفت دکارت پدر فلسفه نو بود. پس از کشف مجدد و هیجان‌انگیز انسان و طبیعت در رنسانس، نیاز به گردآوری اندیشه‌های زمان در یک نظام روشن فلسفی بار دگر پیش آمد. دکارت نخستین نظام‌ساز بااهمیت بود، و در پی او اسپینوزا و لایب‌نیتس، لاک و بارکلی، هیوم و کانت.»

«منظورتان از نظام فلسفی چیست؟»

«منظورم فلسفه‌ای است که از پایه ساخته شود و به سبب‌یابی همه مسائل اصلی فلسفه بپردازد. افلاطون و ارسطو نظم‌سازان بزرگ دوران باستان بودند. و در قرون وسطا، قدیس توماس آکویناس، که سعی کرد میان فلسفه ارسطو و الهیات مسیحی پلی بزند. آنگاه رنسانس آمد، و انبوهی عقاید کهنه و نو درباره طبیعت و علم و خدا و انسان به همراه آورد. تا قرن هفدهم هیچ فیلسوفی در صدد گردآوری افکار تازه در یک نظام روشن فلسفی برنیامده بود، و دکارت نخستین

کسی بود که به این کار پرداخت. کار او پیش در آمد طرح‌های فلسفی مهم نسل‌های آینده شد. دکارت بیشتر در اندیشه شناخت، یا به سخن دیگر، معرفت یقینی، بود. موضوع مهم دیگر، رابطه جسم و روح نیز ذهن او را مشغول می‌داشت. و این هر دو مطلب را می‌توان جوهر مباحث فلسفی صد و پنجاه سال آتی شمرد.»

«پس او از زمان خود جلو بود.»

«اه، ولی این موضوع موضوع روز بود. بسیاری از معاصران، در مورد حصول معرفت یقینی ابراز شکاکیت^۱ مطلق فلسفی می‌کردند. به نظر آنها انسان باید بپذیرد که هیچ نمی‌داند. ولی دکارت این را قبول نداشت. و اگر چنین می‌پنداشت فیلسوف واقعی نمی‌بود. باز باید او را با سقراط قیاس کرد، که شکاکیت سوفسطاییان را نپذیرفت. در زمان حیات دکارت علوم طبیعی جدید در جستجوی روشی بود که فرایندهای طبیعی را دقیق و یقین شرح دهد.

«دکارت هم ناگزیر از خود پرسید آیا برای تأملات فلسفی هم می‌توان روش دقیق و یقین مشابهی یافت.»

«که قابل فهم است.»

«اما این تازه بخشی از ماجرا بود. فیزیک جدید موضوع ماهیت ماده را نیز مطرح کرده بود، و این سؤال طبعاً پیش آمده بود که چی موجب فرایندهای مادی طبیعت می‌شود. افراد بیشتر و بیشتری از دید مکانیکی طبیعت هواداری می‌کردند. ولی هر چه مکانیکی تر به جهان مادی می‌نگریستند، مسئله رابطه روح و جسم حادتر می‌شد. روح را همه، تا قرن هفدهم، نوعی <نفس حیات> انگاشته بودند که در جسم کلیه موجودات زنده می‌دمد. مفهوم اولیه واژگان <روح> و <روان>، تقریباً در تمام زبانهای اروپایی، <نفس> و <نفس کشیدن> است. در نظر ارسطو، روح <اصل حیات> است و در همه جای اندام زنده وجود دارد - و بنابراین نمی‌توان آن را از بدن مجزا انگاشت. به همین جهت ارسطو از روح گیاه یا روح حیوان صحبت می‌کند. فیلسوفان تا قرن هفدهم میان روح و جسم فرق زیادی نمی‌گذاشتند. علت آن بود که حرکت تمام چیزهای مادی را - از

جمله جسم، چه جسم حیوان چه جسم انسان - نتیجه فرایندهای مکانیکی می‌دانستند. ولی روح انسان را که مسلماً نمی‌توان جزیی از ماشین جسم شمرد. پس، تکلیف روح چیست؟ باید توضیحی پیدا می‌کرد که چگونه چیزی <معنوی> کار مکانیکی می‌کند.

«عجیب است، راستی.»

«چی؟»

«این‌که من تصمیم می‌گیرم دستم را بالا ببرم - و بلافاصله دست بالا می‌رود. یا تصمیم می‌گیرم بدوم دنبال اتوبوس، لحظه‌ای بعد پاهایم به حرکت درمی‌آید. یا در باره چیزی غمناک می‌اندیشم، و ناگهان اشکم درمی‌آید. پس بین جسم و ضمیر باید ارتباطی مرموز باشد.»

«دقیقاً همین مسئله بود که دکارت را به فکر انداخت. او هم، مانند افلاطون، مطمئن بود که بین <روح> و <ماده> فرق بارز است. ولی افلاطون در مورد اینکه چگونه ذهن بر بدن - یا روح بر جسم - اثر می‌نهد، پاسخی نداشت.»

«من هم ندارم، بدین جهت منتظرم نظریه دکارت را بشنوم.»

«اجازه بده خط استدلال خود او را دنبال کنیم.»

آلبرتو به کتابی که روی میز بین آنها بود اشاره کرد.

«دکارت در کتاب گفتار در روش می‌پردازد به موضوع روشی که فیلسوف باید برای حل مسئله فلسفی به کار ببرد. علوم در این زمان به روش تازه خود دست یافته بودند...»

«بله قبلاً گفتید.»

«دکارت می‌گوید هیچ چیزی را مادام که آشکار و مشخص به حس درک نکرده‌ایم نمی‌توانیم بپذیریم. برای انجام این امر چه بسا لازم است یک مسئله مرکب را به اجزاء کوچکتر و تک‌تک خُرد کرد و جزء ساده‌تر از همه را نقطه حرکت خود قرار داد. به زبان دیگر فکرها یک‌یک سنجیده و اندازه‌گیری بشود - درست همان‌گونه که گالیله می‌خواست همه چیز را اندازه‌گیرد و هر چه را نتواند اندازه‌گیرد اندازه‌گرفتنی سازد. به عقیده دکارت فلسفه باید از ساده به پیچیده

بپردازد. تنها در این صورت می‌توان بینش تازه پیدا کرد. و سرانجام باید با شمارش و مهار مداوم یقین حاصل کرد که چیزی از قلم نیفتاده است. تنها بدین طریق می‌توان به نتیجه‌گیری فلسفی دست یافت.»

«بی‌شبهت به امتحان ریاضی نیست.»

«بله. دکارت ریاضیدان بود: او را پدر هندسهٔ تحلیلی نامیده‌اند، و کمکهای مهمی نیز به علم جبر کرد. دکارت می‌خواست <روش ریاضی> را در فلسفه نیز به کار گیرد. درصدد برآمد حقایق فلسفی را همچون معادله‌های ریاضی به اثبات برساند. به عبارت دیگر، میل داشت درست همان ابزاری را که ما در برخورد با ارقام به کار می‌بریم، یعنی عقل را، در اینجا هم مورد استفاده قرار دهیم، زیرا فقط عقل است که قطع و یقین می‌آورد. و هیچ نمی‌توان به حواس اعتماد کرد. دربارهٔ دل بستگی دکارت به افلاطون قبلاً هم صحبت کردیم، افلاطون نیز معتقد بود به ریاضیات و به نسبت اعداد بیشتر می‌توان اطمینان کرد تا به گواهی محسوسات انسان.»

«ولی آیا می‌توان مسائل فلسفی را هم از این طریق حل کرد؟»

«بهتر است برگردیم به استدلال خود دکارت. هدف او حصول یقین در مورد ماهیت حیات است، و می‌گوید باید در ابتدا به همه چیز شک کرد. دکارت نمی‌خواست پایهٔ بنا را بر جای سست قرار دهد، متوجه‌ای.»

«زیرا اگر پی در برود، همهٔ ساختمان فرو می‌ریزد.»

«خوب گفتم، فرزندم. از نظر دکارت عاقلانه نیست که آدم به همه چیز شک کند، اما فکر می‌کرد علی‌الاصول ممکن است به هر چیز شکاک بود. هیچ معلوم نیست، مثلاً، که ما با خواندن افلاطون یا ارسطو جستار فلسفی خود را پیش می‌بریم. این عمل چه بسا بر شناخت ما از تاریخ بیفزاید، ولی نه بر شناخت ما از جهان. برای دکارت مهم این بود که، پیش از پی‌ریزی بنای فلسفی خود، کلیهٔ شناخت تقلیدی، یا موروثی، را کنار بنهد.»

«یعنی می‌خواست همهٔ سنگ و سقط محوطه را دور بریزد و سپس بنای خانهٔ جدید خود را شروع کند...»

«متشکرم. می‌خواست فقط مصالح تازه به کار برد تا یقین یابد که ساختار فکری‌اش دوام می‌آورد. ولی شک دکارت از این ژرف‌تر هم رفت. گفت، حتی به‌حواس خود نیز نمی‌توانیم اعتماد کنیم. حواسمان ممکن است ما را بفریبند.»

«چطوری؟»

«وقتی خواب می‌بینیم، احساس می‌کنیم در واقعیت به‌سر می‌بریم. فرق دریافت‌های ما در بیداری و خواب چیست؟ دکارت می‌گوید: > در این باره دقت که می‌کنم، هیچ وجه افتراق مطمئنی بین حالت خواب و بیداری نمی‌یابم.< و می‌افزاید: > چگونه می‌توان یقین داشت که زندگی ما همه رؤیایی بیش نیست؟<»

«پیه فکر می‌کرد خوابیدن در تخت سلطان را خواب دیده است.»

«و هنگامی که در تخت سلطان بود، خیال می‌کرد زندگی دهقان بینوا رؤیایی بیش نبوده است. دکارت نیز به‌همین روال، سرانجام به‌همه چیز مطلقاً شک می‌کند. فیلسوفان زیادی پیش از او درست در همین نقطه به‌آخر خط رسیده بودند.»

«پس راه چندان‌ی نرفتند!»

«ولی دکارت سعی داشت از همین نقطه صفر به‌جلو رود. به‌همه چیز شک کرد، و این شک تنها چیزی بود که یقین داشت. و در این حال چیزی به‌فکرش رسید: یک چیز مسلم است، و آن شک کردن اوست. و وقتی شک می‌کند، حتماً می‌اندیشد، و چون می‌اندیشد، حتماً موجودی اندیشنده است. یا، آن‌گونه که خودش گفت: کوگیتو ارگو سوم^۱.»

«یعنی؟»

«می‌اندیشم، پس هستم.»

«این که خیلی تعجب نداشت.»

«خیر، ولی یقینِ شهودی او قابل توجه است، این که ناگهان خود را موجودی اندیشنده می‌پندارد. شاید گفته افلاطون حالا یادت بیاید، که آنچه با عقل

1. Cogito, ergo, sum.

درمی یابیم واقعی تر است تا آنچه با حواس درمی یابیم. دکارت نیز همین عقیده را داشت. پی برد که او نه فقط من اندیشنده ای است، بلکه در عین حال این من اندیشنده واقعی تر است تا جهان مادی که با حواس خود درک می کنیم. و از این هم پا فراتر نهاد. کاوش فلسفی دکارت به هیچ وجه تمام نشده بود. «بعد چه کرد؟»

«دکارت اکنون از خود پرسید آیا چیز دیگری هست که بتوان با این یقین شهودی درک کرد. و به این نتیجه رسید که تصور روشن و مشخصی از یک وجود کامل در ذهن خویش دارد. و این تصور را همواره داشته است، بنابراین برایش آشکار شد که این تصور نمی تواند ناشی از خود او باشد. گفت، تصور وجود کامل نمی تواند از کسی که خود ناکامل است، سرچشمه گیرد. پس تصور وجود کامل باید از خود وجود کامل، به سخن دیگر، از خداوند برآمده باشد. وجود خدا برای دکارت، بدین قرار، همانند > هر که اندیشید پس هست <، خود - بدیهی بود.

«اینجا دارد در نتیجه گیری عجله می کند. اولش محتاط تر پیش می رفت.» «حق با توست. بسیاری این را نقطه ضعف او می دانند. ولی این را > نتیجه گیری < نمی نامد. دکارت اینجا در پی اثبات چیزی نبود. می گفت تصور وجود کامل را همه ما داریم، و لازمه چنین تصویری آن است که باید وجود کاملی وجود داشته باشد. چون وجود کامل اگر وجود نمی داشت کامل نمی بود. در ضمن اگر وجود کاملی در میان نبود تصور آن نیز به ذهن ما راه نمی یافت. تصور کمال نمی تواند از من بی کمال برخاسته باشد. به گفته دکارت، تصور خدا در ذات ماست، این تصور از وقتی به دنیا می آییم > مثل علامتی که سازنده روی فرآورده خود می گذارد < بر ما نقش شده است.»

«بله، ولی تصور سیمرغ نیز به ذهن من راه می یابد، اما این دلیل آن نیست که سیمرغ وجود دارد.»

«دکارت اگر اینجا بود می گفت لازمه مفهوم سیمرغ این نیست که وجود داشته باشد. حال آن که، لازمه مفهوم وجود کامل آن است که چنین وجودی وجود دارد.

به گفته دکارت این امر همان قدر محقق است که لازمه تصور برابری فاصله هر نقطه از دایره تا مرکز آن. دایره‌ای نمی‌توان یافت که تابع این قاعده نباشد. همچنین نمی‌توان وجود کاملی یافت که دارای مهمترین خصیصه خود، یعنی، وجود، نباشد.»

«طرز فکر شگفتی است.»

«قطعاً طرز فکر عقلی است. دکارت همانند سقراط و افلاطون عقیده دارد میان عقل و هستی پیوند است. هر چه چیزی بدیهی تر به عقل آدم برسد، وجود آن محقق تر است.»

«تا اینجا دکارت به این واقعیت رسیده که خود موجودی اندیشنده است و این که وجود کاملی وجود دارد.»

«بله، و از این نقطه حرکت پیش و پیشتر می‌رود. در مورد تصوراتی که ما از عالم هستی خارجی - مثلاً، از خورشید و از ماه - داریم، این امکان هست که اینها توهم باشند. ولی عالم هستی خارجی در ضمن واجد مشخصات ویژه‌ای است که می‌توان با عقل درک کرد. اینها خواص ریاضی، یا، به سخن دیگر، چیزهایی است که اندازه‌پذیرند، مانند درازا، پهنا، و ژرفا. این خواص <کمی> برای عقل من همان قدر روشن و مشخص اند که واقعیت موجود اندیشنده بودن من. خواص <کیفی> مانند رنگ، بو، و مزه، از سوی دیگر، وابسته به ادراک حسی ماست و بیانگر هستی خارجی نیست.»

«پس طبیعت بالاخره خواب و خیال نیست.»

«نه، و در این باره دکارت باز از تصور ما از وجود کامل بهره می‌گیرد. وقتی عقل چیزی را روشن و مشخص شناخت - که لازمه خواص ریاضی هستی خارجی است - این باید ضرورتاً درست باشد. چرا که خدای کامل کسی را فریب نمی‌دهد. دکارت پای <تضمین الهی> را به میان می‌آورد و می‌گوید آنچه را ما با عقل خود درک کنیم در حکم حقیقت است.»

«بسیار خوب، پس تا اینجا دریافته که موجودی است اندیشنده، خدا وجود دارد، و نوعی عالم هستی خارجی هست.»

«بلی، ولی هستی خارجی و هستی درونی (اندیشه) اساساً متفاوت است. دکارت حال مدعی می‌شود که دوگونه هستی -یا <جوهر>- مختلف وجود دارد. یکی جوهر اندیشه، یا <نفس>، دیگری جوهر بُعد یا امتداد، یعنی ماده. نفس آگاهی محض است، جایی در مکان اشغال نمی‌کند، پس نمی‌توان آن را به‌اجزای کوچکتر تقسیم کرد. ولی ماده، بُعد یا امتداد محض است، در مکان جای می‌گیرد، پس می‌توان آن را به‌اجزای کوچک و کوچکتر تقسیم کرد -منتها فاقد آگاهی است. دکارت معتقد است هر دو جوهر از خدا منبعث می‌شود، چون تنها خداست که مستقل از هر چیز دیگر وجود دارد. ولی با وجود آنکه اندیشه و ماده هر دو داده خداست، این دو جوهر تماسی با هم ندارند. اندیشه کاملاً مستقل از ماده است، و برعکس، فرایندهای مادی کاملاً مستقل از اندیشه.»

«پس آفرینش خدا را دو قسمت کرد.»

«دقیقاً. ما دکارت را دوگانه‌انگار^۱ می‌خوانیم، یعنی کسی که قائل به شکاف عمیق بین هستی اندیشه و هستی ماده است. برای نمونه، فقط انسان است که نفس دارد. حیوانات همه متعلق به هستی مادی‌اند. زندگی و حرکت آنها مکانیکی انجام می‌گیرد. دکارت حیوان را نوعی ماشین پیچیده خودکار می‌پندارد. در مورد هستی مادی دیدی کاملاً مکانیکی دارد -درست مانند ماده‌گرایان^۲.»

«من تردید دارم که هر مس ماشین دستگاهی خودکار باشد. دکارت مثل این که حیوانات را خیلی دوست نمی‌داشت. و خود ما چی؟ ما هم ماشین خودکاریم؟»

«هم هستیم و هم نیستیم. دکارت به این نتیجه رسید که انسان مخلوقی دوگانه است که هم می‌اندیشد و هم فضا اشغال می‌کند. بنابراین هم نفس دارد هم جسم مادی. پیش از او قدیس اوگوستینوس و توماس آکویناس چیزی شبیه این گفته بودند، یعنی، انسان بدنی همانند حیوانات و روحی همانند فرشتگان دارد. به عقیده دکارت، بدن انسان ماشینی کامل است. ولی انسان دارای نفس نیز هست که می‌تواند کاملاً مستقل از جسم عمل کند. اعمال جسمانی از چنین استقلالی

1. dualist

2. materialists

برخوردار نیستند، از قوانین خود پیروی می‌کنند. آنچه ما با عقل خود می‌اندیشیم، نه در جسم ما، که در نفس ما روی می‌دهد، که کاملاً مستقل از هستی مادی ماست. راستی، این را هم بیفزایم که دکارت منکر آن نبود که حیوانات نیز ممکن است بتوانند بیندیشند. ولی اگر قوه تفکر داشته باشند، همان دوگانگی اندیشه و بعد مادی در مورد آنها نیز صدق می‌کند.»

«قبلاً هم در این زمینه صحبت کرده‌ایم. وقتی من تصمیم می‌گیرم دنبال اتوبوس بدوم، تمامی دستگاه <خودکار>م به کار می‌افتد. و اگر به اتوبوس نرسم، اشکم سرازیر می‌شود.»

«حتی دکارت هم انکار نمی‌کند که میان نفس و جسم پیوسته کنش و واکنش برقرار است. به عقیده او، مادام که روح در بدن جا دارد از راه عضو خاصی در سر، که آن را غده صنوبری می‌خواند، به مغز متصل می‌شود، و در اینجا است که کنش و واکنش مداوم <نفس> و <ماده> روی می‌دهد. بدین ترتیب، نفس همواره زیر تأثیر احساسات و شهواتی است که از نیازهای جسمی برمی‌خیزد. ولی نفس می‌تواند خود را از این گونه وسوسه‌های <پست> جدا بدارد و مستقل از جسم عمل کند. هدف آن است که عقل زمام امور را در دست گیرد. چون حتی اگر هم من دل‌درد شدید داشته باشم، باز مجموع زاویه‌های مثلث همان ۱۸۰ درجه است. پس انسان توانایی دارد که بر نیازهای جسمی تفوق یابد و عقلانی رفتار کند. نفس در این مفهوم برتر از جسم است. پاهای ما چه بسا سالخورده و ضعیف شود، پشت ما چه بسا بخمد و دندانهایمان بریزد - ولی مادام که عقلمان کار کند دو بعلاوه دو هنوز مساوی است با چهار. زیرا عقل ضعیف و خمیده نمی‌شود. جسم است که فرتوت می‌گردد. در نظر دکارت، نفس اساساً اندیشه است. احساسات و شهوات پست مانند کینه و هوس بیشتر مربوط به اعمال جسمانی ما - و بنابراین جزو هستی مادی است.»

«من هنوز در فکرم که دکارت چرا جسم انسان را با ماشین یا دستگاه خودکار مقایسه کرد.»

«پایه این قیاس شیفتگی شدید مردم آن زمان به ماشینها و طرز کار ساعتها

بود، که گویی خود به خود کار می کردند. واژه «خودکار» دقیقاً همین معنا را می دهد - چیزی که خود به خود در حرکت است. کار خود به خود آنها البته توهمی بیش نبود. مثلاً، ساعت نجومی را دست انسان می سازد و کوک می کند. دکارت بر این نکته تأکید نهاد که این گونه اختراعات شگرف، در مقایسه با انبوه استخوانها، عضلات، اعصاب، رگها، و شریانهای بدن انسان و حیوان، چیز چندانی در حقیقت نیست مگر تعداد نسبتاً ناچیزی قطعات که روی هم سوار شده است. چرا خدا نتواند بدن انسان یا حیوان را بر پایه قواعد مکانیکی بسازد؟»

«این روزها از <هوش مصنوعی> زیاد صحبت می شود.»

«بله، این هم دستگاه خودکار زمان ماست. ماشینهایی اختراع کرده ایم که گاه خودمان را می فریبند تا آنجا که گمان می بریم هوش دارند. دکارت اگر این ماشینها را می دید به وحشت می افتاد. و شاید شروع به تردید می کرد که آیا عقل بشر به راستی آنچنان که او می پنداشت آزاد و مستقل است. و هستند فیلسوفانی که معتقدند حیات معنوی انسان آزادتر از اعمال جسمانی انسان نیست. روح آدمی طبعاً بی نهایت پیچیده تر از هرگونه برنامه کامپیوتری است، ولی بسیاری کسانی که عقیده دارند ما علی الاصول آزادتر از این ماشینها نیستیم. بیا سوفی - می خواهم چیزی نشانت بدهم.»

آلبرتو به میز تحریر بزرگی در انتهای دیگر اتاق اشاره کرد. کامپیوتر کوچکی روی آن بود. با سوفی پهلوی آن رفت.

آلبرتو کامپیوتر را روشن کرد و حرف C: [آماده] بر بالای صفحه ظاهر شد. نوشت «لیلا» و برای دختر توضیح داد که این برنامه مکالمه پیشرفته ای است. لحظه ای بعد متن نوشته ای در بالای صفحه ظاهر شد:

«سلام، نام من لیلاست. راحت بنشینید؟»

سوفی سه تکمه ب.ل.ی را فشار داد:

نوشت «بلی» اگر چه هنوز ایستاده بود. آلبرتو برایش صندلی آورد.

روی صفحه آمد: «نام شما چیست؟»

سوفی نوشت: «سوفی آموندسن»، و کامپیوتر جواب داد:

«شماره ۳ کوچه کلوور. از آشنایی‌ات خوشوقتم، سوفی. لابد برای جشن تولد پانزده سالگی‌ات روزشماری می‌کنی؟»

سوفی جا خورد. آلبرتو دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «من فقط اسم و نشانی و تاریخ تولدت را به آن داده‌ام. مثل موقعی که تازه به کسی معرفی می‌شوی. بد نیست که از پیش کمی درباره آنها بدانی.»
سوفی نوشت: «بد نیست.»

«ای وای، امیدوارم، سوفی، دلگیر نشده باشی. وقتی صحبت می‌کنی باید مراقب باشی جملات را کامل بگویی.»

«متشکرم. حال من بسیار خوب است. می‌توانم چیزی از شما پرسم؟»

«خوشحالم که حالت خوب است. بفرما هر چه می‌خواهی پرس.»

سوفی نوشت: «شما چند سال دارید؟»

«من در ۸ اوت ۱۹۸۸ در آتلانتا ساخته شدم، و در ۲۸ مارس ۱۹۹۰، در پلی تکنیک نروژ به نروژی برگردانده شدم.»

«واه!»

«گفتم با جمله کامل حرف بزن.»

«فقط گفتم واه!»

«من حرفهای عامیانه را نمی‌فهمم. لغت‌نامه من صد هزار واژه بیشتر ندارد، و نزدیکترین چیزی که برای واه می‌توانم پیدا کنم وحی است.»

«وحی مربوط به دین و داستان عیسی مسیح است.»

«تو مسیحی هستی، سوفی؟»

«نمی‌دانم.»

«ندانستن معمولاً گامی است در جهت نوآموزی.»

«سقراط، همچنین دکارت، نیز به احتمال قوی همین را می‌گفتند.»

«سقراط فیلسوفی یونانی بود که از ۳۹۹ تا ۴۷۰ پیش از میلاد زیست. اگر اطلاعات بیشتری درباره او می‌خواهی دکمه اف ۷ را فشار بده. دکارت فیلسوف فرانسوی بود، از ۱۵۹۶ تا ۱۶۵۰ زیست. اگر اطلاعات بیشتری می‌خواهی اف ۸

را فشار بده.»

«متشکرم، همین کافی است. می‌توانم سؤال دیگری بکنم؟»

«خوشحالم که جوابم کافی بود. سؤال بعدی را بفرمایید!»

آلبرتو یواشکی خندید. سوفی نوشت:

«هیلده مولر کناگ کیست؟»

«هیلده مولر کناگ در ليله سن زندگی می‌کند و سنش درست به اندازه سوفی

آموندسن است.»

«این را از کجا می‌دانی؟»

«نمی‌دانم از کجا می‌دانم. این اطلاعات در < حافظه > من است.»

سوفی فشار دستی را بر شانه خود حس کرد.

آلبرتو گفت: «من اطلاعات مختصری را که از هیلده دارم به کامپیوتر داده‌ام.»

سوفی نوشت: «در باره هیلده دیگر چه می‌دانی؟»

«پدر هیلده ناظر سازمان ملل در لبنان است. درجه سرگردی دارد و مرتب

برای دخترش کارت پستال می‌فرستد.»

«می‌خواهم او را پیدا کنی!»

«نمی‌توانم. در هیچکدام از پرونده‌های من نیست و من به مرکز کامپیوتری

دیگری هم وصل نشده‌ام.»

«گفتم پیدایش کن!!!!!!»

«نکند عصبانی شدی، سوفی؟ این همه علامت تعجب نشان احساسات تند و

تیز است.»

«من می‌خواهم با پدر هیلده صحبت کنم!»

«مشکل تو این است که خویشتندار نیستی. اگر مایلی درباره کودکی‌ات گفتگو

کنیم، ۹ را فشار بده.»

آلبرتو دوباره دستش را روی شانه سوفی نهاد.

«راست می‌گوید. لیلا فقط یک کامپیوتر است. جام جهان‌نما که نیست.»

سوفی نوشت: «ساکت شو!»

«هرطور میل شماست، سوفی. آشنایی ما فقط ۱۳ دقیقه و ۵۲ ثانیه طول کشید. من کلمه به کلمه حرفهایمان را به خاطر خواهم سپرد. و حالا برنامه را پایان می‌دهم.»

حرف C: دوباره روی صفحه آمد.

آلبرتو گفت: «حال می‌توانیم برگردیم سر جایمان.»

ولی سوفی دکمه‌های دیگری را فشار داد و نوشت:

«کناگ.»

بلافاصله پیام زیر بر صفحه پدیدار شد:

«من اینجایم!»

این بار آلبرتو از جا پرید.

سوفی نوشت: «شما کی هستید؟»

«سرگرد آلبرت کناگ در خدمت شما. یگراست از لبنان آمدم. چه فرمایشی

دارید؟»

آه از نهاد آلبرتو در آمد: «زده است به سیم آخر! حقه‌باز دزدکی وارد کامپیوتر

من شده است.»

به سوفی اشاره کرد کنار برود و خود پشت دستگاه نشست.

نوشت: «تو چطور وارد کامپیوتر شخصی من شدی؟»

«کاری نداشت، همکار عزیز. من هر جا بخواهم می‌روم.»

«ای ویروس ملعون کامپیوتر!»

«یواش، یواش! من فعلاً ویروس تولدم و بس. اجازه هست تبریک مخصوصی

بفرستم؟»

«نه، خیلی ممنون، به اندازه کافی فرستاده‌ای.»

«سریع می‌گویم: همه این کارها به افتخار توست، هیله‌د عزیز. بار دگر،

پانزده سالگی‌ات مبارک! لطفاً ببخش این طوری پیام می‌فرستم، ولی دلم

می‌خواهد هر کجا می‌روی تبریک تولد من از زمین و هوا سر برآورد. قربانت

پدر، که مشتاق است تو را هر چه زودتر محکم در آغوش گیرد.»

پیش از آنکه آلبرتو بتواند چیز دیگری بنویسد، علامت C: دوباره بر صفحه آمد. آلبرتو نوشت: «پرونده‌های کناگ *.*»، و اطلاعات زیر روی صفحه ظاهر شد:

کناگ لبنان	۱۴۷/۶۴۳	۹۰-۶-۱۵	۱۲:۴۷
کناگ لیل‌سن	۳۲۶/۴۳۹	۹۰-۶-۲۳	۲۲:۳۴

آلبرتو نوشت: «پرونده‌های کناگ را پاک کن *.*» و کامپیوتر را خاموش کرد. گفت: «خوب - دیگر پاکش کردم. اما خدا می‌داند دفعه بعد سر از کجا درآورد؟»

همچنان آنجا نشست، و خیره به صفحه نگریست. سپس افزود:

«بدتر از همه آن اسم لعنتی بود: آلبرت کناگ...»

سوفی برای نخستین بار متوجه شباهت دو اسم شد. آلبرت کناگ و آلبرتو کناکس. ولی آلبرتو چنان عصبانی بود که دختر جرئت نکرد چیزی بپرسد. دوباره رفتند و کنار میز کوچک نشستند.

اسپینوزا

* * *

... خدا / خیمه شب باز نیست ...

مدتی دراز ساکت نشستند. سپس سوفی صحبت کرد، می‌کوشید فکر آلبرتو را از آنچه روی داد منصرف کند.

«دکارت آدم عجیبی بود. هیچوقت مشهور شد؟»

آلبرتو پیش از آنکه پاسخی بدهد چند نفس بلند کشید: «دکارت اهمیت فراوان داشت - به خصوص برای فیلسوف بزرگ دیگری به نام باروخ اسپینوزا^۱ که از ۱۶۳۲ تا ۱۶۷۷ زیست.»

«درباره او هم چیزی برابیم می‌گویید؟»

«قصدم همین بود. و دیگر هم نمی‌گذاریم یورشهای نظامی مانع کارمان شود.»

«بنده به گوشم.»

«اسپینوزا از جامعه یهودی آمستردام بود، ولی به علت کجروی و دگراندیشی تکفیر شد. در دوران نسبتاً جدید کمتر فیلسوفی چون او به خاطر اندیشه‌هایش مورد توهین و تعقیب قرار گرفته است. و همه اینها برای این‌که او از مذهب رسمی انتقاد کرد. می‌گفت مسیحیت و یهودیت با احکام جزمی خشک و مناسک صوری خود را زنده نگه داشته‌اند. اسپینوزا نخستین کسی بود که در مورد کتاب مقدس تفسیر به اصطلاح تاریخی - انتقادی را به کار برد.»

1. Baruch Spinoza

«توضیح، لطفاً.»

«اسپینوزا منکر این شد که کتاب مقدس کلمه به کلمه وحی خداوند است. گفت، هنگام خواندن تورات و انجیل باید دائم به یاد آوریم که اینها در چه زمانی نوشته شد. قرائت <انتقادی> این متون، به گونه‌ای که او پیشنهاد می‌کرد، از مشتی تناقضات پرده برمی‌داشت. در زیر تمام تعالیم عهد جدید عیسی حضور دارد که می‌توان او را سخنگوی خدا خواند. آموزه‌های عیسی نوعی آزادسازی از سخت‌کیشی و تعصب یهودیت است. عیسی <کیش عقل> را موعظه می‌کرد که عشق و محبت را برتر از همه چیز می‌شمرد. مقصود عیسی، به تفسیر اسپینوزا، عشق به خدا و عشق به انسانیت بود. با وجود این، مسیحیت نیز در احکام جزمی خشک و مناسک صوری خود گیر افتاده است.»

«اندیشه‌های اسپینوزا را حتماً نه کنیسه راحت هضم می‌کرد نه کلیسا.»

«وضع که واقعاً دشوار شد، حتی خانواده‌او هم ترکش کردند. کوشیدند وی را برای حرفهای بدعت‌آمیزش از ارث محروم کنند. و عجیب آن‌که در هواداری از آرمان آزادی بیان و در مدارای دینی کمتر کسی به قدرت و استحکام اسپینوزا سخن گفته است. به هر حال، مخالفت همه‌جانبه با او سبب شد که اسپینوزا انزوا و گوشه‌نشینی برگزیند و خود را یکسره وقف فلسفه کند. برای کسب معاش مختصر خویش عدسی می‌تراشید، که چند تایی از آنها نصیب من شده است.»

«چه جالب!»

«امرار معاش اسپینوزا از طریق عدسی‌تراشی نیز جنبه نمادین دارد. فیلسوف یعنی کسی که مردم را یاری کند با دیدی تازه به زندگی بنگرند. در حقیقت یکی از ستونهای فلسفه اسپینوزا این است که از چشم‌انداز ابدیت به چیزها نگاه کند.»

«چشم‌انداز ابدیت؟»

«بله، سوفی. آیا فکر می‌کنی بتوانی زندگی خود را در بافتی کیهانی به تصور درآوری؟ یعنی خودت و زندگی‌ات را در لحظه فعلی و شرایط فعلی ببینی...»

«هوم... کار ساده‌ای نیست.»

«به یاد بیاوری که تو جزئی ناچیز از کل حیات طبیعتی. بخشی از تمامی هستی

عظیم.»

«گمانم منظورتان را می فهمم...»

«و می توانی منظورم را حس هم بکنی؟ می توانی با نگاهی تمامی طبیعت، در واقع، کل کائنات، را یکجا دریابی؟»

«خیال نکنم. شاید نوعی عدسی لازم داشته باشم.»

«مقصودم فقط ابدیت مکان نیست، ابدیت زمان را هم می گویم. روزی روزگاری، سی هزار سال پیش پسر بچه ای در درهٔ راین می زیست. وی ذره ای ریز از طبیعت، موجی کوچک بر دریایی بیکران، بود. تو نیز، سوفی، جزء ناچیزی از حیات طبیعت را به سر می بری. بین تو و آن پسرک تفاوتی نیست.»

«جز این که من فعلاً زنده ام.»

«بله. و این درست چیزی است که می خواستم به تصور آوری. تو سی هزار سال دیگر کی خواهی بود؟»

«بدعت اسپینوزا همین بود؟»

«نه کاملاً... وی نه تنها گفت همه چیز طبیعت است، بلکه طبیعت و خدا را یکی دانست. گفت خدا همه چیز است و همه چیز در خداست.»

«پس معتقد به وحدت وجود بود.»

«درست است. به نظر اسپینوزا خدا جهان را نیافرید که خود بیرون آن بایستد. خیر، خدا خود جهان است. گاه این را به گونهٔ دیگری بیان می کند. می گوید جهان در خداست. این همان چیزی است که پولسِ قدیس بر تپهٔ آریوپاگوس به آنتیان گفت: < ما در او زندگی می کنیم، و در او حرکت و هستی داریم >. ولی اجازه بده استدلال خود اسپینوزا را پی بگیریم. مهمترین اثر او اخلاق به برهان هندسی^۱ بود.»

«اخلاق - به برهان هندسی؟»

«شاید کمی عجیب به نظر آید. منظور از اخلاق در فلسفه بررسی رفتار اخلاقی برای نیک زیستن است. آنجا که، مثلاً، از اخلاق سقراط یا اخلاق ارسطو

سخن می‌گوییم درست همین قصد را داریم. اما در زمان ما اخلاق کمایش به معدودی قواعد تنزل یافته است تا چنان زندگی کنیم که پا روی پای مردم ننهیم.»

«چون تنها به فکر خود بودن خودخواهی شمرده می‌شود؟»

«بله، چیزی از این دست. اسپینوزا اخلاق را، هم به مفهوم هنر زندگی و هم به مفهوم رفتار اخلاقی به کار می‌برد.»

«با وجود این... هنر زندگی به برهان هندسی؟»

«روش هندسی اصطلاحی بود که اسپینوزا برای صورت‌بندیهای خود به کار برد. یادت هست دکارت می‌خواست روش ریاضی را برای بازانیشی فلسفی به کار گیرد. منظورش البته بازانیشی فلسفی بر مبنای نتایج صرفاً منطقی بود. اسپینوزا نیز به همین سنت تعقلی تعلق داشت. می‌خواست با اخلاقیاتش نشان دهد که زندگی پیرو قوانین کلی طبیعت است. بنابراین باید خوشتن را از احساسات و شهوات شخصی رها سازیم. به عقیده او، فقط در این صورت می‌توان خوشنودی و نیکبختی به دست آورد.»

«اما ما صرفاً تابع قوانین طبیعت نیستیم، نه؟»

«فهم فلسفه اسپینوزا کار آسانی نیست. اجازه بده تکه‌تکه پیش برویم. یادت است دکارت عقیده داشت هستی از دو جوهر کاملاً مجزا، یعنی اندیشه و ماده تشکیل شده است؟»

«چطور می‌تواند یادم رفته باشد؟»

«واژه < جوهر > را می‌توان < تشکیل‌دهنده چیزها > معنا کرد، یا آنچه چیزی می‌تواند از آن ساخته یا بدان کاسته شود. دکارت با این دو جوهر دست به کار شد. از دید او همه چیز یا اندیشه بود یا ماده.»

«اسپینوزا این تقسیم را رد کرد. به نظر او تنها یک جوهر هست. آنچه وجود دارد جزء هستی یگانه‌ای است که او آن را به‌سادگی جوهر، و گاهی خدا یا طبیعت، خواند. اسپینوزا، بدین‌قرار، دید دوگانه دکارت را از هستی ندارد. به اصطلاح ما یکتاگرا است. یعنی، طبیعت و ماهیت تمام چیزها را به یک جوهر

واحد تقلیل می‌دهد.»

«کم اختلاف نداشتند.»

«با این همه اختلافِ دکارت و اسپینوزا آن اندازه که بسیاری می‌پندارند نیست. دکارت هم معتقد بود که خدا قائم به ذات است. متنها وقتی اسپینوزا خدا و طبیعت -یا خدا و آفرینش- را یکی می‌شمارد، اینجا است که با دکارت و نیز با تعالیم یهودی و مسیحی مقدار زیادی فاصله می‌گیرد.»

«پس خدا طبیعت است، و همین و بس.»

«ولی مقصود اسپینوزا از کلمه <طبیعت> فقط طبیعت مادی نیست. مفهوم جوهر، خدا، یا طبیعت برای او تمامی چیزهایی است که وجود دارد، از جمله تمامی چیزهای معنوی.»

«یعنی هم ماده و هم اندیشه.»

«آفرین! به نظر اسپینوزا، انسان دو ویژگی یا تجلی خداوند را می‌شناسد. اسپینوزا آنها را صفات خدا نامید. این صفات همانهایی است که دکارت <اندیشه> و <بعد> خواند. خدا -یا طبیعت- خود را یا به صورت اندیشه یا به صورت بعد نمایان می‌سازد. خدا چه بسا صفتهای بسیار دیگر هم دارد، ولی اندیشه و بعد تنها دو صفتی است که بشر می‌شناسد.»

«قبول. اما مطلب را چرا اینقدر می‌پیچانند؟»

«برای راه‌یابی به زبان اسپینوزا چکش و قلم لازم داری. ولی آخر سر پاداش می‌گیری و به فکری می‌رسی درخشان چون الماس.»

«دیگر طاقت انتظار ندارم!»

«گفتم که همه چیز در طبیعت یا اندیشه است یا بعد. پدیده‌های گوناگونی که در زندگی روزانه به آنها برمی‌خوریم، مثلاً شاخه‌ای گل یا شعری از وردزورث، وجوه مختلف حالات بعد یا اندیشه است. منظور از <وجه> شکل خاصی است که جوهر، خدا، یا طبیعت به خود می‌گیرد. شاخه گل وجهی از حالت بعد است، و شعری در وصف آن گل وجه حالت اندیشه. ولی هر دو اساساً بیانگر جوهر، خدا، یا طبیعت‌اند.»

«مرا که گیج کردید!»

«ولی آنقدرها هم پیچیده نیست. در ورای صورتبندی خشک و سخت اسپینوزا ادراکی شگفت‌آمیز نهفته است، ادراکی چنان ساده که در زبان روزمره نمی‌گنجد.»

«با این وجود، من، با اجازه شما، زبان روزمره را ترجیح می‌دهم.»

«حرفی نیست. پس بهتر است از خودت شروع کنم. وقتی تو دلت درد می‌گیرد، چیست که درد می‌کشد؟»

«همانطور که گفتید، من.»

«بسیار خوب. و بعدها که یادت می‌آید یک وقتی دلت درد می‌کرد، چیست که می‌اندیشد؟»

«باز هم من.»

«پس تو فردی هستی که لحظه‌ای دل‌درد دارد و لحظه دیگر در حال اندیشه است. اسپینوزا می‌گفت همه چیزهای مادی و هر آنچه پیرامون ما روی می‌دهد فرانمود خدا یا طبیعت است. بنابراین هر فکری نیز که به مغز ما می‌رسد از آن خدا یا طبیعت است. چون کل هستی همه یک چیز است. یک خدا، یک طبیعت، یک جوهر وجود دارد و بس.»

«ولیکن، وقتی من به چیزی می‌اندیشم، این منم که فکر می‌کنم. وقتی از جایم برمی‌خیزم، این منم که حرکت می‌کنم. پای خدا را برای چی پیش می‌کشید؟»

«خوشم می‌آید که غرق موضوع شده‌ای! ولی تو کیستی؟ تو سوفی آموندسن هستی، ولی تجسم چیزی بی‌نهایت بزرگتر هم هستی. بله البته اگر بخواهی، می‌توانی بگویی، این تویی که می‌اندیشی یا تویی که حرکت می‌کنی، ولی می‌توانی هم بگویی، طبیعت است که فکرهای تو را می‌اندیشد، یا طبیعت است که از طریق تو حرکت می‌کند، نه؟ مطلب در حقیقت آن است که با چه عینکی به جهان بنگری.»

«یعنی می‌فرمایید من اختیار تصمیم ندارم؟»

«آره و نه. تو ممکن است مختار باشی شست دست خود را به هر طرف که

بخواهی نوسان دهی. ولی شست تو فقط قادر است به اقتضای طبیعتش حرکت کند. نمی‌تواند مثلاً از دست بیرون ببرد و دور اتاق برقصد. خودت هم، عزیزم، به همین ترتیب، در ساختار هستی جای خود را داری. تو سوفی هستی، ولی انگشتی از پیکر خدا نیز می‌باشی.»

«پس آنچه من می‌کنم به اراده‌ی خداست؟»

«یا به اراده‌ی طبیعت، یا قوانین طبیعت. اسپینوزا اعتقاد داشت که خدا-یا قوانین طبیعت- علت درونی هر چیزی است که روی می‌دهد. خدا علت برونی نیست، چون تنها از طریق قوانین طبیعی سخن می‌گوید.»

«من تفاوت این دو را نمی‌فهمم.»

«خدا خیمه‌شب‌باز نیست که سر همه‌ی نخها را در دست داشته باشد و همه‌ی رویدادها را مهار بکند. خیمه‌شب‌باز ورزیده عروسکها را از پشت پرده اداره می‌کند و بنابراین <علت برونی> حرکت عروسکهاست. اما شیوه‌ی جهاننداری خدا این نیست. خدا از راه قوانین طبیعی بر جهان فرمان می‌راند. پس خدا-یا طبیعت- <علت درونی> رویدادهاست. مفهوم این حرف آن است که همه چیز در جهان مادی به‌ضرورت روی می‌دهد. دید اسپینوزا از دنیای مادی، یا طبیعی، جبری است.»

«گمانم قبلاً هم چیزی شبیه این گفتید.»

«شاید هنگام گفتگو از رواقیان. آنها نیز مدعی بودند که همه چیز در جهان به‌ضرورت اتفاق می‌افتد. بدین جهت اهمیت دارد که هر پیشامدی را با <خویشنداری> بپذیریم. دستخوش احساسات نشویم. اخلاقیات اسپینوزا هم، به‌طور مختصر، همین است.»

«منظورتان را می‌فهمم، ولی این فکر را هنوز هم نمی‌پسندم که من اختیار عمل خود را ندارم.»

«خیلی خوب، به عقب برگردیم، سراغ پسر بچه‌ای که سی هزار سال پیش در عصر سنگ می‌زیست، برویم. پسرک وقتی بزرگ شد نیزه به حیوانات وحشی زد، به‌زنی دل‌بست که مادر فرزندانش شد، و بی‌شک خدایان قبیله‌ی خود را پرستید.

خیال می‌کنی در انجام این کارها مختار بودی؟

«نمی‌دانم.»

«یا شیرری را در افریقا در نظر بگیر. فکر می‌کنی خودش تصمیم می‌گیرد درنده باشد؟ و بدین‌خاطر به آن آهوی لنگ حمله می‌برد؟ و به‌جای این می‌توانست تصمیم بگیرد علفخوار باشد؟»

«نه، شیر از طبیعت خود پیروی می‌کند.»

«یعنی، از قانون طبیعت. تو هم همین‌طور، سوفی، چون تو هم جزئی از طبیعتی. البته می‌توانی، به‌یاری دکارت، فریاد برآوری که شیر حیوان است و با انسان آزاد، واجد قوای عقلانی آزاد، تفاوت دارد. ولی فکر کودک نوزاد را بکن که جیغ و داد می‌کند. و اگر شیر به‌او ندهی شستش را می‌مکد. آیا این کودک دارای اختیار یا اراده آزاد است؟»

«گمان نکنم.»

«پس کودک کی اراده آزاد پیدا می‌کند؟ وقتی دو ساله است، این ور و آن ور می‌دود و هر چه را می‌بیند با انگشت نشان می‌دهد. در سه سالگی به‌مادرش تق می‌زند، و در چهار سالگی ناگهان از تاریکی می‌ترسد. کجای این بچه آزاد است، سوفی؟»

«من نمی‌دانم.»

«پانزده ساله که می‌شود دخترک روبه‌روی آینه می‌نشیند و تمرین آرایش می‌کند. آیا این است لحظه‌ای که شخصاً تصمیم می‌گیرد و به‌دلخواه عمل می‌کند؟»

«تازه دارم منظورتان را می‌فهمم.»

«این دختر خانم، البته، سوفی آموندسن است. متنها او نیز برحسب قوانین طبیعت به‌سر می‌برد. این را خودش نمی‌فهمد چون برای هر کاری که می‌کند مشتی دلایل پیچیده وجود دارد.»

«بیش از این نمی‌خواهم بشنوم.»

«فقط یک سؤال دیگر را که جواب بدهی دیگر تمام می‌کنم. دو نهال همسن و

سال در باغی کاشته می شود. یکی از آنها در خاک خوب و نقطه آفتاب گیر است و آب هم فراوان می خورد. دیگری در خاک بد و در گوشه ای تنگ و تاریک. کدام بهتر رشد می کند و کدام میوه بیشتری می دهد؟

«معلوم است آن که شرایط مناسب تری دارد.»

«اسپینوزا نهال اول را آزاد می خواند. این نهال آزادی کامل دارد تواناییهای ذاتی خود را بروز بدهد. و اگر فرضاً درخت سیب باشد توانایی هلو دادن یا آلو دادن ندارد. این امر در مورد آدمها نیز صدق می کند. اوضاع و احوال سیاسی، برای مثال، می تواند جلو رشد و پرورش شخصی ما را بگیرد. مقتضیات برونی می توانند ما را از پیشرفت باز دارند. فقط موقعی که ما را آزاد بگذارند تا تواناییهای ذاتی خویش را به پرورانیم، می توانیم چون موجودات آزاد به سر برسیم. اما در هر حال، توانهای درونی و نیز فرصتهای برونی، درست همانند پسرک عصر سنگ در ناحیه راین، یا شیر در افریقا، یا آن نهال سیب در باغ، سرنوشت ما را رقم می زند.»

«خیلی خوب، بنده تسلیم، تقریباً.»

«اسپینوزا تأکید می ورزد که تنها یک وجود، کاملاً و مطلقاً <علت قائم به ذات> است و می تواند با آزادی تام عمل کند. تنها خدا یا طبیعت مبین فرایندی این چنین آزاد و این چنین <غیرتصادفی> است. انسان می تواند برای کسب آزادی و رهایی از قیود برونی بکوشد، ولی هیچگاه به اختیار و <اراده آزاد> دست نمی یابد. ما بر آنچه بر بدنمان می گذرد - که وجهی از حالت مادی است - اختیار نداریم. همچنین اندیشیدن خود را بر نمی گزینیم. پس انسان <روح آزاد> ندارد؛ و کمایش در پیکری مکانیکی محبوس است.»

«فهم این مطلب خیلی دشوار است.»

«اسپینوزا می گفت این شهوتهای ما - مثلاً جاه طلبی و لذت جویی ما - است که موجب می شود نیکبختی و هماهنگی راستین به دست نیآوریم، ولی اگر قبول کنیم که همه چیز از روی ضرورت روی می دهد، به نوعی ادراک شهودی از کل طبیعت می رسیم. به روشنی تمام می بینیم که همه چیز به هم وابسته است، و

همه چیز یکی است. هدف آن است که هر چه را وجود دارد با ادراک همه جانبه‌ای دریابیم. و تنها در این حالت است که خوشنودی و نیکبختی واقعی به دست می‌آوریم. این را اسپینوزا < دیدن همه چیز از چشم انداز ابدیت ^۱ > نامید. و از همین جا نبود که بحث را آغاز کردیم؟»

«و ناچاریم در همین جا ختم کنیم. من دیگر باید بروم.»
آلبرتو برخاست و ظرف بزرگ میوه‌ای از روی قفسه کتاب آورد. آن را روی میز گذاشت.

«اقلاً پیش از رفتن کمی میوه بخور.»

سوفی یک دانه موز برداشت و آلبرتو سیبی سبز.

سوفی سر موز را کند، و پوستش را جدا کرد. ناگهان گفت:

«روی این چیزی نوشته...»

«روی چی؟»

«اینجا - داخل پوست موز. مثل این که با قلم و مرکب نوشته باشند.»

سوفی خم شد و موز را به آلبرتو نشان داد. بلند خواند:

باز من آمدم، هیله، من همه جا هستم. تولدت مبارک!

سوفی گفت: «خیلی مضحک است.»

«مرتب موذی تر می شود.»

«ولی این غیر ممکن است... نیست؟ در لبنان موز کشت می کنند؟»

آلبرتو سرش را تکان داد.

«بنده که نمی توانم این را بخورم.»

«خب نخورش. کسی که تبریک تولد دخترش را توی موز پوست نکنده

بنویسد مغزش حتماً معیوب است. ولی در عین حال باید خیلی هم باهوش

باشد.»

«بله، هم این و هم آن.»

«پس تا اینجا معلومان شده که هیله پدر باهوشی دارد. به عبارت دیگر

احمق نیست.»

«این چیزی است که من دائم به شما می‌گفتم. و شاید او بود که موجب شد دفعهٔ پیش که اینجا بودم شما مرا هیلده بخوانید. شاید اوست که حرف توی دهن ما می‌گذارد.»

«همه چیز ممکن است. ولی باید به چشم تردید به همه چیز نگریست.»

«و از کجا معلوم که همهٔ زندگی ما یک رؤیا نباشد؟»

«اجازه بده در نتیجه‌گیری شتاب به خرج ندهیم. چه بسا توضیح ساده‌تری در

کار باشد.»

«در هر صورت، من باید عجله کنم. مادرم چشم به راه است.»

آلبرتو تا دم در همراه او آمد. هنگام رفتن گفت:

«دوباره همدیگر را می‌بینیم، هیلدهٔ عزیز.»

و در را پشت سر دختر بست.

لای

... مانند تخته سیاه پیش از آمدن آموزگار پاک و تهی...

سوفی ساعت هشت و نیم به خانه رسید؛ یعنی یک ساعت و نیم پس از قرار -که در حقیقت قرار نبود. فقط شام نخورده رفته بود و برای مادرش پیغام گذاشته بود که قبل از هفت برمی گردد.

«این جوری نمی شود، سوفی. من ناچار شدم به اطلاعات زنگ بزنم و بپرسم شماره و نشانی از کسی به نام آلبرتو در شهر قدیم ندارند. به من خندیدند.»
«فرصت نشد زودتر بیایم. گمانم دیگر چیزی نمانده که راز بزرگی را فاش کنیم.»

«اینقدر چرند نگو!»

«جدی می گویم!»

«دعوتش کردی به جشن تولد؟»

«اه نه، یادم رفت.»

«دیگر باید هر طور شده من او را ببینم. حداکثر تا فردا. این که درست نیست دختری جوان مرتب به دیدن مردی مسن تر از خود برود.»
«دلیلی ندارد از آلبرتو واهمه ای داشته باشید. آدم بد احتمالاً پدر هیله است.»

«هیله کیست؟»

«دختر مردی که در لبنان است. مرد واقعاً بدی است. امکان دارد بر همه دنیا

مسلط باشد.»

«اگر مرا فوراً با آلبرتو آشنا نکنی، دیگر اجازه نمی‌دهم او را ببینی. من دست‌کم تا قیافهٔ این مرد را بنیم خیالم راحت نمی‌شود.»

ناگهان فکر بکری به ذهن سوفی رسید و دوید بالا به اتاقش.

مادرش پشت سرش صدا کرد: «چی شد؟»

دختر به چشم برهم زدنی برگشت.

«الآن نشانت می‌دهم او چه شکلی است. شاید دست از سرم برداری.»

نوار ویدیویی در دست داشت و آن را در دستگاه گذاشت.

«نوار ویدیو بهت داده؟»

«نوار آتن...»

تصویر آکروپولیس بر صفحه پدیدار شد. آلبرتو پا پیش نهاد و یگراست با سوفی به صحبت پرداخت و مادر انگشت به دهان نشست.

سوفی این مرتبه چیزی دید که پیشتر توجه نکرده بود. آکروپولیس پر از جهانگرد بود و همه در گروه‌های جداگانه خود می‌پلکیدند. در میان یکی از گروه‌ها پلاکاردی بالا بود. رویش نوشته بود هیله... آلبرتو به گردش خود در آکروپولیس ادامه داد. پس از مدتی از دروازه گذشت و از تپه آریوپاگوس، که پولس از فراز آن برای آتینان سخن گفت، بالا رفت. بعد از میان میدان دوباره با سوفی صحبت کرد.

مادرش همچنان نشسته بود، گاه مختصر چیزی می‌گفت.

«عجب... این آلبرتوست؟ باز که از خرگوش صحبت کرد... آره، واقعاً، دارد با تو حرف می‌زند، سوفی. نمی‌دانستم پولس در آتن بوده است...»

ویدیو به قسمتی می‌رسید که آتن باستان ناگاه از ویرانه‌ها برمی‌خیزد. سوفی نوار را در لحظه‌های آخر ویدیو خاموش کرد. حال که آلبرتو را نشان مادرش داده بود، دیگر لزومی نداشت که افلاطون را هم بر صحنه آورد.

سکوت اتاق را گرفت.

سوفی سر به سر مادرش گذاشت، پرسید: «او را پسندیدی؟ خوش قیافه

است، نه؟»

«باید آدم عجیبی باشد که برود در آتن فیلم بردارد و برای دختری که اصلاً نمی‌شناسد بفرستد. کی آتن رفته بود؟»

«هیچ نمی‌دانم.»

«یک چیز دیگر هم هست...»

«چی؟»

«خیلی شبیه سرگردی است که در آن کلبه کوچک وسط جنگل زندگی می‌کرد.»

«از کجا معلوم که خود او نباشد، مادر؟»

«ولی سرگرد را ده پانزده سال است کسی ندیده.»

«شاید مدام در مسافرت است... شاید، به آتن.»

مادرش سرش را جنباند. «من در سالهای دهه هفتاد او را دیدم، درست همسن این آلبرتو بود. اسمی خارجی داشت...»

«کناکس؟»

«شاید، سوفی. شاید نامش کناکس بود.»

«یا شاید کناگ؟»

«یادم نیست... حالا کناکس کیست و کناگ کی؟»

«یکی آلبرتوست، دیگری پدر هیلده.»

«من که به کلی گیج شده‌ام.»

«چیزی برای خوردن در خانه داریم؟»

«می‌توانی کوفته‌ها را گرم کنی.»

دو هفته گذشت و خبری از آلبرتو نشد. کارت تولد دیگری برای هیلده آمد، ولی با آن که تولد خود سوفی نزدیک می‌شد، یک تبریک هم به نام او نیامد. روزی بعد از ظهر به شهر قدیم رفت و در خانه آلبرتو را زد. کسی خانه نبود، اما یادداشت کوچکی به در چسبیده بود. می‌گفت:

تولدت مبارک، هیله‌ده! داریم به نقطه عطف، به لحظه حقیقت، می‌رسیم دخترکم. هر وقت در این باره فکر می‌کنم، بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد. حتماً پای بارکلی در میان است، پس کلاهی را دوستی بجسب.

سوفی یادداشت را از در کند و داخل صندوق پستی آلبرتو چپاند و بیرون رفت. چه بد! نکند دوباره رفته باشد آتن؟ چطور می‌تواند بی‌خبر برود و آن همه سؤال را بی‌جواب بگذارد؟

روز ۱۴ ژوئن، وقتی از مدرسه آمد خانه، دید هرمس در باغ می‌پلکد. سوفی به‌سویش دوید و سگ خوشحال و رجه‌ورجه‌کنان به‌جانب او شتافت. دختر او را بغل کرد گویی اوست که می‌تواند همه‌ی معماها را حل کند. دوباره یادداشتی برای مادرش گذاشت، ولی این‌بار نشانی آلبرتو را هم نوشت.

در طول راه، سوفی به‌فردا فکر می‌کرد: آنقدرها در فکر زادروز خودش نبود - چون جشن تولد او قرار بود در شب اول تابستان برگزار شود. ولی فردا روز تولد هیله‌ده هم بود. سوفی مطمئن بود اتفاقی غیرعادی روی خواهد داد. دست‌کم سیل کارت‌پستالهای لبنان به‌اتنها می‌رسد. از میدان بزرگ رد شدند، و در راه شهر قدیم، به‌پارکی رسیدند که زمین بازی داشت. هرمس در کنار نیمکتی ایستاد، انگار از سوفی می‌خواست بنشیند.

دختر نشست، و در حالی که دست به‌سر سگ می‌کشید به‌چشمهای او نگریست. هرمس ناگهان به‌شدت لرزید. سوفی خیال کرد می‌خواهد پارس کند. سپس آرواره‌های سگ به‌لرزه افتاد، ولی نه واغ زد نه خُرخر کرد. دهانش را گشود و گفت:

«هیله‌ده، تولدت مبارک!»

سوفی زبانش بند آمد. واقعاً سگ بود که با او حرف می‌زد؟ غیرممکن است، حتماً چون به‌فکر هیله‌ده بود چنین تصور کرد. اما ته دلش می‌دانست که هرمس بود صحبت کرد، با صدای بم و ژرف و رسا.

لحظه‌ای بعد همه چیز به حال عادی برگشت. سگ چند پارس نمایشی کرد - گویی بخواهد این حقیقت را پنهان کند که دمی پیش با صدای آدمیزاد صحبت کرده- و دوان دوان به سوی خانه آلبرتو روانه شد. پیش از آنکه داخل بروند، سوفی به آسمان چشم انداخت. امروز هوا تا حالا خوب بود، ولی اکنون ابرها داشتند در دوردستها گرد می آمدند.

آلبرتو در را باز کرد و سوفی بی مقدمه گفت:

«تعارف موقوف! تو عقلت کمه! خودت هم می دانی!»

«دیگر چی شده؟»

«سرگرد به هر مس یاد داده حرف بزند!»

«پس کار دیگر به اینجا کشیده.»

«بله، تصورش را بکن!»

«و چه گفت؟»

«می توانی حدس بزنی؟»

«لابد چیزی از قبیل تولدت مبارک!»

«آفرین!»

آلبرتو سوفی را به داخل برد. لباس تازه‌ای پوشیده بود. شبیه دفعه پیش، منتها امروز یراق و قیطان و نوار کمتر داشت.

سوفی گفت: «و هنوز همه چیز را برایت نگفته‌ام.»

«مقصودت چیست؟»

«مگر یادداشت او را در صندوق پُست خود ندیدی؟»

«اه، بله. همان وقت دورش انداختم.»

«سرگرد هر وقت به فکر بارکلی می افتد خنده اش می گیرد. من می خواهم

بدانم چه چیز این فیلسوف بیچاره خنده دار است؟»

«باید صبر کنیم ببینیم چه پیش می آید.»

«ولی امروز موقعش است که درباره او صحبت کنی، نه؟»

«بله، امروز روزش است.»

آلبرتو جای خود را روی کاناپه درست کرد. آنگاه گفت:
 «دفعه پیش که اینجا نشستیم دربارهٔ دکارت و اسپینوزا صحبت کردیم. دیدیم
 که آنها وجه مشترکی داشتند، یعنی، هر دو خردگرا بودند.»
 «و خردگرا کسی است که به اهمیت عقل اعتقاد دارد.»
 «بلی، خردگرا عقل را سرچشمهٔ اصلی معرفت و شناخت می‌داند، همچنین
 معتقد است انسان پیش از هرگونه تجربه‌ای مقداری اندیشهٔ ذاتی در ذهن دارد. و
 هر چه این اندیشه‌ها روشتر، تداعی آنها با حقیقت بیشتر. یادت هست که
 دکارت اندیشه‌ای روشن و مشخص دربارهٔ <وجود کامل> داشت، و براساس آن
 نتیجه گرفت که خدا وجود دارد.»

«من خیلی فراموشکار نیستم.»

«طرز فکر عقلانی ویژهٔ فلسفهٔ قرن هفدهم بود. و نیز ریشهٔ استوار در قرون
 وسطا داشت و سابقهٔ آن به سقراط و افلاطون می‌رسید. ولی در قرن هیجدهم
 آماج انتقاد بسیار شدید قرار گرفت. شماری از فیلسوفان اظهار نظر کردند که
 آنچه در ذهن ماست صد در صد از راه حواس ما تجربه شده است. این برداشت
 را تجربه‌گرایی^۱ می‌نامند.»

«و امروز دربارهٔ اینها، این تجربه‌گرایان، صحبت می‌کنید؟»

بله، سعی می‌کنم. مهمترین این تجربه‌گرایان - یا حکمای تجربه - لاک،
 بارکلی، و هیوم، و هر سه از بریتانیا، بودند. و مهمترین خردگرایان قرن هفدهم
 دکارتِ فرانسوی، اسپینوزای هلندی، و لایبنیتس آلمانی. از این رو معمولاً میان
 تجربه‌گرایی بریتانیا و عقل‌گرایی اروپا تمایز گذارده می‌شود.»

«چقدر اصطلاحات سخت سخت! می‌شود معنای تجربه‌گرایی را یکبار دیگر
 بفرمایید؟»

«تجربه‌گرا همهٔ شناخت جهان را از طریق حواس خود به دست می‌آورد.
 تعریف کلاسیکِ دید تجربی را از ارسطو داریم. ارسطو گفت: <آنچه در ذهن
 است ابتدا در حواس بوده است.> این نظر متضمن انتقادی تلویحی از افلاطون

هم بود، که می‌گفت بشر یک سلسله < مثال > ذاتی از جهان مثالها با خویشتن می‌آورد. لاک گفته ارسطو را تأیید کرد، و دکارت را هدف قرار داد.»

«آنچه در ذهن است... ابتدا در حواس بوده است.»

«ما از جهان زادگاه خویش، پیش از مشاهده آن هیچ‌گونه اندیشه یا تصور ذاتی نداریم. و اگر تصور یا اندیشه‌ای خارج از واقعیات تجربی داشته باشیم، حتماً تصویری واهی است. وقتی، برای نمونه، واژه‌هایی چون < خدا >، < ابدیت > یا < جوهر > به کار می‌بریم، از عقل سوءاستفاده می‌کنیم، زیرا هیچ‌کس تا به حال خدا، ابدیت، یا آنچه را فیلسوفها جوهر می‌خوانند به تجربه دریافته است.

«بدین قرار رساله‌های فاضلانه بیشماری می‌توان نوشت که در واقع واجد هیچ مفهوم تازه‌ای نیست. این‌گونه نظامهای خوش‌نمای فلسفی چه بسا هوشمندانه باشد، ولی صد در صد خیالپردازی است. فیلسوفان قرن هفدهم و هیجدهم وارث مقداری از این رساله‌های فاضلانه بودند. حال بایستی آنها را زیر میکروسکوپ آزمایش می‌کردند. پندارهای توخالی آنها را بیرون می‌ریختند. مانند کسانی که طلا در لاوک می‌جویند و بیشتر شن و ماسه می‌یابند، و در آن میان‌گاه هم چند ذره طلا برق می‌زند.»

«و آن ذرات طلا تجربه واقعی است؟»

«یا دست‌کم اندیشه‌هایی است که می‌توان به تجربه ربط داد. برای تجربه‌گرایان بریتانیا بی‌اندازه اهمیت داشت که کلیه مفاهیم بشری را مورد مذاقه قرار دهند و ببینند کدامیک ریشه در تجربه واقعی دارد. ولی اجازه بده این سه فیلسوف را یکی یکی بررسی کنیم.»

«حرفی نیست، بفرمایید.»

«نخستین آنان فیلسوف انگلیسی جان لاک^۱ بود، که از ۱۶۳۲ تا ۱۷۰۴ زیست. اثر مهم او، تحقیق در باره فهم انسانی^۲، در ۱۶۹۰ منتشر شد. لاک می‌کوشد دو موضوع را در این کتاب روشن کند. اول، انسان اندیشه‌های خود را از کجا می‌آورد، و دوم، آیا می‌توان به حواس اعتماد کرد.»

«کم برنامه‌ای نبود!»

«این دو موضوع را از هم مجزا می‌کنیم. لاک مدعی است منشأ تمامی افکار و تصورات ما حسیات ماست. ذهن ما تا چیزی را به حس ادراک نکند، >تبیولا رسا^۱ - یعنی لوح سفید- است.»

«می‌شود لاتینها را تخفیف دهید؟»

«پیش از آن که چیزی را احساس کنیم، ذهن ما مانند تخته سیاه پیش از آمدن آموزگار به کلاس پاک و تهی است. لاک همچنین ذهن را به اتاقی بدون اثاثیه تشبیه کرد. به تدریج شروع می‌کنیم به احساس کردن چیزها. جهان پیرامون را می‌بینیم، می‌بویم، می‌چشیم، می‌شنویم، و حس می‌کنیم. هیچ‌کس این کار را به شدت کودک نوزاد نمی‌کند. بدین منوال، به عبارت خود لاک، تصورات بسیط حسی پیدا می‌شود. ولی ذهن همواره منفعل و صرفاً پذیرای آگاهی از خارج نیست. فعالیتهایی نیز در خود ذهن صورت می‌گیرد. تفکر، استدلال، اعتقاد، شک‌آوری، بر یک یک تصورات حسی ما اثر می‌گذارد، و منتهی به چیزی می‌شود که لاک تأمل^۲ می‌نامد. پس لاک بین <احساس> و <تأمل> تمایز قائل است. ذهن فقط دریافت‌کننده‌ای منفعل نیست. سیل محسوساتی را که به مغز روان است دسته‌بندی و پردازش می‌کند. و درست در همین جا است که انسان باید گوش به‌زنگ باشد.»

«گوش به‌زنگ؟»

«لاک تأکید کرد تنها چیزی که ما قادریم به حس درک کنیم محسوسات بسیط است. برای نمونه، وقتی سیب می‌خوریم تمامی سیب را با یک حس در نمی‌یابیم. در حقیقت مشتی احساسهای بسیط به ما دست می‌دهد - مثلاً این که سیب چیزی است سبز، بویی شاداب دارد، و مزه‌ای آبدار و مشخص. باید چندین و چند بار سیب بخوریم تا به یقین فکر کنیم این که می‌خورم <سیب> است. آن وقت، به قول لاک، تصور مرکب از <سیب> در ذهن خود تشکیل داده‌ایم. وقتی کودک شیرخوار بودیم، اولین باری که مزه سیب چشیدیم، چنین

تصور مرکبی نداشتیم. چیز سبزی دیدیم، چیز شاداب و آبداری چشیدیم، به به... کمی هم ترش بود. رفته رفته حسیات همسان دیگری گرد می آوریم و <سیب> و <گلابی> و <پرتغال> را درک می کنیم. در تحلیل نهایی، تمامی مواد شناخت ما از جهان از طریق محسوسات است. به همین دلیل هر شناختی که از راه احساس بسیط به دست نیاید شناخت واهی است و باید کنار گذاشته شود.»

«به هر حال می توان مطمئن بود که آنچه می بینیم، می شنویم، می بویم، و می چشیم همانی است که احساس کرده ایم.»

«هم آره و هم نه. و این مطلب دومی است که لاک کوشید پاسخ گوید. اول این مسئله را حل کرد که ادراکات ما از کجا می آید. حال می پرسد آیا دنیا به راستی به گونه ای است که ما به حس درک می کنیم. این، سوفی، خیلی آشکار و بدیهی نیست. نباید در نتیجه گیری شتاب به خرج داد. فیلسوف حقیقی نباید هیچ گاه چنین کاری بکند.»

«من که کلمه ای حرف نزد.»

«لاک میان، به تعبیر خودش، کیفیات <اولیه> و کیفیات <ثانویه> تمایز قائل شد. و اعتراف کرد این را مدیون فیلسوفان بزرگ پیش از خود -از جمله دکارت- است. منظورش از کیفیات اولیه بُعد، وزن، حرکت، تعداد و غیره بود. در مورد این کیفیات می توان یقین داشت که حواس ما آنها را عیناً باز می یابد. ولی ما کیفیات دیگری نیز در چیزها حس می کنیم. می گویم چیزی شیرین یا ترش، سبز یا سرخ، گرم یا سرد است. لاک اینها را کیفیات ثانویه می خواند. این گونه حسیات -رنگ، بو، مزه، صدا- تنها تأثیر هستی خارجی را بر حواس ما باز می نمایند و نه کیفیات حقیقی و ذاتی خود شیء را.»

«به زبان ساده، سلیقه ها مختلف است.»

«دقیقاً. همه می توانند درباره کیفیات اولیه از قبیل اندازه و وزن همرا ی باشند چون اینها قائم به خود شیء است. ولی کیفیات ثانویه مثلاً رنگ و مزه می تواند، بسته به ماهیت احساس فرد، از شخص به شخص و از حیوان به حیوان فرق کند.»

«یووانا هر وقت پرتغال می خورد، انگار لیمو خورده، قیافه اش را درهم

می‌کشد، و هر بار فقط یک تکه کوچک دهانش می‌گذارد، می‌گوید ترش است. همان پرتغال معمولاً به‌نظر من شیرین و خوشمزه می‌آید.»

«و مسئله این نیست که یکی از شما درست می‌گوید دیگری نادرست. هر کدام اثر پرتغال را بر حواس خود شرح می‌دهید. همین‌طور است احساس رنگ. تو ممکن است از نوع خاصی رنگ سرخ خوشت نیاید. پس اگر یووانا اتفاقاً لباسی بدان رنگ خرید بهتر است که اظهار نظر نکنی. تو و او این رنگ را متفاوت می‌بینید، ولی این دلیل زشتی یا زیبایی آن رنگ نیست.»

«و حال آن که همه توافق دارند که پرتغال گرد است.»

«بله، کسی نمی‌تواند <فکر> کند که پرتغال گرد ما چهارگوش است. می‌توان <فکر> کرد که ترش یا شیرین است، ولی اگر مثلاً دو بست گرم وزن دارد، نمی‌توان <فکر> کرد که وزنش هشت کیلو است. می‌توان <گمان> برد هفت یا هشت کیلو وزن دارد، که در آن صورت سخت در اشتباهیم. هرگاه جمعی افراد وزن چیزی را حدس زنند یکی از آنها همیشه به حقیقت نزدیکتر است تا دیگران. این در مورد شمار چیزها نیز صدق می‌کند. در قوطی یا ۹۸۶ دانه نخود سبز هست یا نیست. همین‌طور در مورد حرکت. اتومبیل یا در حرکت است یا در توقف.»

«فهمیدم.»

«بدین ترتیب، لاک با دکارت موافقت کرد که هستی <مادی> دارای صفاتی است که انسان می‌تواند با عقل خود درک کند.»

«موافقت خیلی دشواری نبود.»

«لاک در موارد دیگر نیز آنچه را خود شناخت شهودی، یا شناخت <نمایشی>، می‌خواند می‌پذیرد. برای مثال، گفت پاره‌ای اصول اخلاقی هست که در مورد هر کس کاربرد دارد. به سخن دیگر، وی به اندیشه حق طبیعی باور داشت، و این یک جنبه عقلی تفکر او بود. جنبه عقلی دیگر اعتقاد لاک آن بود که توانایی شناخت وجود خدا را ذاتی عقل انسان می‌دانست.»

«شاید هم راست می‌گفت.»

«در چه مورد؟»

«در مورد این که خدا وجود دارد.»

«ممکن است، البته، ولی این را منوط به ایمان نمی دانست. معتقد بود پندار خدا زائیده عقل بشر است. جنبه عقلی قضیه همین بود. باید اضافه کنم که لاک از آزادی فکری و رواداری و تساهل هواداری می کرد. همچنین در فکر برابری زن و مرد بود، و می گفت استیلای مردان بر زنان ساخته و پرداخته مردهاست. بنابراین می تواند تغییر پذیرد.»

«اینجا را با او موافقم.»

«لاک یکی از نخستین فیلسوفان عصر نسبتاً جدید بود که به نقش زن و مرد علاقه نشان داد. و بر جان استوارت میل^۱، که خود در دفاع از برابری زن و مرد نقش کلیدی داشت، نفوذ فراوان گذاشت. لاک، در مجموع، پیشاهنگ بسیاری از اندیشه های آزادیخواهی بود که بعدها، در عصر روشنگری^۲ فرانسه در قرن هیجدهم، کاملاً شکوفا شد. او بود که نخستین بار اصل تقسیم قوا را تبلیغ کرد...»

«این همان تقسیم قوای دولت میان نهادهای مختلف است؟»

«کدام نهادها، یادت هست؟»

«قوه مقننه، یا نمایندگان انتخابی. قوه قضائیه، یا دادگاههای حقوقی، و بعد قوه اجراییه، که دولت است.»

«این تقسیم قوا در حقیقت از مونتسکیو^۳ فیلسوف فرانسوی عصر روشنگری است. لاک بیش و پیش از همه تأکید ورزیده بود که قوه مقننه و قوه اجراییه باید از هم مجزا باشند تا جلو استبداد گرفته شود. لاک همزمان لوئی چهاردهم بود، که کلیه قوا را در دست خود متمرکز کرده بود و می گفت: <دولت منم>. ما او را فرمانروای <خودکامه> می خوانیم. امروزه حکومت لوئی چهاردهم بی قانون و دلبخواه تلقی می شود. به نظر لاک حکومت قانونی یعنی اینکه نمایندگان مردم قانون وضع کنند و پادشاه یا دولت آن را به کار بندد.»

۱. John Stuart Mill (۱۸۰۶-۱۸۷۳).

2. Enlightenment

۳. Montesquieu (۱۶۸۹-۱۷۵۵).

هیوم

... پس آن را به آتش بسیار...

آلبرتو خاموش نشست و به میز خیره شد. سرانجام روگرداند و از پنجره بیرون را نگریست.

سوفی گفت: «ابرها دارند جمع می شوند.»

«بله، هوا خفه است.»

«حالا راجع به بارکلی صحبت می کنید؟»

«بارکلی نفر بعدی سه تجربه گرای بریتانیایی ما بود. اما چون از خیلی جهات مقوله ای خاص خود است، ابتدا به دیوید هیوم^۱ می پردازیم، که از ۱۷۱۱ تا ۱۷۷۶ زیست؛ و مسلماً مهمترین تجربیان بود. اهمیت دیگر هیوم این است که فیلسوف بزرگ آلمانی ایمانوئل کانت از طریق او راه فلسفه خود را یافت.»

«و برای شما هیچ مهم نیست که من بیشتر مایلم فلسفه بارکلی را بشنوم؟»

«خیر، مهم نیست. هیوم نزدیک ادینبورو در اسکاتلند بزرگ شد. خانواده اش می خواست او حقوق بخواند ولی خودش >مقاومتی کاستی ناپذیر نسبت به همه چیز جز فلسفه و حکمت< در خود احساس می کرد. وی در عصر روشنگری همزمان با اندیشمندان نامدار فرانسوی مانند ولتر و روسو به سر می برد، در اروپا فراوان سفر کرد و در اواخر عمر به ادینبورو برگشت و در آنجا اقامت گزید. اثر عمده او رساله در باره طبیعت انسانی^۲ در بیست و هشت سالگی

1. David Hume

2. A Treatise on Human Nature

نویسنده منتشر شد، ولی هیوم مدعی بود اندیشه کتاب در پانزده سالگی به فکر او رسید.»

«پس من خیلی از قافله عقبم.»

«تو کار را شروع کرده‌ای.»

«ولی اگر قرار شود من به فلسفه بپردازم، فلسفه من با آنچه تا حال شنیده‌ام کاملاً فرق خواهد داشت.»

«کمبود به نظرت تاکنون چه بوده؟»

«اولاً، تمام فیلسوفهایی که تا حال درباره‌شان صحبت کرده‌اید مرد بودند. و مردها مثل این که در دنیای خودشان زندگی می‌کنند. من بیشتر در بند جهان واقعی‌ام، جهانی که در آن گلها و حیوانات و کودکان به وجود می‌آیند و رشد می‌کنند. فیلسوفان شما دائم راجع به <آدم> و <انسان> حرف می‌زنند و اینک رساله‌ای دیگر درباره <طبیعت انسانی>. و این <انسان> انگار همیشه مردی است میانسال. زندگی، از دید من، با بارداری و تولد آغاز می‌شود، ولی بنده تا اینجا نه کلمه‌ای درباره <کهنه> بچه و گریه بچه شنیده‌ام، و نه درباره محبت دوستی.»

«بله، حق با توست. ولی فلسفه هیوم با دیگران فرق داشت. هیوم بیش از هر فیلسوف دیگری، جهان روزمره را نقطه آغاز آموزه‌های خود قرار داد. من حتی معتقدم که هیوم سخت در اندیشه شیوه زندگی و پرورش کودکان - شهروندان نوپای جهان - بود.»

«پس بهتر است گوش تیز کنم.»

«هیوم اهل تجربه بود، از این رو درصدد بر آمد کلیه مفاهیم و ساختارهای فکری درهم برهمی را که جماعت مردان فیلسوف از خود درآورده بود، سامان بخشد. خرمی از نظرات فلاسفه، کتب و شفاهی، از سابق، از قرون وسطا و فلسفه عقلی قرن هفدهم روی هم جمع شده بود. هیوم گفت بهتر آن است که به تجربه آنی خود از جهان برگردیم. هیچ فیلسوفی <هرگز نخواهد توانست ما را به‌ماورای تجربه‌های روزانه ببرد یا قواعدی مغایر تأملات حیات روزانه برای

سلوک و رفتار در اختیار ما بگذارد.»

«تا اینجا امیدوارکننده است. می‌توانید مثالی بزنید؟»

«در زمان هیوم اعتقاد به فرشتگان متداول بود. فرشتگان پیکر انسان داشتند،

منتها با پر و بال. چنین موجودی تاکنون دیده‌ای، سوفی؟»

«نه.»

«ولی پیکر انسان که دیده‌ای؟»

«چه سؤال ابلهانه‌ای؟»

«و پر و بال هم که دیده‌ای؟»

«البته، اما نه بر پیکر انسان.»

«بدین ترتیب <فرشته>، به‌زعم هیوم، نوعی تصور مرکب است. یعنی متضمن دو تجربه مختلف است که ربطی به هم ندارند، منتها در تخیل انسان به هم آمیخته‌اند. به‌سخن دیگر، این پنداری واهی است که باید فوراً طرد گردد. بشر باید همه افکار و تصورات، و نیز مجموعه کتابهای خود را به‌همین شیوه سر و سامان دهد. به‌قول هیوم: هر وقت کتابی دست می‌گیریم... بهتر است پرسیم، <آیا دارای هیچ‌گونه استدلال نظری درباره کمیت یا عدد هست؟> خیر. <آیا دارای هیچ‌گونه استدلال تجربی درباره امور واقع و هستی هست؟> خیر. پس آن را به‌آتش بسپار، چون چیزی ندارد مگر اوهام و سفسطه.»

«قال را کند.»

«ولی جهان هنوز وجود دارد. تازه‌تر و چشمگیرتر از پیش. هیوم می‌خواست بداند کودک چگونه دنیا را تجربه می‌کند. مگر تو نگفتی بیشتر فیلسوفانی که صحبتشان شد در دنیای خود زندگی می‌کردند و تو بیشتر در قید جهان واقعی هستی؟»

«چیزی از این قبیل.»

«هیوم هم همین را می‌گفت. ولی بگذار نحوه تفکر او را دقیقتر دنبال کنیم.»

«من در خدمتم.»

«هیوم ابتدا به اثبات می‌رساند که بشر دو نوع ادراک دارد، یکی تأثرات و

دیگری تصورات. مقصودش از <تأثرات> احساس آنی هستی خارجی است، و مقصودش از <تصورات> یادآوری این احساسها.

«می شود مثالی بزنید؟»

«اگر دستت از اجاقی داغ بسوزد، <تأثر> آنی پیدا می کنی. و بعدها می توانی به یاد آوری که دستت را سوزاندی. یاد آوردن آن تأثر را هیوم <تصور> می نامد. تفاوت این دو آن است که تأثر ما نیرومندتر و جاندارتر است تا خاطره ذهنی ما از آن تأثر. می توان گفت محسوسات اصل است، و تصورات یا ذهنیات تقلیدی کمرنگ از اصل. تأثرات علت مستقیم تصوراتی است که در ذهن ما گرد می آید.»

«تا اینجا را فهمیدم.»

«هیوم افزون بر این تأکید کرد که تأثرات و تصورات می توانند ساده یا مرکب باشند. یادت هست در بحث لاک صحبت از سیب کردیم. تجربه مستقیم یک سیب نمونه تأثر مرکب است.»

«می بخشید در حرفتان می دوم، ولی این مطلب واقعاً اهمیتی دارد؟»

«البته که اهمیت دارد! چطور چنین سؤالی می کنی؟ فیلسوفان ممکن است به مقداری شبه مسئله پرداخته باشند. ولی نباید ناامید بود و بنای برهان را ناقص گذاشت. هیوم به احتمال همعقیده دکارت بود که می گفت فرایند فکری را باید از پی بنا نهاد.»

«خیلی خوب، قبول.»

«منظور هیوم آن است که ما گاه تصورات مرکبی پیدا می کنیم که در دنیای مادی مصداق ندارد. مثلاً فرشتگان که صحبتشان را کردیم. یا سیمرخ که قبلاً حرفش به میان آمد. مثال دیگر اسب بالدار است. در همه این موارد باید پذیرفت که اینها را ذهن بشر ساخته و پرداخته و چه خوب هم از عهده برآمده است. هر عنصری از اینها زمانی احساس شده و به صورت <تأثر> حقیقی پا به صحنه ذهن ما نهاده است. ذهن در واقع هیچگاه چیزی از خود در نمی آورد. چیزها را کنار هم می نهد و <تصورات> واهی می سازد.»

«بله، فهمیدم. این البته مهم است.»

«بسیار خوب. هیوم می‌خواست هر تصویری را بکاود و ببیند آیا ترکیب آن با حقیقت وفق می‌دهد. می‌پرسید: این تصور از کدام تأثر پدید آمده است؟ ابتدا باید درمی‌یافت هر تصور مرکب از چه <تصورات بسیط>ی درست شده است. و همین نوعی روش انتقادی در اختیار او گذاشت که قادرش ساخت تصورات ما را تجزیه و تحلیل کند و افکار و اندیشه‌هایمان را سر و سامان بخشد.»

«ممکن است یکی دو مثال بزنید؟»

«در زمان هیوم، بسیاری مردم تصوره‌های بسیار واضحی دربارهٔ <بهشت> داشتند. دکارت، اگر یادت باشد، گفت تصورات <روشن و دقیق> خود تضمین آن است که چیزی همانند واقعاً وجود داشته است.»

«من عرض کردم که خیلی فراموشکار نیستم.»

«پس بی‌درنگ درمی‌یابیم که تصور ما از <بهشت> ترکیبی است از عناصر متعدد مختلف. بهشت عبارت است از <دروازه‌های گوهرین>، <خیابانهای زرین>، <فرشتگان> پرشمار و قس علیهذا. و تازه ما هنوز اینها را به عناصر بسیط تجزیه نکرده‌ایم، زیرا دروازه‌های گوهرین و خیابانهای زرین و فرشتگان هم به نوبهٔ خود تصوره‌های مرکب‌اند. و وقتی دریافتیم تصور ما از بهشت مشتمل است بر پندارهای بسیطی چون <گوهر>، <دروازه>، <خیابان>، <زر>، <پیکر سفیدپوش> و <بال>، ناچار از خود می‌پرسیم آیا ما قبلاً <تأثرات بسیطی> از این نوع نداشته‌ایم؟»

«طبعاً داشته‌ایم. و این <تأثرات بسیط> را بریده‌ایم و به هم چسبانده‌ایم و به صورت یک تصور واحد در آورده‌ایم.»

«کاملاً. آدمیزاد در موقع تخیل و تجسم چسب و قیچی به کار می‌برد. ولی هیوم تأکید می‌ورزد که تمام عناصری که ما در تصور خود به هم می‌چسبانیم لاجرم روزگاری به شکل <تأثرات ساده> وارد ذهن ما شده است. آدمی که در عمرش زر ندیده است نمی‌تواند خیابانهای زرین به تصور آورد.»

«خیلی زیرک بود. دربارهٔ تصور روشن و دقیق دکارت از خدا چه می‌گفت؟»

«هیوم برای آن هم جواب داشت. فرض کنیم ما خدا را <وجودی بی‌نهایت

هوشمند، دانا، و مهربان > می‌پنداریم. در این حالت از خدا > تصور مرکب > داریم، یعنی وجودی بی‌نهایت هوشمند، بی‌نهایت دانا، و بی‌نهایت مهربان. و اگر هیچ‌وقت هوشمندی، دانایی، و مهربانی را نشناخته بودیم، این چنین تصویری از خدا به‌ذهنمان راه نمی‌یافت. و یا ممکن است تصور ما از خدا > پدری سخت‌گیر ولی عادل > باشد - یعنی، مفهومی برساخته از > پدر <، > سخت‌گیری <، و > عدالت <. بعد از هیوم، بسیاری از منتقدان دینی گفته‌اند که این‌گونه تصورات دربارهٔ خدا ارتباط دارد با تجربهٔ ما در دوران کودکی از پدرمان. اینها مدعی‌اند که اندیشهٔ پدر به‌اندیشهٔ > پدر آسمانی < منجر شد.

«این شاید درست باشد. ولی من هیچ‌وقت این را نپذیرفته‌ام که خدا حتماً مرد است. مادرم گاه به‌جای > اله < می‌گوید > الهه < تا تعادل را نگهدارد.»

«در هر حال، هیوم مخالف تمام افکار و تصوراتی بود که نتوان ریشهٔ آنها را در ادراکات همانند حسّی یافت. می‌گفت می‌خواهد > بر همهٔ ترهات بی‌معنایی که از دیرباز بر افکار ما بعدطبیعی سایه افکنده و مایهٔ بدنامی آنها شده است خط بطلان بکشد <.

«ولی ما حتی در زندگی روزمره هم تصورات مرکب به‌کار می‌بریم. ولی هیچ‌وقت از خود نمی‌پرسیم آیا اینها درست است یا نه. برای نمونه، موضوع > من < - یا منیت. این پایهٔ اصلی فلسفهٔ دکارت بود. یگانه ادراک روشن و مشخصی بود که تمامی فلسفهٔ خود را بر آن بنا نهاد.»

«امیدوارم هیوم نکوشیده باشد بگوید من من نیستم. این دیگر حرف مفت است.»

«سوفی، اگر من می‌خواستم در این درسها تنها یک چیز به‌تو یاد دهم، آن این می‌بود که در قضاوت عجله نکن.»

«بیخشید، می‌فرمودید.»

«بیا روش هیوم را به‌کارانداز و آنچه را که > منیت < خود می‌دانی تجزیه و تحلیل کن.»

«ابتدا باید معلوم دارم که منیت تصور بسیط است یا مرکب.»

«خوب، نظرت چیست؟»

«راستش را بخواهید احساسهای من کاملاً مرکب است. من، مثلاً، بسیار دمدمی هستم. تصمیم گرفتن برایم دشوار است. از بعضی آدمها هم خوشم می‌آید هم بدم.»

«پس، <مفهوم منیت> نوعی <تصور مرکب> است.»

«خوب، حالا باید معلوم کنم آیا <تأثر مرکب> همانندی برای منیتِ خود داشته‌ام. گمانم داشته‌ام. بله، همیشه داشته‌ام.»

«و از این بابت نگرانی؟»

«من خیلی تغییرپذیرم. امروز همانی نیستم که در چهار سالگی بودم. خلق و خو و دید من از خودم دم‌به‌دم دگرگون می‌شود. ناگاه احساس می‌کنم <آدم تازه> ای هستم.»

«پس احساس منیتِ تغییرناپذیر پنداری است واهی. ادراک منیت در حقیقت زنجیرهٔ درازی از تأثرهای ساده است که شخص هیچگاه آنها را همزمان با هم تجربه نکرده است. به‌گفتهٔ خود هیوم منیت <چیزی نیست مگر انبوه یا مجموعه‌ای از ادراکهای مختلف، که با سرعت باورنکردنی یکی پس از دیگری می‌آیند، و پیوسته در تغییر و در حرکت‌اند>. ذهن <صحنهٔ تئاتر است، و ادراکهای متعدد پی‌درپی بر آن خودنمایی می‌کنند، می‌روند، باز می‌گردند، ناپدید می‌شوند، و در انبوهی حالات و مواضع گوناگون درهم می‌آمیزند>. هیوم متذکر شد که ما هیچ‌گونه <هویت شخصی> نهفته‌ای در زیر یا در پشت این ادراکها و احساسهای پرآمد و شد نداریم. درست همانند نقشهای پردهٔ سینما، که چنان به‌سرعت عوض می‌شوند که نمی‌فهمیم فیلم از تصویرهای تک‌تک ساخته شده است. تصویرها در حقیقت متصل به‌هم نیست، بلکه مجموعه‌ای از لحظات آنی است.»

«حرفم را پس گرفتم.»

«یعنی قبول می‌کنی که منیت تغییرپذیر داری؟»

«بله.»

«دقیقه‌ای پیش خلاف این را باور داشتی و می‌گفتی من منم. باید بیفزایم که تحلیل هیوم از ذهن انسان و انکار منیت تغییرناپذیر نزدیک ۲۵۰۰ سال پیش در سوی دیگر جهان عنوان شد.»

«به وسیله کی؟»

«به وسیله بودا. عجیب است که فکر این دو چقدر به هم شبیه است. از دید بودا زندگی رشته‌ای از فعل و انفعالات مادی و معنوی است که مردم را مدام در حال تغییر و دگرگونی نگه می‌دارد. مرد بالغ همان کودک نیست، و من امروز همان آدمی نیستم که دیروز بودم. بودا می‌گوید، چیزی وجود ندارد که بتوان گفت، > این از آن من است < یا > این منم <. بدین قرار > من < یا منیتِ لایتغیری در کار نیست.»

«بله، این خیلی شبیه حرفهای هیوم است.»

«در ادامه اندیشه منیت نامتغیر، بسیاری از خردگرایان فناپذیری روح انسان را بدیهی شمرده بودند.»

«آیا این هم تصور غلطی است؟»

«به زعم بودا و هیوم، آری. می‌دانی بودا درست پیش از مرگ به پیروان خویش چه گفت؟»

«نه، از کجا بدانم؟»

«> زوال در ذات همه چیزهای مرکب است. رستگاری خود را خود با سعی و جدیت به دست آرید <. این حرف می‌توانست از هیوم باشد. و نیز، ناگفته نماند، از دموکریتوس. به هر تقدیر، می‌دانیم که هیوم هرگونه تلاش در راه اثبات جاودانگی روح یا وجود خدا را مردود می‌دانست. معنی این حرف آن نیست که وی منکر هیچکدام شد. بلکه، به زعم او، ثابت کردن ایمان مذهبی از راه عقل انسانی خودنمایی عقلیمان است. هیوم مبانی ایمان مسیحی را قبول نداشت، ولی خداشناس سرسخت نیز نبود. چیزی بود که ما لا اداری^۱ می‌خوانیم.»

«یعنی چه؟»

«لا اداری یعنی کسی که معتقد است وجود یا عدم خداوند متعال یا هیچ خدایی

را نمی توان ثابت کرد. دوستی در بستر مرگ از هیوم پرسید به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارد. می گوید پاسخ داد: <ای بسا که مشتی زغال بر آتش هم نسوزد>. «صحیح»

«جوابش مانند همیشه روشن اندیشی بی قید و شرط او را می رساند. وی فقط آنچه را از راه حواس ادراک می کرد می پذیرفت. امکانات دیگر را محل تردید قرار می داد. ایمان به مسیحیت و ایمان به معجزه را رد نمی کرد. ولی هر دو را مربوط به ایمان می دانست نه مربوط به عقل یا معرفت. می توان گفت آخرین پیوند ایمان و دانش با فلسفه هیوم از هم گسیخت.»

«گفتید معجزه را رد نمی کرد؟»

«هیچ وقت نگفت به معجزه باور دارد، بلکه بیشتر برعکس. اما بر این نکته تأکید نهاد که مردم ظاهراً سخت به چیزی نیاز دارند که امروزه رویدادهای <ماوراء الطبیعی> خوانده می شود. مطلب این است که معجزه هایی که ما داستان را می شنویم همه همیشه یا در جایی بسیار دور یا در گذشته ای بسیار دور اتفاق افتاده است. هیوم، در حقیقت، معجزات را بدین سبب رد می کرد که هیچکدام را خود تجربه نکرده بود. ولی در ضمن تجربه هم نکرده بود که نمی توانستند اتفاق بیفتند.»

«این را باید توضیح بدهید.»

«هیوم می گوید، معجزه انحراف از قوانین طبیعت است. ولی در ضمن معنا ندارد که مدعی شوم ما قوانین طبیعت را تجربه کرده ایم. برطبق تجربه ما سنگ را که رها کنیم به زمین می افتد، و اگر روزی نیفتاد - خوب، آن وقت آن را هم تجربه کرده ایم.»

«من این را می گویم معجزه - یا چیزی فوق طبیعی.»

«پس تو معتقدی دو طبیعت وجود دارد - یکی <طبیعی> دیگری <فوق طبیعی>. مبدا موهومات عقل گرایان دامن تو را هم گرفته باشد؟»

«ممکن است، ولی من در هر حال فکر می کنم هر بار که سنگ را رها کنیم به زمین می افتد.»

«چرا؟»

«داری دیگر اذیت می‌کنی.»

«نه، سوفی، اذیت نمی‌کنم. فیلسوف حق دارد پیوسته پرسد چرا. و چه بسا که داریم به اصل مطلب فلسفه هیوم می‌رسیم. بگو ببینم از کجا این چنین مطمئنی که سنگ همیشه به زمین می‌افتد؟»

«آنقدر این را زیاد دیده‌ام که یقین کامل یافته‌ام.»

«به زبان هیوم افتادن سنگ را به زمین بارها تجربه کرده‌ای. ولی هیچ‌وقت تجربه نکرده‌ای که همیشه به زمین می‌افتد. معمولاً می‌گویند سنگ به علت قوه جاذبه به زمین می‌افتد. اما ما هیچگاه خود این قانون را تجربه نکرده‌ایم. تجربه ما فقط آن بوده است که چیزها به زمین می‌افتد.»

«این دو تا با هم فرق دارند؟»

«کاملاً. می‌گویی یقین داری سنگ به زمین می‌افتد چون بارها این رویداد را دیده‌ای. هیوم نیز عیناً همین را می‌گوید. چنان عادت کرده‌ای این دو امر را در پی هم بینی که انتظار داری هر دفعه سنگی رها کردی این روی بدهد. مقصود از مفهوم <قوانین خلل‌ناپذیر طبیعت> همین است.»

«یعنی هیوم واقعاً تصور می‌کرد ممکن است سنگی به زمین نیفتد؟»

«بعید نیست او هم به اندازه تو یقین داشت هر بار که امتحان کند به زمین می‌افتد. ولی تأکید و رزید تجربه نکرده است چرا این امر روی می‌دهد.»

«دوباره از گلها و کودکان دور افتادیم!»

«نه، برعکس. می‌توان کودکان را گواه اثبات دعوی هیوم قرار داد. اگر سنگ یکی دو ساعتی بالای زمین شناور بماند، کی به نظرت بیشتر متعجب می‌شود - تو یا کودک یکساله؟»

«خیال می‌کنم من.»

«چرا؟»

«چون من بهتر از بچه می‌دانم این چقدر غیرطبیعی است.»

«و چرا بچه فکر نمی‌کند این غیرطبیعی است؟»

«چون هنوز نیاموخته است طبیعت چگونه عمل می‌کند؟»

«با شاید برای اینکه طبیعت هنوز عادت او نشده.»

«متوجهم دارید بحث را به کجا می‌کشید. هیوم می‌خواست مردم بر هشیاری

خود بیفزایند.»

«حال تمرین دیگری می‌کنیم: فرض کنیم تو و کودک خردسالی به‌نمایشی

بروید و ببینید شعبده‌بازها اشیاء را در هوا معلق نگاه می‌دارند. کدامتان بیشتر

به‌وجد می‌افتید؟»

«لابد من.»

«و چرا؟»

«چون من می‌دانم چنین کاری چه اندازه ناممکن است.»

«پس... سریچی از قوانین طبیعت برای بچه وجدآور نیست، زیرا هنوز

نمی‌داند قوانین طبیعت چیست.»

«درست است.»

«و ما هنوز در قانون فلسفه تجربه هیوم هستیم. و هیوم حتماً می‌افزاید که

کودک هنوز برده انتظارات عادت نشده است؛ بنابراین فکرش از من و تو بازتر

است. کودک شاید فیلسوف بهتری نیز باشد. چون بدون هرگونه پیشداوری

به‌میدان می‌آید. و این، سوفی عزیزم، بارزترین فضیلت فیلسوف است.

کودک جهان را آن‌گونه که هست درک می‌کند، و هر چیز را در محدوده تجربه

خود می‌بیند.»

«اگر پیشداوری کردم عذر می‌خواهم.»

«هیوم در بحث خود درباره نیروی عادت، بر <قانون علیت> تأکید می‌گذارد.

طبق این قانون هر چه روی می‌دهد علتی دارد. هیوم برای مثال خود دو گوی

بیلیارد به‌کار می‌برد. اگر یک گوی سیاه بیلیارد را قل دهی و بخورد به یک گوی

سفید ایستا، گوی سفید چه می‌کند؟»

«گوی سیاه که به گوی سفید خورد، گوی سفید به حرکت درمی‌آید.»

«صحیح، و چرا چنین می‌کند؟»

«برای این که گوی سیاه به آن خورده است.»

«پس معمولاً می‌گوییم ضربه گوی سیاه علت حرکت گوی سفید بود. ولی یادت باشد، ما اینجا فقط از چیزی که در واقع تجربه کرده‌ایم می‌توانیم سخن بگوییم.»

«من خودم شخصاً این را بارها آزموده‌ام. یووانا در زیرزمین خانه‌شان یک میز بلیارد دارد.»

«هیوم خواهد گفت تنها چیزی که آزموده‌ای آن است که گوی سفید روی میز به حرکت درمی‌آید. علت واقعی به حرکت درآمدن آن را تجربه نکرده‌ای. دیده‌ای رویدادی در پی رویداد دیگر روی می‌دهد، ولی این را که رویداد دوم به علت رویداد اول است نیاز موده‌ای.»

«این موشکافتن نیست؟»

«نه، بسیار مهم است. هیوم تأکید می‌کند انتظار آمدن چیزی در پی دیگری در خود آن چیزها نیست، در ذهن ماست. هر انتظاری، همان‌طور که دیدیم، نتیجه عادت است. برگردیم به مثال کودک، اگر موقع تصادم گوی بلیارد با گوی دیگر، هر دو گوی کاملاً بی حرکت ایستاده بودند، باز هم کودک تعجب نمی‌کرد. وقتی از <قوانین طبیعت> یا از <علت و معلول> صحبت می‌کنیم، سخن ما در واقع بیشتر از چیزی است که انتظار داریم، نه چیزی که <معقول> است. قوانین طبیعت نه معقول‌اند نه نامعقول، همین‌اند که هستند. انتظار حرکت گوی سفید در برخورد با گوی سیاه، بنابراین ذاتی نیست. ما وقتی به دنیا می‌آییم هیچ اطلاعی درباره چگونگی جهان یا چگونگی رفتار چیزها نداریم. جهان همین است که هست، و این چیزی است که ما رفته‌رفته بدان خو می‌گیریم.»

«به‌نظم دوباره داریم از موضوع دور می‌افتیم.»

«نه، مگر آن که انتظارات ما موجب شود باز در نتیجه‌گیری شتاب به خرج دهیم. هیوم منکر وجود <قوانین خلل‌ناپذیر طبیعت> نبود، منتها می‌گفت از آنجا که در موقعیتی نیستیم که خود قوانین طبیعی را به تجربه درآوریم، چه بسا به آسانی به نتایجی نادرست برسیم.»

«مثل چی؟»

«مثل این که من چون یک گله اسب سیاه دیده‌ام خیال کنم تمام اسبها سیاه‌اند.»

«نه، البته که نه.»

«و چون هر چه کلاغ در عمرم دیده‌ام سیاه بوده‌اند، این دلیل آن نیست که کلاغ سفید وجود ندارد. برای فیلسوف و همچنین برای دانشمند مهم است که امکان پیدا شدن کلاغ سفید را رد نکند. می‌توان کم و بیش گفت که کاوش >کلاغ سفید< وظیفه مهم علم است.»

«بله، فهمیدم.»

«در مورد علت و معلول، بسیاری ممکن است تصور کنند رعد معلول برق است چون رعد همیشه در پی برق می‌آید. این مثل در حقیقت با مثال گویهای بیلیارد خیلی تفاوت ندارد. ولی آیا علت رعد واقعاً برق است؟»

«نه واقعاً، چون رعد و برق در واقع همزمان روی می‌دهند.»

«رعد و برق هر دو نتیجه تولید الکتریسته است. پس عامل سومی هر دو را پدید می‌آورد.»

«کاملاً.»

«یکی از تجربه‌گرایان سده ما، برتراند راسل^۱، مثال دلخراشی زده است. جوجه‌ای هر روز می‌بیند وقتی زن دهقان به محوطه جوجه‌ها می‌آید به او خوراک می‌دهد، پس نتیجه می‌گیرد که میان آمدن زن دهقان و ریختن دانه در ظرف غذا رابطه‌ای علی است.»

«ولی روزی خوراک جوجه نمی‌رسد.»

«نه از این بدتر، روزی زن دهقان می‌آید و سر جوجه را می‌کند.»

«اه، چه وحشتناک!»

«بنابراین توالی رویدادها ضرورتاً به معنای وجود رابطه علی نیست. یکی از مسائل مورد توجه فلسفه آن است که به افراد هشدار دهد در نتیجه‌گیری شتاب

۱. Bertrand Russell (۱۸۷۲-۱۹۷۰)، فیلسوف انگلیسی.

نکنند. شتابزدگی در واقع می‌تواند به اشکال گوناگون اوهام و خرافات منجر شود.»

«چه جوری؟»

«گربه سیاهی را در کوچه می‌بینی. بعد آن روز می‌افتی و دستت می‌شکند. این به معنای آن نیست که بین این دو واقعه رابطه علی وجود دارد. در علوم، به ویژه مهم است که در قضاوت عجله نشود. برای نمونه، صرف این که بسیاری مردم پس از خوردن این یا آن دارو بهبود می‌یابند، دلیل آن نیست که آن دارو شفا بخش آنها بوده است. به همین جهت بسیار مهم است که گروه بزرگی هم تحت مراقبت داشته باشیم، گروهی بیمار که می‌پندارند همین دارو را مصرف می‌کنند، ولی در حقیقت جز آب و آرد چیزی به آنها داده نشده است. اگر این بیماران نیز خوب شدند، پس باید عامل سومی هم در کار باشد. مثلاً ایمان به مؤثر بودن آن دارو و خاصیت بهبود بخشی آن.»

«گمانم دارم یواش یواش می‌فهم تجربه گرایی چیست.»

«هیوم با تجربه گرایی در زمینه اخلاقیات مخالفت کرد. تجربیان همیشه گفته بودند توانایی تشخیص حق از ناحق ذاتی عقل انسان است. مفهوم، به اصطلاح، حق طبیعی را از زبان بسیاری فلاسفه، از سقراط گرفته تا لاک شنیده‌ایم. ولی به گفته هیوم، عقل نیست که گفتار و کردار ما را تعیین می‌کند.»

«پس چی است؟»

«عواطف ماست. اگر تصمیم گرفتی به آدم محتاجی کمک کنی، این کار را به خاطر احساسات می‌کنی، نه به خاطر عقلت.»

«و اگر اصلاً در فکر کمک نباشم چی؟»

«این هم بسته به احساسات است. عدم کمک به نیازمندان کاری به عقل ندارد، مسئلهٔ مهربانی و شفقت است.»

«ولی حتماً حد و مرزی دارد. کیست که نداند کشتن خطاست.»

«به گفته هیوم، همه برای رفاه دیگران احساس دارند. همه ما از توان رحم و دلسوزی برخورداریم. و این به عقل ما ربطی ندارد.»

«من خیلی موافق نیستم.»

«همیشه دور از عقل نیست، سوفی، که شر آدم به خصوصی کنده شود. چه بسا این امر، در تحقق منظوری خاص، فکر بسیار خوبی هم باشد.»

«چی؟ صبر کنید! من اعتراض دارم!»

«به من بگو چرا نباید آدم شرور را کشت.»

«او هم میل دارد زندگی کند. پس نباید او را کشت.»

«این دلیل منطقی بود؟»

«من نمی دانم.»

«تو از یک جمله توصیفی - > او هم میل دارد زندگی کند - نتیجه ای به اصطلاح تجویزی - > پس نباید او را کشت - گرفت. از دیدگاه عقل این بی معنی است. مثل آن است که بگویی > بسیاری مردم در مالیاتهای خود تقلب می کنند، پس من هم باید در مالیاتهایم تقلب کنم - هیوم گفت از جمله واجد > است < هرگز نمی توان جمله واجد > باید < استنتاج کرد. مع هذا این یکی از کارهای بسیار متداول است، به ویژه در مقالات روزنامه ها، در برنامه های احزاب سیاسی، و در سخنرانیها. می خواهی برایت چند مثال بزنم؟»

«لطفاً.»

«> افراد بیشتر و بیشتری مایل اند با هواپیما سفر کنند. پس باید زیاده تر فرودگاه ساخت -> این به نظرت نتیجه گیری درستی است؟»

«خیر. این حرفی بی معناست. باید به فکر محیط زیست باشیم. به نظر من باید بیشتر راه آهن بسازیم.»

«و یا می گویند: گسترش مناطق نفتی جدید سطح زندگی اهالی را ده درصد بالا می برد. پس باید با سرعت هرچه تمامتر مناطق نفتی جدید را توسعه داد.»

«به طور قطع نه. در این مورد هم باید به فکر محیط زیست بود. و به هر حال، سطح زندگی در نروژ به اندازه کافی بالاست.»

«گاه گفته می شود که > این قانون را مجلس سنا تصویب کرده است، پس همه شهروندان این کشور باید از آن پیروی کنند -> ولی پیروی از این گونه موازین،

اغلب، برخلاف راسخ‌ترین عقیده و ایمان مردم است.»

«بله، این را قبول دارم.»

«پس به این نتیجه می‌رسیم که نمی‌توانیم عقل را معیار رفتار خود قرار دهیم. رفتار با مسئولیت ربطی به استحکام عقل ندارد، بلکه منوط به گسترش دادن احساسات خود در مورد آسایش دیگران است. هیوم گفت: <اگر من ترجیح دادم که تمام جهان ویران گردد تا انگشت من خراشی نیابد، این مغایر عقل نیست.>»

«این حرف چندش‌آوری است.»

«ولی شاید چندش‌آورتر این باشد که از موضوع طفره رویم. می‌دانی که نازیها میلیونها یهودی را کشتند. به نظرت عقل نازیها ناقص بود، یا این که حیات عاطفی آنها نقصی داشت؟»

«مسئلاً احساسات آنها بر خطا بود.»

«بسیاری از آنان بی‌اندازه تیزهوش بودند. خونسردی و حسابگری در پشت بی‌رحمانه‌ترین تصمیمات خیلی نامتعارف نیست. تعداد زیادی از نازیها پس از جنگ در دادگاه محکوم شدند، ولی محکومیت آنها برای <بی‌عقلی> نبود. محکوم شدند چون آدم‌کشانی هولناک بودند. افراد ناقص عقل گاه ممکن است از جنایت تبرئه شوند. می‌گوییم <اینها مسئول اعمالشان نبودند.> ولی تاکنون کسی به علت بی‌احساسی از جنایت مرتکبه، تبرئه نشده است.»

«جای شکرش باقی است.»

«و لزومی هم ندارد که به مثالهای دلخراش بچسبیم. اگر سیل میلیونها نفر را بی‌خانمان کند، احساساتمان ما را به یاری مصیبت‌دیدگان می‌فرستد. اگر آدم سنگدلی باشیم، و تصمیم خود را به <عقل بی‌احساس> واگذاریم، چه بسا به فکر اقیانوس جهانی که زیر فشار ازدیاد جمعیت است، چه مانعی دارد که چند میلیون هم بمیرند.»

«حتی تصور چنین چیزی از جانب شما خون مرا به جوش می‌آورد.»

«و توجه داشته باش خون تو را احساساتت به جوش می‌آورد نه عقلت.»

«باشد، فهمیدم.»

بارکلی

... مانند سیاره‌ای سرگردان دور خورشیدی سوزان...

آلبرتو رفت به جانب پنجرهٔ رو به شهر. سوفی هم به دنبالش. همین طور که ایستاده بودند و خانه‌های قدیمی را تماشا می‌کردند، هواپیمایی بر فراز بامها پدید آمد. به‌دُم آن پارچهٔ بلندی چسبیده بود و سوفی حدس زد آگهی نوعی کالا یا رویدادی محلی است، شاید هم یک کنسرت موسیقی. ولی وقتی هواپیما نزدیک شد و چرخید، دختر پيامی کاملاً نامنتظر بر آن دید: هیله، تولدت مبارک! آلبرتو فقط گفت: «مزاحم همیشگی.»

آبرهای سیاه و سنگین تپه‌های جنوب اینک بالای شهر گرد می‌آمدند. هواپیمای کوچک در میان آنها ناپدید شد.

آلبرتو گفت: «مثل این که هوا دارد توفانی می‌شود.»

«باید با اتوبوس بروم خانه.»

«امیدوارم سرگرد در این یکی دست نداشته باشد.»

«مگر او خداست، هان؟»

آلبرتو جوابی نداد. به‌سوی دیگر اتاق رفت و دوباره کنار میز کوچک نشست.

پس از مدتی گفت: «باید دربارهٔ بارکلی صحبت کنیم.»

سوفی پیشتر سر جایش نشسته بود. یکدفعه متوجه شد دارد ناخنهایش را

می‌جود.

آلبرتو شروع به صحبت کرد: «جورج بارکلی^۱ اسقف ایرلندی بود و از ۱۶۸۵ تا ۱۷۵۳ زیست.»

مدتی خاموش نشست.

سوفی کوشید باز او را به حرف آورد: «گفتی بارکلی اسقف ایرلندی بود...»
«فیلسوف هم بود...»
«خوب؟»

«فکر می‌کرد فلسفه و علوم دوران او خطری است برای راه و رسم زندگی مسیحی، و ماده‌گرایی تمام‌عیار، بدتر از آن تهدیدی است برای ایمان مسیحی به خدا، خدای آفریننده و نگه‌دارنده کل طبیعت.»
«خوب؟»

«با این حال بارکلی پیگیرترین تجربه‌گرایان بود.»
«یعنی او هم عقیده داشت ما بیش از آنچه با حواس خود ادراک می‌کنیم نمی‌توانیم چیزی از جهان بدانیم؟»
«از این هم بالاتر. بارکلی مدعی بود اشیای دنیوی به‌راستی همانی است که ما ادراک حسی می‌کنیم، متها اینها <شیء> نیستند.»
«این را باید توضیح دهید.»

«یادت هست که لاک گفت ما نمی‌توانیم درباره <کیفیات ثانویه> اشیاء اظهارنظر کنیم. نمی‌توانیم بگوییم سیب سبز یا ترش است. فقط می‌توانیم بگوییم درک ما از آن چنین است. ولی، به گفته لاک، <کیفیات اولیه> از قبیل غلظت و جاذبه و وزن، در واقع متعلق به هستی خارجی پیرامون ما می‌باشد. و هستی خارجی، جوهری مادی است.»

«یادم است، و فکر می‌کنم این تقسیم‌بندی لاک بسیار مهم بود.»
«بله، سوفی، ولی حیف که موضوع به همین ختم نشد.»
«ادامه دهید.»

«لاک - مانند دکارت و اسپینوزا - اعتقاد داشت عالم مادی هستی واقعی

است.»

«خوب؟»

«این درست چیزی است که بارکلی مورد سؤال قرار داد، و این کار را با منطق تجربه‌گرایی کرد. گفت فقط چیزهایی وجود دارند که به حس درک می‌شوند. و <ماده> یا <مادیت> را ما ادراک حسی نمی‌کنیم. ادراک ما از چیزها به‌عنوان اشیاء ملموس نیست. اگر گمان بریم هر آنچه به حس درک می‌شود دارای <جوهر> نهان خود است قضاوت نسنجیده کرده‌ایم. هیچ دلیل تجربی برای چنین ادعایی در دست نداریم.»

«چه حرف احمقانه‌ای. این را ببین!» و مشت خود را محکم بر میز کوبید و گفت «اوخ»، و افزود «همین ثابت نمی‌کند که این میز به‌راستی میز است، متشکل از ماده و مادیت؟»

«وقتی مشت روی میز کوبیدی چه حس کردی؟»

«چیزی سفت و محکم.»

«احساس چیزی سفت و محکم کردی، ولی ماده درون میز را که واقعاً احساس نکردی. درست مثل این‌که خواب ببینی بر چیزی سفت مشت می‌زنی، ولی در خواب چیز سفتی نیست، هست؟»

«در خواب، نه.»

«همین‌طور ممکن است انسان را هیپنوتیسم کنند و در آن حال چیزهایی چون سرما و گرما، نوازش یا ضربت را <حس> کند.»

«ولی اگر میز واقعاً سفت نبود، من چرا احساس سفتی کردم؟»

«بارکلی معتقد به نوعی <روح> بود. می‌گفت تصورات ما همه علتی در ورای خودآگاهی ما دارد، و این علت مادی نیست. معنوی است.»

سوفی دوباره شروع به جویدن ناخنهایش کرده بود.

آلبرتو ادامه داد: «به‌نظر بارکلی، روح من - مثل هنگامی که خواب می‌بینم - می‌تواند علت تصورات من باشد، ولی علت تصوراتی که جهان <مادی> را ساخته، اراده یا روح دیگری است. همه چیز ناشی از آن روح است، روحی که

علت > هر چیز در همه چیز > است و > متضمن همه چیز > است.»

«منظورش کدام > روح > بود؟»

«بارکلی البته به خدا می‌اندیشید، می‌گوید: > افزون بر این می‌توانیم ادعا کنیم که درک حسی ما از وجود خدا بسیار روشنتر است تا درک حسی ما از وجود انسان >.»

پس حتی وجود ما هم مسلم نیست؟»

«آره و نه. بارکلی گفت، هر چه که می‌بینیم و احساس می‌کنیم > اثری از قدرت خدا > ست. زیرا خدا > از نزدیک در ذهن ما حضور دارد، و انبوه تصورات و ادراکاتی را که مدام به مغز ما می‌تازد به وجود می‌آورد >. تمامی جهان پیرامون و تمامی حیات ما در وجود خداست. خداوند تنها علت وجودی هر چیز است. ما فقط در نفس خدا وجود داریم.»

«بنده، دست‌کم، مبهوتم.»

«پس > بودن یا نبودن > تمام مسئله نیست. مسئله این هم هست که ما کیستیم. آیا ما به راستی موجود بشر و مشتی پوست و استخوانیم؟ آیا جهان ما متشکل از چیزهای واقعی است - یا همه چیز ساخته و پرداخته ذهن ماست؟»

سوفی همچنان ناخنهایش را می‌جوید.

آلبرتو ادامه داد: «بارکلی فقط هستی مادی را مورد پرسش قرار نداد. در وجود مستقل یا مطلق > زمان > و > مکان > نیز شک کرد. ادراک حسی ما از زمان و مکان می‌تواند صرفاً توهم ذهن باشد. یک یا دو هفته ما ضرورتاً یک یا دو هفته خدا نیست...»

«گفتید در نظر بارکلی روح فراگیرنده همه چیز، خدای مسیحی است؟»

«بله، چیزی از این قبیل گفتم. اما برای ما...»

«برای ما؟»

«برای ما - برای من و تو - این > اراده یا روح > که > علت هر چیز در همه چیز > است می‌تواند پدر هیله‌ده باشد.»

چشمهای سوفی از ناباوری باز ماند. در عین حال فهم و ادراک تازه‌ای داشت

به مغزش رخنه می‌کرد.

«این طور فکر می‌کنید؟»

«امکان دیگری به نظرم نمی‌رسد. این شاید تنها توضیح قابل قبول برای همهٔ بلاهایی باشد که سر ما آمده است. تمام آن کارت‌پستالها و علائمی که اینجا و آنجا رخ نمود... حرف زدن هر مس... لغزش بی‌اختیار زبان من.»

«من...»

«تصورش را بکن هیلده من تو را سوفی صدا کنم! من همیشه می‌دانستم که اسم تو سوفی نیست.»

«چی می‌گویی؟ باز که داری قاطبی می‌کنی.»

«آری، فرزندم، مغز من دوار برداشته است، مانند سیاره‌ای سرگردان دور خورشیدی سوزان.»

«و آن خورشید پدر هیلده است؟»

«بعید نیست.»

«می‌خواهید بگویند او نوعی خدا برای ما بوده است؟»

«بی‌رودرواسی، بله. و می‌باید از کارهایش خجالت بکشد!»

«خود هیلده چی؟»

«او فرشته است، سوفی.»

«فرشته؟»

«هیلده قبلهٔ این <روح> است.»

«منظورت این است که آلبرت کناگ همه چیز ما را به هیلده می‌گوید.»

«یا می‌نویسد. چون ما نمی‌توانیم ماده‌ای را که هستی ما را ساخته ادراک حسی کنیم، تا اینجا این را فهمیده‌ایم. ما نمی‌توانیم بدانیم هستی خارجی ما از امواج صدا ساخته شده است یا از کاغذ و نوشتار. به گفتهٔ بارکلی، تنها چیزی که ما می‌توانیم بدانیم این است که ما روح هستیم.»

«و هیلده فرشته است...»

«آره، هیلده فرشته است. و اجازه بده این کلام آخر باشد. هیلده، تولدت

مبارک!

ناگهان نوری آبی‌رنگ اتاق را فراگرفت. لحظه‌ای بعد صدای برخورد تندری شنیده شد و خانه سراپا لرزید.

سوفی گفت: «من باید بروم.» برخاست و به‌سوی در ورودی دوید. وقتی در را باز کرد، هرمس در راهرو از خواب پرید، و دختر به‌گمان خود شنید که سگ گفت: «به‌امید دیدار، هیله‌ده.»

سوفی شتابان از پله‌ها پایین رفت و دوید توی خیابان. پرنده پر نمی‌زد. و باران مثل دم اسب می‌بارید. یکی دو اتوموبیل از میان رگبار گذشتند، ولی از اتوبوس خبری نبود. سوفی دوان‌دوان از میدان بزرگ گذشت و روانه خیابانهای شهر شد. همچنان که می‌دوید یک فکر در ذهنش دور می‌زد: «فردا روز تولد من است! چه ناگوار است که انسان روز پیش از پانزده‌سالگی خود دریابد زندگی رؤیایی بیش نیست. مثل این است که آدم خواب ببیند یک میلیون بُرده است و وقتی می‌خواهد پول را تحویل بگیرد از خواب بپرد.»

زمین بازی خلوت و خاموش بود. سوفی از آن هم رد شد. چند دقیقه بعد دید کسی به‌سویش می‌دود. مادرش بود. اشعه‌های خشمناک برق مرتب به آسمان خنجر می‌زد.

«چه بلایی سر ما آمده، دخترکم؟»

سوفی گریه‌کنان گفت: «نمی‌دانم. مثل کابوس است.»

برکلی

... آینه جادویی کهنه‌ای که مادرِ پدرِ بزرگ از زنی کولی خریده بود...

هیلده مولرکناگ در اتاق زیرِ شیروانی در خانه قدیمی ناخدا در حومه لیلِه‌سن از خواب برخاست. نگاهی به ساعت انداخت. تازه شش صبح بود، ولی هوا کاملاً روشن بود. پرتو پهن‌آور آفتاب بامدادی در اتاق می‌تابید.

از تخت خواب پایین آمد و به سوی پنجره رفت. سرِ راهش کنار میز تحریر ایستاد و برگه‌ای از تقویم را کند: پنجشنبه، ۱۴ ژوئن، ۱۹۹۰. کاغذ را در دست مجاله کرد و در سطل آشغال انداخت.

حالا تقویم جمعه ۱۵ ژوئن ۱۹۹۰ را نشان می‌داد. مدت‌ها پیش، در ماه ژانویه، روی این صفحه نوشته بود: «روز تولد پانزده سالگی». پانزده ساله شدن آن هم روز پانزدهم ماه به نظر او اتفاقی فوق‌العاده ویژه بود. دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتد. پانزده سالگی! امروز روز اول دوران بلوغ اوست. در چنین روزی بیش از این نمی‌توان در تخت خواب ماند. از این گذشته، امروز روز آخر مدرسه و آغاز تعطیلات تابستان بود. شاگردها فقط می‌باید سر ساعت یک در کلیسا باشند. در ضمن، تا یک هفته دیگر پدرش هم از لبنان می‌آید. پدر قول داده بود شب اول تابستان خانه باشد.

هیلده کنار پنجره ایستاد و بیرون به باغ، و سرایشیب منتهی به آشیان قایق سرخ‌رنگ و اسکله پشت آن نگریست. قایق موتوری را هنوز برای تابستان بیرون نیاورده بودند، ولی قایق پارویی قدیمی به اسکله بسته شده بود. بعد از رگبار

دیشب قایق لابد پر از آب شده؛ باید یادش باشد آبش را خالی کند.

همان طور که به خلیج کوچک نگاه می کرد، به یاد موقعی افتاد که دختر کوچک شش ساله ای بود و خود را از دیواره قایق بالا کشید و پارو زد و تنها به میان خلیج رفت. و بعد افتاد در آب و به زحمت خود را به ساحل رساند، و سر تا پا خیس، از لابلای انبوه گیاهان پرچین، راهی به محوطه خانه یافت. و همان طور که چشم به خانه در باغ ایستاده بود، مادرش سراسیمه سوی او آمده بود و قایق و پاروها همچنان در خلیج شناور مانده بود. هنوز هم گاهی خواب قایق را می دید، سرگردان و بی صاحب در وسط آب. تجربه ناراحت کننده ای بود.

باغ آنها نه خیلی سرسبز و نه خیلی مرتب بود. اما بزرگ بود، و درخت در اختیار هیله. درخت سیبی توسری خورده و چند نهال بی بار میوه با سختی و مرارت، توفانهای شدید زمستانی را طاقت آورده بودند. در میان بیشه زار و تخته سنگها تاب کهنه آنها هنوز سرپا ایستاده بود. در نور تند بامدادی بسیار تنها و بسیار متروک می نمود. به خصوص که تشکچه هایش را نیز به داخل برده بودند. مادر لابد دیشب دیروقت با عجله بیرون دویده آنها را از باران نجات داده بود. دور تا دور باغ بزرگ درخت غان بود، که به نروژی برکه تیر^۱ می گویند، و اینها خانه را، دست کم، تا اندازه ای از باد و بوران شدید مصون می داشت. به خاطر همین درختها بود که خانه یکصد سال پیش برکلی نامیده شده بود.

پدر پدر بزرگ هیله سالیانی پیش از آغاز سده خانه را ساخته بود. وی ناخدای یکی از آخرین کشتیهای بلند بادبانی بود. بسیاری مردم هنوز آنجا را خانه ناخدا می خواندند.

شب گذشته دیروقت ناگهان باران سنگینی بارید، امروز صبح آثار آن در باغ هنوز به چشم می خورد. غرش رعد چندین بار هیله را از خواب پرانده بود. ولی امروز لکه ای ابر در آسمان دیده نمی شد.

پس از این گونه توفانهای تابستانی هوا چه باطراوت می شود. چند هفته بود که هوا گرم و خشک بود و سر درختان غان باغ داشت زرد می شد. اکنون مثل این بود

1. bjør ketreer

که تمام دنیا را تازه شسته‌اند. توفان‌گویی دوران کودکی او را هم با خود برده بود. «آه از وقتی که غنچه‌های بهاری می‌شکفد...»، شاعری سوئدی بود، یا فنلاندی، که چیزی شبیه این گفت؟

آینه برنزی سنگینی، بالای میز توالی قدیمی مادر بزرگ، بر دیوار آویزان بود، هیله رو به روی آن ایستاد. آیا خوشگل است؟ در هر حال، زشت نیست. شاید چیزی بیناین باشد...

موهای بلند و بور بود. پیوسته آرزو کرده بود کاش موهایش کمی بورتر یا کمی تیره‌تر بود. این حالت بیناین قهوه‌ای بدرنگ می‌نمود. خوشبختانه، مویش نرم و فرفری است. بسیاری از دوستانش می‌کوشند موهایشان را کمی حلقه حلقه کنند، ولی موی هیله همیشه به‌طور طبیعی مجعد بوده است. یک چیز خوب دیگر در صورتش، چشمان ژرف سبزرنگ اوست. عمه‌ها و عموهایش اغلب دولا می‌شدند و به چشمان او می‌نگریستند و می‌گفتند: «واقعاً سبزند؟»

هیله دقت کرد بیند تصویر درون آینه قیافه دخترانه دارد یا قیافه زن جوان. به نظرش رسید هیچکدام. اندامش ممکن است کاملاً زنانه شده باشد، ولی چهره‌اش به سبب کال می‌مانست.

این آینه قدیمی همواره او را به یاد پدرش می‌انداخت. آینه زمانی در «کارگاه» آویخته بود. کارگاه، روی آشیان قایق قرار داشت، هم کتابخانه پدرش بود، هم محل چیز نوشتن و هم گوشه دنج و کنج خلوت پدرش. هیله پدرش را وقتی خانه بود آلبرت صدا می‌کرد، و آلبرت همواره آرزو داشت چیزی مهم بنویسد. زمانی کوشیده بود زمانی بنویسد، ولی هیچ‌گاه آن را به پایان نرساند. گاه و بیگاه چند خطی شعر یا شرح و تفصیلی درباره شبه جزیره اسکاندیناوی به قلم او در روزنامه‌های کشور منتشر می‌شد. هیله هر وقت اسم آلبرت کناگ را در چاپ می‌دید سخت به خود می‌بالید. این موضوع، دست‌کم، در ليله سن اهمیت داشت. نام پدرِ پدر بزرگ او نیز آلبرت بود.

و اما آینه. سالها پیش پدرش سر به سرش گذاشته بود که نمی‌تواند هیچ کجا با دو چشم بسته به تصویر خود در آینه چشمک بزند - مگر در آینه جادویی کهنه‌ای

که مادرِ پدرِ بزرگ درست پس از ازدواج خود از زنی کولی خریده بود. هیله‌دارها این را طی سالها آزموده بود، ولی چشمک‌زدن به خود با دو چشم بسته مثل آن است که آدم بدود و بخواهد از سایه خود دور شود. و سرانجام این میراث عتیق خانوادگی را به او بخشیده بودند. در طول سالیان گاه‌گاه کوشیده بود شاید بر این هنر ناممکن دست یابد.

امروز سخت در فکر بود، و این عجیب نبود. پانزده ساله می‌شد، و طبیعی بود که به خود بیندیشد... نگاهش به میز کنار تخت افتاد. بسته بزرگی روی آن دید. بسته‌بندی قشنگ آبی داشت و نوار قرمز ابریشمی دورش پیچیده بود. حتماً هدیه تولد است!

نکند هدیه موعود باشد. هدیه بزرگ و مهم پدر که آنقدر اسرارآمیز بود؟ در کارتهایش از لبنان چقدر با رمز و پنهان‌بدان اشاره کرده بود. مثلاً نوشته بود: «خود را سخت سانسور می‌کنم»، و این چیزی است که مرتب «بزرگ و بزرگتر می‌شود». سپس از دختری سخن به میان آورده بود که هیله‌دار به زودی با او آشنا خواهد شد - و این که نسخه‌ای از همه کارتهایش را برای آن دختر فرستاده است. هیله‌دار سعی کرده بود از مادرش چیزی در این زمینه دریابد، ولی او هم نمی‌دانست مقصود پدر چیست.

عجیب‌ترین کنایه پدر این بود که شاید بتوان این هدیه را «به دیگران هم داد». پس بیخود نیست که برای سازمان ملل کار می‌کند. پدرش افکار عجیب و غریب زیاد داشت، اما سرآمد همه این فکر بود که سازمان ملل باید نوعی دولت جهانی بشود. در یکی از کارتهایش نوشته بود، امید است روزی سازمان ملل تمام بشریت را متحد کند.

ولی پیش از آن که مادرش با کیک و پرچم نروژ و نوای «تولدت مبارک» به اتاق او آید، آیا اجازه دارد بسته را باز کند؟ اگر نداشت آن را کنار تخت وی نمی‌گذاشتند؟

آهسته طول اتاق را پیمود و بسته را برداشت. سنگین بود. برچسب آن را هم پیدا کرد: برای هیله‌دار به مناسبت سالروز پانزده سالگی اش از طرف پدر.

نشست لب تخت و به دقت روبان سرخ ابریشمی را گشود. کاغذ آبی کادویی را هم باز کرد. پوشه بزرگی داخلش بود.

این هدیه تولدش بود؟ این بود هدیه تولد پانزده سالگی که پدر آن همه طول و تفصیلش داده بود؟ هدیه ای که بزرگ و بزرگتر می شد و دیگران هم می توانند از آن بهره گیرند؟

در نخستین نگاه فهمید که پوشه پر از برگهای ماشین شده است. و حروف ماشین تحریر پدرش را که با خود به لبنان برده بود شناخت.

یعنی پدر یک کتاب کامل برای او نوشته؟

در صفحه اول، عنوان کتاب را با حروف بزرگ دستنوشته، خواند: دنیای سوفی.

پایین تر در همین صفحه، دو خط شعر ماشین شده بود:

روشن بینی حقیقی برای انسان

همانند آفتاب است برای خاک.

ن.ف.س. گروتویگ^۱

هیلده ورق زد، به ابتدای فصل اول نگریست. عنوان فصل «باغ عدن» بود. رفت توی تختش، راحت نشست، پوشه را روی دو زانو گذاشت، و شروع به خواندن کرد.

سوفی آموندن از مدرسه به خانه می رفت. تکه اول راه را با یووانا

آمده بود. درباره آدمهای ماشینی حرف زده بودند. یووانا عقیده

داشت مغز انسان مانند کامپیوتری پیشرفته است. سوفی خیلی

مطمئن نبود. آدمیزاد لابد بیش از قطعه ای افزار است؟

هیلده بیشتر و بیشتر خواند، همه چیز فراموشش شده بود، حتی یادش نبود

امروز روز تولدش است. گهگاه بین سطرها فکری به ذهنش راه می یافت: پدر

کتاب نوشته است؟ عاقبت دست به کار نوشتن زمان مهم خود زده آن را در لبنان

به پایان رسانده است؟ اغلب شکایت می کرد که در آن قسمت جهان وقت به کُندی

۱. N.F.S. Grundtvig (۱۸۷۲-۱۷۸۳)، روحانی و نویسنده دانمارکی.

می‌گذرد.

پدر سوفی نیز دور از وطن بود. دختری که قرار است با او آشنا شود شاید همین سوفی باشد...

تنها با تصور احساسی ژرف که روزی می‌میرد، می‌توانست زنده بودن کنونی خود را قدرشناسد... جهان از کجا آمده؟... در وهله‌ای باید چیزی از عدم وجود یافته باشد. ولی این آیا ممکن است؟ آیا ناممکنی این درست به اندازه ناممکنی پندار وجود دائمی جهان نیست؟

هیلده به خواندن ادامه داد. با تعجب خواند که سوفی آموذسن کارت‌پستالی از لبنان دریافت کرد: «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموذسن، شماره ۳ کوچه کلوور...»

هیلده عزیز، پانزدهمین سالروز تولدت را تبریک می‌گویم. یقین دارم درک می‌کنی که می‌خواهم هدیه‌ای به تو بدهم که به رشدت کمک کند. می‌بخشی که کارت را توسط سوفی می‌فرستم. این آسان‌ترین راه بود.

قربانت پدر

دلقک! هیلده می‌دانست پدرش بازیگوش است، ولی امروز واقعاً او را غافلگیر کرده بود! به جای این که کارت تبریکی روی بسته بگذارد، تبریکش را در کتاب نوشته بود.

ولی بیچاره سوفی! دختر حتماً حسابی گیج شده است!

چرا باید پدری کارت تبریک تولد دخترش را به نشانی سوفی بفرستد، حال آن که مقصد بی‌تردید جای دیگری است؟ این چه جور پدری است که دختر خود را گول می‌زند و کارت تبریک تولدش را عمداً عوضی می‌فرستد؟ چگونه می‌تواند «این آسان‌ترین راه» باشد؟ و از همه مهمتر، این هیلده خانم را کجا باید پیدا کرد؟

واقعاً، از کجا؟

یکی دو صفحه ورق زد و رسید به فصل دوم «کلاه شعبده‌باز»، و نامه بالابلندی که فردی مرموز به سوفی نوشت.

علاقه به دانستن این که ماکی هستیم امری «تصادفی» چون جمع کردن تبر نیست. جوینده این مطلب در بحثی شرکت می‌کند که با پیدایش بشر بر کره زمین آغاز شد.

«سوفی کاملاً از توان افتاده بود». هیله‌ها نیز همین‌طور. پدرش نه تنها کتابی برای سالروز پانزده سالگی او، بلکه کتابی شگفت و حیرت‌انگیز، نوشته بود.

خلاصه کنم: خرگوش سفیدی از کلاه شعبده‌باز درمی‌آید. از آنجا که خرگوش بی‌اندازه بزرگی است این شعبده‌بازی میلیارد‌ها سال طول می‌کشد. آدمیزاد در نوک موی نازک این خرگوش چشم به جهان گشود، و به همین جهت از ناممکنی این تردستی حیران است. ولی رفته رفته پاکه به سن می‌گذارد از موها پایین و پایین‌تر می‌خزد. و در همان جا باقی می‌ماند...

تنها سوفی نبود که احساس می‌کرد دارد در اعماق موی خرگوش جای راحتی برای خود می‌جوید. امروز روز پانزده سالگی هیله‌ها بود، و او هم احساس می‌کرد موقعش رسیده تصمیم بگیرد به کدام راه برود.

داستان فیلسوفان طبیعی یونان را خواند. هیله‌ها می‌دانست پدرش به فلسفه علاقه‌مند است. مقاله‌ای در روزنامه نوشته پیشنهاد کرده بود فلسفه جزو دروس عادی مدارس شود. عنوان مقاله این بود «چرا فلسفه باید جزو دروس مدارس شود؟» موضوع را حتی در جلسه انجمن خانه و مدرسه کلاس هیله‌ها هم مطرح کرده بود. هیله‌ها راستش خجالت کشیده بود.

به ساعت نگاه کرد. هفت و نیم بود. خوشبختانه، احتمالاً نیم‌ساعتی مانده تا مادرش سینی صبحانه در دست از پله‌ها بالا بیاید، فعلاً سخت گرفتار سوفی و درگیر مسائل فلسفی شده بود. رسید به فصل «دموکریتوس». سوفی ابتدا پرسشی دریافت کرد که درباره‌اش بیندیشد: چرا لگو هوشمندانه‌ترین اسباب‌بازی جهان است؟ بعد پاکت قهوه‌ای بزرگی در صندوق پست پیدا کرد.

دموکریتوس با پیشینیان خود هم‌رأی بود که دگرگونیهای طبیعت بدین سبب نیست که چیزی به‌راستی «تغییر» می‌کند. بنابراین فکر کرد که اشیاء از قطعه‌های ریز نامرئی، هر یک جاودانه و تغییرناپذیر، درست شده است. دموکریتوس این واحدهای بی‌اندازه کوچک را اتم خواند.

وقتی سوفی شال‌گردن ابریشمی سرخ را زیر تخت خود یافت، هیله برآشفته شد. پس شال‌گردنش آنجا سردرآورده! ولی چطور ممکن است شال‌گردنی صاف و ساده ناپدید گردد و در داستانی سردرآورد؟ باید یک جایی باشد...

فصل مربوط به سقراط با «چیزی راجع به گردان نروژی سازمان ملل در لبنان» در روزنامه شروع می‌شد. این حتماً کار پدر است! پدر سخت دلخور بود که مردم نروژ به‌حد کافی به‌نقش صلح‌جویی سازمان ملل علاقه‌مند نیستند. حالا که چنین است، دست‌کم سوفی باید علاقه نشان دهد. بنابراین جریان را در داستان خود می‌آورد و توجه رسانه‌های گروهی را به‌نحوی جلب می‌کند.

پی‌نوشت نامهٔ فیلسوف به‌سوفی را که خواند خنده‌اش گرفت:

اگر جایی شال‌گردن ابریشمی سرخ یافتی، لطفاً نگاهش دار. اشیاء شخصی آدم گاه‌فر و قاطی می‌شود. به‌خصوص در مدرسه و این جور جاها، و این مدرسهٔ فلسفه است.

هیله صدای پای مادرش را روی پلکان شنید. این درست موقعی بود که هیله تازه شروع به‌خواندن قسمتی کرده بود که سوفی ویدیوی آتن را در مخفیگاه سرّی خود یافته بود.

مادرش در نیمه‌راه پله‌ها شروع به‌خواندن «تولد مبارک...» کرد. در وسط جایی که معلم فلسفه از فراز آکروپولیس مستقیم با سوفی صحبت می‌کند، مادرش وارد شد. معلم فلسفه چقدر شبیه پدرش بود - با «ریش مشکی و مرتب» کلاه بره بر سر.

«هیله، تولدت مبارک!»

«هوم.»

«هیلده؟»

«بگذارش آنجا.»

«نمی‌خواهی که...»

«می‌بینی که دارم چیز می‌خوانم.»

«فکرش را بکن، تو پانزده‌ساله تمام شد!»

«مامان، تو هیچ‌وقت آتن رفته‌ای؟»

«نه، چطور؟»

«خیلی عجیب است که این معبد‌های کهن هنوز سرپا ایستاده است. اینها در حقیقت دو هزار و پانصد سال عمر دارند. نام بزرگترین آنها، راستی، جایگاه دختر باکره است.»

«هدیه پدرت را باز کردی؟»

«چه هدیه‌ای؟»

«به من نگاه کن، هیلده. حواست اصلاً اینجا نیست.»

هیلده پوشه بزرگ را روی دامن خود رها کرد.

مادرش سینی به‌دست روی تخت خم شد. روی سینی شمع‌های روشن، نان و کره، سالاد میگو، نوشابه، و یک بسته کوچک بود. مادر همچنان سینی به‌دست، پرچمی زیر بغل، ناراحت ایستاده بود.

«اه، خیلی ممنون، مامان. تو چقدر مهربانی، ولی من واقعاً مشغولم.»

«امروز که تا یک بعدازظهر مدرسه نداری.»

هیلده به‌خود آمد، تازه فهمید که کجاست. مادرش سینی را روی میز کنار تخت نهاد.

«ببخش، مامان. من غرق این بودم.»

«این دفعه چی نوشته، هیلده؟ من هم مثل تو حیرانم. ماههاست کلمه‌ای

حرف معقول از او نشنیده‌ام.»

هیلده بی‌اختیار احساس شرمندگی کرد: «اه، چیزی نیست. یک داستان

است، فقط.»

«داستان؟»

«آره، داستان. و تاریخ فلسفه، یا چیزی از این قماش..»

«نمی‌خواهی هدیه مرا باز کنی؟»

نمی‌خواست تبعیض قائل شود، پس بی‌درنگ هدیه مادرش را باز کرد. گردن‌بند طلا بود.

«خیلی قشنگه، ماما! خیلی سپاسگزارم!»

از تخت پایین آمد و مادرش را بغل کرد.

نشستند و مدتی گپ زدند.

سپس هیله‌ده گفت: «من باید برگردم سر کتابم، ماما. او الان بالای آکروپولیس

ایستاده است.»

«کی؟»

«نمی‌دانم. سوفی هم نمی‌داند. و نکته مهم همین است.»

«به هر جهت، من باید بروم سر کار. یادت نرود چیزی بخوری. لباس

به‌چوب‌لباسی پایین پله آویزان است.»

مادرش بالاخره در پلکان ناپدید شد. همین‌طور معلم فلسفه، او هم از پله‌های

آکروپولیس پایین رفت و بر تپه آریوپاگوس ایستاد و اندکی بعد در میدان قدیمی آتن بود.

وقتی بناهای باستانی ناگهان از ویرانه‌ها برخاست، هیله‌ده لرزید. یکی از

فکرهای محبوب پدرش آن بود که همه کشورهای عضو سازمان ملل همکاری

کنند و میدانی کاملاً شبیه میدان آتن بسازند. این میدان محل گردهمایی مردم

برای بحث‌های فلسفی و نیز گفتگوهای خلع سلاح بشود. به‌نظر او طرحی چنین

شگرف وحدت جهانی می‌آفریند. «ما، به‌هرحال، توانسته‌ایم دکلهای حفاری

نفت و موشک‌های ماه‌نورد بسازیم.»

سپس درباره افلاطون خواند. «روح آرزومند است بر بالهای عشق به‌عالم

مثال پرواز کند. روح حسرت دارد از زنجیر تن برهد...»

سوفی از لای پرچین بیرون می‌خزد و هرمس را دنبال می‌کند، ولی سگ از

دست او می‌گریزد. و پس از خواندن شرح مربوط به افلاطون، دختر در جنگل بیشتر می‌رود و به کلبه کوچک سرخ‌رنگ کنار دریاچه می‌رسد. داخل کلبه تصویری از برکلی آویخته است. از توصیفش آشکارا برمی‌آید که خانه هیلده است. و کنار آن تصویر مردی به نام بارکلی. «چه عجیب!»

هیلده پوشه سنگین را روی تخت نهاد و رفت سراغ قفسه کتابهایش و در دانشنامه سه جلدی خود، که سال پیش روز تولد چهارده سالگی اش به او داده شده بود، دنبال این نام گشت. بارکلی... بارکلی... آهان اینجا است.

بارکلی، جورج، ۱۷۵۳-۱۶۸۵، فیلسوف انگلیسی، اسقف کلون.

منکر وجود جهان مادی در ورای ذهن انسان بود. ادراکات حسی ما را ناشی از خدا می‌دانست. اثر عمده او اصول معرفت انسانی (۱۷۱۰).

بله، بی‌تردید خیلی عجیب بود. هیلده لحظه‌ای چند ایستاد و در فکر فرو رفت. آنگاه دوباره به تخت خواب و پوشه نوشته‌ها برگشت.

به تعبیری، پدرش بود که این دو تصویر را بر آن دیوار آویخته بود. آیا غیر از شباهت اسمی، رابطه دیگری هم در کار بود؟ بارکلی فیلسوفی بود که وجود جهان مادی را خارج از ذهن انسان انکار می‌کرد. این، به راستی، حرف بسیار عجیبی بود. اما رد کردن این گونه دعاوی نیز کار آسانی نیست. ولی حرف بارکلی با وضع سوفی خوب تطبیق می‌کرد. مگر نه که «ادراکات حسی» او دست پدر هیلده بود؟

مقداری که پیشتر برود قضایا روشنتر می‌شود. به آنجا رسید که سوفی می‌بیند تصویر دختری در آینه با هر دو چشم به او چشمک می‌زند. هیلده نگاهش را از نوشته برداشت و لبخندی زد. «انگار دخترک با چشمک خود می‌خواست بگوید: سوفی من تو را می‌بینم. من آن طرف آینه‌ام.»

سوفی کیف سبز را هم در کلبه می‌یابد - با پول و سایر محتویات آن! اینها چگونه از آنجا سر درآورد؟ مضحک است! هیلده یکی دو لحظه به راستی باورش شد که سوفی کیف را پیدا کرده بود. ولی بعد کوشید حدس بزند این

پیشامدها به نظر سوفی چگونه آمده است. حتماً سرتاپا مرموز و غیر قابل درک. هیله برای نخستین بار احساس کرد به شدت اشتیاق دارد سوفی را رو در رو ببیند. دلش می‌خواست راست و درست همه ماجرا را به او بگوید. فعلاً سوفی باید پیش از آن‌که مشتتش باز شود از کلبه در برود. قایق، البته، در وسط دریاچه شناور است. (پدرش نمی‌توانست از یادآوری آن داستان کهنه درگذرد، نه نمی‌توانست!)

هیله کمی نوشابه آشامید، ناننش را گاز زد و نامه مربوط به ارسطو را خواند، ارسطوی «موشکاف» که نظریه‌های افلاطون را مورد انتقاد قرار داد.

ارسطو می‌گوید همه چیزهایی که در ضمیر ما وجود دارد قبلاً با حواس ما آزموده شده است. افلاطون می‌گفت چیزی در جهان طبیعی نیست که قبلاً در عالم مثال وجود نداشته باشد. ارسطو متذکر می‌شود که افلاطون بدین‌قرار «تعداد چیزها را دو برابر می‌کند».

هیله تازه فهمید این ارسطو بود که بازی «حیوان، گیاه، یا جماد» را اختراع کرد.

ارسطو می‌خواست خانه‌تکانی کاملی در «اتاق» طبیعت بکند. کوشید نشان دهد که هر چیز در طبیعت به مقوله‌ای تعلق دارد و در زیر مقوله‌ای علی‌حده می‌آید.

هیله به نظریات ارسطو درباره زنان که رسید هم عصبانی و هم مأیوس شد. تصور نمی‌توان کرد فیلسوفی چنین هوشمند این همه احمق باشد!

ارسطو به سوفی الهام بخشید و دختر اتاقش را تر و تمیز کرد. و در میان خرت و پرت‌های دیگر، جوارب سفیدی یافت که ماه پیش از کمد هیله ناپدید شده بود! سوفی تمام اوراق رسیده از آلبرتو را در پوشه‌ای گذاشته بود. «بر روی هم پنجاه و چند صفحه بود». هیله خود به صفحه ۱۲۴ رسیده بود، چون علاوه بر مکاتبات آلبرتو کناکس باید داستان خود سوفی را نیز می‌خواند.

عنوان فصل بعد «یونانیگری» بود. ابتدا سوفی کارت پستالی پیدا می‌کند با

تصویر جیب و مهر گردان سازمان ملل، به تاریخ ۱۵ ژوئن. یکی دیگر از این «کارتها» که پدرش به جای آن که برای او بفرستد در داستان گنجانیده است.

هیلده عزیز، خیال می‌کنم جشن و شادی سالروز پانزده سالگی‌ات هنوز تمام نشده باشد. یا این‌که دیگر دیر شده؟ به هر حال، هدیه‌ات جای خود است. و چیزی است که، به مفهومی، عمری دوام می‌آورد. می‌خواهم بار دیگر برای تولدت آرزوی نیکبختی بکنم. شاید اکنون می‌فهمی چرا کارتها را به نشانی سوفی می‌فرستم. یقین دارم او آنها را به تو خواهد رساند.

پی‌نوشت: مادر گفت کیف پولت را گم کرده‌ای. قول می‌دهم ۱۵۰ کرون را جبران کنم. احتمالاً مدرسه هم پیش از تعطیلات تابستانی کارت جدیدی برایت صادر خواهد کرد. قربانت پدر.

بد نیست! ۱۵۰ کرون بر ثروت او افزوده شد. شاید هم پدرش فکر می‌کرد یک هدیه دستی خانگی کافی نیست.

پس معلوم می‌شود ۱۵ ژوئن روز تولد سوفی نیز هست. ولی تقویم سوفی فقط تا نیمه ماه مه پیش می‌رفت. این لابد تاریخی است که پدرش این فصل را نوشته، ولی تاریخ «کارت تبریک» هیلده را دیرتر گذاشته. و فکر سوفی بیچاره را بکن، دوان دوان به سوی فروشگاه بزرگ که به یووانا برسد.

هیلده کیست؟ پدر هیلده از کجا این قدر اطمینان دارد که سوفی وی را پیدا می‌کند؟ آخر معنی نداشت که پدر به جای آن‌که نامه‌اش را مستقیم برای دخترش ارسال کند آنها را برای سوفی بفرستد.

هیلده نیز، مانند سوفی، به بخش پلوتینوس که رسید احساس کرد به سپهر ملکوتی فرا رفته است.

می‌خواهم بگویم در هر چه وجود دارد جزئی از راز ملکوتی هست. درخشش آن را در خشخاش یا در گل آفتاب‌گردان نیز می‌توان دید. این راز نافهمیدنی را حتی در پروانه‌ای که پرنیان از

شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرد - یا در ماهی قرمزی هم که در تنگ بلوری شناور است، می‌توان احساس کرد. ولی نزدیکتر از هر چیز به خدا روح خود ماست. در آنجاست که ما و راز بزرگ حیات یکی می‌شویم. در حقیقت، در لحظه‌های بسیار کمیاب حالی به ما دست می‌دهد که احساس می‌کنیم ما خود آن راز ملکوتی هستیم. در میان آنچه تاکنون خوانده بود این از همه گیج‌کننده‌تر بود. ولی در عین حال بسیار ساده بود. همه چیز یکی است، و این «یکتایی» رازی ملکوتی است که همه از آن بهره‌مندند.

این، هیلده اندیشید، موضوع عقیده و ایمان نیست. این است که هست. و هر کس می‌تواند به‌واژه «ملکوت» معنای دلخواه خود را بدهد.

فوری رفت سراغ فصل بعد. سوفی و یووانا شب پیش از تعطیل ملی هفدهم مه می‌روند بیرون شهر و چادر می‌زنند، و سر از کلبه سرگرد درمی‌آورند...

هیلده چند صفحه که خواند ملافه را به خشم کنار زد، برخاست، در اتاق بالا و پایین رفت، و پوشه را در دو دست خود فشرد.

این دیگر نیرنگ گستاخانه‌ای بود. در آن کلبه کوچک در میان جنگل، پدرش به این دو دختر اجازه می‌دهد به‌رونوشت تمام کارتهایی که در دو هفته اول ماه مه برای او فرستاده دست یابند. رونوشتها راست و درست بود. هیلده خود بارها همه این حرفها را شنیده بود. کلمه به کلمه آن را می‌شناخت.

هیلده عزیز، این رازداری در مورد تولد تو چنان وجود مرا آکنده که چیزی نمانده منفجر شوم. هر روز چند بار گوشی را برمی‌دارم که به‌خانه تلفن بزنم و همه چیز را برایت بگویم ولی باز جلو خود را می‌گیرم. راز من چیزی است که مرتب رشد می‌کند و بزرگ و بزرگتر می‌شود و می‌دانی وقتی چیزی زیاد بزرگ شد پنهان‌نگه داشتن آن آسان نیست...

درس تازه آلبرتو به سوفی همه درباره یهودیان و یونانیان و این دو فرهنگ بزرگ است. هیلده این بررسی بسیار کلی تاریخ را دوست داشت. هیچ وقت

چیزی مانند آن در مدرسه نیاموخته بود. در مدرسه تنها جزئیات و نکات کوچک تحویل آدم می‌دهند. حال عیسی و عیسویت را در پرتوی کاملاً تازه می‌دید. گفته‌گفته را خیلی پسندید: «کسی که از سه هزار سال بهره‌گیرد تنگدست به‌سر می‌برد.» فصل بعدی این‌طور شروع می‌شد که سوفی می‌بیند کارتی پشت پنجره آشپزخانه چسبیده است. این، البته، کارت دیگری است برای تولد هیلده. هیلده عزیز، نمی‌دانم وقتی این کارت را می‌خوانی هنوز جشن تولدت خواهد بود. امیدوارم که این‌طور باشد؛ یا دست‌کم خیلی دیر نشده باشد. طول یک یا دو هفته برای سوفی همانی نیست که برای ماست. من برای شب اول تابستان خانه خواهم بود، آنوقت، هیلده، ساعتها با هم روی نیمکت تاب باغ می‌نشینیم و دریا را تماشا می‌کنیم. خیلی حرف داریم با هم بزنیم...

آنگاه آلبرتو به سوفی تلفن می‌کند، و این نخستین باری است که دختر صدای او را می‌شنود.

«جوری حرف می‌زنید که انگار جنگی در پیش است.»

«بهتر است بگویم نبرد اراده‌هاست. باید توجه هیلده را جلب کنیم و پیش از آنکه پدرش به لیله‌سن برسد دختر را همدست خود سازیم.»

سپس سوفی در کلیسای سنگی قرن دوازدهم به دیدار آلبرتو کناکس، در جامه راهبان قرون وسطا، نایل می‌شود.

کلیسا! آه، نه. هیلده به ساعت نگاه کرد. یک و پانزده دقیقه... حساب وقت به‌کلی از دستش در رفته بود.

شاید چون روز تولدش است خیلی مهم نباشد اگر امروز مدرسه نرود. ولی از تبریکهای همکلاسیهای محروم می‌شد. چه می‌شود کرد، هیلده دوستان با محبت همیشه زیاد داشته.

و طولی نکشید که خطبه طویل آلبرتو شروع شد. آلبرتو خیلی آسان به نقش یک کشیش قرون وسطا درآمده بود.

وقتی آلبرتو به آنجا رسید که هیلده گارد، سوفیا را به چشم دل می بیند، هیلده باز برخاست و سراغ دانشنامه رفت. ولی کلمه‌ای درباره‌ی هیچکدام آنها در آن نیافت. مطابق معمول به محض آنکه صحبت از زنی یا چیزی مربوط به زنان می شود، دانشنامه می خشکد. شاید این را هم انجمن صیانت مردان سانسور کرده است؟

هیلده گارد از اهالی بینگن زنی واعظ، نویسنده، طیب، گیاه شناس، و طبیعی دان بود. و شاید «نمونه‌ی بارزی است که زنها، حتی در قرون وسطا، اغلب بسیار اهل علم و عمل بودند.»

با این حال کلمه‌ای درباره‌ی او در دانشنامه نیست. چه شرم آور! هیلده هرگز نشنیده بود که خدا «جنبه‌ی زنانه» یا «جنبه‌ی مام طبیعت»^۱ی نیز دارد. خدا را از این نظر سوفیا می خوانند، ولی ظاهراً این جنبه‌ی خدا هم شایان مرکب چاپ نیست.

نزدیکترین چیزی که در دانشنامه یافت، چیزی درباره‌ی کلیسای قدیس سوفیا در قسطنطنیه (اکنون اسلامبول) بود، که ایاصوفیه خوانده می شد، و معنی اش حکمت مقدس^۱ است. ولی درباره‌ی زن بودن این قدیس چیزی نوشته بود. این سانسور نیست؟

از اینها که بگذریم، حقیقت آن است که سوفی را به چشم دل دیده بود. هیلده دختر را همواره با موهای صاف پیش خود مجسم می کرد...

سوفی تا نزدیکهای نیمروز در کلیسای سن ماری می ماند، وقتی به خانه برمی گردد رو به روی آینه‌ی برنزی که از کلبه‌ی جنگلی با خود آورده بود می ایستد.

خطوط برجسته‌ی سیمای رنگ پریده‌ی خود را در میان قاب گیسوان برانداز کرد - گیسوانی که به هیچ شکلی مگر سبک طبیعی خود در نمی آمد. ولی در پشت این قیافه شیخ دختر دیگری به چشم می آمد. و دختر دیگر ناگاه شروع کرد با هر دو چشم تندتند چشمک زدن، گویی بخواهد نشان دهد او واقعاً آنجا در سمت

۱. Hagia Sophia. نام Santa Sophia، تحریفی از این دو واژه یونانی است.

دیگر آینه است. این توهم لحظه‌ای چند بیش طول نکشید. آنگاه دخترک غیش زد.

چقدر هیله به همین طرز در برابر آینه ایستاده بود، گویی دنبال کس دیگری در پشت شیشه آینه می‌گشت؟ اما این را پدرش از کجا می‌دانست؟ آیا خود هیله نیز در جستجوی زنی تیره‌مو نبود؟ مادرِ پدرِ بزرگ آینه را از زنی کولی خریده بود، مگر نه؟ هیله کتاب را محکم گرفته بود ولی دید دستهایش می‌لرزد. احساس کرد سوفی جایی «آن‌ور» آینه واقعاً وجود دارد.

حالا سوفی دارد خواب هیله و برکلی را می‌بیند. هیله نه می‌تواند او را ببیند نه صدایش را بشنود، و سپس - سوفی گردن‌بند صلیب طلای هیله را در اسکله پیدا می‌کند. و وقتی از خواب می‌پرد، صلیب رؤیایی - با حروف اول نام هیله و سایر مشخصات - در تخت خواب سوفی است!

هیله سخت به فکر فرو رفت. نکند گردن‌بندش هم گم شده باشد؟ رفت سوی میز آرایش خود و صندوقچه زیورآلاتش را درآورد. گردن‌بند صلیب، هدیه مادر بزرگ به مناسبت غسل تعمید دختر بود، اما آنجا نبود!

پس واقعاً آن را گم کرده است. ولی در حالی که خودش از مطلب خبر ندارد، پدرش این را از کجا می‌دانسته است؟

و یک چیز دیگر: سوفی ظاهراً خواب می‌بیند که پدر هیله از لبنان می‌آید خانه. حال آن‌که هنوز یک هفته مانده تا پدر بیاید. یعنی سوفی در خواب غیب می‌دید؟ آیا پدرش می‌خواست بگوید وقتی به خانه می‌آید سوفی نیز به نحوی اینجا خواهد بود؟ نوشته بود که هیله دوست تازه‌ای می‌یابد...

هیله، در نوعی مکاشفه‌آنی و بی‌اندازه روشن، دریافت که سوفی تنها آفریده کاغذ و مرکب نیست. بلکه به‌راستی وجود دارد.

عصر روشنگری

... از طرز ساختن سوزن تا ریخته‌گری توپ و تفنگ...

هیلده تازه فصل رنسانس را شروع کرده بود که صدای در خانه و آمدن مادرش را شنید. به ساعت نگاه کرد. چهار بعدازظهر بود.

مادرش دوید بالا و درِ اتاق هیلده را باز کرد.

«نرفتی کلیسا؟»

«چرا، رفتم.»

«ولی... چی پوشیدی؟»

«همین که تنم است.»

«لباس خواب؟»

«کلیسای سنگی بسیار قدیمی است از زمان قرون وسطا.»

«هیلده!»

پوشه را روی دامنش گذاشت و سر بالا کرد و به مادرش نگریست.

«حساب وقت از دستم در رفت، مامان. ببخش، دارم چیز بسیار جالبی

می‌خوانم.»

مادر بی‌اختیار تبسم کرد.

هیلده افزود: «کتاب افسون‌کننده‌ای است.»

«خیلی خوب، هیلده. بار دیگر، تولدت مبارک!»

«دیگر دارد حالم از این جمله به هم می‌خورد!»

«حرف بدی که نزد من می‌روم کمی استراحت می‌کنم، و بعد شام خوشمزه‌ای برای درست می‌کنم. توت‌فرنگی هم گیر آوردم.»

«چه خوب. من هم کتابم را می‌خوانم.»

مادرش رفت و هیلده به خواندن ادامه داد.

حالا سوفی داشت همراه هرمس از خیابانهای شهر می‌گذشت. در راهرو ساختمان آلبرتو کارت دیگری از لبنان می‌یابد. تاریخ این یکی نیز ۱۵ ژوئن است. هیلده تازه داشت شیوه تاریخ‌گذاری کارت‌پستالها را در می‌یافت. کارتهایی که تاریخ ماقبل ۱۵ ژوئن داشت رونوشت کارتهایی بود که هیلده از پدرش دریافت کرده بود. ولی آنهایی که تاریخ امروز را دارد برای اولین بار از راه این نوشته‌ها به نظرش می‌رسید.

هیلده عزیز، حالا سوفی به‌خانه فیلسوف می‌رود. به‌زودی

پانزده‌ساله می‌شود، ولی تو دیروز پانزده‌ساله شد. یا امروز می‌شود،

هیلده؟ اگر امروز است، باید دیر شده باشد. ولی ساعتهای ما

همیشه با هم نمی‌خوانند...

هیلده به‌صفحاتی رسید که آلبرتو داستان رنسانس، علوم جدید، عقل‌گرایان قرن هفدهم، و تجربه‌گرایی بریتانیا را برای سوفی گفت.

هر وقت که پدرش کارت تازه یا تبریک تولد دیگری در داستان می‌آورد،

هیلده از جا می‌پرید. کارتها و پیامها از دفترچه مدرسه سر در می‌آوردند، در

داخل پوست موز ظاهر می‌شدند، و در برنامه کامپیوتر خودنمایی می‌کردند.

پدرش، بدون ذره‌ای زحمت می‌توانست آلبرتو را به اشتباه لفظی اندازد تا سوفی

را هیلده صدا کند. و از این مهمتر، هرمس را وادارد بگوید، «هیلده، تولدت

مبارک!»

هیلده به آلبرتو حق می‌داد، پدرش کم‌کم داشت زیاده‌روی می‌کرد، خود را

همسنگ خدا و مشیت خدا می‌انگاشت. ولی هیلده در واقع طرفدار کی بود؟

مگر پدرش نبود که آن الفاظ پرنکوهش - یا نکوهش از خود- را در دهان آلبرتو

می‌نهاد؟ پس قیاس او با خداوند خیلی هم احمقانه نبود. پدر هیلده برای دنیای

سوفی در حقیقت حالت قادر مطلق داشت.

هیلده به بارکلی که رسید، دست کم به اندازه سوفی به هیجان آمده بود. اکنون چه می شود؟ پس از آن همه اشاره و کنایه که وقتی به این فیلسوف برسند - به فیلسوفی که منکر وجود جهان مادی خارج از ذهن انسان بود - اتفاق خاصی خواهد افتاد.

در آغاز آن فصل، آلبرتو و سوفی کنار پنجره ایستادند، هواپیمایی را می بینند که به دنبالش «تولدت مبارک» بر پارچه ای بلند در هوا شناور است. در این موقع ابرهای سیاه بر فراز شهر گرد می آید.

«پس > بودن یا نبودن < تمام مسئله نیست. مسئله این هم هست که ما کیستیم. آیا ما به راستی موجود بشر و مثنی پوست و استخوانیم؟ آیا جهان ما متشکل از چیزهای واقعی است - یا همه چیز ساخته و پرداخته ذهن ماست؟»

سوفی شروع می کند به جویدن ناخنهایش، که خیلی هم تعجب ندارد. هیلده هیچ وقت این عادت ناپسند را نداشته است، ولی فعلاً از این بابت چندان خوشنود نبود. پس بالاخره مطلب روشن شد: «برای ما - برای من و تو - این > اراده یا روح < که > علت هر چیز در همه چیز < است می تواند پدر هیلده باشد.»

«می خواهید بگویید او نوعی خدا برای ما بوده است؟»

«بی رودرواسی، بله. و می باید از کارهایش خجالت بکشد!»

«خود هیلده چی؟»

«او فرشته است، سوفی.»

«فرشته؟»

«هیلده قبله این > روح < است.»

سوفی این را که می شنود از آلبرتو جدا می شود و می دود بیرون توی توفان. آیا این همان توفانی بود که شب پیش برکلی را در هم نوردید؟ سوفی چند ساعتی در خیابانهای شهر می دود -

همچنان که می‌دوید یک فکر در ذهنش دور می‌زد: «فردا روز تولد من است! چه ناگوار است که انسان روز پیش از پانزده سالگی خود دریابد زندگی رؤیایی بیش نیست. مثل این است که آدم خواب ببیند یک میلیون برده است و وقتی می‌خواهد پول را تحویل بگیرد از خواب بپرد.»

زمین بازی خلوت و خاموش بود. سوفی از آن هم رد شد. چند دقیقه بعد دید کسی به سویش می‌دود. مادرش بود. اشعه‌های خشمناک برق مرتب به آسمان خنجر می‌زد.

«چه بلایی سر ما آمده، دخترکم؟»

سوفی گریه کنان گفت: «نمی‌دانم. مثل کابوس است.»

هیلده اشکش در آمد. «بودن یا نبودن - مسئله این است.» پوشه را به انتهای تخت انداخت و برخاست. چندین بار در طول اتاق بالا و پایین رفت. سرانجام رویه‌روی آینه برنزی ایستاد، و همانجا ماند تا مادرش آمد و گفت شام آماده است. وقتی مادرش در زد، هیلده نمی‌دانست چقدر وقت است آنجا ایستاده است.

ولی مطمئن بود، کاملاً مطمئن بود، که تصویر او در آینه با هر دو چشم به‌اش چشمک زد.

در حین شام کوشید در روز تولد خود دختری نمک‌نشناس نباشد. ولی فکرش تمام وقت پیش سوفی و آلبرتو بود.

حال که می‌دانند پدر هیلده است که سر همه نخها را در دست دارد چه می‌کنند. گو که «می‌دانند» شاید اغراق باشد. درست نیست فکر کنیم که آنها اصولاً چیزی می‌دانند. مگر پدر او نبود که تصمیم می‌گرفت آنها چه بدانند و چه ندانند؟

مسئله را از هر جنبه که بنگری باز همان است. سوفی و آلبرتو همین که «دانستند» چیزها چگونه به هم مرتبط است، به تعبیری به پایان خط رسیدند.

ناگاه دریافت این شاید مسئله دنیای خودش هم باشد، و لقمه غذا پرید بیخ

گلایش. فهم بشر از قوانین طبیعی مرتب بیشتر و بیشتر شده است. آیا وقتی که آخرین قطعه چستانِ علم و فلسفه جای خود نشانده شد، باز هم تاریخ همین‌سان تا ابد ادامه می‌یابد؟ آیا میان پیشرفت اندیشه و علم از یک سو، و آلودگی هوا و از میان رفتن جنگلها از سوی دیگر رابطه‌ای هست؟ شاید هم آنهایی که عطش بشر را برای شناخت و معرفت نوعی «گناه» می‌شمرند، خیلی پرت نمی‌گویند؟

موضوع چنان بزرگ و هراسنده بود که هیله‌ده کوشید آن را از یاد ببرد. شاید کتاب هدیه پدر را که بیشتر بخواند از این مسائل سر در بیاورد. بستنی و توت‌فرنگی ایتالیایی که خورده شد، مادرش باز زد زیر نغمه «تولدت مبارک...» و افزود «حال هر چه تو بخواهی می‌کنیم.» «می‌دانم احمقانه به نظر می‌رسد، ولی تنها چیزی که فعلاً دلم می‌خواهد این است که هدیه پدر را باز بخوانم.» «باشد، به شرط آنکه عقلت را کاملاً نرباید.» «نه، نترس.»

«می‌توانیم آن برنامه کارآگاهی تلویزیون را تماشا کنیم و یک پیتزا با هم بخوریم.» «بله، اگر تو بخواهی.»

هیله‌ده ناگهان به یاد حرف‌زدن سوفی با مادرش افتاد. انشاءالله پدر خصوصیات اخلاقی مادر را در شخصیت مادر سوفی ترسیم نکرده باشد. برای محکم‌کاری، تصمیم گرفت موضوع خرگوش سفید و کلاه شعبده‌باز را با مادرش در میان بگذارد. ولی نه امروز، نه امروز در این باره چیزی نمی‌گوید.

از سر میز غذا که بر می‌خواست گفت «راستی، ...» «راستی چی؟»

«من هر جا می‌گردم گردن‌بند طلایم را پیدا نمی‌کنم.» مادرش نگاهی مرموز به او انداخت.

«من چند هفته پیش آن را در اسکله پیدا کردم. لابد خودت آن را انداخته

بودی آنجا، خانم شلخته.»

«این را به پدر گفتی؟»

«بگذار فکر کنم... آره، شاید گفته باشم.»

«گردن‌بند حالا کجاست؟»

مادرش برخاست و رفت سراغ جعبه زیورآلات خود. صدای فریاد کوچکی از سر تعجب از اتاق خواب شنیده شد و مادرش تندی به اتاق نشیمن برگشت.

«هر چه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم.»

«حدس می‌زدم.»

مادرش را در بغل گرفت و بعد دوید بالا به اتاق خود. حالا، سرانجام، می‌تواند دنباله داستان سوفی و آلبرتو را بخواند. دوباره روی تخت خود نشست، پوشه سنگین را روی دوزانو گذاشت و شروع به خواندن فصل بعد کرد.

بامداد روز بعد وقتی سوفی چشم باز کرد دید مادرش با سینی‌ای پر از هدیه - و پرچمی در دهانه بطری خالی - وارد اتاق شد.

«سوفی، تولدت مبارک!»

دختر چشمهای خواب‌آلود خود را مالید. کوشید اتفاقات شب پیش را به یاد آورد. ولی همه مانند قطعه‌های بازی کودکان درهم ریخته بود. یکی از قطعه‌ها آلبرتو بود، دیگری هیله و سرگرد، سومی بارکلی، و چهارمی برکلی. بدتر از همه آن توفان خشمناک بود. دختر را واقعاً تکان داده بود. مادرش با حوله‌ای او را خشکانده فنجانی شیر و عسل داده، خوابانده بود. دختر چشم که برهم نهاد فوری به خواب رفت.

آهسته گفت: «انگار هنوز زنده‌ام.»

«البته که زنده‌ای. و امروز پانزده‌ساله تمام شده است.»

«حتم داری؟»

«البته که حتم دارم. کدام مادری است که نداند یگانه‌فرزندش کی دنیا آمد؟»

۱۵ ژوئن ۱۹۷۵... یک و نیم بعد از ظهر، سوفی جان. این شادترین لحظه زندگی

من بود.»

«مطمئننی که این رؤیا نیست؟»

«چه رؤیایی از این بهتر که آدم بیدار شود و نان و کره و نوشابه و هدیه‌های تولد در برابر خود ببیند.»

سینی هدیه‌ها را روی صندلی قرار داد و دمی از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت سینی دیگری بانان و کره و نوشابه به دست داشت. آن را در پایین تخت گذاشت. این علامت مرسوم آغاز مراسم بامداد روز تولد بود: باز کردن هدیه‌ها و گریزهای احساساتی مادرش به نخستین دردهای زایمان پانزده سال پیش. هدیه مادرش امسال یک راکت تنیس بود. سوفی تاکنون تنیس بازی نکرده بود، ولی در نزدیکی خانه آنها چند زمین تنیس در هوای آزاد بود. پدرش یک تلویزیون کوچک برایش فرستاده بود که رادیوی موج کوتاه هم داشت. صفحه تلویزیون به اندازه یک کارت پستال بود.

هدیه‌هایی نیز از عمه‌های پیر و از دوستان خانوادگی بود.

مادرش بی مقدمه گفت: «می‌خواهی من امروز سرکار نروم؟»

«نه، برای چی؟»

«تو دیروز خیلی پریشان حال بودی. اگر که ادامه یابد، باید قرار بگذاریم پیش روانپزشک بروی.»

«لازم نکرده.»

«از توفان بود - یا از آلبرتو؟»

«تو خودت چی؟ مگر نگفتی: چه بلایی سر ما آمده، دخترکم؟»

«من به فکر تو بودم که برای دیدن مرد مرموزی گرد شهر می‌دوی... شاید هم

تقصیر من باشد.»

«که من در اوقات فراغتم درس فلسفه می‌خوانم؟ نه، <تقصیر> هیچ‌کس

نیست. برو سر کارت. مدرسه ما هم تا ساعت ده شروع نمی‌شود، و امروز فقط

نمراتمان را می‌گیریم؛ بقیه روز را بیکاریم.»

«هیچ از نمرات خبر داری؟»

«حتماً بهتر از ثلث پیش است.»

هنوز از رفتن مادرش چیزی نگذشته بود که تلفن زنگ زد.

«سوفی آموندنس، بفرماید.»

«من آلبرتو هستم.»

«آه.»

«سرگرد دیشب هر چه از دستش برمی آمد کرد، نه؟»

«منظورت چیست؟»

«توفان و رعد و برق، سوفی.»

«نمی دانم چه فکر کنم.»

«این فضیلت والای هر فیلسوف واقعی است. از این که تو در این مدت کوتاه

این قدر چیز یاد گرفته ای، من به خود می بالم.»

«من می ترسم که هیچ چیز واقعی نباشد.»

«به این می گویند هراس یا دلهره وجودی، و معمولاً مرحله ای است در راه

خودآگاهی تازه.»

«گمانم بهتر است مدتی درس را تعطیل کنیم.»

«چی شده؟ یعنی توی باغتان این همه قورباغه پیدا شده؟»

سوفی خنده اش گرفت. آلبرتو ادامه داد: «به نظر من بهتر است دوام بیاوریم.

راستی، تولدت مبارک. باید تا شب اول تابستان درسman را تمام کنیم. این آخرین

مهلت ماست.»

«مهلت چی؟»

«بینم، جایت راحت است؟ چون این مطلب کمی وقت می گیرد، می فهمی؟»

«بله راحت نشسته ام.»

«دکارت یادت می آید؟»

«می اندیشم، پس هستم؟»

«اشکال شک روشی ما این است که در همان گام نخست به گِل درمانده ایم.

ما حتی نمی دانیم که آیا می اندیشیم. شاید ثابت شود ما اندیشه‌ای بیش نیستیم، که این با اندیشیدن خیلی تفاوت دارد. قرائتی در دست است که می توان گمان برد پدر هیلده ما را همچون نوعی سرگرمی برای روز تولد دختر خود در ليله سن پدید آورده است، می فهمی؟»

«بله...»

«ولی این گمان نوعی تناقض درونی دارد. اگر ما موهوم و خیالی هستیم حق > گمان < نداریم. پس این گفتگوی تلفنی ما نیز سراپا خیالی بیش نیست.»
«و ما کوچکترین اختیاری از خود نداریم و سرگرد است که همه گفتار و کردار ما را طرح می ریزد؟ پس بهتر نیست همین الآن گوشی را بگذاریم.»
«نه، این دیگر زیادی ساده انگاری است.»
«پس، توضیح دهید.»

«به نظر تو مردم همه چیزهایی را که در خواب می بینند از پیش طرح ریزی کرده اند؟ بله شاید پدر هیلده از هر چه ما می کنیم واقف است. چه بسا گریز از همه دانی او در حکم گریز از سایه خویشتن باشد. ولی - و اینجاست که من نقشه‌ای کشیده‌ام - ولی معلوم نیست که سرگرد هر چه را روی می دهد از پیش معین و مشخص کرده باشد. شاید تا آخرین لحظه - یعنی تا لحظه آفرینش - تصمیم نمی گیرد. و دقیقاً در این لحظه است که ما می توانیم احیاناً ابتکار به خرج دهیم و گفتار و کردار خود را رهنمون شویم. این ابتکار، البته، در قیاس با توپخانه سنگین سرگرد، طبعاً هوا و هوس و وسوسه‌ای بی نهایت ضعیف است. ما در برابر نیروهای مهاجم برونی و سگان زباندار، و پیامهای درون پوست موز، و رعد و برقهای برنامه ریزی شده به احتمال زیاد بی دفاعیم. ولی سرسختی داریم، و کسی نمی تواند سرسختی ما را، هر چقدر هم خفیف، نادیده بگیرد.»

«چنین چیزی چطور ممکن است؟»

«سرگرد البته همه چیز دنیای کوچک ما را می داند، ولی این به معنای آن نیست که او قادر مطلق است. در هر حال ما باید طوری زندگی کنیم که گویی نیست.»
«گمانم دارم می فهمم چه می خواهید بگویید.»

«ما باید سعی کنیم کاری به ابتکار خود بکنیم - کاری که سرگرد نتواند کشف کند.»

«ولی اگر ما وجود نداریم چگونه می‌توانیم چنین کاری کنیم؟»
 «کی گفت ما وجود نداریم؟ موضوع این نیست که آیا ما هستیم، بلکه چه و که هستیم. حتی اگر ثابت شود که ما چیزی جز هوا و هوس و وسوسه‌های شخصیت دوگانه سرگرد نیستیم، باز این هم آن خرده وجود ما را از ما نمی‌گیرد.»
 «با اختیار و اراده آزاد ما را؟»

«من دارم روی این موضوع کار می‌کنم، سوفی.»
 «ولی پدر هیله‌ده لابد می‌داند که شما دارید روی این موضوع کار می‌کنید.»
 «حتماً. متها نمی‌داند که نقشه ما قطعاً چیست. من درصدم نوعی نقطه ارشمیدسی^۱ پیدا کنم.»
 «نقطه ارشمیدسی؟»

«ارشمیدس دانشمندی یونانی بود، که گفت: > اگر به من نقطه‌ای مستحکم بدهید که بر آن بایستم، زمین را از جا تکان می‌دهم.<. برای فرار از جهان درونی سرگرد، ما هم باید نقطه‌ای این چنین پیدا کنیم.»
 «که کار ساده‌ای نیست.»

«به هر حال تا این دوره درس فلسفه را تمام نکنیم نمی‌توانیم در برویم. و مادام که درس ادامه دارد او گریبان ما را سخت چسبیده است. در این تردید نیست که او تصمیم گرفته است من راهنمای تو باشم و تو را از قرون مختلف بگذرانم و به زمان خودمان برسانم. در ضمن چیزی نمانده که او از جایی در خاورمیانه سوار هواپیما شود، بنابراین چند روزی بیش فرصت نداریم. اگر نتوانیم پیش از رسیدن او به برکلی، خود را از چنگک تخیل سخت‌جان او برهانیم، فاتحه‌مان خوانده است.»

«داری مرا می‌ترسانی!»

«ابتدا مهمترین داده‌های عصر روشنگری فرانسه را برایت خواهم گفت. سپس

1. Archimedian point

می‌پردازم به رثوس مطالب فلسفه کانت تا برسیم به نهضت رومانتیسیسم.^۱ هگل نیز نقش بزرگی در تصویر ما خواهد داشت. و در بحث هگل ناگزیر اشاره‌ای به برخورد تند کرکه‌گور با فلسفه هگل خواهیم کرد. و مختصری هم دربارهٔ مارکس، داروین، و فروید صحبت می‌کنیم. و اگر بتوانیم چند کلمه‌ای هم آخر سر دربارهٔ سارتر و فلسفه وجودگرایی^۲ بگوییم، آنوقت نقشهٔ ما آمادهٔ اجراست.»

«این برای یک هفته کم کاری نیست.»

«به همین دلیل باید فوراً دست به کار شویم. می‌توانی همین الآن بیایی نزد من.»
«من باید بروم مدرسه. جشن کوچکی در کلاس‌مان داریم و بعد نمراتمان را می‌گیریم.»

«ولش کن. اگر ما وهم و خیالیم، پس خوشمزگی شربت و شیرینی مهمانی هم خیالی بیش نیست.»

«ولی نمره‌های مدرسه‌ام...»

«سوفی، از دو حال خارج نیست یا ما در جهانی شگفت‌آسا بر سیاره‌ای کوچک در میان یکی از صدها و صدها میلیارد کهکشان به سر می‌بریم - یا آن‌که فقط تکانه‌ای الکترومغناطیسی از ذهن یک سرگردیم. و تو داری جوش نمرات را می‌زنی! خجالت بکش، دختر.»
«ببخشید.»

«با این همه بهتر است اول بروی مدرسه و بعد بیایی پیش من. اگر روز آخر مدرسه‌ات را غیبت کنی، این ممکن است بر هیلده اثر بگذارد. هیلده حتماً حتی روز تولدش هم می‌رود مدرسه. دخترک فرشته است.»

«پس مدرسه که تمام شد یگراست می‌آیم پهلوی شما.»

«می‌توانیم در کلبهٔ سرگرد همدیگر را ببینیم.»

«کلبهٔ سرگرد؟»

... صدای تی تلفن!

هیله‌پوشه را روی زانویش گذاشت. پدرش داشت وجدان او را قلقلک می‌داد. هیله‌پوشه روز آخر مدرسه را غیبت کرده بود. پدرش چه بلاست! مدتی در فکر فرو رفت: آلبرتو چه نقشه‌ای در سر دارد. چطور است دزدکی نگاهی به صفحه آخر بیندازد؟ نه، این تقلب می‌شود. بهتر است عجله کند و تا آخر بخواند.

اما قبول داشت که در موردی مهم آلبرتو درست می‌گوید. و آن این بود که پدرش خوب می‌دانست عاقبت بر سر سوفی و آلبرتو چه خواهد آمد. ولی در حین نوشتن، چه بسا از هر آنچه روی خواهد داد آگاه نبود. شاید در شتاب زیادی که دارد چیزی از قلمش بیفتد، و او تا مدتها بعد متوجه آن نشود. و در اینجا است که سوفی و آلبرتو تا حدی آزادی عمل دارند. بار دیگر عقیده‌اش دگرگون شد، باور کرد سوفی و آلبرتو واقعاً وجود دارند. پیش خود اندیشید، آبهای راکد پر عمق است. این اندیشه برای چه به ذهنش آمد؟ بی‌شک مدتی در اعماق ذهنش بوده است.

در مدرسه همه به سوفی توجه داشتند، چون روز تولدش بود. همکلاسیهایش غرق هیجان تعطیلات تابستان و نمرات و نوشیدنیهای روز آخر مدرسه بودند. آموزگار، ضمن آرزوی تعطیلاتی خوب برای همه آنان، کلاس را مرخص کرد و سوفی بی‌درنگ به سوی خانه دوید. یوانا کوشید جلو او را بگیرد، ولی سوفی روگرداند و بلند گفت کار دارد و باید عجله کند. در صندوق پست خانه دو کارت از لبنان، و هر دو تبریک تولد بود: «سالروز ۱۵ سالگی ات مبارک». یکی برای «هیله‌پوشه مولرکناگ، توسط سوفی آموندنسن...» و دیگری برای خود سوفی بود. هر دو کارت مهر «گردان سازمان ملل - ۱۵ ژوئن» داشت.

سوفی اول کارت خود را خواند:

سوفی آموندنسن عزیز، امروز برای تو هم کارتی می‌فرستم. تولدت

مبارک، سوفی، و سپاس فراوان برای همه کارهایی که برای هیلده کرده‌ای. با بهترین آرزوها، سرگرد آلبرت کناگ. سرانجام پدر هیلده برای او نیز چیزی نوشته بود، و سوفی نمی‌دانست چه واکنشی از خود نشان دهد. کارت هیلده می‌گفت:

هیلده عزیز، من نمی‌دانم در ليله سن چه روز یا چه ساعتی است. ولی، همان‌گونه که گفتم، فرق چندانی نمی‌کند. چون تو را می‌شناسم، می‌دانم که هنوز برای گفتن آخرین تیریک، یا تیریک ماقبل آخر، از راه دور دیر نشده است. منتها شب دیر خواب! آلبرتو به زودی درباره عصر روشنگری فرانسه برایت صحبت خواهد کرد؛ و بر هفت نکته تأکید خواهد گذارد. اینها عبارت است از:

۱. ضدیت با مرجع قدرت

۲. عقل‌گرایی

۳. نهضت روشنگری

۴. خوش‌بینی فرهنگی

۵. بازگشت به طبیعت

۶. دین طبیعی

۷. حقوق بشر

معلوم است که سرگرد هنوز آنها را زیر نظر دارد. سوفی وارد خانه شد و کارنامه پر از نمرات بیست خود را روی میز آشپزخانه نهاد. بعد از لای پرچین بیرون خزید و به داخل جنگل دوید. طولی نکشید که دوباره روی دریاچه کوچک پارو می‌زد و با قایق به سمت دیگر می‌رفت.

آلبرتو بر پله ورودی کلبه نشسته بود. از دختر دعوت کرد کنارش بنشیند. مه نازک مرطوبی از دریاچه برمی‌خاست ولی هوا بد نبود. هوا انگار هنوز کاملاً از

توفان آرام نیافته بود.

آلبرتو گفت: «بهرتر است بی‌درنگ شروع کنیم. فیلسوف بزرگ بعدی، پس از هیوم، ایمانوئل کانت آلمانی بود. ولی فرانسه هم در قرن هیجدهم متفکران مهمی داشت. می‌توان گفت که مرکز ثقل فلسفی اروپا، در نیمه اول قرن هیجدهم، انگلستان، در اواسط قرن فرانسه، و در اواخر قرن آلمان بود.»

«به عبارت دیگر، نوعی تغییر مکان، از غرب به شرق.»

«دقیقاً. بگذار خطوط اصلی پاره‌ای اندیشه‌های مشترک جمعی از فیلسوفان فرانسه را در عصر روشنگری برای بیان کنم. چهره‌های نامدار مونتسکیو، ولتر^۱، و روسو^۲ اند، ولی اشخاص زیاد دیگری هم بودند. من بر هفت نکته تکیه می‌کنم.»

«ممنون. ولی بنده قبلاً با مشقت از این هفت مطلب خبر یافتیم.»

سوفی کارت پدر هیله را به او داد. آلبرتو آهی عمیق کشید. «چرا بی‌جهت به خود زحمت می‌دهد... نخستین واژگان کلیدی، بدین قرار، ضدیت با مراجع قدرت است. بسیاری از فیلسوفان فرانسوی عصر روشنگری از انگلستان دیدن کردند، این کشور از خیلی جهات آزاداندیش‌تر از میهن خودشان بود، و از علوم طبیعی آن کشور به‌ویژه از نیوتن و فیزیک جهانی او، به حیرت افتادند. فلسفه بریتانیا، خاصه لاک و فلسفه سیاسی او، نیز به آنها الهام بخشید. اینها وقتی به فرانسه بازگشتند، بیشتر و بیشتر با مراجع قدرت کهن مخالفت ورزیدند. به نظر آنها همه واقعیاتی را که به ما ارث رسیده باید به دیده تردید نگریست. مقصود آن بود که هر کس باید جواب سؤالات موجود خود را پیدا کند. سنت دکارت نیز در این زمینه بسیار الهام‌بخش بود.»

«چون او کسی بود که همه چیز را از پایه بنا کرد.»

«کاملاً. ضدیت با مراجع قدرت بیش از همه متوجه اقتدار کلیسا، پادشاه، و اشرافیت بود. این نهادها، در قرن هیجدهم، در فرانسه به مراتب بیشتر از انگلستان نیرومند بودند.»

«سپس انقلاب فرانسه آمد.»

«بله، در ۱۷۸۹. اما افکار انقلابی بسی پیش از این پا گرفت. مطلب مهم بعدی عقل‌گرایی است.»

«من فکر می‌کردم هیوم فاتحه عقل‌گرایی را خواند.»

«هیوم خود تا ۱۷۷۶ زنده بود. این یعنی ییست سال پس از موتسکیو و فقط دو سال پیش از ولتر و روسو، که هر دو در ۱۷۷۸ مردند. ولی هر سه به انگلستان رفتند و با فلسفه لاک آشنایی پیدا کردند. شاید یادت باشد که لاک در تجربه‌گرایی خود خیلی پیگیر نبود. برای نمونه، معتقد بود ایمان به خدا و پاره‌ای موازن اخلاقی ذاتی عقل انسان است. این اندیشه پایه و اساس روشنگری فرانسه هم بود.»

«شما همچنین گفتید که فرانسویها همیشه بیش از انگلیسیها عقل‌گرا بوده‌اند.»

«بله، و ریشه این اختلاف به قرون وسطا می‌رسد. آنجا که انگلیسیها دم از < عقل سلیم > می‌زنند، فرانسویها معمولاً به < بداهت >^۱ توجه دارند. معنای اصطلاح انگلیسی فوق < آنچه همه می‌دانند > است، و مفهوم اصطلاح فرانسوی < آنچه بدیهی است > - بدیهی برای عقل انسان.»

«صحیح.»

«اکثر فیلسوفان عصر روشنگری، همانند انسان‌گرایان دوران باستان - از جمله سقراط و رواقیون - به عقل انسان ایمان خلل‌ناپذیر داشتند. روشنگری فرانسه را به‌خاطر همین ویژگی برجسته آن اغلب دوران عقل می‌خوانند. علوم طبیعی جدید نشان داده بود که طبیعت تابع خرد است. حال فیلسوفان عهد روشنگری وظیفه خود می‌دانستند که برای اخلاق و دین و حکمت عملی نیز شالوده‌ای بر مبنای عقل لایزال بشر بریزند. این منجر به نهضت روشنگری شد.»

«یعنی نکته سوم.»

«اینک زمان < روشنگری > توده‌ها فرا رسیده بود. بر این مبنای باید جامعه بهتری آفرید. مردم عقیده داشتند فقر و ستم حاصل جهل و خرافات است. از این رو توجه زیادی به آموزش و پرورش کودکان و همگان شد. تصادفی نیست که علم

تعلیم و تربیت در عصر روشنگری به وجود آمد.»

«پس مدرسه در قرون وسطا پیدا شد، و تعلیم و تربیت در زمان روشنگری.»
 «درست است. بزرگترین اثر ماندگار عهد روشنگری دائرةالمعارفی عظیم است.
 منظوم دائرةالمعارف ۲۸ جلدی است که از ۱۷۵۱ تا ۱۷۷۲ انتشار یافت.
 تمام فیلسوفان و ادیبان بزرگ برای آن مقاله نوشتند. می گفتند > از طرز ساختن
 سوزن تاریخته گری توپ و تفنگ، همه چیز در آن هست.<»
 سوفی گفت: «نکته بعدی خوش بینی فرهنگی است.»
 «می شود تا من حرف می زنم آن کارت لعتی را لطفاً کنار بگذاری؟»
 «ببخشید.»

«فیلسوفان عصر روشنگری می پنداشتند همین که دانش و خرد گسترش یافت،
 بشر به پیشرفتی عظیم نایل می آید. و دیری نپاییده نابخردی و جهالت جایش را
 به انسانیت > روشن نگر< می دهد. این فکر تا یکی دو دهه پیش هم در اروپا رواج
 داشت. ولی امروزه ما آنقدرها مطمئن نیستیم که تمام > پیشرفتها< مطلوب باشد.
 ولی فیلسوفان روشنگری از همان زمان از > تمدن< انتقاد می کردند.»
 «شاید بهتر بود به حرف آنها گوش می دادیم.»

«بازگشت به طبیعت ورد زبانها بود. ولی مفهوم > طبیعت< برای فیلسوفان
 روشنگری تقریباً معادل > عقل< بود، زیرا عقل بشر بیشتر هدیه طبیعت است تا
 هدیه دین یا > تمدن<. گفته می شد که مردم به اصطلاح بدوی معمولاً سالمتر و
 خوشتر از اروپاییان اند، و علت، به تعبیر آنها آن است که «متمدن» نشده اند. روسو
 شعار > بازگشت به طبیعت< را پیشنهاد کرد. می گفت طبیعت نیکوست، و بشر نیز
 > طبعاً< نیکوست؛ و این تمدن است که او را خراب می کند. روسو همچنین باور
 داشت که کودک را باید تا حد امکان در حالت سادگی > طبیعی< خود باقی
 گذاشت. خطا نیست گفته شود که اندیشه ارزش ذاتی طفولیت از عصر روشنگری
 شروع شد. تا آن زمان کودکی را صرفاً مرحله آماده شدن برای دوره بلوغ
 می شمردند. ولی ما همه، به قول فلاسفه روشنگری، آدمیزادیم - و حتی در ایام
 کودکی، عمر خود را در این کره خاکی به سر می بریم.»

«که حرف درستی است.»

«می‌گفتند دین را هم باید طبیعی کرد.»

«مقصودشان از دین طبیعی دقیقاً چی بود؟»

«مقصودشان این بود که دین را هم باید با عقل طبیعی انطباق داد. بسیاری افراد برای دین به اصطلاح طبیعی مبارزه می‌کردند، و این نکته ششم فهرست قبلی ماست. تعداد ماده گرایان دوازده در این زمان بسیار زیاد بود، اینها به خدا اعتقاد نداشتند، و علناً ادعای خدانشناسی می‌کردند. ولی بیشتر فیلسوفان عصر روشنگری می‌گفتند تصور جهان بی‌خدا دور از عقل است. جهان چنان عقلانی و دارای نظم منطقی است که نمی‌توان چنین تصویری کرد. نیوتن، برای نمونه، همین عقیده را داشت. فناپذیری روح نیز منطقی شمرده می‌شد. علمای روشنگری، همانند دکارت، جاودانگی روح را بیشتر موضوع عقل می‌دانستند تا موضوع اعتقاد.»

«این خیلی عجیب است. روح، به نظر من، نمونه بارزی است از آنچه آدم اعتقاد دارد نه آنچه آدم مسلم می‌داند.»

«این برای آن است که تو در قرن هجدهم زندگی نمی‌کنی. فیلسوفان عصر روشنگری می‌گفتند، احکام یا آموزه‌های نامعقول جزئی در طول تاریخ کلیسایی به تعلیمات ساده مسیح چسبانده شده است و می‌خواستند مذهب را از قید اینها برهانند.»

«صحیح.»

«در نتیجه بسیاری به خدانشناسی طبیعی^۱ گرویدند.»

«که چه باشد؟»

«منظور از خدانشناسی طبیعی آن است که پروردگار قرن‌ها و قرن‌ها پیش جهان را آفرید، ولی از آن زمان تا به حال دیگر خود را متجلی نساخته است. بدین قرار خدا <وجودی متعالی> است که فقط از طریق طبیعت و قوانین طبیعی، و نه به هیچ روالی <فوق طبیعی^۲>، بر انسان تجلی می‌یابد. در نوشته‌های ارسطو نیز به <خدای فلسفی> مشابهی برمی‌خوریم. خدا، از نظر ارسطو، <علت غائی> یا

1. Deism

2. supernatural

< محرک اول > است.»

«و می ماند یک نکته دیگر، یعنی حقوق بشر.»

«و این از همه مهمتر است. بر روی هم می توان گفت که روشنگری فرانسه سودمندتر و عملی تر از فلسفه انگلیسی بود.»

«منظورتان این است که فرانسویان به شیوه فلسفه خود زندگی کردند؟»

«بلی، تا حدی خیلی زیاد. فلاسفه فرانسوی عصر روشنگری به عقاید نظری درباره جایگاه انسان در اجتماع اکتفا نکردند. برای آنچه خود < حقوق طبیعی > شهروندان خواندند به نبرد برخاستند. این، در ابتدا، به صورت مبارزه بر ضد سانسور - برای آزادی مطبوعات - بود. ولی در امور دینی، اخلاقی، و سیاسی نیز، باید حق فرد برای آزادی فکر و بیان تضمین شود. آنها در ضمن برای الغای بردگی و برای رفتار انسانی تر با بزهکاران هم جنگیدند.»

«من با بیشتر حرفهای آنان موافقم.»

«اصلی < مصونیت فرد از تعرض >، در اعلامیه حقوق بشر و شهروند، که مجلس ملی فرانسه در ۱۷۸۹ تصویب کرد، به اوج رسید. این اعلامیه حقوق بشر، در ۱۸۱۴ پایه قانون اساسی خود مادر نروژ شد.»

«ولی هنوز بسیاری از مردم بایستی برای این حقوق می جنگیدند.»

«بله، متأسفانه. فیلسوفان عصر روشنگری می خواستند ثابت کنند پاره ای حقوق از آن هرکسی است که پا به جهان می گذارد. مقصود آنان از حقوق طبیعی همین بود. ما هنوز صحبت از نوعی < حقوق طبیعی > می کنیم که در تعارض با قوانین کشور است. و مدام به افرادی، یا حتی به تمامی ملت هایی، برمی خوریم که با شورش علیه هرج و مرج و بندگی و ستم، این < حق طبیعی > را برای خود می طلبند.»

«حقوق زنان چی؟»

«در ۱۷۸۷، انقلاب فرانسه مقداری حقوق برای همه < شهروندان > برقرار کرد. ولی منظور از < شهروند > تقریباً همیشه مردها بودند. با این حال انقلاب فرانسه بود که اولین نمونه های برابری حقوق زن و مرد را به ما داد.»

«دیگر وقتش هم رسیده بود.»

«در اوایل سال ۱۷۸۷، فیلسوف روشنگری کندرسه^۱ رساله‌ای در باب حقوق زنان منتشر کرد. گفت زنان همان < حقوق طبیعی > مردان را دارند. در انقلاب ۱۷۸۹، زنان در مبارزه با نظام فتودال پیشین بی‌اندازه فعال بودند. برای نمونه، زنان پیشکام تظاهراتی بودند که پادشاه را مجبور کرد از کاخ خود در ورسای بگریزد. گروه‌های زنان در پاریس تشکیل شد. اینها، گذشته از حق سیاسی برابر با مردان، خواهان تغییراتی در قوانین ازدواج و اوضاع و احوال اجتماعی زنان بودند.»

«این حقوق را به دست آوردند؟»

«نه. مانند بسیاری موارد دیگر پس از آن، در گرماگرم مبارزه از حقوق زنان بهره‌برداری شد، ولی به محض این‌که نظام تازه جا افتاد، جامعه مردسالار پیشین باز سر برآورد.»

«طبق معمول!»

«یکی از کسانی که در انقلاب فرانسه بیش از همه برای حقوق زنان مبارزه کرد الیمپ دوگوز^۲ بود. وی در ۱۷۹۱ - یعنی دو سال پس از انقلاب - اعلامیه‌ای درباره حقوق زنان انتشار داد. در اعلامیه حقوق شهروندان هیچ ماده‌ای درباره حقوق طبیعی زنان نبود. الیمپ دوگوز خواستار حقوق یکسان برای زن و مرد شد.»

«نتیجه چه بود؟»

«در ۱۷۹۳ گردن او را زدند. و هرگونه فعالیت سیاسی به طرفداری از زنان تحریم گردید.»

«چه شرم‌آور!»

«در قرن نوزدهم بود که برابری حقوق زن و مرد، نه تنها در فرانسه بلکه در همه اروپا، به راستی پا گرفت. این مبارزه رفته‌رفته ثمر بخشید. در نروژ، برای

۱. Condorcet (۱۷۴۳-۱۷۹۴) فیلسوف فرانسوی.

مثال، زنان تا سال ۱۹۱۳ حق رأی نداشتند. و در بسیاری از جاهای جهان، زنان هنوز مبارزه‌های زیادی در پیش دارند.»
«و می‌توانند بنده را هوادار خود بشمارند.»

آلبرتو خاموش نشست و به دریاچه نگاه کرد. یکی دو دقیقه بعد گفت:
«این کمایش آن چیزی است که می‌خواستم دربارهٔ عصر روشنگری برایت بگویم.»

«چرا کمایش؟»

«احساس می‌کنم فرصت بیشتری نباشد.»

وقتی این را می‌گفت، در وسط دریاچه اتفاقی افتاد. چیزی از اعماق بیرون جوشید. هیولایی عظیم و ترسناک از سطح آب برخاست.
سوفی فریاد زد: «اهریمن دریایی!»

هیولای سیاه چند بار خود را پس و پیش چنبره کرد، سپس باز به اعماق فرو رفت. آب دوباره آرام شد.

آلبرتو روگرداند و گفت: «برویم تو.»

داخل کلبهٔ کوچک شدند.

سوفی ایستاد و به دو تصویر بارکلی و برکلی نگریست. با دست به عکس برکلی اشاره کرد و گفت:

«هیلده گمان می‌کنم جایی درون این عکس زندگی می‌کند.»

یک قاب سوزن‌دوزی حالا بین دو تصویر آویخته شده بود. روی آن نوشته بود:

آزادی، برابری و برادری.

سوفی رو به آلبرتو کرد و پرسید: «شما این را آنجا زدید؟»

آلبرتو با نگاهی اندوهگین سر تکان داد.

آنگاه سوفی پاکت کوچکی لب پیش‌بخاری یافت. روی پاکت نوشته بود:
«برای هیلده و سوفی.» سوفی فوراً فهمید فرستندهٔ آن کیست، ولی این نازکی

داشت که کم‌کم سوفی را هم به حساب می‌آورد. پاکت را باز کرد و بلند خواند: عزیزانم، معلم فلسفه سوفی می‌بایست تأکید می‌کرد که عصر روشنگری فرانسه برای اصول و آرمانهایی که پایه سازمان ملل شد اهمیتی به سزا داشت. شعار «آزادی، برابری، و برادری»، دوستان سال پیش مردم فرانسه را متحد ساخت. امروزه همین کلمات باید همه جهان را به هم پیوند دهد. اکنون بیش از هر وقت دیگر اهمیت دارد که بشر یک خانواده بزرگ باشد. آیندگان فرزندان ما و فرزند فرزندان ما هستند. آنان چه گونه جهانی از ما به ارث خواهند برد؟

مادر هیله از پایین صدا کرد فیلم تلویزیون تا ده دقیقه دیگر شروع می‌شود و پیتزا را هم گذاشته است توی فرگرم بشود. هیله پس از آن همه خواندن کاملاً خسته شده بود. از شش صبح که چشم گشود تا حال مشغول خواندن بوده است. تصمیم گرفت بقیه شب را با مادرش بگذراند و تولد خود را جشن بگیرد. ولی ابتدا باید در دانشنامه دنبال چیزی بگردد.

گوژ... نه. دوگوژ؟ خبری نبود. الیمپ دوگوژ؟ باز هم چیزی نبود. درباره زنی که سر خود را برای اعتقادهایش داد کلمه‌ای نبود. شرم‌آور نیست؟

این زن را پدرش از خودش که درنیآورده بود؟

هیله دوید پایین دایرةالمعارف بزرگ را نگاه کند.

به مادرش که حیران او را می‌نگریست گفت: «باید چیزی را نگاه کنم.»

جلد مربوط به دایرةالمعارف بزرگ خانوادگی را برداشت و دوباره دوید بالا به اتاق خود. گوژ... اینهاش!

گوژ، ماری الیمپ (۱۷۹۳-۱۷۴۸)، نویسنده فرانسوی، با

رساله‌های متعددی که درباره مسائل اجتماعی منتشر کرد و

همچنین چندین نمایشنامه، نقش مهمی در دوران انقلاب فرانسه

ایفا کرد. یکی از معدود کسانی که در زمان انقلاب برای شمول

حقوق بشر به زنان مبارزه کرد. در ۱۷۹۱ «اعلامیه حقوق زنان» را انتشار داد. برای شهادت در دفاع از لوئی شانزدهم و مخالفت با روبسپیر در ۱۷۹۳ او را گردن زدند. (ل. لکور، مبانی تساوی حقوق زن و مرد در عصر حاضر^۱، ۱۹۰۰)

1. L. Lacour, «Les Origines du féminisme Contemporain».

کانت

* * *

... آسمان پرستاره‌ای که بالای سر ماست و موازین اخلاقی که در دل ماست...

سرگرد آلبرت کناگ نزدیک نیمه شب به خانه تلفن کرد تا روز تولد هیلده را تبریک بگوید. مادر هیلده گوشی را برداشت.

«هیلده، برای توست.»

«الو؟»

«منم، پدر.»

«عقلت کم شده؟ ساعت نزدیک دوازده نیمه شب است!»

«فقط می‌خواستم بگویم تولدت مبارک...»

«این را که تمام روز گفته‌ای.»

«... ولی نمی‌خواستم تا روز تمام نشده تلفن بزنم.»

«برای چی؟»

«مگر هدیه من به دستت نرسید؟»

«چرا، رسید. خیلی ممنون.»

«بی‌تابم بینم عقیده‌ات چیست.»

«عالی است. من امروز لب به غذا نزده‌ام، خیلی هیجان‌انگیز است.»

«بگو بینم به کجا رسیده‌ای.»

«تازه رفته‌اند داخل کلبه سرگرد. چون تو با آن هیولای دریایی سر به سرشان

گذاشتی.»

«عصر روشنگری.»

«و الیمپ دو گوژ.»

«پس من زیاد هم اشتباه نکرده بودم.»

«اشتباه؟ از چه لحاظ؟»

«خیال می‌کنم یک تبریک تولد دیگر هم در راه باشد. منتها این یکی موزیکال

است.»

«پس بهتر است قبل از خواب کمی دیگر هم بخوانم.»

«پس هنوز از آن سیر نشده‌ای؟»

«من امروز بیش از تمام عمرم چیز یاد گرفتم. باورم نمی‌شود که فقط بیست و

چهار ساعت پیش بود که سوفی از مدرسه به‌خانه آمد و نخستین پاکت را پیدا

کرد.»

«عجیب است که چه تند می‌توان خواند.»

«ولی دلم به‌حالش می‌سوزد.»

«به‌حال مامان؟»

«نه، به‌حال سوفی.»

«برای چی؟»

«بیچاره دختر به‌کلی گیج شده است.»

«ولی او که...»

«می‌خواستید بگوئید او که من درآوردی است.»

«بله، چیزی در این حدود.»

«من که فکر می‌کنم سوفی و آلبرتو واقعاً وجود دارند.»

«وقتی آمدم بیشتر در این باره صحبت می‌کنیم.»

«باشد.»

«روز به‌خیر.»

«چی؟»

«یعنی شب به‌خیر.»

«شب به خیر.»

هیلده نیم ساعت بعد به تخت خواب رفت ولی هوا هنوز چنان روشن بود که باغ و خلیج را به خوبی می دید. این وقت سال هیچگاه تاریک تاریک نمی شد. در ذهن خویش با این تصور بازی کرد که الآن درون تصویری است آویزان بر دیوار کلبه کوچکی در وسط جنگل. پیش خود گفت آیا آدم می تواند از داخل عکس به پیرامون خود بنگرد. پیش از آنکه خوابش ببرد، چند صفحه دیگر از نوشته ها را خواند.

سوفی نامه پدر هیلده را باز روی پیش بخاری گذاشت. آلبرتو گفت: «حرفش در مورد سازمان ملل بی اهمیت نیست. ولی خوش نمی آید که در کار من دخالت کند.»
«به نظر من نباید خیلی نگران باشید.»
«از این پس تصمیم دارم به هیچ یک از این پدیده های خارق العاده، هیولای دریایی و غیره محل نگذارم. بیا اینجا کنار پنجره بنشینیم تا داستان کانت را برایت بگویم.»

دو صندلی دسته دار، میز کوچکی میان آنها، و عینکی روی میز نظر سوفی را جلب کرد. در ضمن دید شیشه های عینک سرخ است. شاید عینک قوی آفتابی است...
دختر گفت: «تقریباً دو بعد از ظهر است. من باید قبل از پنج خانه باشم. مادرم حتماً برنامه هایی برای روز تولدم چیده است.»
«یعنی که سه ساعت وقت داریم.»
«شروع کنیم.»

«ایمانوئل کانت^۱ در ۱۷۲۴ در شهر کونیگسبرگ^۲ در پروس شرقی، از پدری استاد سراجی، به دنیا آمد. تا سن هشتاد سالگی که درگذشت همه عمر خود را عملاً در این شهر گذراند. خانواده اش بسیار دیندار بود، و اعتقاد مذهبی خود او

پیش‌زمینه‌ای مهم برای فلسفه او شد. کانت هم مانند بارکلی عقیده داشت مبانی ایمان مسیحی را باید نگه‌داشت.»

«خواهش می‌کنم دیگر اسم بارکلی را نیاورید!»

«در میان فیلسوفانی که تاکنون بحث کرده‌ایم کانت نخستین کسی است که در دانشگاه، فلسفه تدریس می‌کرد. استاد فلسفه بود.»

«استاد؟»

«دو گونه فیلسوف داریم. یکی کسی که برای پرسشهای فلسفی خود شخصاً دنبال پاسخ می‌رود. دیگری کارشناس تاریخ فلسفه است اما فلسفه‌ای ضرورتاً از خود ندارد.»

«و کانت از این نوع بود؟»

«کانت هر دو بود. چنانچه فقط استادی برجسته و متخصص اندیشه‌های فلاسفه دیگر می‌بود، هرگز چنین جایگاهی در تاریخ فلسفه پیدا نمی‌کرد، و مهم است به‌خاطر بسپاریم که کانت دارای آموزشی قرص و استوار در سنت فلسفی گذشته بود. هم با عقل‌گرایی دکارت و اسپینوزا آشنا بود و هم با تجربه‌گرایی لاک، هیوم، و بارکلی.»

«من خواهش کردم اسم این شخص را دیگر نبرید.»

«همان‌طور که می‌دانی عقل‌گرایان می‌گفتند پایه معرفت انسان همه در ذهن است. و تجربه‌گرایان می‌گفتند شناخت جهان همه زائیده حواس ماست. در ضمن، هیوم خاطرنشان کرده بود که استنتاج از راه ادراکات حسی محدودیت‌های آشکاری دارد.»

«و کانت طرف کدام را گرفت؟»

«به‌نظر کانت هر دو دیدگاه تا اندازه‌ای درست و تا اندازه‌ای نادرست بود. مسئله‌ای که ذهن تمامی آنها را به‌خود مشغول داشته بود این بود که درباره جهان چه می‌توان دانست. این طرح کار فلسفی از زمان دکارت به این طرف هوش و حواس همه فیلسوفان را ربوده بود. اینان دو امکان عمده پیشنهاد کرده بودند: جهان یا دقیقاً همان است که ما با حواس خود درک می‌کنیم، یا آن است که

به عقل ما می‌رسد.»

«و کانت چه می‌گفت؟»

«کانت گفت در ادراک ما از جهان هم < حس > دخالت دارد هم < عقل >. اما به نظر او عقلیان در میزان کاربرد عقل، و تجربیان در تأکید بر تجربه حسی، غلو ورزیده‌اند.»

«اگر مثالی نزنید، اینها برای من مشتی الفاظ است و بس.»

«در آغاز بحث، کانت جانب هیوم و تجربه‌گرایان را می‌گیرد که می‌گویند شناخت ما از جهان همه از محسوسات ما حاصل می‌شود. ولی - و در اینجا کانت دست به سوی عقل‌گرایان می‌برد - در عقل ما نیز عوامل تعیین‌کننده‌ای هست که نحوه ادراک ما از جهان پیرامون را باعث می‌شود. به سخن دیگر، برخی از احوال ذهنی انسان بر درک ما از جهان تأثیر می‌گذارد.»

«این مثال بود؟»

«بیا آزمایش کوچکی بکنیم. آن عینک را از روی میز بردار. متشکرم. بگذار

به چشمت.»

سوفی عینک را به چشم گذاشت. همه چیز اطرافش سرخ شد. رنگهای ضعیف صورتی گردید و رنگهای سیر ارغوانی.

«چه می‌بینی؟»

«همانی که پیشتر می‌دیدم، جز این که حالا همه چیز قرمز شده است.»

«این برای آن است که عینک ادراک حسی تو را از هستی محدود می‌کند. هرچه می‌بینی بخشی از جهان پیرامون توست، اما نحوه دیدنت بستگی دارد به عینکی که به چشم می‌زنی. پس نمی‌توانی بگویی جهان قرمز است اگرچه دریافت حسی تو این چنین است.»

«نه، طبعاً، نه.»

«اگر حال بروی در جنگل قدم بزنی، یا بروی خانه خودتان، همه چیز در راه همانی است که بود، منتها حالا همه به رنگ قرمز درآمده است.»

«تا زمانی که این عینک را بر چشم دارم، بله.»

«و منظور کانت، سوفی، وقتی گفت برخی از احوال ذهنی انسان بر درک ما از جهان اثر می‌گذارد، دقیقاً همین بود.»

«چه نوع احوالی؟»

«آنچه ما می‌بینیم در درجه اول ادراک حسی پدیده‌هایی است در زمان و مکان. کانت < زمان > و < مکان > را دو < صورت شهود >^۱ ما خواند. و تأکید ورزید که این دو < صورت > در ذهن ما بر هر تجربه‌ای پیشی می‌جویند. به عبارت دیگر، پیش از این که چیزی را تجربه کنیم، می‌دانیم که آن را به صورت پدیده‌ای در زمان و مکان ادراک حسی خواهیم کرد. زیرا < عینک > عقل را نمی‌توانیم از چشم خود برداریم.»

«یعنی فکر می‌کرد درک حسی چیزها در زمان و مکان ذاتی انسان است؟»

«بله، به مفهومی. آنچه ما می‌بینیم چه بسا بستگی به این دارد که در هندوستان بزرگ شده‌ایم یا در گروئلند، ولی به هر حال هر چه باشیم، جهان را به صورت یک رشته فرایند در زمان و مکان تجربه می‌کنیم. و این چیزی است که از پیش می‌توان گفت.»

«ولی مگر زمان و مکان فراسوی ما نیستند؟»

«نه. کانت اعتقاد داشت زمان و مکان وابسته به حالت انسان است. زمان و مکان بیش و پیش از هر چیز حالات ادراک حسی ماست و نه صفات جهان فیزیکی.»

«این نگرش کاملاً تازه‌ای بود.»

«ذهن انسان < موم نرم > نیست که محسوسات خارج را صرفاً دریافت دارد. خود ذهن هم بر چگونگی درک ما از جهان اثر می‌گذارد. ذهن را می‌توان به لیوانی آب تشبیه کرد. همان‌گونه که آب خواه ناخواه به شکل لیوان درمی‌آید، ادراکات حسی ما نیز با < صورتهای شهود > تطبیق می‌یابند.»

«گمان کنم مقصودتان را می‌فهمم.»

«کانت می‌گفت تنها ذهن نیست که خود را با چیزها تطبیق می‌دهد. چیزها نیز با

ذهن انطباق پیدا می‌کنند. کانت این را *انقلاب کوپرنیکی* در مسئله معرفت انسان خواند. منظورش این بود همان‌طور که کوپرنیک با دعوی خود که زمین به گرد خورشید می‌چرخد و نه برعکس انقلابی به وجود آورد، پندار کانت نیز به همان اندازه تازه بود و با طرز فکرهای قبلی تفاوت داشت.»

«حالا می‌فهمم چرا می‌گفت هم عقلیها و هم تجربیها هر دو تا اندازه‌ای درست می‌گویند. عقل‌گرایان اهمیت تجربه را تقریباً از یاد برده بودند، و تجربه‌گرایان اثر ذهن را بر دید ما از جهان نادیده گرفتند.»

«به عقیده کانت، حتی قانون علیت - که هیوم معتقد بود انسان نمی‌تواند تجربه کند - منوط به ذهن است.»

«این را لطفاً توضیح دهید.»

«یادت هست هیوم ادعا کرد نیروی عادت ما را وامی‌دارد تا در پس هر فرایند طبیعی رابطه علت و معلولی بجویم. به گفته هیوم، ما نمی‌توانیم به حس دریایم که علت حرکت گوی سفید بیلیارد گوی سیاه است. بنابراین، نمی‌توان ثابت کرد که گوی سیاه بیلیارد همیشه گوی سفید را به حرکت در خواهد آورد.»

«بله، این بادم است.»

«ولی این چیزی را که هیوم می‌گوید قابل اثبات نیست، کانت یکی از ویژگیهای عقل انسان می‌داند. قانون علیت بدان سبب ابدی و مطلق است که عقل انسان در هر چه روی می‌دهد رابطه علت و معلولی می‌بیند.»

«من فکر می‌کردم قانون علیت مربوط به جهان فیزیکی است و به ذهن ماکاری ندارد.»

«ولی بنابر فلسفه کانت این قانون ذاتی ماست. کانت با هیوم موافقت دارد که ما نمی‌توانیم با قطعیت بدانیم جهان < در نفس خود > چگونه است. ما فقط می‌توانیم بدانیم جهان < برای من > - یا برای هر کس - چگونه است. بزرگترین خدمت کانت به فلسفه خط فاصلی است که بین شیء به صورتی که به ما می‌نماید و شیء فی نفسه - *داس دینگ آن زیش*^۱ - ترسیم می‌کند.

«آلمانی من زیاد خوب نیست.»

«کانت میان < شیء در نفس خود> و < شیء در نظر من> تمایز مهمی قائل شد. در مورد اشیای < فی نفسه> ما هیچگاه نمی‌توانیم شناخت قطعی داشته باشیم. ما فقط < نمود> آنها را بر خودمان می‌دانیم. از سوی دیگر، می‌توانیم، پیش از هرگونه تجربه عملی، چیزی در باره نحوه ادراک ذهن انسان از اشیاء بگوییم.»

«چه جوری؟»

«صبح، پیش از این که بیرون بروی، نمی‌توانی بدانی آن روز چه می‌بینی یا چه تجربه می‌کنی. ولی می‌توانی بدانی که آنچه می‌بینی و آنچه تجربه می‌کنی رویدادی در زمان و مکان و در ادراک حسی تو خواهد بود. همچنین می‌توانی مطمئن باشی که قانون علت و معلول درکار خواهد بود، چون این قانون بخشی از ضمیر و آگاهی ماست.»

«یعنی می‌شد که غیر از این هم باشیم؟»

«بله، می‌شد که دستگاه حسی ما غیر از این باشد. و می‌شد که احساس دیگری از زمان و احساس دیگری از مکان داشته باشیم. حتی می‌شد جوری به وجود می‌آمدیم که مرتب دنبال علت هر رویداد نمی‌گشتیم.»

«منظورتان چیست؟»

«فرض کن گربه‌ای در اتاق نشیمن روی زمین دراز کشیده باشد. و تویی قیل بخورد و داخل اتاق بیاید. گربه چه می‌کند؟»

«من این کار را خودم بارها کرده‌ام. گربه می‌دود دنبال توپ.»

«بسیار خوب. حال تصور کن تو در آن اتاق نشسته‌ای. و ناگهان تویی به داخل قیل می‌خورد، آیا تو نیز دنبال توپ خواهی دویدی؟»

«اول برمی‌گردم ببینم توپ از کجا آمده.»

«بله، چون که تو آدمی، و آدمیزاد ناگزیر پی علت هر رویداد می‌گردد، قانون علیت جزء وجود اوست.»

«چنین گفت کانت.»

«هیوم نشان داد که قوانین طبیعت را ما نه می‌توانیم به حس درک کنیم و نه

به اثبات برسانیم. این حرف کانت را نگران ساخت. کانت می‌گفت اعتبار مطلق اینها را می‌توان ثابت کرد، چون سخن در حقیقت از قوانین معرفت انسانی است.»
«کودک چی، آبا او هم برمی‌گردد ببیند توپ از کجا آمده؟»

«شاید نه. ولی کانت یادآور شد که عقل کودک تا وقتی که مقداری تمرین حسی فیزیکی نکرده به رشد کامل نرسیده است. ذهن خالی به طور کلی حرف بی‌معنی است.»

«و هم عجیب و غریب.»

«خوب، خلاصه کنیم. به نظر کانت دو عنصر است که به شناخت انسان از جهان کمک می‌کند. یکی احوال خارجی که تا آنها را از راه حواس درک نکنیم نمی‌توانیم بدانیم. این را مادهٔ شناخت می‌نامیم. دیگری احوال درونی خود انسان است - مانند ادراک حسی رویدادها به منزلهٔ فرایندهای تابع قانون خلل‌ناپذیر علیت بدان‌گونه که در زمان و مکان روی می‌دهد. این را صورت شناخت می‌خوانیم.»

آلبرتو و سوفی مدتی خاموش نشستند و از پنجره بیرون را نگریستند. ناگهان سوفی در آن سوی دریاچه در میان درختان چشمش به دختر بچه‌ای افتاد.
سوفی گفت: «نگاه کن! این دیگر کیست؟»

«بنده هیچ خبر ندارم.»

دختر لحظه‌ای چند نمایان بود، سپس ناپدید شد. ولی سوفی دید نوعی کلاه سرخ بر سر داشت.

«ما به هیچ وجه اجازه نمی‌دهیم کسی حواسمان را پرت کند.»

«پس، بفرماید.»

«به عقیدهٔ کانت چیزهایی که ما می‌توانیم بدانیم حد و حصر دارد. شاید بتوان گفت <عینک> ذهن است که این حدود را تعیین می‌کند.»
«چه جوری؟»

«یادت است فیلسوفان پیش از کانت در مورد موضوعهای به‌راستی <مهم> بحث می‌کردند - مثلاً، آیا انسان روح فناپذیر دارد، آیا خدایی هست، آیا

طبیعت از ذره‌های ریز ناپیدا تشکیل شده است، و آیا جهان کائنات متناهی است یا نامتناهی.»

«بلی.»

«کانت معتقد بود به این‌گونه موضوعات نمی‌توان شناخت قطعی یافت. البته این‌گونه مباحث را مردود نمی‌شمرد. درست برعکس. اگر این مسائل را کنار می‌نهاد، فیلسوف به حساب نمی‌آمد.»

«پس بالاخره چه کرد؟»

«صبر داشته باش. در مورد موضوعهای فلسفی چنین با اهمیت، کانت بر آن بود که عقل در ورای فهم انسان به کار می‌پردازد. در عین حال، در طبیعت خود ما هم شور و شوقی بنیادین است که این قبیل پرسشها را مطرح می‌کند. متنها وقتی، مثلاً، می‌پرسیم جهان کائنات متناهی است یا نامتناهی، جوای کلیتی می‌شویم که خود ما جزء ناچیزی از آنیم. به همین دلیل هیچ‌گاه نمی‌توانیم از این کلیت کاملاً سر درآوریم.»

«چرا نه.»

«چون عینک قرمز به چشم داریم! گفتیم که به نظر کانت دو عنصر است که به شناخت ما از جهان کمک می‌کند.»

«ادراکات حسی و عقل.»

«بلی، ماده شناخت از راه حواس به ما می‌رسد، اما این ماده باید با موازین عقل هم وفق بدهد. برای مثال، یکی از موازین عقل آن است که علت هر رویدادی را دریابد.»

«مثلاً چراتوپ کف اتاق قِل خورد.»

«مثلاً. ولی وقتی از خود می‌پرسیم جهان از کجا آمد - و درباره پاسخهای مختلف گفتگو می‌کنیم - عقل به مفهومی به < حال تعلیق > درمی‌آید. زیرا ماده حسی ندارد که به کار اندازد، تجربه‌ای ندارد که از آن بهره گیرد، زیرا ما هیچ‌گاه کل عظیم هستی را که خود جزء ناچیزی از آنیم تجربه نکرده‌ایم.»

«یعنی ما ذره کوچکی از تویی هستیم که روی زمین قِل می‌خورد. بنابراین

نمی‌توانیم دریا بیم توپ از کجا آمده است.»

«ولی ویژگی عقل انسان است که همواره می‌پرسد توپ از کجا آمد. به همین دلیل از پرسش باز نمی‌ایستد، و هر چه در توان دارد به کار می‌برد تا پاسخ عمیق‌ترین پرسشها را پیدا کند. ولی هرگز به چیزی دندانگیر دست نمی‌یابد. جواب رضایت‌بخش پیدا نمی‌کند، چون عقل قادر به ردیابی و نشانه‌گیری این هدف نیست.»

«بنده این حالت را خوب می‌شناسم، خیلی ممنون.»

«در مورد این‌گونه مسائل غامض، مثلاً ماهیت هستی، کانت نشان داد که همواره دو دیدگاه متضاد وجود خواهد داشت که به یک اندازه، بسته به تشخیص عقل ما، محتمل یا نامحتمل است.»

«مثال، لطفاً.»

«اگر بگوییم جهان حتماً آغازی در زمان داشته یا بگوییم چنین آغازی نداشته است، هیچ‌یک از این دو حرف بی‌معنا نیست. عقل نمی‌تواند بین این دو یکی را برگزیند. می‌توان ابراز نظر کرد که جهان پیوسته وجود داشته است، ولی آیا چیزی که هرگز آغازی نداشته می‌تواند پیوسته وجود داشته باشد؟ در این صورت ناچاریم نظر مغایر را اتخاذ کنیم.

«می‌گوییم جهان می‌باید زمانی آغاز شده باشد - و لابد از هیچ شروع شده است، مگر این‌که بخواهیم صحبت دگرگونی از حالتی به حالت دیگر بکنیم. ولی مگر چیزی می‌تواند از عدم به وجود آید، سوفی؟»

«نه، هر دو امکان دردسراور است و دست‌کمی از هم ندارد. با این حال لابد یکی از آنها درست و دیگری خطاست.»

«شاید یادت است که دموکریتوس و ماده‌گرایان می‌گفتند طبیعت از ذره‌های ریز سازنده هر چیز تشکیل شده است. دیگران، مثلاً دکارت، عقیده داشتند که هستی مادی را باید همواره بتوان به بخشهای کوچک و کوچکتر تقسیم کرد. کدامیک درست می‌گفت؟»

«هر دو. هیچ کدام.»

«و باز، فیلسوفان زیادی آزادی و اختیار را یکی از ارزشهای مهم انسانی شمردند. از سوی دیگر دیدیم که فیلسوفانی چون، مثلاً، رواقیان و نیز اسپینوزا، می‌گویند همه چیز معلول قوانین طبیعی است. این، به گفته کانت، مورد دیگری است که عقل بشر قادر به داوری قطعی نیست.»

«هر دو نظر همان قدر که معقول است نامعقول هم هست.»

«و سرانجام، هر کس در صدد برآید وجود خدا را به یاری عقل به اثبات رساند محکوم به شکست است. در این زمینه عقل‌گرایان، مثلاً دکارت، کوشیدند ثابت کنند باید خدایی وجود داشته باشد وگرنه اندیشه > وجود متعال < به ذهن ما راه نمی‌یافت. دیگران، از جمله ارسطو و توماس آکویناس، بر آن بودند که می‌باید خدایی باشد، چه همه چیز علت اولیه‌ای دارد.»

«کانت چه می‌گفت؟»

«کانت این دو برهان وجود خدا را رد کرد. گفت عقل و تجربه هیچ‌کدام مبنای محکمی برای دعوی وجود خدا نیست. عقل می‌تواند بالسویه مدعی وجود خدا و یا منکر وجود خدا بشود.»

«اما شما در ابتدا گفتید کانت می‌خواست مبانی ایمان مسیحی را نگه دارد.»

«بله، او بُعد دینی تازه‌ای گشود. گفت آنجا که پای عقل و تجربه می‌لنگد، خلأیی پدید می‌آید که می‌توان با ایمان پر کرد.»

«و مسیحیت را این جوری نجات داد؟»

«با اجازه تان. ضمناً باید توجه داشت که کانت پروتستان بود. خصوصیت بارز کیش پروتستان، از زمان اصلاح دین، تأکید بر ایمان بوده است. کلیسای کاتولیک، از سوی دیگر، از اوایل قرون وسطا به بعد، بیشتر عقل را ستون ایمان شمرده است. ولی کانت به این اکتفا نکرد که صرفاً بگوید این مسائل غامض را باید به ایمان فرد فرد وا گذاشت. به عقیده او بر اخلاق واجب است که فرض را بر وجود خدا و بقای روح و اختیار انسان قرار دهد.»

«پس همان می‌کند که دکارت کرد. ابتدا بر هر چیز قابل ادراک ما خرده می‌گیرد. و سپس خدا را قاطعی از در عقب وارد می‌کند.»

«ولی برخلاف دکارت تأکید می‌ورزد که ایمان او را به‌این نقطه آورد و نه عقل. کانت ایمان به‌بقای روح، ایمان به‌وجود خدا، و ایمان به‌اختیار انسان را انگاره‌های عملی می‌خواند.»

«که یعنی؟»

«> انگاشتن<، فرض کردن چیزی است که اثبات‌پذیر نیست. منظور کانت از > انگاره‌های عملی< چیزهایی است که باید به‌خاطر > کردار<، یعنی، اخلاق انسان، فرض کرد. می‌گفت: > فرض وجود خدا یک ضرورت اخلاقی است.<»

ناگاه کسی در زد. سوفی برخاست، ولی آلبرتو از جای خود تکان نخورد، دختر پرسید: «بهتر نیست ببینیم کیست؟»

آلبرتو شانه‌هایش را بالا انداخت و بایی میلی بلند شد. در را باز کردند، دختری در لباس سفید تابستانی با کلاه سرخ بنددار، پشت در ایستاده بود. همان دختری بود که در سوی دیگر دریاچه دیده بودند. سبدی خوراک روی یک دست داشت.

سوفی گفت: «سلام، تو کی هستی؟»

«مگر نمی‌بینی؟ من کلاه قرمزی^۲م.»

سوفی به آلبرتو نگرست، و آلبرتو سری تکان داد و گفت:

«نشنیدی چه گفت؟»

دخترک گفت: «من دنبال خانهٔ مادر بزرگم می‌گردم. پیرزن بیمار است، برایش

غذا می‌برم.»

آلبرتو گفت: «اینجا نیست، دست از سرمان بردار.»

و دستش را تکانی داد، انگار می‌خواست مگسی را از خود دور کند.

کلاه قرمزی ادامه داد: «یک نامه هم دارم که باید به‌مقصد برسانم.»

پاکت کوچکی درآورد و به‌سوفی داد، و به‌راه افتاد.

1. praxis

۲. Little Red Ridinghood، داستان قدیمی کودکان، ابتدا در ۱۶۹۷ در فرانسه منتشر شد. دختری برای مادر بزرگ پیر بیمارش غذا به‌دهکده می‌برد، در راه گرگی او را فریب می‌دهد و مادر و دختر را می‌خورد. - م.

سوفی پشت سرش داد زد: «مواظب گرگه باش!»

آلبرتو به اتاق نشیمن بازگشته بود.

سوفی گفت: «فکرش را بکن! این کلاه قرمزی بود.»

«هر چقدر هشدارش بدهی فایده‌ای ندارد. می‌دانی که او به‌خانه مادر بزرگش می‌رود و گرگ هم او را می‌خورد. هیچ وقت یاد نمی‌گیرد. این ماجرا تا ابد تکرار می‌شود.»

«ولی تا حال شنیده بودی پیش از آنکه به‌خانه مادر بزرگ برسد در خانه دیگری را بزنند؟»

«این که کاری ندارد، سوفی.»

سوفی به پاکتی که دختر دست او داد نگاه کرد. رویش نوشته بود «برای هیلده.» پاکت را باز کرد و بلند خواند:

هیلده عزیز، اگر مغز انسان چنان ساده می‌بود که ما از آن سر درمی‌آوردیم، هنوز چنان احمق بودیم که هیچ از آن سر در نمی‌آوردیم.

قربانت، پدر.

آلبرتو سرش را جنباند. «راست است. گمانم کانت هم چیزی بدین مضمون گفت. انتظار نمی‌رود که بتوانیم بفهمیم چه هستیم. شاید بتوانیم بفهمیم که گل یا حشره چیست، ولی هیچگاه نمی‌توانیم خودمان را بفهمیم. و از این دشوارتر فهم کائنات است.»

سوفی چندین بار جمله مرموز یادداشت خطاب به هیلده را خواند، بالاخره صدای آلبرتو درآمد:

«ما نباید بگذاریم که اهریمن دریایی و چیزهایی از قبیل شعبده‌بازها مانع کارمان بشود. پیش از آن که درس امروز را به پایان رسانم، می‌خواهم چند کلمه‌ای درباره اخلاقیات کانت برایت بگویم.»

«لطفاً عجله کنید. بعد باید بروم خانه.»

«شک آوری هیوم به این که عقل و حواس چه می‌توانند به ما بگویند، کانت را

و اداشت به بسیاری از مسائل مهم حیات، از نو بیندیشد. از همه مهمتر در زمینه اخلاق.»

«هیوم گفته بود ما هیچ وقت نمی‌توانیم ثابت کنیم چه حق و چه ناحق است؟ از جمله > است < نمی‌توان جمله > باید < استنتاج کرد، نه؟»

«در نظر هیوم نه عقل و نه تجربه، بلکه احساسات ماست که حق و ناحق را از هم تمیز می‌دهد. این برای کانت اساسی استوار نبود.»

«بله، می‌توان حدس زد.»

«کانت همواره اندیشیده بود که تمیز حق از ناحق کار عقل است، نه احساس. در اینجا هم‌رای عقل‌گرایان بود که می‌گفتند توان تشخیص حق از ناحق ذاتی خرد انسان است. همه می‌دانیم چه چیزی درست و چه چیزی نادرست است، نه چون که این را آموخته‌ایم بلکه چون این توانایی در ذهن ما وجود دارد.

به گفته کانت همه ما < عقل عملی > داریم، یعنی، شعوری که ما را قادر می‌سازد در هر مورد بین حق و ناحق تمیز قائل شویم.»

«و این ذاتی است؟»

«توانایی تمیز حق از ناحق همانند صفتهای دیگر عقل ذاتی است. همان‌گونه که ما همه، مثلاً، موجود هوشمندیم و هر چیز را واجد رابطه علی می‌پنداریم، به همین منوال همه ما تابع موازن کلی اخلاقی می‌باشیم. این موازن اخلاقی اعتبار مطلق قوانین فیزیکی را دارند. همان‌طور که هر چیز علتی دارد، و، هفت به علاوه پنج دوازده می‌شود، و اینها برای شعور انسان اساسی است، موازن فوق هم برای اخلاقیات ما بنیادی به شمار می‌رود.»

«و این موازن اخلاقی چه می‌گویند؟»

«موازن اخلاقی > صوری < اند، چون مقدم بر تجربه‌اند. یعنی وابسته به هیچ مورد خاصی از گزینش اخلاقی نیستند. برای همه مردم و همه جوامع و همه زمانها کاربرد دارند. نمی‌گویند اگر در این یا آن موقعیت گیر کردی فلان یا بهمان کن. می‌گویند در کلیه موقعیتها چگونه رفتار کن.»

«ولی این قانون اخلاقی که در من نشانده‌اند، اگر نتواند به من بگوید در فلان

مورد خاص چگونه عمل کنم، به چه درد من می خورد؟»
 «کانت موازن اخلاقی را به عنوان امر مطلق مطرح می کند. مقصودش این است که موازن اخلاقی > مطلق< اند، یعنی در همه موارد کاربرد دارند. و نیز > امر< اند، یعنی با اقتدار مطلق فرمان می دهند.»

«صحیح.»

«کانت این > امر مطلق< را به چندین شیوه مطرح می کند. ابتدا می گوید:
 «چنان عمل کن که دستورالعمل تو به صورت قانون کلی درآید.»
 «بنابراین من هر کار می کنم، باید مطمئن باشم که می خواهم هر کس دیگر در آن موقعیت همان کار را بکند.»

«دقیقاً. و تنها در این حالت است که ما مطابق موازن اخلاقی درون خود عمل کرده ایم. کانت > امر مطلق< را به شیوه زیر نیز بیان کرد: چنان عمل کن که پیوسته، چه در نهاد شخص خود چه در نهاد دیگران، و نه تنها به عنوان وسیله بلکه همواره و در آن واحد به عنوان هدف، با بشریت نیز آن چنان سلوک می کنی.»

«پس نباید از دیگران به سود خود بهره برداری کرد.»
 «نه، چون هر کس در نفس خویش غایتی است. و این نه فقط دیگران بلکه شخص خودت را هم شامل می شود. از شخص خود هم نباید صرفاً به عنوان وسیله انجام کاری سوء استفاده کنی.»

«مرا به یاد اصل اساسی: هر چه بر خود نمی پسندی... می اندازد.»
 «بلی، آن هم نوعی دستورالعمل > صوری< است که اصولاً همه امکانات اخلاقی را در برمی گیرد. می توان گفت اصول اساسی [کتاب مقدس] همان چیزی را می گویند که موازن کلی اخلاقی کانت می گوید.»

«ولی این فقط یک ادعاست، نه؟ شاید حق با هیوم بود که گفت با عقل نمی توان ثابت کرد چیزی درست یا نادرست است.»

«کانت موازن اخلاقی را به اندازه قانون علیت کلی و مطلق می دانست. قانون علیت را هم نمی توان با عقل به اثبات رساند، با این حال مطلق و تغییرناپذیر است.»

هیچ کس منکر آن نیست.»

«صحبت در حقیقت از وجدان است. چون هر کس وجدان دارد، نه؟»
 «بله، مقصود کانت از موازن اخلاقی در واقع وجدان انسان است. ما نمی‌توانیم ثابت کنیم وجدان ما به ما چه می‌گوید، ولی می‌دانیم چه می‌گوید.»
 «دلیل یاری و مهربانی من به دیگران گاهی ممکن است فقط این باشد که می‌دانم برایم نفعی دارد، یا می‌تواند جلب محبوبیت کند.»

«منتها اگر به دیگران کمک کنی فقط برای آن که محبوب باشی، این کار را به احترام موازن اخلاقی نکرده‌ای. عملت ممکن است بر طبق موازن اخلاقی باشد - و این به نوبه خود پسندیده است - ولی عمل اخلاقی آن است که بر نفس خویش غلبه کنیم. تنها وقتی که کاری را صرفاً به خاطر وظیفه اخلاقی انجام دهیم عمل اخلاقی کرده‌ایم. اصول اخلاقی کانت را به همین دلیل گاه اخلاقیات وظیفه‌شناسی می‌خوانند.»

«مثلاً من خودم را موظف می‌دانم برای صلیب سرخ یا صندوق اعانه کلیسا پول جمع‌آوری کنم.»

«بله، و مهم آن است این کار را برای آن بکنی که می‌دانی درست است. ولو پولی که جمع کرده‌ای در خیابان مفقود شود، یا آنقدر نباشد که همه شکمهای گرسنه را سیر کند، باز تو وظیفه اخلاقیات را انجام داده‌ای. از روی نیت خیر عمل کرده‌ای، و به عقیده کانت، نیت خیر است که صحت و سقم عمل اخلاقی را معین می‌کند، نه نتایج عمل. به همین سبب اصول اخلاقی کانت، اخلاق نیک‌نیتی نیز خوانده می‌شود.»

«چرا برای او این همه اهمیت دارد که دقیقاً بداند کی رفتار انسان از روی موازن اخلاقی است؟ مهمترین چیز مگر یاری رساندن واقعی به مردم نیست؟»
 «مسلماً هست و کانت بی‌شک با آن مخالفتی ندارد. ولی عمل ما موقعی واقعاً از سر آزادی و اختیار است که در ته دل بدانیم آن کار را به حرمت موازن اخلاقی می‌کنیم.»

«و فقط عملی از سر اختیار است که تابع قانون و میزانی باشد؟ این کمی عجیب

نیست؟»

«نه به عقیده کانت. شاید یادت باشد که کانت دست به <فرض> و <انگار> زد که بگوید انسان اراده آزاد دارد. این نکته مهمی است چون کانت در ضمن می گفت که همه چیز تابع قانون علیت است. پس ما چگونه می توانیم آزادی اراده داشته باشیم؟»

«از من می پرسید؟»

«کانت در این زمینه، مثل دکارت که می گفت انسان <موجود دوگانه> است، بشر را دارای دو بخش، نفس و جسم، می داند. می گوید ما، به عنوان موجودات مادی، تابع بی چون و چرای قانون خلل ناپذیر علیت هستیم. ما ادراکات حسی خود را تصمیم نمی گیریم، درک حسی به ضرورت به ما راه می یابد و چه بخواهیم چه نخواهیم بر ما تأثیر می گذارد. ولی ما تنها موجود مادی نیستیم، مخلوق عقل نیز هستیم.»

«به عنوان موجود مادی یکسره به جهان طبیعی تعلق داریم. بنابراین پیرو روابط علی هستیم. یعنی، از خود اختیاری نداریم. ولی به عنوان موجود عقلی نقشی مستقل از تأثرات حسی خویش در اشیای فی نفسه - یا در آنچه کانت د/س دینگ آن زیش می خواند- داریم. لازمه تبعیت از <عقل عملی> - که توانایی گزینش اخلاقی می دهد- اراده آزاد است. پس هماهنگی با موازین اخلاقی هماهنگی با قاعده و میزانی است که خود وضع کرده ایم.»

«بله، این از نظری درست است. چون این منم، یا چیزی درون من است، که می گوید در حق دیگران بدرفتاری نکن.»

«پس وقتی بر آن می شوی که بدرفتاری نکنی - حتی اگر این کار به ضرر خودت باشد- آزادانه رفتار کرده ای.»

«در هر حال، اگر هم هر چه دلمان می خواهد بکنیم، باز هم خیلی آزاد یا مستقل نیستیم.»

«انسان می تواند برده انواع و اقسام چیزها گردد. انسان حتی می تواند برده خودخواهی خود باشد. استقلال و آزادی دو نعمتی است که می تواند ما را از هوا

و هوس و از بدیهایمان برهاند.»

«حیوانات چی؟ آنها لابد فقط از خواستها و نیازهای خود پیروی می‌کنند. از خود اراده‌ای برای پیروی از موازین اخلاقی ندارند، دارند؟»

«نه، و همین فرق انسانها و حیوانهاست.»

«بله این را حالا خوب می‌فهمم.»

«و سرانجام شاید بتوان گفت کانت موفق شد، در کشمکش عقل و تجربه، راهی به بیرون از بن‌بست فلسفه بیابد. بدین‌قرار دوره‌ای از فلسفه باکانت به پایان می‌رسد. وی در ۱۸۰۴، یعنی در اوج عصر فرهنگی رمانتیسیسم، درگذشت. یکی از معروف‌ترین گفته‌های او بر سنگ مزارش در کونیگسبرگ حک شده است: > دو چیز ذهن مرا به بهت و حیرت می‌اندازد و هر چه بیشتر و زودتر می‌اندیشم بر شگفتی‌ام می‌افزاید: یکی آسمان پرستاره‌ای که بالای سرماست و دیگری موازین اخلاقی که در دل ماست.<»

آلبرتو به پشت صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «و همین و بس. فکر می‌کنم نکات مهم فلسفه کانت را برایت بیان کردم.»

«به هر حال ساعت هم چهار و ربع است.»

«ولی مطلب دیگری نیز هست. لطفاً یک دقیقه صبر کن.»

«من هیچ وقت پیش از آن که آموزگار درس را تمام کند کلاس را ترک نمی‌کنم.»

«یادم نیست گفتم که کانت عقیده داشت اگر ما فقط بنده حواس خود باشیم اراده‌ای از خود نداریم؟»

«بله، چیزی از این قبیل گفتید.»

«اما اگر از عقل کلی متابعت کنیم آزاد و مستقیم. این را هم گفتم؟»

«بله. و مقصود از تکرار چیست؟»

آلبرتو به سوی سوفی خم شد، خیره در چشמהای او نگرست، آهسته در گوشش گفت: «هرچه می‌بینی باور نکن، سوفی.»

«یعنی چه؟»

«سرت را برگردان، فرزند، و محل نگذار.»
 «حالا به کلی گیج شدم، هیچ منظورتان را نمی‌فهمم.»
 «مردم معمولاً می‌گویند تا به چشم خود نبینم باور نمی‌کنم. ولی آنچه را هم به چشم دیدی باور نکن.»
 «قبلاً نیز چیزی شبیه این گفتید.»
 «آره، درباره پارمنیدس.»
 «ولی هنوز هم منظورتان را نمی‌فهمم.»
 «مثلاً، ما بیرون روی پله نشسته حرف می‌زنیم. ناگاه آن اهریمن دریایی کذایی در آب شلنگ تخته می‌اندازد.»
 «آره، خیلی عجیب نبود؟»
 «نه، اصلاً. کلاه قرمزی دم در می‌آید. > دنبال خانه مادر بزرگم می‌گردم <. چه خیمه شب بازی خنده‌آوری! اینها همه حقه بازیهای سرگرد است، سوفی. مثل آن پیغام درون پوست موز و آن توفان احمقانه.»
 «خیال می‌کنید...؟»

«من همان‌طور که گفتم، نقشه‌ای کشیده‌ام. مادام که ما عقلمان را به کار ببریم، سرگرد نمی‌تواند به ما حقه بزند. چرا که ما از جهاتی آزادیم. البته می‌تواند ما را وادارد انواع چیزها را > حس < بکنیم؛ از دست او هر چه بگوییم بر می‌آید. اگر آسمان را تیره و تار سازد، اگر جلوه چشمهایم فیل هوا کند، من فقط می‌خندم. چون هرکاری که بکند باز پنج به علاوه هفت می‌شود دوازده. این واقعیتی است که از همه جنقولک بازیهای او مصون است. فلسفه درست نقطه مقابل قصه‌های پریان است.»

سوفی دمی نشست و هاج و واج او را نگریست.
 آلبرتو بالاخره گفت: «برو دیگر. خبرت می‌کنم که جلسه‌ای برای رومانتی سیسم داشته باشیم. همچنین باید درباره هگل و کرکه گور حرف بزنیم. ولی سرگرد یک هفته دیگر به فرودگاه کیویک می‌رسد. و ما باید پیش از آن خود را از جنگ تصورات مبتذل او خلاص کنیم. دیگر چیزی نمی‌گویم، سوفی. جز این که

می‌خواهم بدانی من دارم روی نقشهٔ بسیار جالبی برای هر دومان کار می‌کنم.»

«پس من رفتم.»

«صبر کن - انگار مهمترین چیز را فراموش کردیم.»

«چه چیز را؟»

«سرود تولد را، سوفی. هیلده امروز پانزده سالش تمام می‌شود.»

«بنده هم همین‌طور.»

«بله، تو هم همین‌طور. پس بخوانیم.»

هر دو سرپا ایستادند و خواندند:

«تولد، تولد، تولدت مبارک!...»

ساعت چهارونیم بود. سوفی دوان‌دوان بر لب آب رفت، و به‌سوی دیگر دریاچه پاروزد. قایق را به‌نیزار بالا کشید و شتابان در میان جنگل روانه شد. وقتی به‌جاده رسید، ناگهان دید چیزی وسط درختها تکان می‌خورد. پیش خود گفت لابد کلاه‌قرمزی است که هنوز در جنگل دنبال خانهٔ مادر بزرگش می‌گردد. ولی شبخ لای درختان خیلی کوچکت‌ر می‌نمود.

نزدیک‌تر که شد دید شبخ عروسی‌ییش نیست. قهوه‌ای‌رنگ بود و ژاکتی قرمز به‌تن داشت. بعد دید یک خرس عروسی‌ی است و در جای خود می‌خکوب شد. این که کسی خرس عروسی‌ی خود را در جنگل جاگذارد تعجب نداشت. ولی این عروسک جاندار و سخت غرق‌اندیشه بود.

سوفی گفت: «سلام.»

عروسک گفت: «من پو خرسه هستم، امروز هوا خیلی خوبه ولی من بدبختانه راهم را در جنگل گم کرده‌ام. ولی شما را حتماً قبلاً ندیده‌ام.»

سوفی گفت: «شاید که من تا به حال اینجا نیامده‌ام. و شاید هم تو هنوز در بیشهٔ صدجریب اطراف خانه‌تان باشی.»

«نه، قضیه را پیچیده نکن. یادت باشد من خرس کوچولوام، خیلی باهوش

نیستم.»

«وصفت را شنیده‌ام.»

«نکند تو آلیس هستی. کریستوفر رابین^۱ حکایت تو را برایمان گفته است. شاید هم او بود که ما را با هم آشنا کرد. تو هم از بطری نوشیدی و نوشیدی و همی کوچک و کوچکت شدی. بعد از بطری دیگری نوشیدی و دوباره بزرگ شدی. باید مواظب باشی هر چه گیرت می‌آید نخوری. من یکبار آنقدر خوردم که نمی‌توانستم از سوراخ خرگوشی بیرون بیایم.»

«من آلیس نیستم.»

«چه فرق می‌کند که ما کی هستیم؟ مهم این است که ما هستیم. این چیزی است که جغد می‌گوید، او خیلی دانا و زیرک است. روزی کاملاً عادی و آفتابی، ناگهان بی مقدمه گفت: چهار به علاوه هفت می‌شود دوازده. من و خرگردن کیج هر دو خیلی احساس حماقت کردیم، چون جمع و تفریق اعداد خیلی دشوار است. پیش‌بینی هوا خیلی آسانتر است.»

«اسم من سوفی است.»

«از آشناییات خوشحالم، سوفی. همانطور که گفتیم، گمانم تو تازه به این حدود آمده‌ای. ولی خرس کوچولو دیگر باید برود و خوکیچه را پیدا کند. قرار است با هم برویم مهمانی بزرگی به افتخار خرگوش و دوستانش.»

پنجه‌اش را در هوا تکان داد و خداحافظی کرد. سوفی دید تکه‌ای کاغذ ناشده در پنجه دیگر اوست.

پرسید: «این چیه تو دست؟»

خرسک دستش را بالا برد و کاغذ را نشان داد و گفت: «همین بود که باعث شد راهم را گم کردم.»

«این تکه کاغذ؟»

«این فقط یک تکه کاغذ نیست. نامه‌ای است برای هیلده - درون - آینه.»

«اه - بدش به من.»

۱. Christopher Robin، کودک قهرمان A.A. Milne، نویسنده انگلیسی داستانهای کودکان، از جمله پوخرسه (winni-the-Pooh) و غیره. اشارات این بخش بیشتر به شخصیت‌ها و حوادث این داستانهاست. - م.

«تو دختر درون آینه‌ای؟»

«نه، ولی...»

«نامه باید همیشه به دست گیرنده برسد. کریستوفر رابین همین دیروز این را یادم داد.»

«ولی من هیلده را می‌شناسم.»

«تفاوت نمی‌کند. حتی اگر هم کسی را خیلی خوب بشناسی، هیچ وقت نباید نامه‌اش را بخوانی.»

«منظورم این بود که می‌توانم آن را به هیلده برسانم.»

«این حرف دیگری است. بفرمایید، سوفی خانم. اگر بتوانم از دست این نامه راحت شوم، شاید خوکچه را زودتر پیدا کنم. تو هم برای این که هیلده - درون - آینه را پیدا کنی اول باید آینه بزرگی داشته باشی. ولی این کار در این اطراف زیاد آسان نیست.»

خرس کوچولو این را گفت و کاغذ نشده را به سوفی داد و با پاهای کوچکش در میان جنگل به راه افتاد. وقتی از نظر ناپدید شد، سوفی کاغذ را باز کرد و خواند:

هیلده عزیز، جای تأسف است که آلبرتو در سخنانش به سوفی نگفت که کانت تأسیس یک «جامعه ملل» را نیز تبلیغ می‌کرد. در رساله خود با عنوان صلح پایدار در ۱۷۹۵ نوشت که همه کشورها باید در یک جامعه ملل متحد شوند، تا همزیستی میان ملت‌ها تأمین گردد. حدود ۱۲۵ سال بعد از انتشار رساله او جامعه ملل، پس از جنگ جهانی اول، بنا نهاده شد. بعد از جنگ جهانی دوم سازمان ملل متفق جای آن را گرفت. بنابراین می‌توان گفت که کانت پدر اندیشه سازمان ملل بود. حرف کانت این بود که > عقل عملی < انسان حکم می‌کند که ملت‌ها از حالت توحش طبیعی خود که جنگ می‌آفریند درآیند، و برای حفظ صلح پیمان ببندند. هر چند راه به وجود آمدن جامعه ملل دشوار است، وظیفه ماست که

برای «نگهداری صلح پایدار جهانی» کار کنیم. تأسیس یک چنین جامعه‌ای برای کانت هدف دوردست بود. شاید بتوان هدف نهایی فلسفه را نیز همین دانست. من فعلاً در لبنانم. قربانت، پدر.

سوفی یادداشت را در جیب خود نهاد و راهش را به سوی خانه ادامه داد. این از آن گونه برخوردهایی بود که آلبرتو هشدار داده بود. ولی دختر نمی‌توانست بگذارد خرس عروسکی تا ابد در جنگل در جستجوی هیلده - درون - آینه سرگردان بماند. می‌توانست؟

رومانتی سیسم

... رمز و راز ره به درون می برد...

پوشه سنگین به دامن هیلده لغزید، و از آنجا به کف اتاق افتاد. اتاق حالا از هنگامی که به تخت خواب رفت روшتر بود. به ساعت نگاه کرد. نزدیک سه بعد از نیمه شب بود. هیلده خود را زیر ملافه جمع کرد و چشمهایش را بست. همین طور که خوابش می برد به فکر افتاد پدرش برای چه درباره کلاه قرمزی و پوخرسه نوشته...

تا یازده بامداد فردا خوابید. فشار درونی جسمی او نشان می داد تمام شب خوابهای پرشور و شردیده است، ولی یادش نیامد چی خواب می دید. گویی در هستی کاملاً دیگری بوده است.

رفت پایین و برای خود صبحانه درست کرد. مادرش لباس کار سرمه ای خود را پوشیده بود و آماده رفتن به آشپان قایق و تر و تمیز کردن قایق موتوری بود. قایق را هنوز به آب نینداخته بودند، ولی باید آن را برای آمدن پدر از لبنان مرتب کرد. «می خواهی بیایی و به من کمک کنی؟»

«اول باید کمی دیگر بخوانم. شاید پیش از ظهر با چای و غذایی سبک سراغت بیایم.»

«کدام پیش از ظهر؟»

هیلده صبحانه اش را که خورد باز رفت بالا به اتاق خود، تختش را درست کرد، و راحت نشست و پوشه را روی دوزانوی خود گذاشت.

سوفی از لای پرچین وارد خانه شد. در میان باغ بزرگ، که روزگاری آن را باغ عدن خود می‌شمرد، ایستاد. پس از توفان شب پیش، در گوشه و کنار باغ، شاخ و برگ پراکنده بود. احساس می‌کرد توفان و شاخه‌های افتاده و برخورد به کلاه قرمزی و پوخرسه با هم بی‌ارتباط نبود.

رفت داخل ساختمان. مادرش تازه آمده بود و داشت بطریهای نوشابه را در یخچال می‌گذاشت. کیک شکلاتی ظاهراً بسیار خوشمزه‌ای روی میز بود.

سوفی پرسید: «منتظر کسی هستی؟»

فراموش کرده بود امروز روز تولد خود اوست.

«جشن تولد حسابی تو البته شنبه آینده است، ولی فکر کردم امروز هم باید

جشن کوچکی داشته باشیم.»

«چطوری؟»

«یووانا و پدر و مادرش را دعوت کرده‌ام بیایند اینجا.»

«اشکالی ندارد.»

میهمانان کمی پیش از هفت و نیم رسیدند. محیط قدری رسمی بود - مادر

سوفی در رفت و آمدهایش، پدر و مادر یووانا را خیلی به‌ندرت می‌دید.

طولی نکشید که دو دختر رفتند بالا به اتاق سوفی که دعوتنامه جشن تولد را

بنویسند. از آنجا که آلبرتو کناکس نیز قرار بود بیاید، این فکر به سر سوفی زده بود

که دوستان را به «مهمانی فلسفی» دعوت کند. یووانا اعتراضی نداشت. مهمانی،

به هر تقدیر، مهمانی سوفی بود، و مهمانیهای «موضوع‌دار» این روزها «مُد» شده

بود.

سرانجام دعوتنامه را نوشتند. انشای آن دو ساعتی طول کشید و حالا دو دختر

نمی‌توانستند جلو خنده خود را بگیرند.

... عزیز

بدین وسیله از سرکار دعوت به عمل می‌آید روز شنبه ۲۳ ژوئن

(شب اول تابستان) ساعت ۷ بعدازظهر در مهمانی فلسفی ما حضور

به هم رسانید. امید است آن شب بتوانیم راز زندگی را حل کنیم. خواهشمند است ژاکت گرم و اندیشه‌های درخشان شایان گره‌گشایی معماهای فلسفی همراه خود بیاورید. به خاطر خطر حریق جنگل، بدبختانه از آتشبازی محروم خواهیم بود، ولی همه آزادند آتش تخیل خود را بی‌پروا برافروزند. در میان مدعوین دست‌کم یک فیلسوف حقیقی خواهد بود. بدین سبب مهمانی ما کاملاً خصوصی است. روزنامه‌نگاران اجازه ورود ندارند.

با احترام،

یووانا اینگه بریگستن (کمیته تشکیلات)

سوفی آموندسن (میزبان)

دختران رفتند پایین پیش پدر و مادرانشان، که اکنون نسبتاً بی‌تکلف‌تر با هم حرف می‌زدند. سوفی دعوتنامه را، که با قلم خطاطی نوشته شده بود، به دست مادرش داد.

«می‌شود از این لطفاً هیجده نسخه فتوکپی بگیرید.» این اولین باری نبود که از مادرش می‌خواست در اداره برایش فتوکپی بگیرد.

مادرش دعوتنامه را خواند و سپس آن را به پدر یووانا داد.

«می‌بینید منظورم چیست؟ مغزش کمی تکان خورده است.»

پدر یووانا گفت: «ولی خیلی هیجان‌انگیز به نظر می‌آید»، و برگ کاغذ را به دست همسرش داد: «من حرفی ندارم خودم هم در این مهمانی شرکت کنم.» زنش هم دعوتنامه را خواند، و گفت: «اه، چه قشنگ! ما هم، سوفی، می‌توانیم بیاییم؟»

سوفی، که دیگر نمی‌توانست رو حرف آنها حرفی بزند، به مادرش گفت: «پس بیست نسخه تهیه کن.»

یووانا گفت: «شما دیوانه‌اید!»

سوفی آن شب پیش از آن‌که به تخت‌خواب برود مدت زیادی مقابل پنجره ایستاد و بیرون را نگریست. یادش آمد که یکبار از همین پنجره پرهیب هیکل

آلبرتو را در تاریکی دیده بود. یک ماهی از آن شب می‌گذشت. اکنون هم دیروقت شب بود، ولی امشب شب تابستانی روشنی بود.

تا صبح سه‌شنبه از آلبرتو خبری نشد. روز سه‌شنبه مادر سوفی تازه سرکار رفته بود که تلفن زنگ زد.

«سوفی آموندسن، بفرماید.»

«و آلبرتو کناکس، شما بفرماید.»

«حدس زدم شما باشید.»

«می‌بخشی زودتر زنگ نزدم، سخت مشغول نقشه‌مان بودم. من فقط مواقعی که سرگرد تمام حواسش متوجه تو باشد، می‌توانم نفس راحتی بکشم و بدون مزاحمت کار کنم.»

«عجیب است.»

«فرصت را غنیمت می‌شمرم و خودم را مخفی می‌کنم. بهترین سیستم مراقبت جهان نیز وقتی زیر نظر یک نفر باشد نارسایی‌هایی پیدا می‌کند... راستی کارت رسید.»

«منظورتان دعوت‌نامه است؟»

«جرئت می‌کنی مرا دعوت کنی؟»

«چرا نه؟»

«در این‌گونه مهمانی‌ها هر اتفاقی ممکن است بیفتد.»

«انشاءالله که می‌آید؟»

«البته که می‌آیم. اما چیز دیگری هم هست. یادت که نرفته پدر هیلده هم همان روز از لبنان می‌آید؟»

«نه، راستش یادم نبود.»

«این نمی‌تواند صرف تصادف باشد که او می‌گذارد درست روز ورودش به برکلی تو هم مهمانی فلسفی بدهی.»

«همانطور که گفتم من متوجه این موضوع نبودم.»

«مطمئنم که کار کارِ اوست. بسیار خوب، در این باره بعداً صحبت می‌کنیم. امروز صبح می‌توانی به کلبه سرگرد بیایی؟»
«قرار است علفهای باغچه را بکنم.»
«خوب، بگوییم دو بعدازظهر، می‌توانی؟»
«حتماً.»

سوفی که به کلبه رسید آلبرتو کناکس باز روی پله نشسته بود.
گفت: «بنشین»، و بی‌درنگ به کار پرداخت.
«پیشتر راجع به رنسانس، عصر باروک، و روشنگری صحبت کردیم. امروز دربارهٔ رومانتیسیسم گفتگو می‌کنیم، که می‌توان گفت آخرین دوران فرهنگی بزرگ اروپا بود. کم‌کم داریم به پایان داستان دراز خود می‌رسیم، فرزندم.»
«رومانتیسیسم این همه طول کشید؟»

«در اواخر قرن هیجدهم شروع شد و تا اواسط قرن نوزدهم دوام یافت. ولی از ۱۸۵۰ به بعد دیگر نمی‌توان از یک <عصر> تام و تمام، از عصری که شعر، فلسفه، هنر، علم، و موسیقی را در برگیرد، سخن گفت.»

«رومانتیسیسم یکی از این عصرها بود؟»
«گفته می‌شود رومانتیسیسم آخرین رهیافت مشترک اروپا به حیات بود. در آلمان آغاز شد، و واکنشی بود به تأکید بی‌چون و چرای دوران روشنگری بر عقل. گویی پس از کانت و اندیشه‌گرایی^۱ خشک او، نسل جوان آلمان نفس راحتی کشید.»

«اینها چه چیزی جای فلسفه او آوردند؟»
«شعارهای تازه اکنون <احساس>، <تخیل>، <تجربه>، و <آرزو> بود. پاره‌ای از اندیشمندان عصر روشنگری - و از همه بیشتر روسو - به اهمیت احساس توجه کرده بودند، ولی این در آن وقت انتقادی از عقل‌گرایی بود. گرایش نهفته آن زمان اکنون روند کلی فرهنگ آلمان شد.»

«پس شهرت کانت چندان دوام نیاورد؟»

«راستش، هم آورد و هم نیاورد. بسیاری از رومانتیکها خود را جانشینان کانت می‌دیدند، چراکه کانت ثابت کرده بود شناخت ما از <شیء فی نفسه> محدود است. از سوی دیگر، کانت بر اهمیت سهم <منیت> در دانش، یا شناخت، تأکید ورزیده بود. فرد اینک کاملاً آزاد بود زندگی را به شیوه خویش تعبیر و تفسیر کند. رومانتیکها این امر را تقریباً به شکل <خودپرستی> بی‌عنان درآوردند، که کم‌کم به ستایش نبوغ هنری انجامید.»

«این نابعه‌ها زیاد بودند؟»

«بتوهون یکی از آنها بود. موسیقی بتوهون بیانگر احساسات و آرزوهای اوست. بتوهون - برخلاف استادان باروک مثلاً باخ و هندل که بیشتر در قالبهای دقیق موسیقی و در تکریم خداوند آهنگ می‌ساختند - هنرمندی <آزاده> بود.»

«من فقط سونات مهتاب و سمفونی پنجم او را می‌شناسم.»

«و می‌دانی که سونات مهتاب چه اندازه رومانتیک است، و بتوهون احساسات

خود را در سمفونی پنجم با چه هیجانی ابراز می‌کند.»

«گفتید که انسان‌گرایان رنسانس فردگرا نیز بودند.»

«بله. رنسانس و رومانتیسیسم شباهتهای زیادی داشتند. برای نمونه، اهمیت هنر در شناخت انسان. سهم کانت در این مورد نیز قابل ملاحظه بود. کانت در زیبایی‌شناسی خود پژوهش کرد که وقتی انسان، مثلاً در یک اثر هنری، سرمست زیبایی می‌شود، چه روی می‌دهد. وقتی، بدون هرگونه قصد و نیت دیگری، مگر نفس تجربه زیباشناختی، در برابر اثری هنری از خود بی‌خود می‌شویم، به تجربه <شیء فی نفسه> نزدیک شده‌ایم.»

«پس هنرمند می‌تواند چیزی ارائه کند که فیلسوف از بیاناش عاجز است؟»

«این نظر رومانتیکها بود. به گفته کانت، هنرمند قوه شناخت خود را آزادانه به کار می‌اندازد. شیلر، شاعر آلمانی، فکر کانت را از این پیشتر بُرد. گفت کار هنرمند مانند یک بازی است، و انسان فقط هنگامی که آزاد است به بازی

می‌پردازد، چون قواعد بازی را خود می‌سازد. رومانتیکها عقیده داشتند تنها هنر است که می‌تواند ما را به < ناگفتنی‌ها > نزدیک سازد. بعضی از آنها از این هم فراتر رفتند و هنرمند را با خدا قیاس کردند.»

«زیرا همان‌گونه که خدا جهان را آفرید، هنرمند نیز واقعیتهای خود را می‌آفریند.»

«می‌گفتند هنرمند < تصور جهان‌آفرین > دارد. و می‌تواند در انتقال شور و شعف هنری خود، مرز میان رؤیا و واقعیت را از بین ببرد.

«نوالیس^۱، یکی از شاعران جوان و نابغه این دوره، گفت < دنیا به صورت رؤیا درمی‌آید، و رؤیا به واقعیت می‌پیوندد >. نوالیس زمانی نوشت به نام *هاینریش فون اوfterدینگن*^۲ که در قرون وسطا اتفاق می‌افتد. این کتاب وقتی او در ۱۸۰۱ جان سپرد هنوز ناتمام بود، ولی با این حال اثر بسیار مهمی بود. داستان جوانی است که روزی خواب < گلی آبی‌رنگ > می‌بیند و از آن پس همه‌جا در پی آن می‌گردد. شاعر رومانتیک انگلیسی، کولریج^۳، همین اندیشه را به نحوی دیگر توصیف کرد، و چیزی گفت شبیه این:

فرض کن خوابیدی و خواب دیدی رفته‌ای بهشت! و فرض کن آنجا گلی شگفت و زیبا چیدی! و فرض کن بیدار که شدی گل در دستت بود! وای، آنوقت چه؟»

«چه فشنگ!»

«این آرزو و حسرت چیزی دور و دست‌نیافتنی خصلت ویژه رومانتیکها بود. آنها حسرت دورانهای گذشته، مثلاً قرون وسطا، را می‌خوردند، که پس از نگوشتهای عصر روشنگری، حال با شور و شوق از نو ارزشیابی می‌شد. و همچنین آرزومند فرهنگهای دوردست مانند فرهنگ خاورزمین و عرفان آن بودند. یا این‌که به سوی شب، به سوی شامگاه، به سوی ویرانه‌های کهن، به سوی ماورای طبیعت کشیده می‌شدند. ذهن آنها سخت مشغول چیزهایی بود که ما معمولاً

۱. (۱۷۲۲-۱۸۰۱) Novalis.

2. Heinrich von Ofterdingen

۳. Samuel Taylor Coleridge (۱۷۷۲-۱۸۳۴).

جنبه تاریک، یا تیره و تار، مرموز، و عرفانی حیات می خوانیم.»

«دوران هیجان انگیزی به نظر می رسد. این رومانتیکها کی بودند؟»

«رومانتیسیسم به طور کلی پدیده‌ای شهری بود. در بسیاری از قسمتهای اروپا، و از همه بیشتر در آلمان، در نیمه قرن پیش فرهنگی، به اصطلاح، کلان شهری^۱ رونق داشت. جوانها، اغلب دانشجویان دانشگاه، نمونه بارز رومانتیکها بودند، هر چند که درسهای خود را همیشه خیلی جدی نمی گرفتند. برخورد آنها با زندگی قطعاً ضد طبقه متوسط بود، تا آنجا که گاه، مثلاً، پلیس یا خانم صاحبخانه خود را بی فرهنگ، یا صاف و ساده دشمن می نامیدند.»

«من که جرئت نمی کردم به رومانتیکها اتاق اجاره دهم!»

«نسل اول رومانتیکها در حدود سال ۱۸۰۰ جوانان بودند، و می توان جنبش رومانتیک را، در حقیقت، نخستین شورش دانش آموزان خواند. رومانتیکها بی شباهت به هیپی های صد و پنجاه سال بعد نبودند.»

«منظورتان گل افشانی و موی بلند، گیتار زدن و ول گشتن است؟»

«آره. روزگاری می گفتند > بطلالت کمال مطلوب نبوغ، و راحت طلبی فضیلت رومانتیکها است.< وظیفه هر فرد رومانتیک بود که زندگی را تجربه کند - یا با خیال پردازی از آن بگریزد. کارهای روزمره را نافرهیختگان انجام خواهند داد.»

«بایرون^۲ شاعری رومانتیک بود، نه؟»

«بله، بایرون و شلی^۳ هر دو شاعران رومانتیک، به اصطلاح، مکتب شیطان بودند. بایرون، افزون بر این، آفریننده بت عصر رومانتیک، قهرمان بایرونی - روح بیگانه و شورش و دمدمی مزاج - چه در زندگی چه در هنر، بود. خود بایرون نیز گاه لجوج و احساساتی می شد، و از آنجا که خوش قیافه بود، زنهای مدپرست به گردش حلقه می زدند. شایعه پراکنان ماجراهای عشقی اشعار او را به زندگی شخصی اش نسبت می دهند. بایرون روابط جنسی فراوان داشت، ولی عشق حقیقی، همچون گل آبی رنگ نووالیس، پیوسته از چنگ او می گریخت و

1. metropolitan

۲. Lord Byron (۱۷۸۸-۱۸۲۴)، شاعر انگلیسی.

۳. Shelley (۱۷۹۲-۱۸۲۲)، شاعر انگلیسی.

هیچ‌گاه به‌دستش نیامد. نووالیس نامزدی چهارده‌ساله داشت. دختر چهار روز پس از زادروز پانزده سالگی‌اش درگذشت، ولی نووالیس تا پایان عمر کوتاه خود به‌او وفادار ماند.»

«گفتید چهار روز پس از پانزده سالگی‌اش درگذشت؟»

«بلی...»

«من هم امروز چهار روز از پانزده سالگی‌ام می‌گذرد؟»

«می‌دانم.»

«اسمش چی بود؟»

«اسمش سوفی بود.»

«چی؟»

«بله، هم نام...»

«اینقدر مرا ترسانید. یعنی تمام اینها تصادفی است؟»

«نمی‌دانم، سوفی. فقط می‌دانم که اسم او هم سوفی بود.»

«خوب بعد چی شد؟»

«خود نووالیس هم در بیست‌ونه سالگی درگذشت. از جمله > مرده‌های

جوان < بود. بسیاری از رومانتیکها در جوانی، و معمولاً از بیماری سل، جان

سپردند. خیلی‌هایشان هم خودکشی کردند...»

«اوه!»

«آنهاکه زنده ماندند و پا به‌سن گذاشتند، اغلب در حدود سی سالگی دست از

رومانتیک‌بازی برداشتند. برخی به‌مرور راه و رسم طبقه متوسط را برگزیدند و

حسابی محافظه‌کار شدند.»

«پس، به‌جبهه دشمن پیوستند.»

«شاید. ولی گفتگوی ما پیرامون عشق رومانتیک بود. مضمون عشق ناکام را

گفته در ۱۷۷۴ با ژمان رنجهای ورتر جوان^۱ ارائه کرد. ورتر جوان نمی‌تواند

به‌وصل زنی که دوست می‌دارد برسد، پس خود را با طپانچه می‌کشد و کتاب

پایان می‌یابد....»

«لازم بود این همه سخت بگیرد؟»

«بعد از انتشار این رُمان میزان خودکشیها بالا رفت و کتاب مدتی در دانمارک و نروژ توقیف شد. پس رومانتیک بودن نیز خالی از خطر نبود. احساسات به شدت به کار می‌افتاد.»

«صحبت از < رومانتیک > که می‌کنید من به فکر تابلوهای بزرگ نقاشی منظره جنگلهای تاریک و وحشی، طبیعت توفانی... و ابر و مه انبوه می‌افتم.»

«بلی، یکی از ویژگیهای رومانتیسیسم این حسرت و تمنا برای طبیعت و اسرار طبیعت بود. و همان‌گونه که گفتم، این نمی‌توانست که از مناطق روستایی سرچشمه گیرد. شاید یادت بیاید که روسو شعار < برگشت به طبیعت > را راه انداخت. رومانتیکها این شعار را همه جا رواج دادند. رومانتیسیسم در درجه نخست واکنشی بود به جهان مکانیکی عصر روشنگری. می‌گفتند رومانتیسیسم متضمن رنسانسی است از هشیاری کیهانی دوران باستان.»

«این را، لطفاً، توضیح دهید.»

«یعنی طبیعت را یک کل انگاشتن؛ ریشه رومانتیکها نه تنها به اسپینوزا بلکه به پلوتینوس و فیلسوفان دوره رنسانس نظیر یاکوب بومه^۱ و جوردانو برونو می‌رسد. وجه مشترک همه این اندیشمندان تجربه نوعی < منیت > ملکوتی در طبیعت بود.»

«پس پیرو وحدت وجود بودند...»

«دکارت و هیوم هر دو میان نفس و هستی < بعددار > مرز روشن قائل شده بودند. کانت هم بین < من > شناختاری و طبیعت < فی‌نفسه > تمایز چشمگیری گذاشت. حال گفته می‌شد که طبیعت یک < من > بزرگ است. رومانتیکها اصطلاحات < روح جهان > یا < نفس جهان > را نیز به کار بردند.»

«صحیح.»

۱. Jacob Böhme (۱۶۲۴-۱۵۷۵)، فیلسوف و عالم الهیات آلمانی.

«سردسته فیلسوفان رمانتیک شلینگ^۱ بود که از ۱۷۷۵ تا ۱۸۵۴ زیست. وی می‌خواست روح و ماده را متحد سازد. به عقیده او، تمامی طبیعت - روح آدمی و هستی مادی - نمایانگر یک مطلق، یا روح جهانی است.»
«درست مثل اسپینوزا.»

«شلینگ گفت، طبیعت روح مرئی است، و روح نیز طبیعت نامرئی است، زیرا > روحی سازنده < در همه جای طبیعت احساس می‌شود. همچنین گفت ماده نوعی هوش خفته است.»
«این را باید کمی بیشتر توضیح دهید.»

«شلینگ نوعی < روح جهانی > در طبیعت می‌دید، و این < روح جهانی > را در ذهن انسان نیز مشاهده می‌کرد. طبیعی و معنوی به نظر شلینگ در واقع بیان یک چیز بود.»
«البته، چرا که نه؟»

«پس روح جهانی را می‌توان هم در طبیعت و هم در ضمیر خود جست. و نووالیس بدین ترتیب توانست بگوید: < رمز و راز ره به درون می‌برد >. به سخن دیگر انسان تمامی جهان را در نهاد خود دارد و برای دستیابی به اسرار جهان، کافی است که درون خود را بکاود.»
«چه فکر زیبایی.»

«فلسفه، مطالعه طبیعت، و شعر در نظر بسیاری از رمانتیکها همنهاد یکدیگرند. وقتی در کنج خلوت خود می‌نشینی و الهام می‌گیری و شعر می‌گویی یا حیات نباتات یا ترکیب سنگها را بررسی می‌کنی، اینها در واقع دوروی یک سکه است، چون طبیعت دستگاهی بی‌جان نیست، یک روح زنده جهانی است.»
«چیزی نمانده که من هم رمانتیک بشوم.»

«طبیعی‌دان نروژی هنریک استفس^۲ - که چون در آلمان اقامت گزیده بود، ورگلاند^۳ وی را > برگ افتخار از دست رفته نروژ < خواند. در ۱۸۰۱ به کپنهاگ

۱. F.W.J. von Schelling، فیلسوف آلمانی. (۱۷۷۳-۱۸۴۵) Henrik Steffens. ۲.

۳. Henrik Wergeland (۱۸۴۵-۱۸۰۸)، شاعر و نویسنده نروژی.

رفت و در باره جنبش رومانتیسیسم صحبت کرد. گفت ما رومانتیکها: > با تنی خسته از تلاش بی‌پایان در مبارزه برای برگردشتن از مادهٔ خام، راه دیگری برگزیدیم و درصدد دستیابی به لایتناهی برآمدمیم. به درون خویش رفتیم و دنیای تازه‌ای آفریدیم...<

«اینها همه را چطور به یاد می‌آورید؟»

«کاری ندارد، فرزندان.»

«پس، ادامه دهید.»

«شلینگ نیز از خاک و سنگ تا ذهن انسان را تحولی در طبیعت می‌شمرد. توجه ما را به گذر بسیار تدریجی از طبیعت بی‌جان به شکل‌های پیچیده‌تر حیات جلب می‌کرد. ویژگی دید رومانتیک به‌طور کلی آن بود که طبیعت را دستگاهی زنده می‌پنداشت، به سخن دیگر، واحدی که پیوسته توانهای ذاتی خود را بهبود می‌بخشد. طبیعت همانند گلی است که می‌شکند و برگهای خود را می‌گشاید. یا چون شاعری که از سروده‌های خویش پرده برمی‌گیرد.»

«به یاد ارسطو نمی‌افتید؟»

«چرا، خیلی زیاد. فلسفهٔ طبیعی رومانتیکها دارای بسیاری اشارات ارسطویی و نوافلاطونی است. ارسطو به فرایندهای طبیعی با دیدی اندامواره (ارگانیک) تر از ماده گرای مکانیکی می‌نگریست...»

«بلی، من هم در همین فکر بودم...»

«در رشتهٔ تاریخ نیز اندیشه‌هایی از این قبیل در کار بود. یکی از کسانی که برای رومانتیکها اهمیت فراوان داشت فیلسوف تاریخنگار یوهان گوته‌فرید فون هردر^۱ بود، که از ۱۷۴۴ تا ۱۸۰۳ زیست.

«به اعتقاد او سرشت تاریخ تداوم، تکامل، و غایت است. می‌گوییم دید هردر از تاریخ > پویا< بود چون که تاریخ را نوعی فرایند می‌شمرد. دید فیلسوفهای روشنگری از تاریخ اغلب > ایستا< بود. در نظر آنها تنها یک عقل جهانی هست که بیش و کم در دوره‌های گوناگون ظهور یافت. هردر نشان داد که هر دوران

تاریخی ارزش درونی خود، و هر قومی سیرت یا <روح> خاص خود را دارد. موضوع مهم همنوایی با فرهنگهای دیگر است.»

«پس، همانگونه که برای بهتر فهمیدن اشخاص باید خود را با آنها یکی بدانیم، برای فهمیدن فرهنگهای دیگر نیز باید خود را با آنها همنوا سازیم.»

«این امروزه از بدیهیات شده است. ولی در زمان رومانتیکها فکر تازه‌ای بود.

رومانتیسیسم احساس هویت ملی را نیرو بخشید. تصادفی نیست که مبارزه مردم نروژ در راه استقلال ملی در این دوران خاص - در ۱۸۱۴ - شکوفان شد.»

«صحیح.»

«رومانتیسیسم متضمن جهت‌یابی تازه در بسیاری زمینه‌ها بود، بدین سبب معمولاً دو شکل آن را از هم متمایز می‌دارند: یکی آن‌که رومانتیسیسم جهانی خوانده می‌شود، و مقصود رومانتیکهایی است که دلمشغول طبیعت، روح جهانی، و نبوغ هنری بودند. این شکل رومانتیسیسم ابتدا، در حدود ۱۸۰۰، به‌ویژه در آلمان، در شهر ینا، رونق یافت.»

«و دیگری؟»

«دیگری موسوم به رومانتیسیسم ملی است، که اندکی بعد، به‌ویژه در شهر هایدلبرگ پا گرفت، رومانتیکهای ملی به‌طور کلی بیشتر به تاریخ <مردمی>، زبان <مردمی>، و فرهنگ <مردمی> علاقه‌مند بودند. و تلقی آنها از <مردم> موجود زنده‌ای بود که - درست همانند طبیعت و تاریخ - از تواناییهای ذاتی بهره‌ور بود.»

«به‌قول معروف، بگو کجا زندگی می‌کنی، تا بگویم کیستی.»

«وجه اشتراک این دو جنبه رومانتیسیسم بیشتر و مهمتر از همه همین مفهوم کلیدی <موجود زنده> (ارگانیزم) بود. در نظر رومانتیکها گیاه و قوم هر دو موجود زنده‌اند. یک اثر شاعرانه موجودی زنده است. زبان زنده است. حتی، تمامی جهان فیزیکی یک موجود زنده شمرده می‌شد. بدین ترتیب بین رومانتیسیسم ملی و رومانتیسیسم جهانی تمایز مشخصی باقی نماند. روح جهانی هم در مردم و در فرهنگ مردمی وجود داشت، و هم در طبیعت و در هنر.»

«صحیح».

«هر در به گردآوری ترانه‌های محلی سرزمینهای گوناگون پرداخت؛ در این راه پیشگام بود و به مجموعه خود عنوان گویای صدای مردم داد. وی حتی قصه‌های عامیانه را < زبان مادری مردم > خواند. برادران گریم^۱ در هایدلبرگ شروع به گردآوری ترانه‌های عامه و داستانهای پریان کردند. اسم قصه‌های پریان گریم را که حتماً شنیده‌ای.»

«بعله، سفیدبرفی و هفت کوتوله^۲، رمپل استیلترکین^۳، شاهزاده قورباغه^۴، هنسل و گرتل^۵...»

«و بسیاری داستانهای دیگر. در نروژ ما اسپیورنسن^۶ و موه^۷ را داشتیم که در سراسر کشور سفر کردند و < قصه‌های خود مردم > را گرد آوردند. انگار ناگهان میوه‌ای شاداب و خوشمزه و دلچسب پیدا کنی و به برداشت محصول آن پردازی. و این کار فوریت داشت - چیزی نمانده بود که میوه از درخت بیفتد. ترانه‌های عامیانه جمع‌آوری گردید، و زبان نروژی مورد بررسی علمی قرار گرفت. اساطیر و افسانه‌های کهن عهد بت پرستی از نو کشف شدند، و آهنگسازان در همه جای اروپا درصدد برآمدند شکاف میان موسیقی محلی و موسیقی هنری را پر کنند و بدین منظور نوا و نغمه‌های عامه را در آهنگهای خود گنجانند.»

«موسیقی هنری چیست؟»

«موسیقی هنری موزیکی است که کسی، مثلاً بتهوون، می‌سازد. آهنگهای محلی را کس بخصوصی نساخته است، از مردم برخاسته‌اند. برای همین است که تاریخ دقیق ترانه‌های محلی گوناگون را نمی‌دانیم. فرق قصه‌های عامیانه و قصه‌های هنری نیز همین است.»

«پس قصه‌های هنری...»

۱. Wilhelm Carl Grimm (۱۷۸۶-۱۸۵۹) و Ludwig Carl Grimm (۱۷۸۵-۱۸۶۳) دو برادر زبان‌شناس و فولکلورشناس آلمانی.

2. Snow White and the Seven Dwarfs

3. Rumpelstiltskin

4. The Frog Prince

5. Hansel and Gretel

6. Asbjørnsen

7. Moe

«قصه‌های هنری را نویسنده‌ای، مثلاً هانس کریستیان آندرسن^۱ می‌نویسد. رومانتیک‌ها انواع داستانهای پریان را با شور و شوق پرورش دادند. یکی از استادان آلمانی این شاخهٔ ادبیات اِت.آ. هوفمان^۲ بود.»

«افسانه‌های هوفمان معروف است.»

«همان‌گونه که در عصر باروک تئاتر شکل مطلق هنر به‌شمار می‌رفت، برای رومانتیک‌ها نیز قصه و افسانه آرمان مطلق ادبی بود. این رشته به‌شاعر میدانی وسیع می‌داد تا خلاقیت خود را ابراز دارد.»

«و در عالم خیال نقش خدا را ایفا کند.»

«کاملاً. و این لحظهٔ مناسبی است که خلاصه کنیم.»

«بفرماید.»

«فلاسفهٔ رومانتیسیسم <روح جهانی> را نوعی <منیت> می‌شمردند که در حالتی کمابیش رؤیامانند همه چیز را در جهان می‌آفرید. فیخته^۳ فیلسوف می‌گفت طبیعت از نوعی تخیل عالی و ناخودآگاه پدید آمده است. شلینگ بی‌پرده گفت جهان <در خدا> است. خدا، به‌عقیدهٔ او، به‌بخشی از خلقتِ خود آگاه است، اما جنبه‌های دیگر طبیعت نمایانگر ناشناخته‌ها در خداست. چون خدا هم یک سمت تاریک دارد.»

«فکر جالب و درضمن ترسناکی است. مرا یاد بارکلی می‌اندازد.»

«رابطهٔ هنرمند و اثر او را نیز درست به‌همین دیده می‌نگریستند. قصه‌های پریان نویسنده را آزاد می‌گذارد تا <تخیل جهان‌آفرین> خود را هر چه بیشتر به کار اندازد. ولی این خلاقیت هم همیشه کاملاً ارادی نبود. یعنی نویسنده می‌توانست احساس کند که داستان را قدرتی درونی می‌نویسد. و چه بسا خود نویسنده در حین نوشتن عملاً در خلسه‌ای خواب‌مانند بود.»

«جدی؟»

«بله، ولی ناگهان از خلسه درمی‌آمد و خود به‌میان حکایت می‌دوید و

۱. Hans Christian Anderson (۱۸۰۵-۱۸۷۵)، نویسندهٔ دانمارکی.

۲. E.T.A. Hoffman (۱۷۷۶-۱۸۲۲).

۳. Johann Gottlieb Fichte (۱۷۶۲-۱۸۱۴)، فیلسوف آلمانی.

حرفهایی طنزآمیز برای خواننده می‌زد، و خواننده، دست‌کم لحظه‌ای، به‌خاطر می‌آورد که ماجرا قصه‌ای بیش نیست.»

«صحیح.»

«و نویسنده مجال می‌یابد به‌خواننده یادآور شود این منم که سرخ عالم خیالی را در دست دارم. این شیوه قطع خیالپردازی را < طنز رمانتیک > می‌نامند. برای نمونه، هنریک ایبسن^۱ به یکی از شخصیت‌های نمایشنامه پیرگیت^۲ خود اجازه می‌دهد بگوید: < آدم که نمی‌تواند وسط پرده پنجم بمیرد >.»

«این در حقیقت حرفی بسیار خنده‌دار است. نویسنده در واقع به ما می‌گوید که یارو شخصیتی خیالی بیش نیست.»

«و گفته او چنان باطن‌نماست که در تأکید آن می‌توان بی‌درنگ بخش تازه‌ای شروع کرد.»

«منظورتان از این حرف چی بود؟»

«اه، هیچی، سوفی. ولیکن گفتیم که نامزد نووالیس هم، مثل تو، نامش سوفی بود، و وقتی فقط پانزده سال و چهار روز داشت درگذشت...»

«شما دارید باز مرا می‌ترسانید، نمی‌فهمید؟»

آلبرتو با قیافه‌ای بی‌احساس نشست و خیره به او نگرست. سپس گفت: «ولی تو نباید دلواپس باشی که نکند به‌سرنوشت نامزد نووالیس گرفتار شوی.»

«چرا نه؟»

«چون که چندین فصل دیگر باقی مانده است.»

«چی می‌گویند؟»

«می‌گویم هرکس که دارد داستان سوفی و آلبرتو را می‌خواند طبعاً می‌داند که هنوز صفحه‌های بیشتری از داستان را باید بخواند. ما تازه به‌رومانتی‌سیسم رسیده‌ایم.»

۱. Henrik Johan Ibsen (۱۸۲۸-۱۹۰۶)، نمایشنامه‌نویس نروژی.

«شما دارید مرا گنج می‌کنید.»
«در واقع سرگرد است که می‌کوشد هیله را گنج کند. خیلی بده، نه؟ بخش تازه!»

آلبرتو هنوز سخن به پایان نرسانده بود که پسری دوان دوان از جنگل درآمد. عمامه‌ای بر سر و چراغ نفتی در دست داشت. سوفی بازوی آلبرتو را گرفت. دختر پرسید: «این دیگه کیست؟»
پسر خودش جواب داد: «اسم من علاءالدین است، من از راه دور از لبنان می‌آیم.»

آلبرتو عبوس او را نگرست:

«و چی در چراغ داری؟»

پسر دست به چراغ مالید، ابر غلیظی از آن برخاست و به هیکل مردی مبدل شد. مانند آلبرتو ریش مشکی و کلاه بره آبی داشت. در بالای چراغ معلق ماند و گفت: «هیله، صدایم را می‌شنوی؟ گمانم دیگر برای تبریک تولد دیر شده باشد. می‌خواستم بگویم که برکلی و مناطق جنوبی کشورمان برای من اینجا در لبنان جلوه‌ سرزمین پربان دارد. تا چند روز دیگر تو را آنجا خواهم دید.»

این را گفت و هیکل دوباره به شکل ابر درآمد و در چراغ فرو رفت. پسر عمامه به سر چراغ را زیر بغل خود گذاشت، به درون جنگل دوید، و ناپدید شد. سوفی گفت: «باور نکردنی است!»

«کاری نداشت، جانم.»

«شبح چراغ درست مثل پدر هیله حرف می‌زد.»

«چون روح پدر هیله بود.»

«ولی...»

«من و تو و همه چیزهای پیرامون ما در ژرفای ذهن سرگرد به سر می‌بریم. دیروقت شب، ۲۸ آوریل، است، همه سربازان سازمان ملل دور و بر سرگرد در خواب‌اند، خود سرگرد هم، هر چند هنوز بیدار است، ولی دیگر چیزی نمانده

به خواب برود. منتها باید هرطور شده کتاب هدیه تولد پانزده سالگی هیلده را به پایان برساند. و برای همین است، سوفی، که باید کار بکند، برای همین است که بیچاره آرام ندارد.»

«من که سر در نمی آورم.»

«بخش تازه!»

سوفی و آلبرتو خاموش نشستند و به پهنه دریاچه نگریستند. آلبرتو انگار در نوعی خلسه بود. پس از مدتی سوفی جرئت به خرج داد و شانه او را جنباند.

«خواب می دیدی؟»

«آره، این دفعه مستقیماً مداخله کرد. این چند جمله آخر را او کلمه به کلمه دیکته کرد. خجالت نمی کشد! اما دیگر خود را لو داده و مشتش باز شده است. حال ما می دانیم که در کتابی به سر می بریم، کتابی که پدر هیلده برای تولد دخترش هدیه می فرستد. شنیدی چی گفتم؟ ولی < من > نبودم که این را گفتم.»

«اگر چیزی که تو می گویی حقیقت داشته باشد، من از این کتاب می گریزم و راه خود را پیش می گیرم.»

«این درست نقشه ای است که من کشیده ام. اما پیش از اقدام به این کار، باید بکشیم با هیلده صحبت کنیم. هیلده تمام حرفهای ما را می خواند. اگر از اینجا فرار کنیم، تماس با او خیلی دشوارتر می شود. این فرصت را باید غنیمت شمرد.»

«به او چه بگوییم؟»

«فکر می کنم سرگرد - با آن که انگشتهایش هنوز تندتند دکمه های ماشین تحریر را می فشارد - چیزی نمانده که خوابش ببرد...»

«چه فکر وحشتناکی!»

«در چنین لحظه ای است که شاید چیزی بنویسد که بعداً پشیمان شود. و لاک سفید غلط گیری هم ندارد. این مهمترین قسمت نقشه من است. خدا کند کسی لاک غلط گیری به او نرساند!»

«من یکی که هیچ گونه وسیله غلط گیری به او نمی دهم!»

«من الآن همین جا از این دختر بینوا می خواهم بر ضد پدرش شورش کند. خجالت نمی کشد که پدرش برای دلخوشی خویش و سرگرمی دخترش با یک مشت سایه بازی می کند؟ اگر او اینجا می بود، ضرب شستی نشانش می دادیم!»
«حیف که نیست.»

«روح او اینجاست، روان او اینجاست، اما خودش ایمن در لبنان لمیده است. هر چه ما دور و بر خود می بینیم از < منیت > سرگرد است.»
«ولی او پیش از چیزی است که ما اطراف خود می بینیم.»
«ما سایه هایی در روح سرگردیم. و، سوفی، برای سایه آسان نیست بر ضد صاحب خود بشورد. این کار نقشه و تمهید می خواهد. ولی می توانیم هیله را تحت تأثیر قرار دهیم. تنها فرشته ها هستند که می توانند علیه خدا بشورند.»
«می توانیم از هیله بخوایم وقتی پدرش آمد خانه حقش را کف دستش بگذارد، می تواند به او بگوید نامرد است. می تواند قایقش را خراب کند - یا دست کم، چراغ قایق را بشکند.»

آلبرتو سر تکان داد. سپس گفت: «می تواند از دست او هم فرار کند. این کار برای او آسانتر است تا برای ما. می تواند خانه سرگرد را ترک گوید و دیگر هیچ وقت برنگردد. سزای سرگردی که از ما مایه می گذارد و ما را بازپچه «تخیل جهان آفرین» خود قرار می دهد، همین است!»

«نصورش را بکن! سرگرد در جستجوی هیله همه جای جهان را زیر پا می گذارد. ولی هیله انگار آب شده و به زمین فرو رفته، چون تحمل زیستن با چنین پدری را ندارد، پدری که آلبرتو و سوفی را به بازی گرفته است.»

«آره، خوب گفتم! ما را به بازی گرفته است! منظور من هم همین بود که گفتم ما را وسیله سرگرمی تولد قرار داده است. ولی بهتر است مراقب رفتار خود باشد، سوفی. هیله هم باید مراقب خود باشد!»

«مقصودتان چیست؟»

«خواست که کاملاً با من است؟»

«بله، اگر جن دیگری از چراغ در نیاید.»

«تصورش را بکن هر اتفاقی که برای ما می افتد در ذهن دیگری پرورانده می شود. ما خود آن ذهنیم. روح از خودمان نداریم، روح دیگری هستیم. تا اینجا در قلمرو فلسفی ناآشنایی نیستیم. بارکلی و شلینگ هوایمان را دارند.»

«و؟»

«و این روح البته پدر هیلده مولرکناگ است. پدر در لبنان می نشیند و کتابی در باره فلسفه برای تولد پانزده سالگی دخترش می نویسد. هیلده روز ۱۵ ژوئن از خواب که برمی خیزد، کتاب را روی میز کنار تخت خود می بیند. آن وقت او - و هرکس دیگر - می توانند سرگذشت ما را بخوانند. پدر از دیرباز گفته بود که دیگران هم می توانند از این < هدیه > بهره گیرند.»

«بله، یادم است.»

«آنچه را من الآن به تو می گویم هیلده خواهد خواند، البته پس از آن که به تصور پدر هیلده در لبنان درآید که من به تو می گویم او در لبنان است... او تصور خواهد کرد من به تو می گویم او در لبنان است.»

سر سوفی گیج می رفت. کوشید به خاطر آورد درخصوص بارکلی و رومانتیکها چه شنیده بود. آلبرتو کناکس ادامه داد: «ولی آنها نباید به خود بنازند. اصلاً نباید به ریش ما بخندند، چون این خنده ممکن است کار دستشان بدهد.»

«کار دست کی بدهد؟»

«دست هیلده و پدرش. مگر ما درباره آنها حرف نمی زدیم؟»

«ولی چرا به خود ننازند؟»

«چون ممکن است آنها نیز واقعی نباشند.»

«چطور ممکن است؟»

«اگر برای بارکلی و رومانتیکها ممکن بود، چرا برای اینها نباشد؟ شاید که سرگرد نیز سایه ای است در کتابی درباره هیلده و خود او، و نیز درباره ما، چون ما هم جزئی از حیات آنهایم.»

«این که کار را خرابتر می کند، زیرا ما می شویم سایه ای از سایه دیگران.»

«مگر ممکن نیست نویسندۀ دیگری در جایی سرگرم نوشتن کتابی درباره

سرگردی وابسته به سازمان ملل به نام آلبرت کناک باشد، که خود این سرگرد دارد کتابی برای هیله دختر خود می‌نویسد؟ کتاب سرگرد دربارهٔ مردی است به نام آلبرتو کناکس که ناگهان شروع می‌کند به فرستادن گفتارهای ناقابل فلسفی خود برای سوفی آموندسن، به نشانی خانهٔ شمارهٔ ۳ کوچهٔ کلورر.»

«چه حرفها؟»

«من صرفاً دارم می‌گویم ممکن است. آن نویسنده، از دید ما، >خدای ناپیدا<ست. و گرچه ما هر چه هستیم و هر چه می‌گوییم ناشی از اوست، از آنجا که چیزی جز او نیستیم، هیچ وقت نمی‌توانیم چیزی دربارهٔ او بدانیم. ما درک‌کنه راز قرار گرفته‌ایم.»

آلبرنو و سوفی مدتی دراز خاموش نشستند. سوفی عاقبت سکوت را شکست:

«ولی اگر به راستی نویسندهٔ دیگری هست که دارد داستانی دربارهٔ پدر هیله در لبنان می‌نویسد، همان‌طور که پدر هیله داستانی دربارهٔ ما می‌نویسد...»

«بلی؟»

«... پس شاید این نویسنده هم نباید به خود بنازد.»

«منظورت چیست؟»

«این کسی که من و هیله را در ژرفای مغز خود پنهان کرده، مگر ممکن نیست خود نیز جزء تخیل دیگری باشد؟»

آلبرتو سر تکان داد.

«البته که هست، سوفی. البته که ممکن است. و اگر چنین باشد، پس اوست که اجازه می‌دهد ما این گفتگوی فلسفی را داشته باشیم و این امکانات را پیش بیاوریم. و می‌خواهد تأکید ورزد که او هم سایه‌ای ناتوان بیش نیست، و کتاب حاضر، که هیله و سوفی از آن سر در آورده‌اند، در حقیقت نوعی درسنامهٔ فلسفی است.»

«درسنامه؟»

«زیرا که همهٔ گفتگوی ما، همهٔ گفت و شنود ما...»

«بله؟»

«... در واقع یک تک‌گویی طولانی است.»

«احساس من این است که همه چیز در ذهن و نفس خلاصه می‌شود. خوشوقتم که هنوز هم تک و توک فیلسوفانی برجا مانده‌اند. فلسفه که چنان سرفراز با طالس، امپدوکلس، و دموکریتوس آغاز شد، نمی‌تواند، حتماً نمی‌تواند، در اینجا متوقف بماند.»

«البته که نه. و من هنوز دربارهٔ هگل چیزی برایت نگفته‌ام. وقتی رومانتیکها همه چیز را در نفس خلاصه کردند، هگل نخستین فیلسوفی بود که کوشید فلسفه را نجات بخشد.»

«من سخت کنجکاوم.»

«پس برای آن که ارواح و سایه‌های دیگری مزاحمان نشوند، بهتر است برویم داخل کلبه.»

«و به هر حال بیرون هم دارد خنک می‌شود.»

«فصل بعد!»

هگل

... آنچه عقلی است ماندنی است...

پوشه نوشته‌ها با شدت تمام افتاد کف اتاق. هیلده روی تختش ماند و دیده به سقف دوخت. افکارش مشوب بود. حال پدرش ذهن او را به کلی مغشوش کرده بود. جنس خراب! آخر چرا؟

سوفی کوشیده بود مستقیم با او حرف بزند. از او خواسته بود بر ضد پدرش برخیزد. و راستش توانسته بود هیلده را به فکر بیندازد. نوعی نقشه...

سوفی و آلبرتو نمی‌توانند مویی از سر پدر کم کنند، ولی هیلده می‌تواند. سوفی نیز می‌تواند، از طریق هیلده، به پدرش دسترسی یابد.

هیلده به سوفی و آلبرتو حق می‌داد که پدر در بازی با سایه‌ها زیاده‌روی کرده است. حتی اگر آلبرتو و سوفی آفریده او هم باشند، باز باید اندازه نگه می‌داشت و این همه قدرت‌نمایی نمی‌کرد.

بیچاره سوفی و آلبرتو! این دو در برابر تخیلات سرگرد در حکم پرده سینما در مقابل آپارات. وقتی آمد خانه، هیلده خدمتش خواهد رسید! خطوط اصلی نقشه واقعاً خوبی را هم اینک در ذهن خود می‌پروراند.

بلند شد و رفت کنار پنجره و به خلیج نگاهی انداخت. ساعت تقریباً دو بود. پنجره را باز کرد و رو به آشیان قایق صدا زد:

«مامان!»

مادرش آمد بیرون.

«من تا یکساعت دیگر با مقداری ساندویچ می‌آیم آنجا. باشد؟»

«باشد.»

«باید فصل هگل را بخوانم.»

آلبرتو و سوفی روی دو صندلی در کنار پنجره رو به دریاچه نشستند. آلبرتو شروع کرد: «گئورک ویلهلم فریدریش هگل^۱ فرزند خلف رومانتیسیسم بود. می‌توان تقریباً گفت رفته‌رفته که روح ژرمن در آلمان رو به تکامل رفت او هم تحول یافت. هگل در ۱۷۷۰ در اشتوتگارت به دنیا آمد، و در هیجده سالگی در توینگن به تحصیل الهیات پرداخت. در ۱۷۹۹، یعنی در موقعی که جنبش رومانتیک در اوج رشد و شکوفایی خود بود، به اتفاق شلینگ در شهر بنا شروع به کار کرد. پس از مدتی کار در بنا در سمت استادیار، به استادی دانشگاه هایدلبرگ رسید، این شهر مرکز رومانتیسیسم ملی آلمان بود. و در ۱۸۱۸، که برلن تازه داشت کانون معنوی اروپا می‌گشت، استاد دانشگاه این شهر شد. در ۱۸۳۱ از بیماری وبا درگذشت، اما فلسفه هگل در این هنگام پیروان بسیاری، تقریباً در تمام دانشگاه‌های آلمان داشت.»

«پس باید وارد خیلی مسائل شده باشد.»

«بله، هم خودش و هم فلسفه‌اش. هگل در واقع همه اندیشه‌هایی را که در عصر رومانتیک سر برآورده بود یکپارچه کرد و توسعه داد. ولی به بسیاری از رومانتیک‌ها، از جمله شلینگ به دیده انتقادی نگریست.

«انتقادش چه بود؟»

«شلینگ مانند دیگر رومانتیک‌ها می‌گفت ژرفترین مفهوم حیات در چیزی است که آنها <روح جهانی> می‌خواندند. هگل نیز اصطلاح <روح جهانی>^۲ را به کار برد، ولی به معنایی کاملاً تازه. مقصود هگل از <روح جهانی> یا <عقل جهانی> مجموعه تمامی مظاهر انسانی است، چون فقط انسان است که <روح> دارد.

1. Georg Wilhelm Friedrich Hegel

۲. world spirit، «روح جهان» و «ذهن جهان» نیز ترجمه شده است. - م.

در این مفهوم، صحبت از پیشرفت روح جهانی در طول تاریخ می‌کند. به هر تقدیر نباید فراموش کرد که منظور او حیات انسانها، اندیشه انسانها و فرهنگ انسانهاست.»

«این توضیح قدری از غرابت آن روح می‌کاهد. روح جهانی هگل، بدین ترتیب، دیگر نوعی < هوش خفته > نهان در سنگها و درختان نیست.»

«و یادت هست که کانت دربارهٔ چیزی موسوم به < شیء فی نفسه > سخن گفت. کانت البته منکر شد که بشر بتواند از رازهای درونی طبیعت شناختی روشن پیدا کند، ولی پذیرفت که نوعی < حقیقت > دست نیافتنی وجود دارد. هگل می‌گوید < حقیقت ذهنی است >، و بدین ترتیب وجود هرگونه < حقیقت > مافوق یا ماورای عقل انسان را رد می‌کند. به گفتهٔ هگل، < هر معرفتی معرفت انسانی است >.»

«یعنی فیلسوفها را دوباره از آسمان به زمین آورد، نه؟»

«بله، شاید بتوان این طور گفت. در هر صورت، فلسفهٔ هگل چنان فراگیر و پرتنوع است که ناچاریم برای منظور فعلی، خود را به رئوس مطالب پاره‌ای از وجوه عمدهٔ فلسفهٔ او محدود کنیم. در واقع تردید است که بتوان گفت هگل اصلاً < فلسفه > ای از خود داشت. آنچه معمولاً فلسفهٔ هگل خوانده می‌شود بیشتر نوعی رؤس برای فهم پیشرفت تاریخ است. فلسفهٔ هگل چیزی در بارهٔ ماهیت درونی حیات به ما نمی‌آموزد، ولی یاد می‌دهد چگونه سودبخش بیندیشیم.»

«این خیلی مهم است.»

«نظامهای فلسفی پیش از هگل همه یک وجه مشترک داشتند، همه می‌کوشیدند برای شناخت انسان از جهان، ضوابط جاودان وضع کنند. این در مورد دکارت، اسپینوزا، هیوم، و کانت مصداق داشت. اینها هر کدام به نوبهٔ خود در پی کشف مبانی شناخت بشر بودند. اما همه شناخت انسان را از جهان عاملی بی‌زمان می‌پنداشتند.»

«و کار فیلسوف مگر همین نیست؟»

«هگل می‌گفت این کار میسر نیست. به عقیده او مبنای معرفت بشر نسل به نسل تغییر می‌کند. بنابراین < حقایق جاودان > و عقل بی‌زمان وجود ندارد. تنها نقطه اتکای ثابت که فلسفه می‌تواند بدان بچسبد خود تاریخ است.»

«می‌بخشید ولی این را باید توضیح دهید. تاریخ خود مدام در حال تغییر است، پس چگونه می‌تواند نقطه اتکای ثابت باشد؟»

«رودخانه نیز پیوسته در حال تغییر است. ولی این به معنی آن نیست که نتوان درباره‌اش صحبت کرد. ولی این را هم نمی‌توان گفت که رودخانه در فلان جای دره از جاهای دیگر < حقیقی > تر است.»

«نه، چون رود در تمام مسیرش رود است.»

«تاریخ، بدین‌سان، در نظر هگل، همچون رودی روان است. گردابها و آبشارهای قسمت‌های رود است که هر حرکت کوچک آب را در هر نقطه از رود تعیین می‌کند. ولی این حرکات می‌تواند هم نتیجه پیچ و خمها و سنگها و صخره‌های همان نقطه‌ای باشد که رود از برابر ما می‌گذرد.»

«خیال می‌کنم... فهمیدم.»

«و تاریخ اندیشه - یا عقل - همانند این رود است. اندیشه‌هایی که با جریان سنت گذشته به ما رسیده است، و نیز شرایط مادی جاری زمان، شیوه تفکر ما را رقم می‌زنند. بنابراین هیچ‌وقت نمی‌توان گفت که این یا آن اندیشه همیشه درست است. منتها هر اندیشه‌ای می‌تواند از نظرگاه خاصی درست باشد.»

«این مثل آن نیست که بگوییم هر چیز، به یک اندازه، هم درست است هم نادرست؟»

«چرا، ولی بعضی چیزها بسته به محتوای ویژه تاریخی آنها ممکن است درست باشند یا نادرست. مثلاً، اگر امروز دست به تبلیغ بردگی بزنم، شنونده خیلی که لطف کند تو را احمق می‌خواند. ولی ۲۵۰۰ سال پیش کسی تو را احمق نمی‌پنداشت - اگرچه در آن وقت هم زمزمه‌هایی برای الغای بردگی به گوش می‌خورد. یا نمونه‌ای محلی ذکر کنم. صد سال پیش بخشهای بزرگی از جنگلهای ما را می‌سوزاندند و در آن کشاورزی می‌کردند، و هیچ‌کس این کار را نامعقول

نمی دانست. ولی امروزه بسیار ناعاقلانه است. امروزه مبنای کاملاً متفاوتی - و بهتری - برای این گونه داورها داریم.»

«حالا فهمیدم.»

«هگل در زمینه تأملات فلسفی نیز عقل را پویا و در واقع نوعی فرایند می دانست. و < حقیقت >، از نظر او، همین فرایند بود، چون معیار دیگری جز خود فرایند تاریخی نداریم که به ما بگوید چه چیزی حقیقی تر یا معقولتر است.»

«مثال، لطفاً.»

«ما نمی توانیم اندیشه هایی از دوران باستان، قرون وسطا، رنسانس، یا از عصر روشنگری، را برگیریم و بگویم اینها درست یا نادرست است. به همین روال، نمی توانیم بگویم که مثلاً افلاطون اشتباه می کرد و حق با ارسطو بود. همچنین نمی توان گفت که هیوم به خطا رفت، ولی کانت و شلینگ درست می گفتند. این شیوه تفکر تاریخی نیست.»

«نه، درست به نظر نمی رسد.»

«در حقیقت، هیچ فیلسوف، یا هیچ گونه تفکر، را نمی توان از محتوای تاریخی اش جدا ساخت. ولی - اینجا می رسم به نکته دیگری - از آنجا که پیوسته چیزی تازه به عقل افزوده می شود، پس عقل < پیشرو > است. به عبارت دیگر، معرفت بشر مرتب در حال توسعه و پیشرفت است.»

«یعنی که فلسفه کانت، با همه اشکالاتش، درست تر از فلسفه افلاطون است؟»

«بله، روح جهانی از افلاطون تا کانت رشد یافته - و پیش رفته - است. چنانچه برگردیم به مثال رودخانه، می توان گفت اینک آب بیشتری در رود است. این رود متجاوز از هزار سال جاری بوده است. و کانت نباید خیال کند که < حقایق > او همچون صخره های استوار همواره بر کرانه رود خواهد ماند. اندیشه های کانت نیز بالایش و پیرایش می شوند، و < عقل > او را نسلهای آینده در بوته نقد می گذارند. و این چیزی است که دقیقاً روی داده است.»

«ولی رودی که صحبتش را کردید...»

«بله؟»

«به کجا می رود؟»

«هگل ادعا می کرد که < روح جهانی > به سوی شناخت بیشتر و بیشتر خود پیش می رود. همچون رودها - که هر چه به دریا نزدیکتر می شوند پهناورتر می شوند. به اعتقاد هگل، تاریخ در واقع ماجرای < روح جهانی > است که به تدریج خودآگاهی می یابد. جهان همواره وجود داشته است، ولی فرهنگ و رشد انسان روح جهانی را روز به روز بیشتر از ارزش ذاتی خود آگاه کرده است.»

«هگل این اطمینان را از کجا داشت؟»

«این را، نه نوعی پیش بینی، بلکه واقعیتی تاریخی می شمرد. هر کس تاریخ بخواند می بیند که تاریخ پیوسته به سمت معرفت و رشد بیشتری گام برداشته است. به گفته هگل، مطالعه تاریخ نشان می دهد که بشریت به سوی تعقل و آزادی بزرگتری در حرکت است. رشد تاریخی، با همه جست و خیز و توقفهای آن، به سمت جلو بوده است. به همین جهت گفته می شود که تاریخ هدفمند است.»

«پس پیش می رود. و در این شک نیست.»

«بلی. تاریخ زنجیره دراز تأمل و تفکر است. هگل بر پاره ای قواعد انگشت نهاد که در مورد این زنجیره تأمل و تفکر کاربرد دارد. هر کس به بررسی عمیق تاریخ بپردازد، ملاحظه می کند که هر فکر معمولاً براساس فکرهای دیگر، فکرهای قبلاً پیشنهادشده، پیش می آید. ولی به محض آن که فکری پیشنهاد شد، فکر دیگری آن را نقض می کند. یعنی میان این دو نوع تفکر تناقضی روی می دهد. و این تناقض را باز فکر سومی فیصله می دهد - فکر سومی که حائز بهترین نکات هر دو دید پیشین است. این جریان را هگل فرایند دیالکتیکی خواند.»

«می توانید مثالی بزنید؟»

«یادت هست فیلسوفان پیش از سقراط درباره جوهر اولیه و تغییر و دگرگونی بحث می کردند؟»

«کم و بیش.»

«بعد الاتیایها ادعا کردند که تغییر در واقع ناممکن است. آنها با وجود ادراک

تغییرات از راه حواس خود منکر هرگونه تغییر شدند. پس التایها ادعایی پیشنهاد کرده بودند - هگل این چنین دیدگاهی را تر [برنهاده] می نامد. «خوب؟»

«ولی هر موقع که ادعایی چنین افراطی پیشنهاد شود، ادعای نفیضی در مقابل آن سر برمی آورد. هگل این یکی را نفی می نامد. نفی فلسفه التایها، هراکلیتوس بود، که گفت همه چیز در تغییر است. بدین ترتیب بین دو مکتب فکری کاملاً مباین تناقضی پیش آمد. اما امیدوکلس از راه می رسد و می گوید بخشی از هر دو دعوی درست و بخشی نادرست است و مرافعه را می خواباند.»

«آره، اینها یادم می آید...»

«التایها درست می گفتند که هیچ چیز در واقع تغییر نمی کند، ولی آنجا که گفتند نمی توانیم به حواس خود اطمینان کنیم، خطا رفتند. هراکلیتوس هم آنجا که می گفت می توان به حواس خود اعتماد کرد حق داشت، ولی اشتباه می کرد که همه چیز در تغییر است.»

«زیرا بیش از یک جوهر در کار بود. ترکیب اینها تغییر می کرد، نه خود جوهر.»

«کاملاً! نقطه نظر امیدوکلس را - که حد فاصلی است بین دو مکتب فکری - هگل نفی سلب می نامد.»

«چه اصطلاح وحشتناکی!»

«و این سه مرحله شناخت را تر، آنتی تر، و سنتز^۱ [برنهاده، برابر نهاده، و هم نهاده] می خواند. هگل می توانست، مثلاً، بگوید که عقل گرایی دکارت تر، و تجربه گرایی هیوم آنتی تر آن بود. و تضاد، یا تناقض میان این دو شیوه فکر، در سنتز کانت برطرف شد. کانت در پاره ای چیزها با عقلمان توافق کرد و در چیزهای دیگر با تجربیان. منتها ماجرا با کانت پایان نمی یابد. سنتز کانت حال خود نقطه آغاز زنجیره دیگری، تأمل و تفکر، < سه پایه > دیگری، می شود. زیرا هر سنتز را آنتی تر تازه ای نقض خواهد کرد.»

«اینها همه بی اندازه نظری است!»

«بله، قطعاً نظری است. ولی هگل آن را به منزله فشردن تاریخ در نوعی قالب نمی‌پنداشت. معتقد بود تاریخ خود نمایانگر این الگوی دیالکتیکی است. از این رو مدعی شد قوانین مشخصی برای رشد عقل - یا برای پیشرفت < روح جهانی > از راه تاریخ- یافته است.»

«باز هم روح جهانی!»

«ولی کاربرد دیالکتیک هگل تنها در تاریخ نیست. در هر بحث و گفتگو، ما به شکل دیالکتیکی فکر می‌کنیم. یعنی می‌کوشیم اشتباهات بحث را دریابیم. هگل این را < تفکر منفی > می‌خواند. و معتقد است ما پس از تشخیص اشتباهات، نکات درست آن را محفوظ می‌داریم.»

«مثالی بزنید.»

«وقتی یک سوسیالیست و یک محافظه کار می‌نشینند مشکلی اجتماعی را حل کنند، به زودی بین طرز فکر متضاد آنها کشمکش درمی‌گیرد. ولی معنی این آن نیست که یکی صد درصد درست می‌گوید و دیگری صد درصد نادرست. ممکن است هر دو تا اندازه‌ای درست بگویند و تا اندازه‌ای نادرست. و بحث که به انجام رسید، غالباً بهترین نکته‌های هر دو استدلال تبلور می‌یابد.»

«انشاءالله.»

«ولی در حالی که درگیر جر و بحثی این چنین هستیم، نمی‌توانیم به آسانی تصمیم بگیریم کدامین موضع عقلی‌تر است. به تعبیری، این تاریخ است که تعیین می‌کند چی درست است و چی نادرست. آنچه عقلی است ماندنی است.»

«هر چه باقی بماند برحق است.»

«یا برعکس: هر چه برحق است باقی می‌ماند.»

«می‌شود یک مثال کوچک دیگر بزنید؟»

«صد و پنجاه سال پیش بسیاری از مردم برای حقوق زنان مبارزه می‌کردند. خیلیها هم با اعطای حقوق برابر به زنان سخت مخالف بودند. وقتی استدلالهای دو طرف را امروزه می‌خوانیم، به سهولت می‌بینیم کدامیک عقاید < عقلی > تر داشت. ولی نباید فراموش کرد که معرفت امروز ما با نگاه به گذشته است. یعنی

ثابت شده حق با آنهايي بوده که برای برابري حقوق مي جنگيدند. بسياري از ما اگر حرفهاي پدر بزرگهايمان در اين زمينه به چاپ رسيده بود و حال آنها را ميديديم حتماً به چندينش مي افتاديم.»

«حتماً. نظر هگل چه بود؟»

«در مورد برابري زن و مرد؟»

«مگر گفتگوي ما اين نبود؟»

«ميل داري نقل قولی بشنوي؟»

«چرا که نه.»

«هگل مي گويد: > فرق ميان زن و مرد همچون تفاوت حيوان و گياه است. مردان به منزلت حيوانات و زنان به منزلت گياهان اند، چرا که رشد آنها ملايمتر است و علت اين اتکاي آنها بر احساس است. اگر زنان زمام حکومت را در دست گيرند، کشور بي درنگ به مخاطره مي افتد، چون زن ها اعمال خود را نه بر حسب خواسته هاي کلي و جهاني بلکه با تمايلات و عقيده هاي ديمي نظم مي بخشند. تحصيلات زنان - چه تحصيلي؟ - بيشتر بر حسب به اصطلاح استنشاق اندیشه ها، بيشتر بر حسب زندگي است تا دانش اندوزي. مقام مرد، از سوي ديگر، فقط از طريق ازدياد تفکر و مساعي فني پيش از حد کسب مي شود.<»

«خيلي هم ممنون، همين کافي است. ديگر نمي خواهم فرمايشاني از اين قبيل بشنوم.»

«ولي اين نمونه بارزي است که چگونه نظر آدمها درباره امر عقلي مرتب تغيير مي کند. و نشان مي دهد که هگل هم فرزند زمان خود بود. و ما هم هستيم. نظريات > بديهي < امروز ما نيز آزمون زمان را بر نخواهد تافت.»

«کدام نظرمان، مثلاً؟»

«مثالي سراغ ندارم.»

«چرا نه؟»

«چون بايد چيزهايي را مثال بياورم که هم اينک دستخوش تغييرند. براي نمونه، مي توان گفت اتومبيل راندين کار احمقانه اي است، زيرا وسائلي نقيله هوا را

آلوده می‌کنند. بسیاری از مردم از مدتی پیش به این نتیجه رسیده‌اند. ولی تاریخ ثابت خواهد کرد بسیاری چیزها که ما اکنون بدیهی می‌پنداریم در پرتو تاریخ بی‌اعتبار می‌شود.»

«صحیح.»

«یک چیز دیگر را هم می‌توانیم مشاهده کنیم: این همه مردانی که در زمان هگل آن همه حرفهای ناروا در باره حقارت زن ریشه کردند، در حقیقت پیشرفت تساوی حقوق زن و مرد را شتاب بخشیدند.»

«چطوری؟»

«تری عرضه کردند. چون زن‌ها کم‌کم شروع به شورش کرده بودند. آنجا که همه هم‌عقیده‌اند نیازی به ابراز عقیده نیست. و هر چه اینها بیشتر و ناشایسته‌تر درباره حقارت زنان اظهار نظر کردند، نقض نظر آنها قوی‌تر شد.»

«بله، البته.»

«می‌توان گفت صلاح انسان در آن است که مخالفان توانمند داشته باشد. هر چه اینها زیادتر افراط بورزند، با واکنش شدیدتر روبه‌رو می‌شوند. مثلی هست که > هر چه بیشتر آب به آسیاب بریزند تندتر می‌چرخد <.»

«آسیاب من لحظه‌ای پیش سخت تند چرخید!»

«از دیدگاه فلسفه یا منطق محض، در میان دو مفهوم معمولاً نوعی تناقض دیالکتیکی هست.»

«مثلاً؟»

«اگر من به مفهوم < هستی > بیندیشم، ناچار باید مفهوم مقابل، یعنی < نیستی > را پیش آورم. نمی‌توان به وجود اندیشید و بلافاصله پی نبرد که ما همیشه وجود نخواهیم داشت. تناقض بین < هستی > و < نیستی > با مفهوم < شدن > رفع می‌شود. زیرا چیزی که در جریان شدن است، هم هست و هم نیست.»

«متوجه‌ام.»

«> عقل < هگل بدین‌قرار منطقی پویاست. از آنجا که هستی واجد اضداد

است، توصیف هستی نیز باید پر از اضداد باشد. می‌خواهی مثال دیگری برای‌ت بزنم: از قول نیلس بوهر^۱، فیزیکدان هسته‌ای دانمارک، داستانی نقل می‌کنند که گفت نیوتن بالای در ورودی خانه‌اش نعلی آویخته بود.»

«برای بخت و شگون.»

«ولی این‌که خرافه است، و نیوتن هر چه بود خرافاتی نبود. یکی از او می‌پرسد واقعاً به این‌گونه چیزها اعتقاد دارد، می‌گوید: > نه، ندارم، ولی شنیده‌ام بی‌تأثیر هم نیست <.»

«عجیب است.»

«این تقریباً ضد و نقیض‌گویی است، ولی جواب نیوتن کاملاً دیالکتیکی است. نیلس بوهر، مانند وینیه^۲ شاعر نروژی خودمان، به دوسوگرایی^۳ شهرت داشت، یکبار می‌گفت: دو نوع حقیقت وجود دارد. حقایق سطحی که نقیضشان طبعاً نادرست است. و حقایق عمیق، که نقیضشان مثل خودشان درست است.»

«این دیگر چه نوع حقیقتی است؟»

«اگر من، مثلاً، بگویم که عمر کوتاه است...»

«بنده هم می‌گویم موافقم.»

«و دفعه دیگر دست به آسمان بردارم و بگویم عمر چقدر دراز است.»

«باز حق به شما می‌دهم. چون این هم، به تعبیری، درست است.»

«و بالاخره مثالی می‌زنم تا ببینی تناقض دیالکتیکی چگونه می‌تواند منجر به عملی خودبه‌خود بشود و تغییری ناگهانی به‌بار آورد.»

«بله، بفرماید.»

«فرض کن دختری پیوسته به مادرش بگوید، بله، مادر... بسیار خوب، مادر...

هرطور میل شماست، مادر... همین الآن، مادر.»

«چندشم می‌شود!»

«عاقبت مادر دختر از این همه فرمانبرداری دختر به‌تنگ می‌آید، و داد

۲. Aasmund Vinje (۱۸۷۰-۱۸۱۸).

۱. Niels Bohr (۱۹۶۲-۱۸۵۵).

می‌زند: این قدر بره سر به راه نباش! و دختر پاسخ می‌دهد: چشم، مادر.»
 «من بودم می‌زدم تو گوش.»

«شاید. ولی آمدم و دختر گفت: من می‌خواهم بره سر به راه باشم، آن وقت چه می‌کردی؟»

«این جواب به حیرتم می‌انداخت. ولی باز هم کشیده‌ای نثارش می‌کردم.»
 «پس وضع به بن بست رسیده بود. تناقض دیالکتیکی به شکلی درآمده بود که می‌بایست اتفاقی می‌افتاد.»

«مثلاً کشیده‌ای در بنا گوش؟»

«و در اینجا باید یک ویژگی دیگر فلسفه هگل را برایت بگویم.»
 «گوشم به شماس.»

«یادت می‌آید گفتیم رومانتیکها فردگرا بودند؟»
 «رمز و راز ره به درون می‌برد...»

«این فردگرایی نیز نفی، یا ضد، خود را در فلسفه هگل یافت. هگل بر آنچه خود قوای < عینی > نامید تأکید کرد. در میان این قوا، هگل به ویژه بر اهمیت خانواده، جامعه مدنی، و دولت پافشاری کرد. می‌توان گفت هگل نسبت به فرد کمی مشکوک بود. عقیده داشت فرد بخشی انداموار از اجتماع است. عقل، یا < روح جهانی >، پیشتر و مهمتر از همه در تأثیر متقابل مردم بر یکدیگر پدیدار می‌شود.»

«این را، لطفاً، بیشتر توضیح دهید!»

«عقل در زبان بیش از هر جای دیگر نمایان می‌شود. ما در بطن زبان چشم به جهان می‌کشاییم. زبان ملی ما بدون وجود هر یک از ما به حیات خود ادامه می‌دهد، ولی ما بدون زبان نمی‌توانیم زندگی کنیم. پس زبان فرد را می‌سازد، نه فرد زبان را.»

«حرف درستی است.»

«کودک نه تنها در زبان، بلکه در سابقه تاریخی زبان متولد می‌شود. هیچ‌کس با این سابقه رابطه < آزاد > ندارد. پس کسی که جایگاه خود را در دولت نیابد،

آدمی غیرتاریخی به شمار می‌رود. اگر یادت باشد، این اندیشه در نزد فیلسوفان بزرگ آن هم اهمیت اساسی داشت. دولت بدون شهروند همانقدر غیرقابل تصور است که شهروند بدون دولت.»

«البته.»

«هگل دولت را > پیش < از فرد شهروند می‌داند. دولت از مجموع شهروندان خود هم برتر است. بنابراین، به گفته هگل، انسان نمی‌تواند > از جامعه بگسلد <، و هر کس که به جامعه خود پشت کند و بخواهد > روح خود را دریابد < مورد ریشخند قرار می‌گیرد.»

«خیال نکنم من کاملاً موافق باشم، ولی ادامه دهید.»

«به عقیده هگل، این روح جهانی است، نه فرد، که خود را درمی‌یابد.»

«روح جهانی خود را درمی‌یابد؟»

«هگل می‌گوید روح جهانی در سه مرحله به خود باز می‌گردد. یعنی در سه مرحله به خود آگاهی می‌رسد.»

«که عبارت‌اند از؟»

«روح جهانی ابتدا در فرد به خود آگاهی می‌رسد. هگل این مرحله را ذهنی می‌نامد. سپس در خانواده، در جامعه مدنی، و در دولت خود آگاهی برتر می‌یابد. هگل این مرحله را عینی می‌خواند چون در رفتار متقابل مردم پدید می‌آید. ولی مرحله سوم هم هست...»

«و آن چه باشد؟»

«روح جهانی برترین شکل تحقق خود را در مرحله مطلق به دست می‌آورد. هنر، دین، و فلسفه جزو این روح مطلق‌اند. و در میان آنها، فلسفه والاترین شکل معرفت است، چون در فلسفه روح جهانی به تأثیر خود بر تاریخ می‌اندیشد. پس روح جهانی نخست در فلسفه خود را می‌شناسد. شاید بتوان گفت، که فلسفه آینده روح جهانی است.»

«اینها همه چنان رموز است که من باید مدتی بنشینم و درباره‌شان فکر کنم. ولی از تکه آخر خوشم آمد.»

«کدام، فلسفه آینه روح جهانی است؟»
 «آره، این قشنگ بود. به نظر شما این به آینه برنزی ما ربطی دارد؟»
 «حالا که پرسیدی، بلی.»
 «منظورتان چیست؟»
 «خیال می‌کنم آینه برنزی اهمیت خاصی دارد، چون مرتب پیدایش می‌شود.»
 «شما حتماً می‌دانید اهمیتش چیست؟»
 «نه، نمی‌دانم. من فقط گفتم اگر برای هیلده و پدرش اهمیت خاصی نداشت،
 آن همه صحبتش نمی‌شد. حالا این اهمیت چیست، تنها هیلده می‌داند.»
 «طنز رومانتیک؟»
 «چه سؤالی، سوفی؟ من از جوابش عاجزم.»
 «چرا؟»
 «چون این چیزها دست ما نیست. ما قربانی بینوای این طنزیم. اگر بچه‌ای روی
 برگ کاغذی عکسی کشید، می‌توانی از کاغذ پرسی آن نقاشی چیست؟»
 «اینقدر قن مرا نلرزان!»

کرکه گور

... اروپا در سراسیب ورشکستگی است...

هیلده به ساعتش نگاه کرد. چهار بعد از ظهر بود. پوشه نوشته‌ها را روی میز تحریر نهاد و پایین به آشپزخانه دوید. باید پیش از آنکه مادرش از چشم به راهی به تنگ آید، خود را به آشیان قایق برساند. از پهلوی آینه برنزی که رد می شد نگاهی به آن انداخت.

کتری را گذاشت تا گرم شود و به سرعت مقداری ساندویچ درست کرد. تصمیم گرفته بود حقه‌ای برای پدرش سوار کند. هیلده داشت یواش یواش همدست سوفی و آلبرتو می شد. نقشه او از وقتی پدرش به کپنهاگ می رسید آغاز می گشت.

با سینی بزرگی به آشیان قایق رفت.

گفت: «بفرمایید این هم عصرانه.»

مادرش مقداری کاغذ سنباده در دست داشت. موی خود را از روی پیشانی اش پس زد. موهایش پراز ماسه بود.

«پس، شام دیگر نخوریم.»

کنار آب نشستند و شروع به خوردن کردند.

بعد از مدتی هیلده پرسید: «پدر کی می آید؟»

«روز شنبه. فکر می کردم تو می دانی.»

«ساعت چند؟ گفتی در کپنهاگ هواپیما عوض می کند؟»

«آره...»

مادرش گازی به ساندویچ زد و ادامه داد:

«حدود ساعت پنج به کپنهاگ می‌رسد. هواپیمای کریستین سن یک‌ربع به‌هشت حرکت می‌کند و احتمالاً ساعت نه و نیم در فرودگاه کیویک به‌زمین می‌نشیند.»

«پس چند ساعتی در فرودگاه کپنهاگ است...»

«آره، چطور؟»

«هیچی. داشتم فکر می‌کردم.»

هیلده لحظه‌ای چند خاموش ماند، سپس سرسری گفت: «از آنه و اوله چه خبر تازه؟»

«گاهی تلفن می‌کنند. قرار است ماه ژوئیه برای مرخصی بیایند اینجا.»

«زودتر که نمی‌آیند؟»

«نه، خیال نکنم.»

«پس این هفته در کپنهاگ‌اند...؟»

«هیلده، این همه پرس‌وجو برای چیست؟»

«هیچی. همین‌طوری پرسیدم.»

«دو بار تا حالا اسم کپنهاگ را برده‌ای.»

«راستی؟»

«صحبت این بود که هواپیمای پدر در کپنهاگ می‌نشیند...»

«شاید به‌همین خاطر یاد آنه و اوله افتادم.»

غذایشان را که خوردند، هیلده تند بشقابها و لیوانها را در سینی گذاشت.

«مامان، من باید بقیهٔ چیزم را بخوانم.»

«البته!»

در صدایش اندکی سرزنش نبود؟ قرار گذاشته بودند پیش از آمدن پدر قایق را با هم راست و ریس کنند.

«پدر از من قول گرفته کتاب را پیش از آمدنش تمام کنم.»

«کفر آدم را درمی‌آورد. وقتی هم در سفر است، باز در خانه دستورهای جورواجور می‌دهد.»

هیلده به‌لحنی مرموز گفت: «تو خبر نداری به‌دیگران چقدر فرمان و دستور می‌دهد! و نمی‌دانی چقدر از این کار لذت می‌برد.»
به‌اتاق خود برگشت و باز سرگرم خواندن شد.

سوفی ناگهان صدای در را شنید. آلبرتو با قیافه‌ی درهم به‌او نگریست.

«مزاحم نمی‌خواهیم.»

ضربه بر در شدیدتر شد.

آلبرتو گفت: «می‌خواهم درباره‌ی فلسوفی دانمارکی برایت صحبت کنم که از فلسفه‌ی هگل دلخور بود.»

ضربه‌ها شدت یافت و تمامی در را به‌لرزه درآورد.

آلبرتو گفت: «تردید نیست که سرگرد است، لابد شبی دیگری فرستاده که ما را به‌دام اندازد. برای او که کاری ندارد، مثل آب خوردن است.»

«و اگر در را باز نکنیم ببینیم کیست، لابد برای او کاری ندارد که ساختمان را روی سرمان خراب کند.»

«حق با توست. بهتر است در را باز کنیم.»

هر دو رفتند دم در. ضربه‌های در چنان محکم بود که سوفی انتظار غولی را پشت در داشت. ولی دختری کوچک، با موهای بور بلند، لباسی آبی بر تن، روی پلکان ورودی ایستاده بود. در هر دستش یک بطری بود: یکی قرمز، یکی آبی.
سوفی گفت: «سلام، تو کی هستی؟»

دختر محبوبانه تعظیمی کرد و گفت: «اسم من آلیس است.»

آلبرتو سری تکان داد و گفت: «می‌دانستم. این آلیس در سرزمین عجایب است.»

«ولی اینجا چه می‌کند؟»

آلیس توضیح داد: «سرزمین عجایب کشوری است بی‌حد و مرز. یعنی سرزمین

عجایب نیز - تاحدی مثل سازمان ملل - همه جا هست. باید آن را عضو افتخاری سازمان ملل بکنند. ما باید در تمام کمیسیونهای آن نماینده داشته باشیم، چون سازمان ملل نیز نتیجهٔ اعجاب و شگفتی آدمهاست.»

آلبرتو زیر لب غرغر کرد: «هوم... امان از دست سرگرد!»

سوفی پرسید: «خوب، تو اینجا چه می‌کنی؟»

«من مأورم این دو بطری کوچک فلسفی را به سوفی برسانم.»

بطریها را به سوفی داد. مایعی قرمز در یکی و مایعی آبی‌رنگ در دیگری بود. برچسب روی بطری قرمز می‌گفت مرا بنوش، و برچسب بطری آبی می‌گفت مرا هم بنوش.

لحظه‌ای بعد خرگوش سفیدی تندتند از جلو کلبه رد شد. کت و جلیقه به تن داشت و شق و رق روی دو پاراه می‌رفت. روبه‌روی کلبه که رسید ساعتی از جیب جلیقهٔ خود درآورد و گفت:

«ای وای! ای وای! دیرم شده!»

بعد شروع کرد به دویدن. آلیس هم در پی او دوید. پیش از آن که وارد جنگل شود، دوباره تعظیم کرد و گفت: «باز شروع شد.»

سوفی پشت سرش داد کشید: «به‌دینا و ملکه سلام برسان.»

آلبرتو و سوفی همچنان روی پلهٔ در کلبه ایستاده بودند، و بطریها را واری می‌کردند. سوفی روی آنها را خواند: «مرا بنوش و مرا هم بنوش. من که جرئت نمی‌کنم. شاید زهر باشند.»

آلبرتو فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

«اینها را سرگرد فرستاده، و هر چه از سرگرد برسد صرفاً ذهنی است. پس مایع واقعی نیست.»

سوفی سر بطری قرمز را باز کرد و با احتیاط آن را بر لب گذاشت. مزهٔ شیرین عجیبی داشت، ولی این تازه اول ماجرا بود. وقتی مایع از گلوش پایین رفت، پیرامون او اتفاقاتی افتاد.

گویی دریاچه و جنگل و کلبه درهم آمیختند و یکی شدند. طولی نکشید که همه چیز به شکل یک تن درآمد، و آن کسی جز خودش نبود. به آلبرتو نگریست، او هم بخشی از روح سوفی می نمود.

گفت: «عجیب است، عجیب است، همه چیز همان شکلی است که بود ولی همه یک چیز بیش نیست. احساس می کنم همه چیز یک فکر است.»
آلبرتو سری تکان داد - ولی به نظر سوفی آمد که خود اوست که سر تکان می دهد.

آلبرتو گفت: «این وحدت وجود یا اصالت تصور است. روح جهانی رومانتیکهاست. در تجربه آنان همه چیز یک < من > کلان بود. و نیز هگل است - که بر فرد خرده می گرفت، و همه چیز را تجلی عقل یکتا و یگانه جهان می دانست.»

«به نظرت از بطری دیگر هم بنوشم؟»

«رویش که این طور نوشته.»

سوفی سر بطری آبی را برداشت و یک جرعه حسایی آشامید. این مایع تازه تر و تند و تیزتر بود. دو مرتبه همه چیز در پیرامونش ناگهان دگرگون شد.

اثر بطری قرمز فوری از بین رفت و همه چیز به حال عادی برگشت. آلبرتو باز آلبرتو شد، درختان به جنگل باز آمدند و آب دوباره شکل دریاچه به خود گرفت. ولی این حالت هم دمی بیش دوام نیاورد، و چیزها رفته رفته باز از هم مجزا شدند. درختان حالا دیگر جنگل نبودند و هر درخت محقر حال خود جهانی شد. شاخه های ریز به صورت جهان افسانه پریان درآمد، جهانی که درباره آن هزاران داستان می توان گفت.

دریاچه کوچک ناگهان اوقیانوسی بی کران شد - نه تنها در عمق و پهنا، بلکه در تالو آب و نقش و نگار پیچیده موجها. سوفی احساس می کرد قادر است همه عمر به این آب بنگردد و نادم مرگ نیز به تمامی رازهای آن دست نیابد.

نگاهش به نوک درختی افتاد. سه گنجشک کوچک سرگرم بازی شگفتی بودند. نکند قایم موشک می کردند؟ سوفی، با وجود نوشیدن از بطری قرمز،

به نحوی می دانست که در این درخت پرنده هست، ولی آنها را درست نمی دید. مایع قرمز تمامی تمایزات و تفاوت های فردی را از میان برده بود.

سوفی از روی پله سنگی بزرگ که رویش ایستاده بودند پایین پرید و خم شد و علفها را نگریست. اینجا دنیای تازه دیگری یافت - همانند غواصی که نخستین بار در عمق آبهای دریا چشم باز می کند. در میان شاخ و برگ و علفها خزانه تنیده بود و ریز ریز جزئیات آن نمایان بود. عنکبوتی با گامهای استوار روی خزانه ها به مقصدی می رفت، حشره سرخ رنگی از تیغه علفی بالا و پایین می دوید، و فوجی مورچه در میان علفها به کار دسته جمعی خود مشغول بودند. ولی هر مورچه ناچیز به شیوه ویژه خویش راه می رفت.

و از همه عجیب تر، وقتی سوفی دوباره برخاست، منظره آبرتو بود. آبرتو هنوز بر پله ورودی کلبه ایستاده بود. ولی حال موجودی عجیب و غریب به چشم می آمد - انگار موجودی از سیارات دیگر، یا چهره ای افسون شده از داستانهای پریان. سوفی خودش را هم موجودی یکتا و به شکلی کاملاً تازه احساس می کرد. دیگر فقط یک موجود آدمی، دختری پانزده ساله، نبود. سوفی آموذسن بود، و تنها او بود که می توانست سوفی آموذسن باشد.

آبرتو پرسید: «چه می بینی؟»

«می بینم که تو پرنده عجیب و غریبی هستی.»

«جدی؟»

«فکر می کنم من هیچ وقت نفهمم دیگری بودن چگونه است. در تمام جهان دو موجود یکسان نمی توان یافت.»

«و درختها؟»

«آنها هم مثل پیش نیستند. جهان کاملی اند از قصه های اعجاب آور.»

«همانی است که من حدس می زدم. بطری آبی فردگرایی است. مثلاً، واکنش سورن کرکه گور^۱ است در برابر ایده آلیسم رومانتیکها. در ضمن دانمارکی دیگری را هم در برمی گیرد که در زمان کرکه گور می زیست، افسانه نویس نامی هانس

کریستیان اندرسن. او نیز برای جزئیات بی‌اندازه غنی و سرشار طبیعت چشم‌تیزی‌نی داشت. فیلسوفی که همین چیزها را متجاوز از یک سده پیش مشاهده کرد، لایب‌نیتس آلمانی بود. لایب‌نیتس هم، مانند کرکه‌گور که علیه هگل واکنش نشان داد، در مقابل فلسفه‌ایده‌آلیستی اسپینوزا واکنش نشان داد.»

«صدایت را می‌شنوم، ولی چنان مضحک است که می‌خواهم بخندم.»
 «تعجب ندارد. حالا جرعه دیگری از بطری قرمز بنوش. و بیا اینجا روی پله بنشین تا درباره کرکه‌گور صحبت کنیم، و درس امروز را پایان دهیم.»
 سوفی روی پله کنار آلبرتو نشست. اندکی از بطری قرمز نوشید و چیزها دو مرتبه به هم پیوستند. در واقع چیزها زیادی به هم چسبیدند؛ و دختر بار دیگر احساس کرد تفاوتها هیچ اهمیت ندارد. ناچار بطری آبی را باز به لب زد، و دنیای پیرامون یش و کم به حال سابق، پیش از آمدن آلیس و آوردن دو بطری، برگشت.
 سوفی حال پرسید: «اما کدام درست بود؟ بطری قرمز تصویر راستین را می‌نمود یا بطری آبی؟»

«هر دو، سوفی، هم آبی و هم قرمز. نمی‌توان گفت رومانتیکها که می‌گفتند تنها یک هستی وجود دارد حتماً اشتباه می‌کردند. فقط شاید دیدگاه آنها کمی تنگ بود.»

«و بطری آبی؟»

«خیال می‌کنم کرکه‌گور چند جرعه جانانه از آن نوشیده باشد. شک نیست که در زمینه اهمیت فرد تیزی‌ن بود. ولی ما فقط <فرزندان زمان خود> نیستیم. هر یک از ما، افزون بر آن فردی یکتاست، فردی که تنها یک بار زندگی می‌کند.»
 «و هگل به این امر خیلی اهمیت نداد؟»

«نه، هگل بیشتر در فکر پهنه گسترده تاریخ بود. و همین بود که کرکه‌گور را چنان دلخور کرد. به نظر او، هم آرمان‌گرایی رومانتیکها و هم <تاریخ‌گرایی> هگل مسئولیت فرد را در قبال زندگی خویش تیره و تار ساخته است. پس هگل و رومانتیکها را به یک چوب راند.»

«می‌توانم بفهمم چرا این قدر لجش گرفته بود.»
 «سورن کرکه گور در ۱۸۱۳ به دنیا آمد و تحت مراقبت پدری بسیار سختگیر
 بزرگ شد. مالیخولیای مذهبی وی مرده ریگ همین پدر بود.»
 «این پیش درآمد خوبی نیست.»

«و برای همین مالیخولیا بود که به ناچار نامزدی اش را برهم زد، و این چیزی
 نبود که بورژوازی کپنهاگ نادیده انگارد. از این رو از همان ابتدا فردی مطرود و
 آلت ریشخند و تمسخر شد. به هر تقدیر، رفته رفته یاد گرفت مشت را با مشت
 پاسخ دهد و هر روز بیشتر و بیشتری از آنانی شده که ایسن سالها بعد > دشمن
 مردم < خواند.»

«و همه اینها به خاطر برهم زدن یک نامزدی؟»
 «نه، تنها نامزدی نبود. کرکه گور، به ویژه، در اواخر عمر به شدت از جامعه انتقاد
 کرد. می‌گفت: > تمام اروپا در سراسیمه و رشکستگی است <. معتقد بود در
 دورانی به کلی فاقد شور و شوق و مسئولیت به سر می‌برد. بیش از همه از بیرونی
 کلیسای رسمی ارتدکس و لوتری دانمارک به تنگ آمده بود. در انتقاد خود از
 به اصطلاح > مسیحیت یکشنبه‌ها < هیچ رحم و مروتی نمی‌شناخت.»

«امروزه > مسیحیت پذیرفته شدن به عضویت کلیسا < است. بسیاری از بچه‌ها
 فقط به خاطر هدیه‌هایی که می‌گیرند به عضویت کلیسا درمی‌آیند.»

«بلی، درست فهمیده‌ای. در نظر کرکه گور مسیحیت آن چنان غیرعقلی و
 توان‌کاه است که می‌بایست یا درست آن را پذیرفت یا درست رد کرد. فایده
 ندارد که > اندکی < یا > تا اندازه‌ای < مذهبی باشی. چون یا عیسی روز عید پاک
 از قبر برخاست - یا برنخاست. و اگر واقعاً از قبر برخاست، و اگر به راستی به خاطر
 ما جان داد- امری چنان عظیم است که باید کل زندگی ما را در برگیرد.»

«می‌فهمم چه می‌گویید.»

«کرکه گور می‌دید چگونه کلیسا و مردم هر دو به طور کلی برخوردی نامتعهد و
 نامشغول با مسائل دینی دارند. از دید کرکه گور دین و معرفت همانند آب و
 آتش اند. کافی نیست که معتقد باشیم مسیحیت > برحق < است. ایمان مسیحی

یعنی پیروی از شیوه زندگی مسیح.»

«این چه ربطی به هگل دارد؟»

«راست می‌گوی. ما شاید اشتباهاً از انتها شروع کردیم.»

«پس پیشنهاد می‌کنم برگردید و از نو شروع کنید.»

«کرکه‌گور در هفده سالگی به تحصیل الهیات پرداخت، ولی روز به روز بیشتر به مسائل فلسفی کشانده شد. در بیست و هفت سالگی فوق لیسانس گرفت، موضوع رساله او < درباره مفهوم طنز > بود. در این اثر با طنز رومانتیک و با بازی کردن غیرمستولانه رومانتیکها با وهم و خیال به مبارزه برخاست. آن را با < تجاهل سقراطی > مقایسه کرد. گفت با آن که سقراط فراوان از طنز بهره جست، هدف او رهیافت به حقایق عمده حیات بود. سقراط، برخلاف رومانتیکها، آن چیزی است که کرکه‌گور متفکر < وجودی^۱ > می‌نامد. یعنی اندیشمندی که تمامی وجود خود را درون بازاندیشی فلسفی اش می‌کشد.»

«خوب؟»

«کرکه‌گور پس از به هم زدن نامزدی اش در ۱۸۴۱، به برلن رفت و در کلاس درس شلینگ شرکت کرد.»

«هگل را دید؟»

«نه، هگل ده سال پیش مرده بود، ولی افکارش در برلن و در بسیاری نقاط اروپا رواج داشت. < نظام > فلسفی او همچون توصیفی فراگیر برای هرگونه موضوع به کار می‌رفت. کرکه‌گور نشان داد که < حقایق عینی > مورد نظر فلسفه هگل هیچ ربطی به زندگی فرد ندارد.»

«پس چه حقایقی ارتباط دارد؟»

«کرکه‌گور می‌گفت به جای آن که پی حقیقت، حقیقت با حروف درشت، بگردیم، مهمتر آن است که آن‌گونه حقایقی را بیابیم که در زندگی فرد مفهوم دارند. مهم پیدا کردن < حقیقت برای من > است. بدین ترتیب وی فرد، یا همه افراد بشر، را بر ضد < نظام > برمی‌انگیزد. به عقیده کرکه‌گور هگل فراموش کرده

بود خودش هم بشر است. دربارهٔ استاد هگل نوشت: > حضرت استادی از تمامی راز حیات پرده برمی‌دارد، ولیکن نام خود را از حواس پرتی فراموش کرده است؛ از یاد برده او نیز یک بشر است، نه بیشتر و نه کمتر، و نه سه‌هشتم از یک بند شگرف^۱. <

«و به عقیدهٔ کرکه گور بشر چیست؟»

«این را نمی‌توان به صورت کلی جواب داد. کرکه گور به توصیف کلی سرشت بشر یا موجودات بشری، هیچ‌گونه علاقه‌ای نداشت. فقط > هستی خود< هر انسان را مسئلهٔ مهم می‌دانست و انسان > هستی خود< را پشت میز تحریر نمی‌آزماید. تنها آنگاه که دست به عمل می‌زنیم - و به‌ویژه وقتی تصمیم‌های مهم می‌گیریم- در آن موقع است که با هستی خود رابطه برقرار می‌کنیم. داستانی از بودا مقصود کرکه گور را به‌خوبی روشن می‌کند.»

«بودا؟»

«بله، چون سرآغاز فلسفهٔ بودا هم هستی بشر بود. راهبی از بودا می‌پرسد آیا می‌توان به پرسشهای اساسی چون جهان چیست و بشر چیست پاسخ روشن داد. بودا برای راهب مثل کسی را می‌زند که تیر زهرآلود به او اصابت کرده. مرد زخمی علاقه ندارد اطلاعات نظری به دست آورد که جنس تیر چیست، یا به‌چه نوع زهری آلوده است، یا از کدام سو آمده است.»

«به احتمال قوی فعلاً می‌خواهد تیر را درآورند و زخمش را درمان کنند.»

«بله، درست است. این کار برای او اهمیت وجودی دارد. بودا و کرکه گور هر دو به راستی دریافته بودند که برای دمی زودگذر وجود دارند. در این صورت، همان‌طور که گفتم، درست نیست بنشینن پشت میز و دربارهٔ ماهیت روح جهانی فلسفه‌بافی کنی.»

«البته که درست نیست.»

«کرکه گور همچنین می‌گفت که حقیقت > ذهنی< است. مقصودش این نبود

۱. سه‌هشتم و پنج‌هشتم نسبتهای طلایی هستند. به نظر هگل رابطهٔ انسان و خدا همان نسبتهای طلایی سه‌هشتم یا پنج‌هشتم است.- م.

که نحوه فکر یا ایمان ما بی اهمیت است، بلکه می‌خواست بگوید که حقایق واقعاً مهم شخصی‌اند. و تنها این حقایق است که < برای من حقیقت > دارد.»

«می‌توانید مثالی از حقیقت ذهنی بزنید؟»

«یک سؤال مهم، مثلاً، این است که آیا مسیحیت حقیقت دارد. این موضوعی نیست که بتوان به‌طور علمی یا نظری بدان جواب داد. این برای کسی که < خویشتن را در زندگی درک کند >، موضوع مرگ و زندگی است. چیزی نیست که بنشین و درباره‌اش صرفاً گفتگو کنی. مطلبی است که باید در نهایت شور و شوق و صمیمیت بدان نزدیک شد.»

«قابل فهم است.»

«اگر در آب افتادی به‌اینکه آیا غرق می‌شوی یا نمی‌شوی علاقه علمی نداری. این‌که این آب سوسمار دارد < جالب > یا < غیرجالب > نیست. مسئله مرگ و زندگی است.»

«فهمیدم، خیلی متشکرم.»

«پس باید میان موضوع فلسفی وجود خدا و رابطه فرد با این مسئله - یعنی موقعیتی که هر فرد مادر آن صد درصد تنهاست - تفاوت نهاد. به پرسشهای بنیادی فقط از راه ایمان می‌توان نزدیک شد. چیزهایی که می‌توان از راه عقل، یا از راه معرفت، دانست، به نظر کرکه‌گور، کاملاً بی اهمیت است.»

«گمانم بهتر است این را توضیح دهید.»

«هشت به علاوه چهار می‌شود دوازده. به این می‌توان یقین مطلق داشت. این از آن‌گونه < حقایق مستدل > است که همه فیلسوفان از دکارت به بعد درباره‌اش صحبت کرده بودند. ولی آیا این را در دعا و نماز روزانه خود می‌آوریم؟ آیا این چیزی است که در بستر مرگ بدان می‌اندیشیم؟ اصلاً و ابداً. این قبیل حقایق هر اندازه هم < عینی > و < کلی > باشند، در هستی انسان اثری ندارند.»

«ایمان چگونه؟»

«وقتی به کسی بدی کردی هرگز نمی‌دانی تو را بخشیده است یا نه. پس این برای تو اهمیت وجودی دارد. موضوعی است که سخت در فکرت هستی.»

همین‌طور نمی‌توانی بدانی آیا کسی تو را دوست دارد یا نه. این چیزی است که فقط می‌توان امید و باور داشت. و این چیزها برای ما مهمتر است تا این که مجموعه زاویه‌های مثلث ۱۸۰ درجه است. در گرماگرم اولین بوسه، آدم به قانون علت و معلول یا شیوه‌های ادراک حسی که نمی‌اندیشد.»

«و اگر اندیشید یک چیزیش می‌شود.»

«در مسائل مذهبی ایمان مهمترین عامل است. کرکه گور نوشت: < اگر قادر بودم خدا را به‌طور عینی دریابم، باورش نمی‌کردم، ولی دقیقاً چون نمی‌توانم این کار را بکنم، باید او را باور بدارم. اگر می‌خواهم ایمان خود را از دست ندهم، باید پیوسته این تردید عینی را دودستی بچسبم، تا آنکه تا ژرف ژرفنا، در عمق هفتاد هزار پا، ایمانم را همچنان مصون دارم.>»

«خیلی ثقیل است.»

«بسیاری پیش از آن کوشیده بودند وجود خدا را ثابت کنند - یا به هر جهت خدا را در محدوده عقل و برهان بیاورند. ولی اگر به دلیل عقلی یا استدلال منطقی اکتفا کنی، ایمان خود را از دست می‌دهی، یا از شور و شوق مذهبی خود می‌کاهی. چون آنچه مهم است حقایق مسیحیت نیست، بلکه آن است که آیا برای تو حقیقت دارد یا نه. همین اندیشه در قرون وسطا با عبارت: < کردو کوویا ابرسردوم> ابراز می‌شد.»

«واویلا!»

«یعنی < باور دارم چون دور از عقل است>. اگر مسیحیت بر پایه عقل استوار می‌بود، و به جنبه‌های دیگر ماکاری نداشت، صحبت از ایمان دیگر بی‌معنا بود.»

«حالا فهمیدم.»

«تا اینجا منظور کرکه گور را از < وجود>، < حقیقت ذهنی>، و < ایمان> فهمیدیم. کرکه گور از طریق این مفاهیم به انتقاد سنت فلسفی، و به ویژه انتقاد از هگل، پرداخت. نظریات او متضمن < انتقاد اجتماعی> برنده‌ای نیز بود. می‌گفت، فرد در جامعه شهرنشین جدید جزو < عموم> شده است، و ویژگی اصلی جمعیت،

یا توده‌ها، > گفتگو> ی غیرمتعهد آنهاست. امروزه احتمالاً واژه > همرنگی > با جماعت را به کار می‌بریم؛ یعنی این‌که همه و همه به یک شکل > می‌اندیشند > و > باور دارند > بی‌آن‌که آن را عمیقتر احساس کنند.

«دلم می‌خواست بدانم اگر کرکه‌گور پدر و مادر یووانا را می‌دید چه می‌گفت.»
 «کرکه‌گور در قضاوت‌های خود خیلی مهربان نبود. قلم تند و تیز و طنز تلخی داشت. برای نمونه، می‌توانست بگوید > جماعت عدم حقیقت است >، یا > حقیقت پیوسته در اقلیت است >، و برخورد اکثر مردمان با زندگی مصنوعی است.»

«آدم می‌تواند عروسک جمع کند، ولی اگر خودش عروسک بشود کار دیگر زار است.»

«اکنون می‌رسیم به نظریه کرکه‌گور درباره آنچه خودش مراحل سه گانه حیات خواند.»

«بیخشید؟»

«کرکه‌گور معتقد بود سه شکل مختلف حیات وجود دارد. خودش اصطلاح مرحله را به کار برد. اینها عبارت است از مرحله حسّی، مرحله اخلاقی، و مرحله دینی. لفظ مرحله را از این رو به کار برد که تأکید ورزد انسان می‌تواند در یکی از دو مرحله پایین‌تر به سر برد و ناگهان به مرحله بالاتر دست یابد. بسیاری از مردم تمام عمر خود را در یک مرحله سپری می‌کنند.»

«حتماً توضیحی در راه است. بدم نمی‌آید بدانم خودم در کدام مرحله‌ام.»
 «کسی که در مرحله حسّی روزگار می‌گذراند دم را غنیمت می‌شمارد و از هر فرصت برای لذت و تفریح استفاده می‌کند. هر آنچه زیبا، خوشایند، یا دلپذیر است برای او نیکوست. چنین آدمی یکسره در جهان محسوسات به سر می‌برد، برده حالات و خواستهای خویش است. چیزهای ملال‌آور همه در نظرش ناگوار است.»

«خیلی ممنون. گمان کنم این جور آدمها را می‌شناسم.»
 «بنابراین رومانتیکها افراد حسّی‌اند، چون آنها نیز در پی لذت جسمی ناب

می‌باشند. کسی که با هستی - یا با هنر یا با فلسفه - برخورد خیال‌انگیز دارد، در مرحله حسّی زندگی می‌کند. چه بسا که با رنج و اندوه هم بتوان برخورد < خیال‌انگیز > داشت. ولی در این حالت ظاهر فریبی بر شخص چیره شده است. پرگینت ایسن نمونه برجسته یک آدم حسّی است.»

«خیال می‌کنم منظورتان را می‌فهمم.»

«تو کسی را با این مشخصات می‌شناسی؟»

«نه کاملاً. ولی شاید سرگرد کمی این جوری باشد.»

«ممکن است، ممکن است، سوفی... وانگهی این خود نمونه دیگری از طنز بیمارگونه رومانتیک اوست. زبانت را گاز بگیر!»

«چی؟»

«هر چند، تقصیر از تو نبود.»

«پس، ادامه دهید.»

«کسی که در مرحله حسّی به سر می‌برد. به سهولت ممکن است دستخوش دلهره^۱، یا حسّ هراس، و احساس خلأ و پوچی گردد. اگر این حالت پیش آید، باید امیدوار بود. به عقیده کرکه گور دلهره احساس کمابیش مثبتی است. نشانه‌ای است که فرد در < موقعیت وجودی > قرار گرفته است، و حال می‌تواند جهش بزرگ به مرحله بالاتر را انجام دهد. ولی این جهش یا روی می‌دهد یا نمی‌دهد. و فایده ندارد لب لبه بایستی، باید پرش کامل کنی. یا پیری یا نپری. و این کار را کس دیگری هم نمی‌تواند برای انجام بدهد. خودت باید تصمیم بگیری.»

«کمی مثل تصمیم ترک مشروب یا مواد مخدر.»

«بلی، بی‌شبهت نیست. توصیف کرکه گور از این < مقوله تصمیم > آدم را تا حدی یاد سقراط می‌اندازد که گفت ینش حقیقی از درون می‌جوشد. جهش از برخورد حسّی به برخورد اخلاقی یا دینی برای هر فرد باید از درون خود او برخیزد. ایسن این را در پرگینت به خوبی نشان می‌دهد. توصیف استادانه دیگری از نحوه جوشش تصمیم وجودی از درون را می‌توان در جنایت و مکافات، رُمان بزرگ

داستان‌یفسکی، یافت.»

«بهترین کاری که می‌توان کرد این است که شکل دیگر زندگی را برگزید.»
 «و شاید که مرحله اخلاقی را در زندگی پیش‌گیری. ویژگی این مرحله جدیت و صداقت و پیگیری در تصمیم‌های اخلاقی است. این رویکرد بی‌شبهت به اخلاقیات وظیفه‌شناسی کانت نیست. یعنی می‌کوشی بر طبق موازن اخلاقی زندگی کنی. کرکه‌گور، همانند کانت، در درجه نخست به خلق و خوی انسان توجه دارد. مهم این نیست که چی به نظر تو دقیقاً درست یا نادرست می‌آید. مهم آن است که شخص درباره‌ی درست یا نادرست عقیده‌ای داشته باشد. کسی که در مرحله حسی به سر می‌برد فقط در فکر آن است که چه نشاط و چه ملال می‌آورد.»

«ولی خطر این نحوه زندگی آن نیست که آدم زیادی جدی می‌شود؟»
 «مسلماً. کرکه‌گور هیچ‌وقت نگفت که مرحله اخلاقی رضایتبخش است. آدم وظیفه‌شناس هم سرانجام از آن همه ایثار و وسواس می‌فرساید. این فرسودگی در اواخر عمر به بسیاری اشخاص دست می‌دهد. برخی دوباره به زندگی خیال‌انگیز مرحله حسی زندگی خویش بازمی‌گردند. دیگران جهش تازه‌ای می‌کنند و به مرحله دینی می‌رسند. می‌پرنند به < ژرف ژرفنا > ی ایمان > به عمق هفتاد هزار پا<. ایمان را بر لذت‌های حسی و بر ندای عقل ترجیح می‌دهند. و با آن‌که، به گفته کرکه‌گور، < پریدن در آغوش باز خدای زنده هولناک است >، این تنها راه رستگاری است.»

«منظور تان مسیحیت است؟»

«بله، چون مرحله دینی از دید کرکه‌گور آیین مسیحی است. ولی کرکه‌گور برای متفکران غیرمسیحی نیز با اهمیت است. فلسفه وجودی، که فیلسوف دانمارکی الهام‌بخش آن بود، در قرن بیستم رونق فراوان یافت.»
 سوفی به ساعتش نگاه کرد.

«نزدیک هفت است. من باید بروم. مادر دلوپس می‌شود.»

دستی برای فیلسوف تکان داد و به سوی قایق دوید.

مارکس

... شبی بر اروپا سایه افکنده...

هیلده از تختش پایین آمد و رفت به طرف پنجره رو به دریا. روز شنبه که شروع به خواندن کتاب کرد هنوز زادروز پانزده سالگی سوفی بود. دیروز روز تولد خود هیلده بود.

اگر پدر حساب کرده بود که هیلده روز قبل به بخش مربوط به تولد سوفی می‌رسد، دخترش را قطعاً دست‌کم گرفته بود. هیلده تمام روز خوانده بود و خوانده بود. ولی پدر راست می‌گفت که یک فرصت تبریک گفتن دیگر بیشتر نبود. و آن موقعی بود که آلبرتو و سوفی آواز سر دادند و برای او سرود > تولدت مبارک! < خواندند. هیلده خیلی خجلت‌زده شده بود.

و حالا سوفی، درست در همان روزی که پدر قرار است از لبنان بیاید، گروهی را به مهمانی فلسفی دعوت کرده است. هیلده مطمئن بود آن روز اتفاقی خواهد افتاد، اتفاقی که هیچ‌کس حتی او و پدرش هم نمی‌دانند چیست.

یک موضوع کاملاً مسلم بود: پدر پیش از رسیدن به خانه و برکلی باید درس عبرتی بگیرد. این حداقل کاری است که هیلده می‌تواند برای آلبرتو و سوفی بکند، به خصوص که دست به دامنش هم شده بودند...

مادرش هنوز در آشپزخانه قایق بود. هیلده دوید پایین پهلوی تلفن. شماره‌اته و اوله را در کپنهاگ پیدا کرد و به آنها زنگ زد.

«انه کوا مسدیل، بفرماید.»

«سلام، من هیله‌ام.»

«اه، چطوری؟ در ليله سن چه خبر؟»

«همه چیز خوب است، تعطیلات دارد شروع می شود و این حرفها. و پدر هم هفته دیگر از لبنان برمی گردد.»

«چه عالی، هیله!»

«آره، دارم روزشماری می کنم. و راستش برای همین تلفن کردم...»

«خوب کردی.»

«به نظرم هواپیمایش روز بیست و سوم، ساعت پنج بعدازظهر، در فرودگاه کپنهاگ می نشیند. شما آن موقع کپنهاگ اید؟»

«گمان می کنم، چطور؟»

«تو فکر بودم شاید بتوانی کاری برای من انجام دهی.»

«البته، با کمال میل.»

«خواهش مخصوصی است. شاید هم ممکن نباشد.»

«داری مرا کنجکاو می کنی...»

هیله نقشه اش را برای او شرح داد. ماجرای نوشته ها و سوفی و آلبرتو و دیگر چیزها را برای انه گفت. چندین بار ناچار شد باز به عقب برگردد چون هم خودش و هم انه سخت می خندیدند. به هر حال هیله که گوشی را گذاشت، نقشه اش در دست اجرا بود.

خودش هم می بایست چیزهایی تدارک می دید. ولی وقت فراوان بود.

هیله بقیه بعدازظهر و سرشب را با مادرش گذراند. سپس با اتوموبیل رفتند کریستین سن و آنجا به سینما. روز پیش کار بخصوصی نکرده بودند، و امروز باید تلافی کنند. از جلو فرودگاه کیویک که می گذشتند، چند قطعه دیگر از چیستان بزرگی که هیله در مغز می پرورد سرجاش می نشست.

آن شب دیروقت به تخت رفت، با این حال پشه را برداشت و باز هم خواند.

ساعت نزدیک هشت شب بود که سوفی از لابلای پرچین به خانه برگشت.

مادرش در باغ با علفهای بسترگله‌ها ور می‌رفت که سوفی ناگهان پشت سر او پیدا شد.

«تو از کجا آمدی؟»

«از میان پرچین.»

«از میان پرچین؟»

«مگر نمی‌دانی آن طرف پرچین جاده‌ای است.»

«تا حالا کجا بودی، سوفی؟ این بار دومی است که بی‌آن که پیغامی بگذاری یکدفعه غیبات می‌زند.»

«بیخش، مامان. هوا خیلی خوب بود، رفتم قدمی بزنم.»

مادرش از کنار پشته علف برخاست و نگاهی جدی به او انداخت.

«دوباره که پیش آن فیلسوفه نرفته بودی؟»

«راستش، چرا. گفتم که او هم از پیاده‌روی خوشش می‌آید.»

«به مهمانی تولد که می‌آید، هان؟»

«بعله، حتماً می‌آید، کلی هم خوشحال شد.»

«من هم خوشحال می‌شوم. برای زیارت ایشان روزشماری می‌کنم.»

در صدایش اندکی طعنه نبود؟ سوفی برای محکم‌کاری گفت:

«چه خوب شد که پدر و مادر یووانا را هم دعوت کردیم. وگرنه ممکن بود او

تنها بماند.»

«نمی‌دانم... به هر صورت، من خیال دارم با این آلبرتو، دوبه‌دو مثل دو تا آدم

بزرگ، کمی حرف بزنم.»

«اگر بخواهی می‌توانی از اتاق من استفاده کنی. مطمئنم که از او خوشت خواهد

آمد.»

«در ضمن یک نامه هم برایت آمده.»

«راستی؟»

«مهرگردان سازمان ملل دارد.»

«حتماً از برادر آلبرتوست.»

«سوفی، دست بردار!»

مغز سوفی سریع به کار افتاد. در چشم برهم زدنی جوابی موجه یافت. انگار از غیب به او الهام شده بود.

«من به آلبرتو گفته بودم که نمبر کمیاب جمع می‌کنم. و اینجاست که برادر گاه به درد می‌خورد.»

مثل این که خیال مادرش راحت شد.

حال بالحنی نسبتاً دوستانه تر گفت: «شامت نوبت یخچال است.»

«نامه کجاست؟»

«روی یخچال.»

سوفی با شتاب رفت داخل. مهر روی پاکت تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۹۹۰ داشت. پاکت را باز کرد و یادداشت کوچکی بیرون آورد:

اگر به حرکت دستی کلاف به انتهایش برسد

پس این تکاپوی خلاق بی‌انتهای از بهر چیست؟

واقعاً. سوفی پاسخی برای این پرسش نداشت. پیش از آن که شامش را بخورد، یادداشت را در کنار سایر چیزهایی که این چند هفته جمع کرده بود در کمد گذاشت. علت این سؤال را هم به زودی خواهد فهمید.

بامداد روز بعد یووانا به سراغش آمد. اول رفتند بدمیتون بازی کردند، و بعد نشستند و برنامه مهمانی فلسفی را ریختند. بایستی چند چیز نامنتظر حاضر داشته باشند، که اگر میهمانی احیاناً خنک شد به کار اندازند و مجلس را گرم کنند.

مادر سوفی که به خانه آمد، دو دختر هنوز سرگرم گفتگو بودند. مادر سوفی مرتب می‌گفت: «دلوپس مخارج نباشید.» و شوخی هم نمی‌کرد!

شاید در این فکر بود که «مهمانی فلسفی» درست آن چیزی است که سوفی را، پس از هفته‌ها بررسی ژرف فلسفی، از آسمان به زمین باز خواهد آورد.

تکلیف همه چیز را، از فانوسهای کاغذی گرفته تا جایزه آزمون فلسفی، آن شب معلوم کردند. جایزه بهتر است کتابی باشد درباره فلسفه برای جوانان. ولی

سوفی یقین نداشت این چنین کتابی وجود داشته باشد.

دو روز پیش از شب اول تابستان، یعنی روز پنجشنبه ۲۱ ژوئن، آلبرتو به سوفی تلفن کرد.

«سوفی.»

«و منم آلبرتو.»

«اه، سلام! چطورید؟»

«بسیار بسیار خوب، ممنون. گمان می‌کنم راه گریز را پیدا کردم.»

«راه گریز؟»

«می‌دانی. گریز از اسارت فکری، گریز از زندانی که مدتهاست در آن زندگی

می‌کنیم.»

«اه، آن.»

«ولی تا نقشه راه نیفتاده کلمه‌ای نمی‌توانم درباره آن بگویم.»

«فکر نمی‌کنی آنوقت دیگر دیر شده باشد؟ من باید بدانم این وسط چه

کاره‌ام.»

«تو هنوز خیلی ساده‌ای. مگر نمی‌دانی صحبت‌های ما همه شنیده می‌شود. پس

بهتر است که هیچ نگوئیم.»

«یعنی وضع این قدر خراب است؟»

«بله، فرزندم. مهمترین قسمت کار وقتی صورت می‌گیرد که ما حرف

نمی‌زنیم.»

«اه.»

«ما در نوعی هستی خیالی در پناه وارثان یک داستان طولانی به سر می‌بریم.

زندگی ما را سرگرد کلمه به کلمه بر ماشین تحریر دستی کهنه خود تایپ می‌کند. پس

آنچه روی کاغذ آید از دست او مصون نیست.»

«این را می‌فهمم. ولی چطور می‌توان چیزی را از او پنهان داشت؟»

«هیس!»

«چی؟»

«بین سطرها هم خبرهایی است. و اینجاست که من می‌خواهم هوشم را به کار اندازم و کلکی سوار کنم.»

«صحیح.»

«امروز و فردا باید منتهای استفاده را از وقت کرد. روز شنبه فیل دیگر می‌رود هوا! تو می‌توانی همین الآن یبایی اینجا؟»
«آدم.»

سوفی پرنده‌ها و ماهیها را غذا داد و یک برگ کاهوی بزرگ برای لاک‌پشت گذاشت. یک قوطی کنسرو خوراک گربه برای شرکان باز کرد، آن را در کاسه‌ای ریخت و هنگام رفتن روی پله‌ها نهاد.

از لای پرچین بیرون خزید و راه جنگل را در پیش گرفت. راه چندان نرفته بود که ناگاه وسط خلنگ‌زار چشمش به میز تحریر پهناوری افتاد. پیرمردی پشت میز نشسته بود، و ظاهراً سرگرم جمع و تفریق ارقام بود. سوفی نزد او رفت و نامش را پرسید.

پیرمرد گفت: «ابن‌عز اسکروج^۱»، و دوباره به مطالعه دفتر حساب خود پرداخت.

«اسم من سوفی است. شما، حتماً، تاجرید؟»

مرد سر جنباند. «و بسیار ثروتمند. یک پول سیاه را نباید هدر داد. از این رو باید تمام حواسم جمع حسابهایم باشد.»
«که چی؟»

سوفی دستی تکان داد و راه خود را دنبال کرد. ولی هنوز چند متری نرفته، دید دختر بچه‌ای تک و تنها زیر درخت تنومندی نشسته است. لباسی ژنده پوشیده بود و رنگ پریده و بیمار می‌نمود. وقتی سوفی از کنارش رد می‌شد، دخترک دست در کیسه کوچکی کرد و قوطی کبریتی درآورد.

قوطی کبریت را رو به سوفی گرفت و گفت: «می‌شود کبریتی از من بخرید؟»

سوفی جیبهایش را کاوید ببیند پولی همراه دارد. بله - یک سکه یک کرونی پیدا کرد.

«دانه ای چند است؟»

«یک کرون.»

سوفی سکه را به دختر داد و قوطی کبریت را گرفت.

«تو اولین کسی هستی که بعد از صد سال چیزی از من می خرد. بعضی وقتها از گرسنگی به حال احتضار می افتم، خیلی وقتها از سرما یخ می بندم.»

برای سوفی حیرت آور نبود که وسط جنگل مشتری برای کبریتهای دختر پیدا نمی شود. بعد به یاد مرد تاجر افتاد. چرا باید دخترک کبریت فروش از گرسنگی به حال احتضار بیفتد و مرد تاجر آن همه ثروت داشته باشد.

سوفی گفت: «بیا اینجا.»

دست دختر را گرفت و او را پیش مرد پولدار برد. پیرمرد همچنان مشغول حسابهایش بود.

سوفی گفت: «تو باید کمک کنی این دختر زندگی بهتری داشته باشد.»

مرد سر از روی کاغذهایش برداشت و گفت: «این جور کارها خرج دارد، مگر نشیندی گفتم یک پول سیاه نباید هدر برود.»

سوفی پافشاری کرد، «ولی بی انصافی است که تو آنقدر ثروتمند باشی و این دختر کاملاً تهیدست. عادلانه نیست!»

«چه حرف مفتی! عدالت فقط بین آدمهای برابر یافت می شود.»

«منظورت چیست؟»

«من زحمت و مشقت کشیدم تا به نتیجه رسیدم. به این می گویند پیشرفت.»

دختر بینوا گفت: «اگر دستگیری نکنی، من می میرم.»

مرد تاجر دوباره سر از دفتر حساب برداشت و قلمش را با بی صبری روی میز انداخت.

«در حساب و کتابهای من جایی برای تو نیست! بزن به چاک! برو به گداخانه!»

دختر سماجت کرد: «اگر به من کمک نکنی، جنگل را آتش می زنم.»

مرد، این را که شنید، برخاست، ولی تا به خود آمد دختر کبریتی آتش زده بود. کبریت را به علفهای خشک گرفت، و آتش فوراً شعله کشید.

مرد دستهایش را رو به آسمان کرد و فریاد زد: «خدا به داد برسد. خروس سرخه بانگ برآورده!»

دخترک با لبخندی شیطنت‌آمیز او را برانداز می‌کرد.

«فکر نمی‌کردی من کمونیست باشم، نه؟»

لحظه‌ای بعد، دختر و تاجر و میز تحریر ناپدید شد. سوفی تنها ایستاده بود، ولی آتش با اشتهای تمام علفهای خشک را می‌بلعید. مدتی طول کشید تا توانست آتش را با لگد خاموش کند.

خدا را شکر! سوفی به علفهای سوخته نگریست. هنوز قوطی کبریت در دستش بود.

آیا خود این آتش را راه انداخته بود؟

وقتی آلبرتو را بیرون کلبه دید، ماجرا را برایش تعریف کرد.

«اسکروج سرمایه‌دار خسیس در سرود کریسمس^۱ نوشته چارلز دیکنز است.^۲ و دخترک کبریت فروش را حتماً از قصه هانس کریستیان اندرسن به یاد داری.»

«بله، ولی منتظر نبودم در وسط جنگل به آنها برخورم.»

«چرا نه؟ اینها که جنگل معمولی نیستند. و حالا درباره کارل مارکس صحبت کنیم. و چه خوب که نمونه‌ای از کشمکش شدید طبقاتی نیمه قرن نوزدهم را به چشم خود دیدی. ولی بهتر است برویم تو. آنجا اندکی بیشتر از دست سرگرد در امانیم.»

بار دیگر در دو طرف میز کوچک کنار پنجره رو به دریاچه نشستند. سوفی هنوز احساس خود را نسبت به دریاچه پس از نوشیدن از بطری آبی در تمامی وجود خود احساس می‌کرد.

1. A Christmas Carol

۲. Charles Dickens (۱۸۷۰-۱۸۱۲).

هر دو بطری امروز روی بخاری قرار داشت. مدل کوچکی از یک معبد یونانی هم روی میز بود.

سوفی پرسید: «این چیه؟»

«هر چیز به موقع خود، جانم.»

آلبرتو شروع به صحبت کرد: «کرکه گورکه در ۱۸۴۱ به برلن رفت، چه بسا سر درس شلینگ در کنار کارل مارکس می نشست. کرکه گور رساله فوق لیسانس خود را درباره سقراط نوشت. مارکس نیز، در همین وقت، رساله دکتری خود را در باره دموکریتوس و اپیکور - به سخن دیگر، در باره ماده گرایی در دوران باستان - نوشته بود. بدین قرار هر دو مسیر آتی فلسفه خود را تعیین کرده بودند.»

«یعنی کرکه گور اگرستانسیالیست شد و مارکس ماتریالیست.»

«مارکس طرفدار ماتریالیسم تاریخی شد. ولی این را می گذاریم برای بعد.»

«هر طور شما بفرمایید.»

«کرکه گور و مارکس، هر کدام به روال خود، فلسفه هگل را مبنای کار خویش قرار دادند. هر دو تحت تأثیر تفکر هگل بودند، ولی هر دو <روح جهانی> یا ایده آلیسم او را رد کردند.»

«شاید چون زیادی بی در و پیکر بود.»

«حتماً. در مجموع، گفته می شود که دوره نظامهای فلسفی بزرگ با هگل به پایان رسید. فلسفه پس از او در مسیری کاملاً تازه افتاد. به جای نظامهای نظری کلان، فلسفه وجودی یا فلسفه عملی پدید آمد. منظور مارکس هم همین بود وقتی گفت تا امروز <فلسوفها جهان را به شیوه های گوناگون فقط تفسیر کرده اند، مهم دگرگون کردن آن است.> این کلمات در تاریخ فلسفه نقطه عطف مهمی به شمار می رود.»

«مقصود مارکس را پس از برخورد با اسکروج و دخترک کبریت فروش خوب

می فهمم.»

«اندیشه های مارکس هدف عملی - یا سیاسی - داشت. مارکس تنها فیلسوف

نبود؛ مورخ، جامعه شناس، و اقتصاددان نیز بود.»

«و در همه این زمینه‌ها از پیشگامان بود؟»

«در سیاست عملی هیچ فیلسوفی بی‌تردید به اندازه او اهمیت ندارد. از سوی دیگر، باید مواظب باشی آنچه را مارکسیسم خوانده می‌شود با تفکر خود مارکس یکی ندانی. معروف است که مارکس خود در نیمه دهه ۱۸۴۰ مارکسیست شد، ولی حتی پس از آن هم گاه لازم می‌دید تأکید ورزد که خود مارکسیست نیست.»

«مگر عیسی خود مسیحی بود؟»

«آن هم، البته، جای بحث دارد.»

«ادامه دهید.»

«دوست و همکار او فریدریش انگلس^۱، از همان ابتدا، در آنچه بعدها مارکسیسم خوانده شد سهمی به سزا داشت. لنین، استالین، مائو و بسیاری کسان دیگر هم در قرن خود ما به مارکسیسم، یا به مارکسیسم-لنینیسم، یاری رساندند.»

«بہتر است بچسبیم به خود مارکس. گفتید طرفدار ماتریالیسم تاریخی بود؟»

«مارکس مانند اتمیستهای دوران باستان یا هواداران ماده گرایی مکانیکی قرن هفدهم و هیجدهم، فیلسوف ماده گرا نبود. اما عقیده داشت عوامل مادی جامعه، تا حد زیادی، شیوه اندیشیدن ما را مشخص می‌کند. و این‌گونه عوامل مادی بی‌شک نقش تعیین‌کننده در تحول تاریخی داشته‌اند.»

«این با <روح جهانی> هگل خیلی تفاوت دارد.»

«هگل گفته بود تحول تاریخی نتیجه برخورد اضداد است - و با تغییری ناگهانی فرجام می‌یابد. مارکس این اندیشه را پیشتر برد. و گفت، هگل وارونه روی سر خود ایستاده بود.»

«انشاءالله، نه سراسر عمر.»

«هگل نیروی پیش‌برنده تاریخ را روح جهانی یا عقل جهانی می‌خواند. مارکس ادعا کرد این امر واقعیت را وارزون جلوه می‌دهد. و سعی کرد ثابت کند تغییرات مادی است که بر تاریخ اثر می‌گذارد. <روابط معنوی> دگرگونی مادی نمی‌آفریند، برعکس، دگرگونی مادی است که روابط معنوی تازه به وجود

می‌آورد. مارکس به‌ویژه تأکید ورزید که نیروهای اقتصادی جامعه است که باعث تغییر می‌شود و تاریخ را پیش می‌برد.»

«می‌شود مثالی بزنید؟»

«هدف فلسفه و علم در دوران باستان صرفاً نظری بود. هیچ‌کس در پی آن نبود که کشفیات تازه را به‌اجرا درآورد.»

«چرا؟»

«علت شکل و سامان زندگی اقتصادی جامعه بود. تولید اکثراً متکی به کار و زحمت بردگان بود، از این رو شهروندان نیازی نمی‌دیدند از راه نوآوریهای عملی بر مقدار تولید بیفزایند. این خود نمونه‌ای است که چگونه روابط مادی بر اندیشه فلسفی جامعه اثر می‌گذارد.»

«بله، متوجه‌ام.»

«مارکس این‌گونه روابط مادی، اقتصادی، و اجتماعی را زیربنای جامعه می‌نامد. طرز تفکر اجتماع، نهادهای گوناگون سیاسی، قوانین، و همچنین دین، اخلاق، هنر، فلسفه، و علوم را روبنای جامعه خواند.»

«روبنا و زیربنا، خیلی خوب.»

«و حالا لطفاً آن معبد یونانی را به‌من بده.»

«سوفی اطاعت کرد.»

«این مُدل معبد پارتنون بر تپه آکروپولیس است. تو اصل آن را هم دیده‌ای.»

«متظورتان در فیلم ویدئو است.»

«به‌طوری‌که می‌بینی این بنا سقفی بسیار زیبا و آراسته دارد. نخستین چیزی که به چشم می‌آید همین سقف و لچکی جلو آن است. این چیزی است که روبنا خوانده می‌شود. منتها سقف که نمی‌تواند در هوا معلق باشد.»

«سقف بر ستونها تکیه دارد.»

«پی و پایه ساختمان - زیربنای آن - بسیار مستحکم و نگهبان همه عمارت است. مارکس عقیده داشت روابط مادی هم به‌همین طریق نگهبان افکار و اندیشه‌های جامعه است. روبنای جامعه در واقع بازتابی است از زیربنای جامعه.»

«می‌خواهید بگوئید عالم مثال افلاطون بازتابی است از کوزه‌گری و شراب‌سازی آتن؟»

«نه، همان‌گونه که مارکس به روشنی توضیح داد، مسئله به این سادگی‌ها نیست. موضوع تأثیر متقابل زیربنا و روبنای جامعه بر همدیگر است. اگر مارکس این تأثیر متقابل را نفی کرده بود، او را نیز ماتریالیست مکانیکی می‌خواندیم. ولی مارکس پی برد که میان زیربنا و روبنا رابطه متقابل یا رابطه دیالکتیکی وجود دارد، به همین سبب او را ماتریالیست دیالکتیکی می‌نامیم. راستی، بد نیست بدانی که افلاطون نه کوزه‌گر بود نه شراب‌ساز.»

«خیلی خوب. راجع به معبد دیگر حرفی ندارید؟»

«چرا، کمی. می‌توانی زیربنای معبد را شرح بدهی؟»

«ستونهای معبد روی سه سطح - سه پله - قرار گرفته است.»

«در زیربنای جامعه نیز می‌توان به همین منوال سه سطح را بازشناخت. اساسی‌ترین سطح آن است که شرایط تولید جامعه خوانده می‌شود. به عبارت دیگر، شرایط یا منابع طبیعی که در اختیار جامعه است. منظورم اوضاع و احوال مربوط به چیزهایی چون آب و هوا و مواد خام است. اینها پایه و شالوده هر اجتماع است، و این پایه و شالوده نوع تولید هر جامعه را تعیین می‌کند، و به همین سیاق، سرشت و فرهنگ کلی آن را.»

«مثلاً در صحرای افریقا نمی‌توان به صید ماهی پرداخت یا در شمال نروژ نخل خرما کاشت.»

«بارک‌الله! و طرز تفکر مردم بادیه‌نشین با طرز تفکر روستاییان ماهیگیر شمال نروژ بسیار فرق دارد. سطح یا پله بعدی وسایل تولید جامعه است. مقصود مارکس انواع ابزارها و تجهیزات و ماشین‌آلات، و نیز مواد خامی است که در جامعه یافت شود.»

«ماهیگیران در گذشته برای صید تا وسط دریا پارو می‌زدند. امروزه برای این منظور کشتیهای ماهیگیری غول‌پیکر دارند.»

«بلی، و حال داری از سطح یا پله سوم زیربنای جامعه صحبت می‌کنی، یعنی،

از کسانی که مالک وسایل تولیداند. تقسیم کار، یا چگونگی توزیع دسترنج و مالکیت، را مارکس روابط تولیدی جامعه نامید.»

«صحیح.»

«تا اینجا فهمیدیم که طرز تولید جامعه است که اوضاع سیاسی و عقیدتی آن جامعه را معین می‌کند. بی‌جهت نیست که امروزه، در مقایسه با جامعه فئودال قدیم، به شکل دیگری فکر می‌کنیم - و موازین اخلاقی نسبتاً متفاوتی داریم.»

«پس مارکس به حق طبیعی ثابت و همیشه معتبری باور ندارد.»

«نه، به گفته مارکس، این که چه اخلاقاً درست و چه نادرست است، دستاورد زیربنای جامعه است. برای مثال، تصادفی نبود که در جوامع روستایی کهن، پدر و مادر تصمیم می‌گرفتند فرزندانشان با چه کسی ازدواج کنند. این مهم بود که چه کسی وارث مزرعه می‌شد. در شهرهای امروزی، روابط اجتماعی طور دیگری است. امروزه می‌توانی با همسر آینده خود در یک میهمانی یا باشگاه رقص آشنا بشوی، و اگر خیلی به یکدیگر علاقه‌مند شدید، می‌روید با هم زندگی می‌کنید.»

«من هیچ وقت نمی‌توانم بپذیرم که پدر و مادر تصمیم بگیرند من با کی ازدواج کنم.»

«نه، زیرا که تو فرزند زمان خود هستی. مارکس از این گذشته تأکید کرد که این طبقه حاکم جامعه است که معیار می‌گذارد و می‌گوید چه درست و چه نادرست است. چون <تاریخ تمامی جامعه‌های موجود تاکنون تاریخ کشمکش طبقاتی است>. به سخن دیگر، تاریخ در درجه اول موضوع مالکیت وسایل تولید است.»

«یعنی افکار و اندیشه‌های مردم هیچ نقشی در تغییر دادن تاریخ ندارد؟»

«هم دارد هم ندارد. مارکس قبول داشت که شرایط روبنایی جامعه می‌تواند تأثیر متقابل بر زیربنای جامعه بگذارد، ولی قبول نداشت که روبنای جامعه از خود، تاریخ مستقلی داشته باشد. می‌گفت تحول تاریخی از جامعه برده‌داری قدیم به جامعه صنعتی امروزی، بیش از هر چیز نتیجه تغییرهای زیربنایی جامعه بوده است.»

«بله این را قبلاً هم فرمودید.»

«مارکس معتقد بود در کلیه مراحل تاریخی میان دو طبقه عمده جامعه تعارض وجود داشته است. در جامعه بردگی قدیم، تعارض بین شهروندان آزاد و بندگان بود. در جامعه فئودالی قرون وسطا، میان اربابان فئودال و رعایا؛ و بعداً، میان اشراف و شهروندان. ولی در زمان خود مارکس، در آنچه وی جامعه بورژوازی یا سرمایه‌داری نامید، تعارض بیش و پیش از همه بین سرمایه‌داران و کارگران، یا پرولتاریا، بود. یعنی ستیز آنهایی که مالک ابزار تولید بودند و آنهایی که نبودند. و چون > طبقات بالا < داوطلبانه قدرت خود را به‌دیگران نمی‌سپارند، تغییر فقط می‌تواند از راه انقلاب پیش آید.»

«و جامعه کمونیستی؟»

«گذر از جامعه سرمایه‌داری به جامعه کمونیستی مورد توجه خاص مارکس بود. مارکس تجزیه و تحلیل مشروحی از شیوه تولید سرمایه‌داری نیز به عمل آورد. ولی پیش از آن که به این قسمت پردازیم، باید چیزی درباره دید مارکس از کار انسان بگویم.»

«بفرمایید.»

«مارکس جوان، پیش از آنکه کمونیست بشود، سخت سرگرم این فکر بود که برای انسان هنگام کار کردن چه روی می‌دهد. این چیزی بود که هگل هم بررسی کرده بود. هگل اعتقاد داشت میان انسان و طبیعت رابطه‌ای متقابل، یا دیالکتیکی، وجود دارد. وقتی انسان طبیعت را تغییر می‌دهد، خودش نیز تغییر می‌کند. یا، به بیان دیگر، انسان با کار خود بر طبیعت اثر می‌گذارد و آن را دگرگون می‌سازد. ولی در این فرایند، طبیعت هم بر انسان تأثیر می‌بخشد و آگاهی او را تغییر می‌دهد.»

«بگو چه می‌کنی تا بگویم کیستی.»

«این، به طور خلاصه، نظر مارکس بود. طرز کار ما بر خودآگاهی ما اثر می‌گذارد، و خودآگاهی ما بر طرز کار ما. میان < سر > و < دست > می‌توان گفت رابطه‌ای متقابل است. بدین قرار شیوه اندیشه ما پیوند نزدیک دارد با شغل ما.»

«پس ییکاری مایه افسردگی است.»

«بله. آدم بیکار، به مفهومی، تهی است. هگل خیلی زود به این پی برد. کار، هم در نظر هگل و هم مارکس، چیز مثبتی است و به جوهر انسانیت بستگی نزدیک دارد.»

«بنابراین کارگری می‌باید چیز مثبتی باشد؟»

«در اصل بله. و این درست جایی است که مارکس لبۀ تیز انتقاد خود را متوجه روش تولید سرمایه‌داری کرد.»
«که آن انتقاد چه بود؟»

«در نظام سرمایه‌داری، کارگر برای کس دیگری کار می‌کند. بنابراین کار او برای خود او جنبۀ خارجی دارد - یعنی متعلق به خودش نیست. کارگر با کارش بیگانه می‌شود. و در عین حال با خودش نیز بیگانه می‌شود. تماسش را با هستی خویش از دست می‌دهد. مارکس اصطلاحِ هگلی از خود بیگانگی را در این مورد به کار برد.»

«من خاله‌ای دارم که بیش از بیست سال است در کارخانه‌ای آب نبات بسته‌بندی می‌کند، بنابراین منظورشان را خوب می‌فهمم. خاله‌ام می‌گوید هر روز صبح که می‌خواهد سرکار برود عزا می‌گیرد.»

«و اگر از کارش اینقدر بیزار است، به تعبیری، از خودش هم بدش می‌آید.»
«آنچه مسلم است از آب نبات بسیار بدش می‌آید.»

«در جامعه سرمایه‌داری، کار به نحوی سازماندهی شده است که کارگر در حقیقت برای طبقۀ اجتماعی دیگری جان می‌کند. بدین ترتیب کارگر کار خود - و همراه آن، تمامی عمر خود را - در اختیار بورژوازی می‌گذارد.»
«وضع واقعاً به این بدی است؟»

«ما داریم راجع به مارکس و اوضاع و احوال اجتماعی در نیمۀ قرن پیش صحبت می‌کنیم. پس جواب سؤالت صد درصد مثبت است. کارگران اغلب در محیط سرد و یخ‌زده سالن تولید روزی دوازده ساعت کار می‌کردند. دستمزدها معمولاً آنقدر کم بود که کودکان و زنان باردار نیز ناچار بودند کار بکنند. این وضع شرایط اجتماعی اسفناکی پیش آورد. در بسیاری جاها مشروبهای الکلی

ارزان در ازای بخشی از دستمزد کارگران پرداخته می‌شد، و زن‌ها از درد ناچاری با روسپیگری، کمبود درآمد خود را جبران می‌کردند. مشتریان آنها اهالی شریف شهرها بودند. خلاصه، کار که می‌باید نشانهٔ شرافت انسان باشد، کارگر را به حیوان باربر مبدل کرد.»

«این خون مرا به جوش می‌آورد!»

«خون مارکس را هم به جوش آورد. و در این گیر و دار، بچه‌های طبقهٔ سرمایه‌دار، پس از گرفتن حمامی طراوت‌بخش، در اتاق نشیمن گرم و نرم خویش و یولن می‌زدند. یا پیش از رفتن سرشام مفصل خود پشت پیانو می‌نشستند. نواختن و یولن و پیانو پس از مقداری اسب‌سواری وسیلهٔ سرگرمی خوبی بود.»

«واخ! چقدر بی‌عدالتی!»

«مارکس نیز همین را می‌گفت، و در ۱۸۴۸ با همکاری انگلس مانیفست کمونیسم را منتشر کرد. نخستین جملهٔ این بیانیه می‌گوید: شب‌هی بر اروپا سایه افکنده است - شب‌هی کمونیسم.»

«چه هراسناک!»

«بورژوازی هم به هراس افتاد. چون در این موقع پرولتاریا دست به شورش زده بود. می‌خواهی بدانی آخرین قسمت بیانیه چه می‌گوید؟»
«بله، لطفاً.»

«کمونیست‌ها عار دارند عقاید و مقاصد خود را پنهان دارند و آشکارا اعلام می‌کنند اهداف آنها تنها با براندازی شرایط موجود اجتماعی به دست می‌آید. بگذار طبقهٔ حاکم از ترس انقلاب کمونیستی بلرزد. رنجبران چیزی جز زنجیرهایشان از دست نمی‌دهند. و جهان را از آن خود می‌سازند. زحمتکش‌ان جهان، متحد شوید!»

«اگر وضع چنین بد بود، گمانم من هم این بیانیه را امضا می‌کردم. ولی امروزه وضعیت قطعاً خیلی فرق کرده؟»

«در نروژ، بله، ولی نه در همه جا. هنوز هم بسیاری از مردم در شرایط غیرانسانی به سر می‌برند و در این حال همچنان کالا تولید می‌کنند و سرمایه‌دارها را پولدارتر

می سازند. مارکس این را استثمار نامید.»

«می شود بی زحمت این لغت را معنی کنید؟»

«محصولی که کارگر تولید می کند، ارزش مبادله شخصی دارد.»

«بله.»

«حال اگر دستمزد کارگر و هزینه های دیگر تولید را از ارزش مبادله کم کنید، باز مبلغی باقی می ماند. این مبلغ باقیمانده را مارکس سود نامید. به عبارت دیگر، سرمایه دار ارزشی را که کارگر به وجود می آورد به جیب خود می ریزد. معنای استثمار همین است.»

«صحیح.»

«سرمایه دار حال بخشی از سود خود را در زمینه تازه ای سرمایه گذاری می کند - مثلاً، به نوسازی دستگاه تولید می پردازد - به این امید که محصول را با هزینه کمتری تولید کند، و سود بیشتری به دست آورد.»

«که منطقی است.»

«بله، به نظر منطقی می رسد. ولی کارها در درازمدت، نه در این مورد و نه موارد دیگر، برطبق تصور سرمایه دار پیش نمی رود.»

«منظورتان چیست؟»

«به عقیده مارکس در روش تولید سرمایه داری مقداری تضاد ذاتی وجود دارد. سرمایه داری نظامی اقتصادی است که خود موجب نابودی خود می شود، چون مهار عقلی ندارد.»

«برای ستمديدگان چه بهتر، نه؟»

«بله؛ نظام سرمایه داری ذاتاً به سوی فروپاشی درونی خود می رود. سرمایه داری را، در این مفهوم، باید <پیشرو> شمرد چون مرحله ای است در راه تحقق کمونیسم.»

«می توانید مثالی در مورد فروپاشی سرمایه داری از درون بزنید؟»

«گفتیم سرمایه دار مقداری پول اضافه می آورد، و بخشی از این مازاد را به مصرف نوسازی کارخانه می رساند. ولی درس ویولن نیز خرج دارد. و همسر

سرمایه دار هم به زندگی پرتجمل عادت کرده است.»

«بله، بی شک.»

«ماشین آلات جدید که خریده شد، دیگر به آن همه کارگر نیاز نیست. این اقدامات البته همه برای افزایش قدرت رقابت است.»

«می فهمم.»

«همه سرمایه دارها طبعاً به این فکر می افتند، تولید به طور کلی پیوسته کارآمدتر می شود. کارخانه ها بزرگ و بزرگتر می شوند و رفته رفته در دستهای کمتری تمرکز می یابند. خوب بعد چه می شود، سوفی؟»

«...»

«کارگران کمتر و کمتری لازم است، پس تعداد بیشتر و بیشتری بیکار می شوند. بر مشکلات اجتماعی می افزاید، و همین بحرانها نشان دهنده افول سرمایه داری است. ولی سرمایه داری عوامل فساد دیگری هم دارد. اگر میزان سود بستگی به ابزار تولید دارد و مازاد کافی برای ادامه تولید رقابت آمیز باقی نماند...»

«بله؟»

«... آن وقت سرمایه دار چه می کند؟ می توانی بگویی؟»

«خیر، متأسفانه.»

«فرض کن تو کارخانه دار بودی. و خرج و دخلت با هم نمی خواند. قادر نبودی مواد اولیه را بخری که به تولید ادامه دهی. ورشکستگی هم تهدیدت می کرد. برای صرفه جویی چه می کردی؟»

«شاید دستمزدها را کم می کردم؟»

«ای ناخدا! بله، این در حقیقت زیرکانه ترین کاری است که می توانی بکنی. ولی اگر همه سرمایه داران به زرنگی تو باشند - که هستند - کارگران چنان بینوا می شوند که دیگر نمی توانند چیزی بخرند. در این شرایط می گویند قدرت خرید روبه کاهش است. و حال در واقع افتاده ایم در دوری باطل. از دید مارکس ناقوس مرگ دارایی شخصی سرمایه داری به صدا در آمده است. و داریم به سرعت رو به وضع انقلابی پیش می رویم.»

«بله، فهمیدم.»

«داستان دراز است، خلاصه، آخر سر پرولتاریا به پا می‌خیزد و وسایل تولید را در اختیار می‌گیرد.»

«و بعد؟»

«مدتی چند، >جامعه طبقاتی< نوینی داریم که پرولتاریا در آن به زور بورژوازی را مقهور ساخته است. مارکس این را دیکتاتوری پرولتاریا خواند. ولی پس از گذشت این دوران انتقالی، >جامعه بی طبقه< جانشین دیکتاتوری پرولتاریا می‌شود و در این جامعه وسایل تولید متعلق به >همه< - یعنی، متعلق به خود مردم- است. خط مشی این جامعه چنین خواهد بود: >از هر کس برحسب تواناییهایش، به هر کس برحسب نیازهایش<. به علاوه، کار و زحمت اکنون از آن خود کارگران است و از خود بیگانگی سرمایه‌داری از میان می‌رود.»

«اینها همه بسیار عالی است، ولی در عمل چه شد؟ آیا انقلاب روی داد؟»

«آره و نه. امروزه اقتصاددانان ثابت کرده‌اند که مارکس در پاره‌ای مباحث حیاتی اشتباه می‌کرد - از همه مهمتر در تجزیه و تحلیل بحرانهای سرمایه‌داری. به تازاج محیط زیست طبیعی- که امروزه شاهد عواقب وخیم آنیم - توجه کافی مبذول نداشت. با این حال...»

«با این حال؟»

«مارکسیسم موجب دگرگونیهای بزرگی شد. تردید نیست که سوسیالیسم توانسته است تا حد زیادی با جامعه غیرانسانی مبارزه کند. ما، به هر صورت، در اروپا اکنون در جامعه‌ای عادلانه‌تر - و یکپارچه‌تر - از زمان مارکس به سر می‌بریم. این تا اندازه‌ای مرهون شخص مارکس و جنبش سوسیالیسم است.»

«و بعد چه شد؟»

«پس از مارکس، جنبش سوسیالیسم به دو جریان عمده تقسیم شد، سوسیال دموکراسی و لنینیسم. اروپای غربی سوسیال دموکراسی را برگزید که راه مسالمت‌آمیز و تدریجی به سوی سوسیالیسم است. این را می‌توان انقلاب تدریجی هم خواند. از سوی دیگر لنینیسم که عقیده داشت انقلاب یگانه‌راه

مبارزه با جامعه طبقاتی کهن است، در اروپای شرقی، آسیا، و افریقا نفوذ فراوان یافت. و این هر دو جنبش، هر یک به شیوه خود، بر ضد سختی و ستم جنگیده‌اند.»

«ولی خود موجب ستمگریهای تازه‌ای نشدند؟ مثلاً در روسیه و در اروپای شرقی؟»

«در این تردیدی نیست، و در اینجا بار دگر می‌بینیم که انسان به هر چه دست می‌زند آموزه‌ای می‌شود از نیک و بد. از سوی دیگر، معقول نیست که مارکس را، پنجاه یا صد سال پس از مرگش، برای عوامل منفی کشورهای به اصطلاح سوسیالیست ملامت کرد. و چه بسا که مارکس به اداره کنندگان جامعه کمونیست درست نیندیشید. و شاید که <سرزمین موعود> هرگز پیش نیاید. بشر همواره دشواریهای تازه می‌آفریند تا بر سر آن بجنگد.»

«کاملاً صحیح است.»

«و در اینجا، سوفی، پرده را روی مارکس پایین می‌آوریم.»

«چی، یک دقیقه صبر کنید! مگر شما نگفتید عدالت فقط بین برابرها یافت می‌شود؟»

«نه، این را اسکروج گفت.»

«شما از کجا می‌دانید او چه گفت؟»

«خوب دیگه - من و تو یک مؤلف داریم. در واقع ما بیش از آنچه ظاهرمان نشان می‌دهد به هم مربوطیم.»

«طنز لعتی باز شروع شد!»

«و طنز مضاعف، سوفی، این دو طنز بود.»

«برگردیم به موضوع عدالت. گفتید سرمایه‌داری به اعتقاد مارکس نوعی جامعه ناعادلانه بود. تعریف جامعه عادلانه چیست؟»

«جان رالز^۱ فیلسوف اخلاقی کوشید چیزی در این باره بگوید و مثال زیر را آورد: فرض کن تو عضو شورای مهمی هستی که وظیفه دارد تمام قوانین اجتماع

۱. John Rawls (- ۱۹۲۱)، فیلسوف امریکایی، استاد دانشگاه هاروارد.

آتی را بنویسد.»

«من حرفی ندارم عضو چنین شورایی باشم.»

«اعضای این شورا ناچارند در کلیه جزئیات بدون استثنا بحث و تبادل نظر کنند. و همین‌که به توافق رسیدند - و یک‌یک آنها قوانین را امضا کرد- فرض کن همه بمیرند.»

«اه...»

«اما بلافاصله در جامعه‌ای که قوانین آن را خود تدوین کردند دوباره زنده شوند. مسئله این است که آنها نمی‌دانند در این جامعه چه موقعیتی خواهند داشت.»

«صحیح.»

«چنین جامعه‌ای عادلانه است. چون از میان برابرها برخاسته است.»

«زن و مردهای برابر!»

«معلوم است. اینها هیچ‌کدام خبر نداشتند در زندگی مجدد مرد خواهند بود یا زن. و از آنجا که احتمال پنجاه - پنجاه است، امکان پیدایش زن و مرد در این اجتماع یکسان است.»

«چه عالی!»

«حال بگو ببینم، آیا اروپای کارل مارکس این چنین جامعه‌ای بود؟»

«البته که نه!»

«و آیا امروزه چنین جامعه‌ای هیچ‌کجا سراغ داری؟»

«هوم... سؤال خوبی است.»

«در این مورد فکر کن. فعلاً راجع به مارکس حرف دیگری ندارم.»

«بیخشید؟»

«فصل بعد!»

داروین

...کشتی حامل ژن بر پهنه زندگی...

صدای بلندی هیله را بامداد یکشنبه از خواب پراند. پوشه نوشته‌ها بود که بر زمین افتاد. داشت گفتگوی آلبرتو و سوفی را دربارهٔ مارکس توی تخت می‌خواند که خوابش برد. چراغ مطالعه کنار تخت تا صبح روشن مانده بود. ساعت شماطه روی میز تحریر، سبز و براق، ۸:۵۹ را نشان می‌داد.

خواب کارخانه‌های بزرگ و شهرهای آلوده را دیده بود. دختر بچه‌ای در گوشه خیابان کبریت می‌فروخت - مرد می‌شیک‌پوش با پالتوهای بلند بی‌اعتنا از کنار دختر می‌گذشتند.

هیله در تخت خواب نشست و به یاد قانون‌گذاری افتاد که می‌بایست در جامعه دستاورد خود دیده‌گشایند. هیله، به هر حال، خوشنود بود که در برکلی دیده‌گشوده است.

آیا اگر نمی‌دانست اکنون در کجاست جرئت می‌کرد چشم باز کند؟ اما موضوع تنها مکان بیدار شدن نبود. به سهولت می‌توانست در زمان دیگری هم بیدار شود. مثلاً، در قرون وسطا - یا در عصر حجر، ده بیست هزار سال قبل؟ هیله کوشید خود را در ذهن مجسم سازد نشسته در دهانه غاری، سرگرم تراشیدن پوست حیوانی...

آیا پیش از این که چیزی به نام فرهنگ پیدا شود، دختران پانزده ساله چه وضعی داشتند؟ چه فکر می‌کردند؟ اصلاً چیزی به فکرشان می‌رسید؟

هیلده ژاکتی پوشید، پوشه را از زمین برداشت، جای خود را در تخت محکم کرد و به خواندن فصل بعد پرداخت.

آلبرتو تازه گفته بود «فصل بعد!» که در کلبه سرگرد به صدا درآمد.
سوفی گفت: «چاره‌ای نداریم، هان؟»
آلبرتو گفت: «لابد نه»

مردی بسیار سالخورده با موی بلند سفید و ریش و پشم روی پله بیرون ایستاده بود. چوبدستی در یک دست و تخته‌ای در دست دیگر داشت. روی تخته تصویر قایقی کشیده شده بود. قایق مملو از اقسام حیوانات بود.

آلبرتو پرسید: «آقا کی باشند؟»

«اسم من نوح است.»

«حدس می‌زدم.»

«من جد بزرگ توام پسر. ولی این روزها لابد معمول نیست آدم اجداد خود را بشناسد.»

سوفی پرسید: «این چیه دستان؟»

«این تصویر همه حیواناتی است که از توفان نجات یافتند. بگیر، دخترم، این را برای تو آورده‌ام.»

سوفی تصویر بزرگ را گرفت.

پیرمرد گفت: «خوب، من دیگر بهتر است بروم خانه، تاکستانم را آب دهم» و جستی زد، و پاشنه‌هایش را به هم کوبید، و مثل بعضی آدمهای خیلی پیر، خوش و خندان در جنگل ناپدید شد.

سوفی و آلبرتو دوباره رفتند درون کلبه و نشستند. سوفی نگاهی به تصویر انداخت، ولی پیش از آن که فرصت بررسی پیدا کند، آلبرتو آن را تحکم‌آمیز از دستش گرفت.

«اول به مطالب اصلی توجه می‌کنیم.»

«خیلی خوب، خیلی خوب.»

«راستی یادم رفت بگویم که مارکس سی و چهار سال آخر عمرش را در لندن سپری کرد. در ۱۸۴۹ به آنجا رفت و در ۱۸۸۳ جان سپرد. چارلز داروین نیز تمام این مدت در حومه لندن می زیست. وی در ۱۸۸۲ مُرد و با تشریفات کامل در میان فرزندان نامی انگلستان در وست مینسترایی^۱ به خاک سپرده شد. بدین قرار گذر مارکس و داروین به هم افتاد - و نه فقط در زمان و در مکان. مارکس می خواست چاپ انگلیسی بزرگترین اثر خود، سرمایه، را به داروین پیشکش کند ولی داروین این افتخار را نپذیرفت. مارکس یک سال بعد از داروین درگذشت، و دوستش فریدریش انگلس گفت: داروین نظریه تکامل آلی را کشف کرد، مارکس نظریه تکامل تاریخی بشر را.»

«صحیح.»

«اندیشمند بزرگ دیگری که کار خود را بعداً به داروین ارتباط داد، زیگموند فروید^۲ روانشناس بود. او هم سالهای آخر عمر خود را در لندن گذراند. فروید گفت نظریه تکامل داروین و روانکاوی خود وی خودخواهی ساده لوحانه انسان را رسوا کرد.»

«این اسمها یکی پشت دیگری. ما داریم از مارکس صحبت می کنیم، یا از داروین، یا از فروید؟»

«به مفهومی گسترده تر می توان گفت از یک جریان طبیعت گرا از نیمه قرن نوزدهم تا نزدیک زمان خودمان صحبت می کنیم. منظور از < طبیعت گرایی^۳ > برداشتی از هستی است که واقعیتهای جز طبیعت و جهان حسی نمی شناسد. طبیعت گرایان بنا بر این انسان را هم جزئی از طبیعت می شمردند. دانشمند طبیعت گرا تنها و تنها به پدیده های طبیعی تکیه می کند، و به فرضیات عقلی یا هر گونه وحی الهی کاری ندارد.»

«و این شامل حال مارکس، داروین، و فروید می شود؟»

«صد در صد. واژه های کلیدی از نیمه قرن نوزدهم به این طرف طبیعت، محیط

۱. Westminster Abbey، کلیسای مشهور لندن، آرامگاه پادشاهان و بزرگان انگلستان.

۲. Sigmund Freud (۱۸۵۶-۱۹۳۹).

زیست، تاریخ، تکامل، و رشد بوده است. مارکس گفت اعتقادهای مسلکی انسان همه محصول زیربنای جامعه است. داروین نشان داد که بشر نتیجه تکامل زیستی تدریجی است، و مطالعات فروید در زمینه ضمیر ناخودآگاه ثابت کرد اعمال افراد اغلب ناشی از امیال یا غرایز < حیوانی > است.»

«خیال می‌کنم منظورتان از طبیعت‌گرا را کمابیش می‌فهمم، ولی بهتر نیست در عین حال از چند نفر صحبت نکنیم؟»

«به داروین می‌پردازیم، سوفی. شاید یادت هست که دانشمندان پیش از سقراط برای فرایندهای طبیعت دنبال علل طبیعی می‌گشتند. همان‌گونه که آنها از توضیحات اساطیری کهن گریختند، داروین نیز ناگزیر از برداشت کلیسا در مورد آفرینش انسان و حیوان فاصله گرفت.»

«ولی داروین که واقعاً فیلسوف نبود؟»

«داروین دانشمند زیست‌شناس و طبیعی‌دان بود. اما دانشمندی بود که در دوران جدید بیش از هر کس دیگر نظر کتاب مقدس را درباره آفرینش انسان آشکارا مورد تردید قرار داد.»

«پس ناچار باید در مورد نظریه تکامل داروین هم توضیحی بدهید.»

«اول از خود داروین شروع می‌کنیم. وی در ۱۸۰۹ در شهر کوچک شروزبری به دنیا آمد. پدرش، دکتر رابرت داروین، در شهر خود پزشک سرشناسی به شمار می‌رفت و در مورد تربیت پسر خود بسیار سختگیر بود. مدیر دبیرستان چارلز، او را پسری خواند که همیشه ول می‌گشت، با آت و آشغال بازی می‌کرد، و هیچ‌گاه ذره‌ای کار مفید انجام نمی‌داد. منظور مدیر از < کار مفید > سرهم کردن افعال یونانی و لاتینی بود. منظورش از < ولگردی > از جمله این بود که چارلز مرتب اینجا و آنجا می‌گشت و هر نوع سوسک می‌دید جمع می‌کرد.»

«مدیر حتماً بعدها از این حرف خود پشیمان شد.»

«در سالهای بعد که چارلز تحصیلات دینی می‌کرد، سخت به تماشای پرندگان و گردآوری حشرات دل بست، به طوری که از الهیات نمره خوب نیاورد. ولی حتی هنگامی که هنوز دانشجو بود، در علوم طبیعی شهرتی به هم زد، و این بیشتر

به خاطر علاقه اش به زمین شناسی بود، که شاید پرمهم‌ترین علم روز بود. در آوریل ۱۸۳۱ که تحصیلات دینی خود را در کیمبریج به پایان رساند، بی درنگ به ویلز شمالی رفت و آنجا به مطالعه ساختمان سنگها و جستجوی سنگواره‌ها پرداخت. در ماه اوت آن سال، وقتی تازه بیست و دو ساله شده بود، نامه‌ای به او رسید که مسیر تمامی زندگی اش را مشخص کرد...»

«مگر آن نامه چه بود؟»

«نامه از دوست و آموزگارش، جان استفن هنزلو^۱، بود. نوشته بود: > از من تقاضا شده... طبیعی دانی را پیشنهاد کنم تا به عنوان دستیار همراه ناخدا فیتزروی^۲ بروی، وی مأموریت دولتی دارد کرانه‌های جنوبی آمریکای جنوبی را مساحی و نقشه برداری کند. من به آنها گفته‌ام در میان کسانی که من می‌شناسم که ممکن است چنین وظیفه‌ای را به عهده گیرند تو بیشتر از هر کسی صالحی. در مورد جنبه‌های مالی کار من چیزی نمی‌دانم. سفر دریایی قرار است دو سال طول بکشد...<»

«چطور همه اینها را از برداری؟»

«کاری ندارد، سوفی.»

«و داروین چه پاسخ داد؟»

«می‌خواست با اشتیاق فرصت را چنگ بزند، ولی جوانها در آن زمان هیچ کاری بدون رضایت والدین خود نمی‌کردند. پس از مدتی چانه‌زدن، عاقبت پدر رضایت داد - و او بود که هزینه سفر پسر را برعهده گرفت. از > جنبه مالی < کار در حقیقت هیچ خبری نبود.

«عجب.»

«کشتی آنها بیگل^۳ نام داشت و متعلق به نیروی دریایی انگلستان بود. روز ۲۷ دسامبر ۱۸۳۱ از بندر پلیموث به سمت آمریکای جنوبی حرکت کرد، و تا اکتبر ۱۸۳۶ بازنگشت. دو سال پنج سال شد و سفر به آمریکای جنوبی سفر به دور دنیا

1. John Steven Henslow

2. Captain Fitzroy

3. HMS Beagle

گردید. و این یکی از مهمترین سفرهای اکتشافی دوران جدید بود.»
 «دور همه دنیا گشتند؟»

«آره، به تمام معنا. از امریکای جنوبی بر پهنه اقیانوس آرام رفتند به زلاندنو، استرالیا، و افریقای جنوبی. از آنجا دوباره روانه امریکای جنوبی شدند و آخر سر به انگلستان بازگشتند. داروین نوشت سفر بر عرشه ییگل بی تردید مهمترین رویداد زندگی او بود.»

«ولی طبیعی دان بودن بر روی آب کار آسانی نیست.»

«سالهای نخستین، ییگل در سواحل امریکای جنوبی بالا و پایین می رفت. این به داروین مجال فراوان داد که خود را با تمامی قازه، از جمله نقاط درون خشکی، آشنا کند. سفرهای پی در پی هیئت به جزایر گالا پاگوس در اقیانوس آرام و غرب امریکای جنوبی نیز اهمیت به سزا داشت. داروین توانست مواد بسیار زیادی در این جزایر به دست آورد و به انگلستان بفرستد. به هر حال، تفکراتش درباره طبیعت و تکامل حیات را نزد خود نگه داشت. وقتی در سن بیست و هفت سالگی به میهن برگشت، شهرت علمی اش همه جا گسترده بود. در این موقع از آنچه بعداً نظریه تکامل او شد تصویری روشن در ذهن خود داشت. ولی اثر عمده خود را تا سالها پس از بازگشت منتشر نکرد، زیرا داروین - همان گونه که در خور هر دانشمندی است - مرد بسیار محتاطی بود.»

«اثر عمده او چه بود؟»

«در واقع، چندین اثر بود. ولی کتابی که بیش از همه در انگلستان سر و صدا راه انداخت منشأ انواع^۱ بود، که در ۱۸۵۹ انتشار یافت. عنوان کامل کتاب این بود: در باب منشأ انواع از طریق انتخاب طبیعی، یا حفظ نژادهای اصلح در کشمکش حیات. این عنوان دراز در حقیقت چکیده کاملی از تئوری داروین است.»

«واقعاً که خیلی مطلب در یک عنوان گنجانده شده است.»

«ولی بگذار آن را تکه تکه بررسی کنیم. داروین در منشأ انواع دو نظریه یا تر عمده مطرح می کند: نخست آن که تمامی شکلهای گیاهان و جانوران امروزی از

گونه‌های قدیمی‌تر و ابتدایی‌تری، تکامل زیستی یافتند. دوم، آن که تکامل ثمره انتخاب طبیعی است.»

«بقای آن که توانمندترین است؟»

«درست است، اما اجازه بده ابتدا حواسمان را متوجه اندیشه تکامل بکنیم. این، به خودی خود، فکر چندان بکری نبود. پندار تکامل زیستی از سال ۱۸۰۰ در پاره‌ای محافل کم‌کم پذیرفته شده بود. سخنگوی پیشگام این اندیشه جانورشناس فرانسوی لامارک^۱ بود. حتی پیش از او، پدر بزرگ خود داروین، ایزرموس داروین^۲ عنوان کرده بود گیاهان و جانوران از چند تیره بدوی تکامل یافته‌اند. ولی هیچکدام اینها دلیل قابل قبولی نیاورده بود که تکامل چگونه روی داد. به همین سبب کلیسایان آنها را خطر بزرگی نشمردند.»

«ولی داروین را چرا؟»

«بله، کاملاً، و نه بدون علت. تعالیم تورات و انجیل درباره تغییرناپذیری کلیه تیره‌های گیاه و حیوان، مورد قبول هم محافل کلیسایی و هم محافل علمی بود. هر شکل حیات حیوانی - طبق کتاب مقدس - به‌طور جداگانه و یکبار برای ابد آفریده شده است. این دید مسیحی در ضمن با آموزه‌های افلاطون و ارسطو نیز می‌خواند.»

«چطور؟»

«نظریه مثل افلاطون فرض را بر این قرار می‌داد که انواع جانوران تغییرناپذیرند چون به‌الگوی مثالها یا صورتهای جاودانه ساخته شده‌اند. تغییرناپذیری انواع جانوران یکی از ارکان فلسفه ارسطو هم بود. ولی در زمان داروین مشاهدات و کشفیات تازه موجب شد که این عقاید سنتی مورد بررسی مجدد قرار گیرد.»

«مشاهدات و کشفیات تازه چه بود؟»

«مثلاً تعداد بیشتر و بیشتری سنگواره از حفاری به‌دست آمد. همچنین فسیل استخوانهای بزرگ حیوانات نابودشده، به‌دست آمد. داروین خود بقایای جانوران دریایی را در وسط خشکی یافت و سخت به‌حیرت افتاد. اکتشافات مشابهی نیز

در امریکای جنوبی بر فراز کوههای آند به عمل آورد. جانور دریایی در بالای کوههای آند چه می‌کند، سوفی؟ می‌توانی به من بگویی؟»

«نه.»

«بعضی عقیده داشتند اینها را آدمها یا حیوانات دیگر آنجا انداخته‌اند. دیگران می‌گفتند خداوند این فسیلها و بقایای جانوران دریایی را آفریده تا کافران را گمراه کند.»

«نظر دانشمندان چه بود؟»

«بیشتر زمین‌شناسان طرفدار <نظریه سانحه^۱> بودند. طبق این نظریه زمین دستخوش توفانهای مهیب، زلزله، و سوانح دیگری بوده است و اینها کل حیات را از بین می‌برده است. داستان یکی از اینها - توفان و کشتی نوح - را در تورات می‌خوانیم. پس از هر سانحه، خداوند از نو حیات بر زمین آورد و گیاهان و حیوانات تازه - و کاملتر - می‌آفرید.»

«پس فسیلها بقایای شکل‌های اولیه حیات‌اند که در نتیجه سوانح عظیم از بین رفتند؟»

«دقیقاً. برای نمونه، می‌پنداشتند این فسیلها آثار حیوانهایی است که نتوانستند سوار کشتی نوح بشوند. ولی داروین در سفر دریایی خود بر عرشه بیگل، جلد نخست کتاب اصول زمین‌شناسی، نوشته سر چارلز لایل^۲، زمین‌شناس انگلیسی، را همراه داشت. لایل می‌گفت وضعیت زمین شناختی کنونی کره ما، چگونگی کوهها و دره‌های آن، نتیجه تکاملی بی‌اندازه دراز و تدریجی است. مقصود او این بود که حتی تغییرهای کوچک، در طول اعصاری که سپری شده، می‌تواند دگرگونیهای زمین‌شناسی عظیم بار آورد.»

«منظورش چه تغییرهایی بود؟»

«منظورش تغییرهایی بود که امروزه هم روی می‌دهد: باد و هوا، آب شدن یخها، زلزله، و برآمدن سطح زمین. مثال آب و سنگ خارا را حتماً شنیده‌ای

1. Catastrophe theory

۲. (۱۷۹۷-۱۸۷۵) Sir Charles Lyell.

- آب نه با نیروی شگرف، بلکه با چکیدن مداوم و مستمر سنگ را می‌ساید. لایل معتقد بود تغییرات جزئی و تدریجی مشابه در طول اعصار قادر است چهره طبیعت را کاملاً دگرگون کند. اما، این نظریه به‌تنهایی توضیح نمی‌دهد که بقایای جانوران دریایی بر فراز کوه‌های آند چه می‌کرد. در هر حال داروین پیوسته به‌خاطر سپرد که تغییرهای خُرد تدریجی، در دراز مدت، می‌تواند دگرگونی‌های چشمگیر پیش آورد.»

«لابد فکر می‌کرد همین توضیح را می‌توان در مورد تکامل جانوران نیز به‌کار برد؟»

«بله، چنین می‌پنداشت. ولی همان‌طور که گفتیم داروین آدم محتاطی بود. پیش از آن که جرئت پاسخ به‌خود دهد، مدتها پرس‌وجو می‌کرد. از این بابت پیرو رویه فلاسفه واقعی بود: مهم است پرسیم و در پاسخ عجله نکنیم.»

«بله، درست است.»

«عامل تعیین‌کننده در نظریه لایل قدمت زمین بود. در زمان داروین، بسیاری را عقیده بر این بود که از وقتی خدا زمین را آفرید حدود شش هزار سال گذشته است. این رقم با شمارش نسلها، از آدم و حوّا به‌بعد، به‌دست آمده بود.»

«چه ساده‌لوحانه!»

«بلی، و معما که حل شد آسان شود. داروین تصور کرد عمر زمین سیصد میلیون سال است. چون، دست‌کم، یک چیز مسلم بود: اعتبار نظریه تکامل تدریجی زمین‌شناختی لایل و نیز نظریه تکامل خود داروین تنها در صورتی اعتبار داشت که به‌دورانهای بی‌اندازه طولانی زمان قائل باشیم.»

«عمر زمین چقدر است؟»

«امروزه می‌دانیم که زمین ۴/۶ میلیارد سال عمر دارد.»

«واها!»

«تا اینجا، به‌یک‌ی از استدلالهای داروین در مورد تکامل زیستی نظر انداخته‌ایم، یعنی، به رسوهای قشربندی‌شده سنگواره‌ها در لایه‌های گوناگون سنگها. استدلال دیگر تقسیم‌بندی جغرافیایی موجودات زنده است. در اینجا بود

که سفر دریایی علمی داروین اطلاعاتی تازه و بی‌اندازه جامع ارائه کرد. داروین به چشم خود دیده بود اعضای یک تیره جانور در منطقه‌ای واحد می‌توانند در جزئیات بسیار کوچک با یکدیگر فرق داشته باشند. داروین به‌ویژه در جزایر گالاپاگوس، در مغرب اکوادور، مطالعات بسیار جالبی در این زمینه کرد.

«قدری در باره آنها بگویید.»

«مجمع‌الجزایر گالاپاگوس گروهی جزیره‌های آتشفشانی است. به همین دلیل در حیات نباتات و جانوران آنجا تفاوت چندانی مشاهده نمی‌شد. ولی داروین در پی اختلافهای بسیار کوچک بود، و در این جزایر به لاک پشتهای عظیم‌الجثه‌ای برخورد که جزیره به جزیره اندکی با هم فرق داشتند. آیا خدا حقیقتاً برای هر کدام از این جزیره‌ها نوع خاصی لاک پشت آفریده است؟»

«بعید است.»

«مشاهدات داروین در خصوص زندگی پرندگان گالاپاگوس از این هم شگفت‌انگیزتر بود. سهره‌های گالاپاگوس، جزیره به جزیره آشکارا با یکدیگر تفاوت داشتند، به‌ویژه شکل منقارشان. داروین نشان داد این تفاوتها پیوند نزدیک دارد با طرز غذا پیدا کردن سهره‌ها در جزایر مختلف. سهره‌های زمینی با منقارهای بسیار عمودی از دانه‌های کاج تغذیه می‌کردند، سهره‌های کوچکی آوازخوان حشره می‌خوردند، و خوراک سهره‌های درختی موربانه‌هایی بود که آنها در تنه و شاخه‌های درختها می‌یافتند. منقار هر یک از اینها دقیقاً متناسب با نحوه تغذیه‌شان بود. آیا این سهره‌ها از یک نوع بودند؟ متنها در طول سده‌ها در جزایر مختلف خود را با مقتضیات محیط وفق داده بودند و بدین ترتیب انواع جدیدی سهره تکامل یافته بود؟»

«داروین بدین نتیجه رسید، نه؟»

«بله. و شاید در اینجا بود - در جزایر گالاپاگوس - که داروین < داروینیست > شد. همچنین مشاهده کرد که جانوران آنجا با بسیاری از جانورانی که در امریکا جنوبی دیده بود شباهت نزدیک دارند. آیا خداوند یکبار برای همیشه این حیوانات را اندکی با هم متفاوت آفرید - یا این که تکاملی صورت گرفته است؟»

داروین بیشتر و بیشتر شک کرد که جانوران همه تغییرناپذیر باشند. ولی هنوز توضیح موجهی نداشت که چگونه چنین تحولی روی داد. اما یک عامل دیگر هم در کار بود که نشان می داد جانوران جهان همه احیاناً خویشاوندند.»

«و آن چه بود؟»

«رشد جنین در پستانداران. اگر جنین سگ، خفاش، خرگوش، و انسان را در مراحل ابتدایی با هم مقایسه کنید، چنان شبیه یکدیگر است که مشکل بتوان میان آنها تفاوت گذاشت. جنین آدم و خرگوش را تا مرحله‌ی نهایی هم نمی‌توان از هم تمییز داد. آیا این دلیل آن نیست که ما با همدیگر خویشاوندی دوری داریم؟»

«ولی هنوز هم توضیحی نداشت که این تکامل چگونه اتفاق افتاد؟»

«داروین مدام به نظریه‌ی لایل می‌اندیشید. لایل گفته بود تغییرات بسیار کوچک در دوران طولانی زمان می‌تواند اثرات بزرگ به بار آورد. ولی هنوز توضیحی نمی‌یافت که بتوان اصل کلی قرار داد. با نظریه‌ی لامارک جانورشناس فرانسوی آشنایی داشت که نشان می داد جانوران گوناگون خصلتهای لازم خود را خود پروریده بودند. زرافه‌ها، برای مثال، گردن دراز پیدا کردند چون نسل پشت نسل به سوی برگ درختان گردن کشیدند. لامارک عقیده داشت خصلتهایی که هر فرد با جد و جهد خود به دست آورد به نسل بعدی منتقل می‌شود. ولی داروین نظریه‌ی موروثی بودن خصایل اکتسابی را نپذیرفت زیرا لامارک برای دعاوی جسورانه‌ی خود برهانی ارائه نکرده بود. در هر حال، داروین اندیشه‌ی دیگری، خط فکری بسیار روشنتری، را دنبال می‌کرد. شاید بتوان گفت که مکانیسم واقعی تکامل انواع، عیناً در برابر دیدگانش بود.»

«که چه بود؟»

«دلم می‌خواهد این مکانیسم را خودت پیدا کنی. بنابراین می‌پرسم: اگر تو سه رأس گاو داشته باشی، ولی علوفه فقط برای زنده نگاه داشتن دو گاو چه کار می‌کنی؟»

«لابد یکی از آنها را می‌کشم.»

«خوب... کدام را می‌کشی؟»

«گمان کنم آن‌که کمتر از همه شیر می‌دهد.»

«حتماً؟»

«آره، منطقی است، نه؟»

«این کاری است که انسان هزاران سال است می‌کند. ولی کار ما با دو گاو تو هنوز تمام نشده. فرض کنیم می‌خواستی یکی از آنها باردار شود. کدام را انتخاب می‌کردی؟»

«آن‌که بهتر شیر می‌دهد، چون گوساله‌اش هم لابد خوش شیر می‌شود.»

«پس تو پرشیرها را به کم‌شیرها ترجیح می‌دادی. یک سؤال دیگر. اگر تو شکارچی بودی و دو سگ شکاری داشتی، ولی ناچار می‌شدی یکی را از دست بدهی، کدام را نگه می‌داشتی؟»

«معلوم است آن‌که شکارهای تیرخورده را بهتر پیدا می‌کرد.»

«کاملاً. طبیعی است که سگ شکاری بهتر را ترجیح می‌دادی. مردم هم، سوفی، در بیش از ده هزار سال گذشته حیوانات اهلی خود را به همین ترتیب پرورش داده‌اند. مرغها همیشه هفته‌ای پنج بار تخم نمی‌گذاشتند، گوسفندها همیشه این اندازه پشم نمی‌دادند، و اسبها همیشه مثل حالا چابک و نیرومند نبودند. پرورش‌دهندگان انتخاب مصنوعی کرده‌اند. این در عالم نباتات نیز صادق است. وقتی بذر خوب سیب‌زمینی هست، تخم بد نمی‌کاری، برای برداشت گندمهای بی‌دانه وقت تلف نمی‌کنی. داروین یادآور شد که دو گاو، دو خوشه گندم، دو سگ، یا دو سهره کاملاً یکسان نمی‌توان یافت. طبیعت انواع ییشمار و گوناگون حیات به وجود می‌آورد. دو فرد، حتی در یک نوع واحد زیستی کاملاً همسان نیستند. تو شاید وقتی آن مایع آبی‌رنگ را نوشیدی این را به چشم خود دیدی.»

«چه جور هم!»

«خوب حال داروین از خود پرسید: آیا می‌شود که در طبیعت نیز مکانیسم مشابهی در کار باشد؟ امکان این هست که طبیعت هم <انتخاب طبیعی> می‌کند کدامین افراد زنده بمانند؟ و مگر ممکن نیست که این انتخاب در طول دورانی

بسیار دراز انواع تازه‌ای از گیاهان و جانوران پدید آورده باشد؟
 «به گمان من که پاسخ مثبت است.»

«داروین هنوز نمی‌توانست درست تصور کند این انتخاب طبیعی چگونه روی می‌دهد. تا آن که در اکتبر ۱۸۳۸، دقیقاً دو سال پس از برگشت از سفر دریایی خود، تصادفاً به کتاب کوچکی نوشته تاماس مالتوس^۱، کارشناس بررسیهای جمعیت، برخورد. عنوان کتاب رساله‌ای در باب اصل جمعیت^۲ بود. مالتوس اندیشه این رساله را از بنجامین فرنکلین^۳ آمریکایی گرفت، که یکی از اختراعاتش برقگیر^۴ بود. فرنکلین متذکر شده بود چنانچه عوامل بازدارنده در طبیعت نمی‌بود تنها یک نوع گیاه یا حیوان در سراسر جهان گسترش می‌یافت. اما چون نوعهای مختلف هست، اینها تعادل همدیگر را نگه می‌دارند.»

«می‌فهمم.»

«مالتوس این اندیشه را پروراند و آن را به جمعیت جهان تعمیم داد. عقیده داشت توانایی بشر برای تولیدمثل چنان زیاد است که همیشه شمار نوزادان بیش از حدی است که بتواند زنده بماند. و از آنجا که تولید خوراک هرگز نمی‌تواند پایه‌ای افزایش جمعیت پیش برود، مالتوس بر آن بود که در کشاکش حیات تعداد زیادی محکوم به فنا هستند. آنهایی که زنده می‌مانند و بزرگ می‌شوند - و نژاد را تداوم می‌بخشند - بدین فرار کسانی هستند که بهتر از تنازع بقا بیرون می‌آیند.»

«این منطقی به نظر می‌رسد.»

«و این در واقع همان مکانیسم کلی بود که داروین دنبالش می‌گشت. این توضیح چگونگی رویداد تکامل بود. در کشمکش حیات آنهایی که بهتر از دیگران خود را با محیط وفق دهند زنده می‌مانند و نژاد را تداوم می‌بخشند و این بر اثر انتخاب طبیعی است. این دومین نظریه ارائه شده در منشأ انواع بود. داروین نوشت: <فیل در قیاس با سایر حیوانات کمترین تولیدمثل را دارد> ولی اگر شش

۱. Thomas Malthus (۱۸۳۴-۱۷۶۶)، اقتصاددان بریتانیایی.

2. *An Essay on the Principle of Population*

۳. Benjamin Franklin (۱۷۹۰-۱۷۰۶)، سیاستمدار، دانشمند و نویسنده آمریکایی.

4. Lightning Conductor

بچه بزاید و صد سال عمر کند، > پس از گذشت ۷۴۰ تا ۷۵۰ سال چیزی نزدیک به نوزده میلیون فیل، و همه از تبار جفت نخست، باقی خواهد بود.<»

«تا چه رسد به هزاران تخمی که یک ماهی سفید می‌گذارد.»

«داروین همچنین گفت که تنازع بقا غالباً در میان نوعهای بسیار مشابه هم بی‌نهایت شدید است. زیرا اینها باید برای غذای واحدی بجنگند. در اینجا، کوچکترین امتیاز - یعنی، تفاوتی فوق‌العاده ناچیز - حقیقتاً به حساب می‌آید. هر چه تنازع بقا شدیدتر باشد، تکامل انواع تازه زودتر روی می‌دهد، در نتیجه آنهایی که خود را به بهترین وجه تطبیق داده‌اند باقی می‌مانند و مابقی از میان می‌روند.»

«هر چه خوراک کمتر و زاد و ولد بیشتر، تکامل زودتر؟»

«بله، ولی مطلب فقط خوراک نیست. خوراک دیگران نشدن نیز به همین اندازه اهمیت حیاتی دارد. برای مثال، گونه‌ای رنگ عوض کردن، توانایی تند دیدن، جانورهای دشمن را شناختن، یا، اگر کار به جای باریک کشید، طعم زننده داشتن، می‌تواند موضوع مرگ یا زندگی باشد. زهری که بتواند جانور شکارگر را بکشد نیز بسیار به درد می‌خورد. برای همین است که کاکتوسها این همه سمی‌اند، سوفی. چون چیز دیگری عملاً نمی‌تواند در بیابان بروید، این گیاه در برابر جانوران گیاهخوار به‌ویژه آسیب‌پذیر است.»

«بیشتر کاکتوسها تیغ هم دارند.»

«بدیهی است قدرت تولیدمثل نیز دارای اهمیت اساسی است. داروین چگونگی گردهافشانی نباتات را به تفصیل مطالعه کرد. گلها در رنگهای شگرف می‌درخشند و عطر مست‌کننده بیرون می‌دهند تا حشرات را که وسیله گردهافشاندن‌اند به‌سوی خود بکشند. پرندگان نغمه‌های دلنواز چهچه می‌زنند که نوع خود را تداوم بخشند. گاو نری خونسرد یا افسرده‌حال که به گاوهای ماده علاقه‌ای نشان ندهد به کار تبارشناسی نمی‌آید، چون با این خصوصیات، نسلش فوراً قطع می‌شود. یگانه فایده گاو نر در عرصه حیات این است که به بلوغ جنسی برسد و برای حفظ نژاد تولید مثل کند. این بی‌شبهت به مسابقه دو امدادی نیست. آنهایی که نتوانند به هر دلیل ژن خود را به دیگری منتقل سازند همیشه

از بین می‌روند، و نژاد بدین ترتیب پیوسته پاک می‌شود. مقاومت در برابر بیماری یکی از مهمترین مواهبی است که تیره‌های باقیمانده بیشتر و بیشتر به دست می‌آورند و در خود نگه می‌دارند.»

«پس همه چیز بهتر و بهتر می‌شود؟»

«و در نتیجه این انتخاب دائمی، آنهایی که خود را بهتر از دیگران با هر محیط خاص - یا هر نوع موقعیت بومی - تطبیق می‌دهند، در درازمدت نژاد را در محیط تداوم می‌بخشند. ولی آنچه در یک محیط امتیاز به شمار می‌رود در محیط دیگر ضرورتاً مزیت نیست. توانایی پرواز برای پاره‌ای از سهره‌های گالاپاگوس بسیار حیاتی است. ولی اگر جانوران درنده در آن حوالی نمی‌بود و خوراک سهره‌ها از اعماق زمین به دست می‌آمد، تیزپروازی دیگر چندان به کار نمی‌آمد. علت پیدایش این همه نوع جانور گوناگون در طول اعصار دقیقاً همین تنوع محیطهای زیست است.»

«ولی با این حال، یک نژاد بشر بیشتر نیست.»

«علتش آن است که انسان توانایی بی‌مانندی برای تطبیق دادن خود با شرایط مختلف زندگی دارد. یکی از چیزهایی که داروین را سخت به حیرت انداخت قدرت زیست سرخ‌پوستان تیرا دل فوئگو^۱ در آن شرایط اقلیمی وحشتناک بود. ولی معنی این آن نیست که آدمها همه یکسان‌اند. آنهایی که نزدیک خط استوا به سر می‌برند از کسانی که در مناطق شمالی‌اند پوستی تیره‌تر دارند چون پوست تیره آنها را در برابر خورشید محافظت می‌کند. سفیدپوستانی که مدت زیاد خود را در معرض آفتاب قرار دهند مستعد سرطان پوست می‌شوند.»

«و برای کسانی که در کشورهای شمالی به سر می‌برند پوست سفید مزیتی دارد؟»

«بله، وگرنه رنگ پوست همه ساکنان زمین تیره می‌بود. پوست سفید برای ویتامین‌سازی از طریق نور خورشید مناسبتر است و این برای جاهایی که آفتاب کم دارد بسیار حیاتی است. البته امروزه آنقدرها مهم نیست، چون ما می‌توانیم

ویتامینهای خورشیدی لازم را در غذای روزانه خود بگنجانیم. ولی هیچ چیز در طبیعت بیخودی و تصادفی نیست. هر چیز حاصل تغییرات بی اندازه ریزریزی است که طی نسلهای متمادی روی داده است.»

«نصور این امر در حقیقت بسیار شگفت آور است.»

«کاملاً. پس، تا اینجا، می توان نظریه داروین را در چند جمله خلاصه کرد.»

«بفرمایید!»

«می توان گفت < ماده خام > تکامل حیات بر روی کره زمین دگرگونی مداوم افراد در داخل نوع خود، و نیز شمار زیاد فرزندان، بود که لاجرم بخشی از آنها زنده می ماندند. < مکانیسم > - یا نیروی محرک - واقعی تکامل بدین ترتیب انتخاب طبیعی در تنازع بقا بود. این انتخاب موجب شد که قوی ترین، یا توانمندترین، زنده بمانند.»

«آنقدر منطقی است که به مسئله ریاضی می ماند. از منشأ انواع چگونه استقبال شد؟»

«مشاجرات شدیدی به راه انداخت. کلیسا با تمام قوا اعتراض کرد و دنیای علمی به دو دسته موافق و مخالف تقسیم شد. این در حقیقت خیلی تعجب آور نبود. داروین، به هر تقدیر، آفرینش را از ید قدرت خدا در آورده بود. البته در این میان کسانی هم بودند که مدعی شدند آفرینشی که خود توانایی تکامل ذاتی داشته باشد مطمئناً بیشتر اهمیت دارد تا آفریدن گونه ای هستی ثابت و تغییرناپذیر.»

سوفی ناگهان از روی صندلی اش پرید و فریاد زد:

«آنجا را نگاه کن!»

پنجره را نشان می داد. کنار دریاچه زن و مردی دست در دست هم قدم می زدند. هر دو سراپا برهنه بودند.

آلبرتو گفت: «اینها آدم و حوا هستند. یواش یواش کارشان به جایی رسیده که به کلاه قرمزی و آلیس در سرزمین عجایب پیوسته اند. و سر و کله شان اینجا پیدا شده است.»

سوفی رفت کنار پنجره آنها را تماشا کند، ولی هر دو فوری میان درختان ناپدید

شدند.

«داروین گمان می برد انسان از نسل حیوان است، نه؟»

«داروین در ۱۸۷۱ نسل آدمی^۱ را انتشار داد، و شباهتهای بزرگ آدمها و حیوانها را یادآور شد، و این نظریه را پیش آورد که انسان و میمون انسان نما روزگاری از نیای مشترکی تکامل یافته اند. در همین موقع نخستین فسیل جمجمه نوعی انسان نابود شده، ابتدا در جبل الطارق و چند سال بعد در نئاندرتال^۲ آلمان، پیدا شد. شگفت آن که در ۱۸۷۱ سرو صدای مخالف علیه داروین بسیار کمتر از ۱۸۵۹ بود، که منشأ انواع را منتشر کرد. البته پیدایش انسان از حیوان در کتاب اول هم تلویحاً آمده بود. و همان طور که گفتم، وقتی داروین در ۱۸۸۲ درگذشت، با تشریفاتی شایسته پیشگامان علم به خاک سپرده شد.»

«پس عاقبت عزت و احترام یافت؟»

«عاقبت، بله. ولی پیش از آن خطرناکترین آدم انگلستان خوانده شده بود.»

«عجب!»

«بانویی از طبقه اشراف نوشت: > امیدواریم که حرف او درست نباشد، و اگر درست باشد، امید است که به گوش مردم نرسد. دانشمند نامداری هم اندیشه مشابهی ابراز کرد: > کشفی شرم آور، هر چه درباره آن کمتر صحبت شود بهتر.<» خود این دلیل آن نیست که انسان خویشاوند الاغ است؟»

«گفتن این حرف امروزه برای ما آسان است. مردم ناگاه به ناچار در برداشت خود از داستان آفرینش کتاب مقدس تجدیدنظر کردند. جان راسکین^۳، نویسنده جوان، نوشت: > ای کاش زمین شناسان مرا به حال خود می گذاشتند. پس از هر آیه تورات و انجیل صدای ضربه های چکش آنها را می شنوم.<»

«و منظور از ضربه های چکش شک او درباره کلام خدا بود؟»

«لابد. چون تنها تعبیر و تفسیر تحت اللفظی داستان آفرینش نبود که واژگون شد. اُس اساس نظریه داروین آن بود که دگرگونیهای صد در صد تصادفی سرانجام

1. Descent of Man

2. Neanderthal

۳. John Ruskin (۱۸۰۰-۱۸۱۹)، نویسنده و منتقد انگلیسی.

آدم را به وجود آورد. گذشته از این، داروین انسان را به صورت متاعی درآورد فاقد هرگونه عاطفه و احساس - محصول تنازع بقا.»

«در مورد اینکه این دگرگونیهای تصادفی چگونه پیش آمد داروین چیزی هم گفت؟»

«درست دست گذاشتی روی نقطه ضعف تئوری او. داروین در مورد توارث چندان چیزی نمی دانست. در حین پیوند و آمیزش، اتفاقی می افتد. پدر و مادر هیچگاه دو فرزند کاملاً همشکل پیدا نمی کنند. همیشه تفاوت های کوچکی وجود دارد. از سوی دیگر دشوار بتوان گفت چیزی که به وجود می آید واقعاً جدید است. علاوه بر این، گیاهان و جانورانی هستند که از راه جوانه زدن یا تقسیم ساده یاخته ای تکثیر می یابند. در مورد چگونگی وقوع این دگرگونیها، نوداروینیسم^۱ مکمل نظریه داروین شده است.»

«که چه باشد؟»

«حیات و تولید مثل اساساً و کلاً مسئله تقسیم یاخته هاست. وقتی یاخته ای دو قسمت می شود، جفتی یاخته همسان واجد عناصر موروثی یکسان به وجود می آید. تقسیم یاخته ای، بنابراین، نسخه برداری یک یاخته از خود است.»

«بله؟»

«ولی گاه در عمل خطاهایی بسیار بسیار کوچک روی می دهد، و این موجب می شود که نسخه یاخته عین اصل نباشد. در زیست شناسی جدید این را جهش^۲ می نامند. جهشها یا کاملاً بی اهمیت اند، یا احياناً به دگرگونیهای چشمگیر در رفتار فرد منجر می شوند. ممکن هم هست که زبان آور باشند، که در آن صورت از انبوه همزادان مجزا می مانند. بسیاری از بیماریها ناشی از این جهشهای زبان بار است. ولی گاهی هم جهش ویژگی اضافی به فرد می دهد تا در تنازع بقا دوام آورد.»

«مثلاً، گردن دراز؟»

«توضیح لامارک برای گردن دراز زرافه این بود که زرافه ها همواره باید رو به بالا گردن بکشند. ولی به عقیده داروین این قبیل خصایل موروثی نیست و

نمی‌تواند به فرزندان منتقل گردد. به نظر داروین گردن دراز زرافه نتیجه نوعی دگرگونی است. مکتب نوداروینسم دلیل روشن دیگری برای این دگرگونی به خصوص ارائه داد و آن را تکمیل کرد.

«از راه جهشها؟»

«بله. یک رشته دگرگونی مطلقاً تصادفی در عوامل موروثی به یکی از اجداد زرافه گردنی اندکی بلندتر از معمول داد. وقتی خوراک محدود بود، این امر نقشی بسیار حیاتی داشت. زرافه‌ای که گردنش به بالا بلندیه‌ای درخت می‌رسید بهتر از همه از عهده برمی‌آمد. و نیز می‌توان تصور کرد که < زرافه‌های اولیه > برای خورد و خوراک خود به کند و کاو زمین هم می‌پرداختند و این توانایی را در خود تقویت بخشیدند. در طول زمانی بسیار طولانی، تیره‌ای از جانوران، که اکنون وجود ندارد، شاید خود را به دو نوع تقسیم کرد. نمونه‌های تازه‌تری هم از طرز کار انتخاب طبیعی اگر بخواهی می‌توانم مثل بیاورم.»

«بله، لطفاً.»

«در بریتانیا نوعی پروانه است به نام شب‌پره فلفلی، که در تنه درخت غان نقره‌ای زندگی می‌کند. در قرن هیجدهم، بیشتر این شب‌پره‌ها به رنگ نقره خاکستری بودند. می‌توانی، سوفی، حدس بزنی چرا؟»

«که پرندگان گرسنه آنها را آسان پیدا نکنند؟»

«اما گاه گاه، بر اثر جهشی کاملاً تصادفی، شب‌پره‌ای تیره‌رنگ به وجود می‌آمد. سرنوشت تیره‌رنگها فکر می‌کنی چه بود؟»

«آسانتر به چشم آمدند، و راحت‌تر به دام پرندگان گرسنه افتادند.»

«بله، چون در آن محیط - بر تنه درختان غان نقره‌فام - رنگ تیره خصوصیت دلپسندی نبود. بدین ترتیب بر شمار شب‌پره‌های نقره‌ای کم‌رنگتر پیوسته می‌افزود. در این هنگام اتفاق دیگری در آن محیط افتاد. دوده‌های صنعتی تنه‌های نقره‌ای را اینجا و آنجا سیاه کرد. و خیال می‌کنی سر شب‌پره‌ها چه آمد؟»

«حالا تیره‌رنگها بیشتر زنده ماندند.»

«بله، و طولی نکشید که تعداد اینها افزایش یافت. از ۱۸۴۸ تا ۱۹۴۸،

نسبت شب پره‌های تیره‌رنگ در پاره‌ای جاها از یک درصد به نودونه درصد رسید. محیط عوض شده بود، و رنگ روشن دیگر مزیتی نبود. بلکه هم برعکس. <بازنده> های سفیدرنگ به محض آن‌که در تنه درختان غان چشم باز می‌کردند صید پرنده‌ها می‌شدند. سپس باز اتفاق مهمی افتاد. کاهش استعمال زغال‌سنگ در کارخانه‌ها، همچنین بهبود تجهیزات تصفیه، در سالیان اخیر محیط پاک و تمیزتری به وجود آورد.

«و درختان غان دوباره نقره‌ای شدند؟»

«و شب پره‌های فلزی دارند به رنگ نقره‌ای خود بازمی‌گردند. این را سازگاری با محیط می‌خوانند که نوعی قانون طبیعی است.»

«بله، می‌فهمم.»

«نمونه‌های مداخله انسان در محیط بسیار است.»

«مثلاً؟»

«مثلاً، انسان می‌کوشد آفت‌های کشاورزی را با سمهای گوناگون از میان ببرد. این کار ابتدا نتایج مطلوب دارد. ولی وقتی مزرعه یا باغی را به قصد دفع آفات سمپاشی می‌کنیم، در واقع تعادل طبیعت را به هم می‌زنیم. و این جهشهای پیاپی، نوعی آفت پرورش می‌دهد که در برابر سموم ما مقاوم است. حال میدان می‌افتد دست این <برنده> ها، و مبارزه با آنها دشوار و دشوارتر می‌شود. و این همه برای آن‌که انسان درصدد برآمد این آفات را ریشه کن کند. حق حیات از آن انواع مقاومت‌تر است.»

«این که خیلی هراسناک است.»

«بله، مسلماً چیزی است که باید فکری برایش کرد. ما در بدن خودمان هم با

این آفت‌ها، منظورم باکتری‌هاست، مبارزه می‌کنیم.»

«پنی سیلین و آنتی‌بیوتیک‌های دیگر به کار می‌بریم.»

«ولی پنی سیلین هم برای این حرامزاده‌ها گونه‌ای اختلال تعادل طبیعت به شمار

می‌رود. و هر چه آن را بیشتر استعمال کنیم، باکتری‌های خاصی را مقاومت‌تر می‌سازیم، و در نتیجه گروهی باکتری پرورش می‌یابد که مبارزه با آنها بسی دشوارتر

از پیشتر است. و باید آنتی بیوتیکهای قوی و قوی‌تری به کار برد، تا...»
 «تا بالاخره چون مار از حلق ما در آیند؟ شاید کم‌کم مجبور شویم آنها را با تیر
 بزنیم؟»

«این البته اندکی اغراق‌آمیز است. ولی علم پزشکی جدید بی‌تردید مشکلی
 خطیر آفریده است. مسئله فقط این نیست که نوعی باکتری خاص مهلک‌تر شده
 است. در گذشته، بسیاری کودکان زنده نمی‌ماندند - در برابر بیماریهای گوناگون
 از پا درمی‌آمدند. اقلیتی جان سالم به در می‌بردند. ولی پزشکی امروزی انتخاب
 طبیعی را به مفهومی ساقط ساخته است. دارویی که یک تن را از بیماری و خیمی
 نجات داده چه بسا در درازمدت مقاومت تمامی نژاد بشر را در برابر امراض
 خاصی سست کرده است. اگر به آنچه که < بهداشت ارثی > خوانده می‌شود مطلقاً
 بی‌اعتنا باشیم، بعید نیست گرفتار استحالة نژاد بشر گردیم. و توانایی موروثی انسان
 برای مقابله با بیماریهای شدید کاسته شود.»

«چه چشم‌انداز وحشتناکی!»

«فیلسوف حقیقی اگر چیز < وحشتناکی > ملاحظه کرد و به‌صدق آن باور
 داشت نباید از تذکار آن خودداری کند. اجازه بده جمع‌بندی دیگری بکنیم.»
 «بفرمایند.»

«می‌توان گفت زندگانی بخت‌آزمایی بزرگی است که فقط شماره‌های برنده
 به چشم می‌آید.»

«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است آنهایی که در تنازع بقا باخندند، از صحنه خارج شدند. برای
 آمدن شماره‌های برنده هر نوع گیاه و حیوان در کره زمین میلیونها سال می‌بایست
 طی شود. و حال آنکه شماره‌های بازنده فقط یک بار رخ می‌نمایند. بدین‌قرار
 انواع حیوانات و نباتاتی که امروزه وجود دارند همه شماره‌های برنده
 بخت‌آزمایی بزرگ حیات‌اند.»

«چون بهتران‌اند که باقی مانده‌اند.»

«بله، این طور هم می‌توان گفت. و حالا، اگر لطف کنی و تصویری را که آن

یارو - آن نگهبان باغ وحش - آورد، بدهی به من.»
 سوفی تصویر را به او داد. یک روی آن عکس کشتی نوح بود. روی دیگر آن
 شجره نامه ای از انواع گوناگون جانوران. آلبرتو شجره نامه را نشان دختر داد.
 «داروین، نوح ما، نیز نموداری در اختیارمان گذاشت که چگونگی تقسیم انواع
 گوناگون گیاهان و حیوانات را نشان می دهد. و می توان دید که نوعهای مختلف
 به گروهها، طبقه ها، و تیره های متفاوت تعلق دارند.»
 «بله.»

«انسان و میمون وابسته به دسته موسوم به نخستی^۱ اند. نخستی ها پستان دارند،
 و پستانداران از گروه مهره دارانند، که خود جزء جانوران چندپایخته ای
 می باشند.»

«این دست کمی از طبقه بندی ارسطو ندارد.»
 «آره، درست است. ولی این نمودار تنها تقسیم بندی امروزی انواع مختلف را
 نشان نمی دهد. چیزی هم از تاریخ تکامل می گوید. برای نمونه، می توانی ببینی که
 پرندگان در مقطعی از خزندگان جدا شدند، و خزندگان در مقطعی از دوزیستی ها،
 و دوزیستی ها از ماهیان.»
 «بله، خیلی روشن است.»

«هر جاکه انشعابی می بینی، برای آن است که جهشها موجب پیدایش نوع
 تازه ای شده است. بدین گونه بود که، طی قرنها، رده ها و تیره های متفاوت جانوران
 پدید آمد. در حقیقت امروزه بیش از یک میلیون نوع جانور در جهان وجود
 دارد، و این یک میلیون بخشی کوچک از انواع جانورانی است که در طول زمان
 در زمین می زیسته اند. می توانی، برای مثال، ببینی که جانوران گروه بندپایان
 خرنجگی^۲ کاملاً از میان رفته اند.»

«و در پایین نمودار جانوران تک پایخته ای اند.»
 «برخی از اینها ممکن است در دو میلیارد سال گذشته تغییری نکرده باشند.
 همین طور می توانی ببینی که بین این موجودات تک پایخته ای و عالم گیاهی خطی

1. primate

2. Trilobita

وجود دارد. چون نباتات و جانوران به احتمال زیاد از سلول اولیه مشترکی پیدا شدند.»

«بله، این را می فهمم. ولی نکته ای هنوز برایم مبهم است.»
«چی؟»

«این سلول اولیه از کجا آمد؟ داروین برای این مطلب پاسخی داشت؟»
«داروین، همان طور که گفتیم، آدم محتاطی بود. ولی در این مورد خاص جرئت به خرج داد و حدسی شرطی زد. نوشت:

اگر (و آن هم چه اگر!) بتوانیم حوضچه گرمی را در نظر آوریم که در آن انواع و اقسام نمکهای حاوی آمونیاک، فسفر، نور، دما، برق و غیره وجود داشته باشد و به کمک فعل و انفعالات شیمیایی ترکیبات پروتئینی در آنجا پدید آید، و اینها آمادۀ تغییرهای پیچیده تر باشد...

«آن وقت چه؟»

«داروین دارد فلسفه بافی می کند که سلول اولیه چگونه احیاناً ممکن است از ماده ای غیرآلی به وجود آمده باشد. و این مرتبه هم تیرش به هدف می خورد. دانشمندان امروزه فکر می کنند شکل اولیه حیات در نوعی < حوضچه گرم > پیدا شد. درست همان طور که داروین حدس زده بود.»
«خوب و بعد.»

«در مورد داروین باید به همین بسنده کنم و مقداری جلو بروم و به آخرین یافته ها در زمینه منشأ حیات در کره زمین بپردازم.»
«من دلواپس آنم که آیا هیچ کس به راستی می داند حیات چگونه آغاز شد؟»
«شاید نه، ولی قطعه های این چیستان هر روز بیشتر و بیشتر در جای خود نشانده می شود و تصویری از آغاز احتمالی آن به دست آمده...»
«که؟»

«بگذار ابتدا این را بگویم که تمامی موجودات زنده زمین - چه گیاهان چه جانوران - از یک جوهر ساخته شده اند. ساده ترین تعریف حیات این است که

حیات جوهری است که می‌تواند در محلولی مغذی خود را به دو بخش همسان تقسیم کند. این فعل و انفعال زیر فرمان ماده‌ای است که آن را DNA می‌خوانیم. منظورمان از DNA کروموزومها، یا ساختارهای توارثی، است که در همه سلولهای زنده یافت می‌شود. اصطلاح مولکول DNA نیز به کار می‌رود، چون DNA در واقع مولکولی مرکب - یا میکرومولکول - است. پس مسئله این است که مولکول نخستین چگونه پدید آمد.

«بله؟»

«چهار بیلیون و ششصد میلیون سال پیش که منظومه شمسی به وجود آمد زمین ابتدا توده‌ای گداخته بود و رفته رفته به سردی گرایید. حیات در کره ما، به اعتقاد علم جدید، بین سه تا چهار بیلیون سال پیش آغاز شد.»

«اینها همه خیلی بعید به نظر می‌رسد.»

«تا بقیه را ننشیده‌ای این را نگو. اولاً، سیاره ما ابتدا به شکل امروزی اش نبود. حیاتی در آن وجود نداشت و در فضای جو هم اکسیژن نبود. اکسیژن طبیعی ابتدا از راه نورساخت (فتوسنتز) نباتات درست شد. نبود اکسیژن در واقع واجد اهمیت است. هسته‌های سلولی حیات - که قادرند DNA درست کنند - نمی‌توانستند در محیطی محتوی اکسیژن پیدا شوند.»

«چرا؟»

«چون اکسیژن سخت واکنش‌پذیر است. و بدین سبب پیش از آن که DNA شکل یابد، سلولهای مولکولی آن اکسیده می‌شوند.»

«عجب.»

«بدین گونه است که ما یقین داریم امروزه هیچ حیات تازه‌ای، حتی چیزی از قبیل یک باکتری یا ویروس جدید، پدید نمی‌آید. کل حیات در روی زمین دقیقاً یک قدمت دارد. شجره‌نامه فیل و ریزترین باکتری یک اندازه است. تقریباً می‌توان گفت که فیل - یا آدم - در حقیقت توده انباشته‌ای موجودات تک‌سلولی است. زیرا هر یاخته بدن ما دارای همان ماده موروثی است. رمز هویت ما در هر

سلول کوچک مانهان است.»

«چه حرف عجیبی!»

«تمام فضایل موروثی در تمام سلولها فعال نیست و یکی از رازهای بزرگ حیات آن است که یاخته‌های یک جانور چند یاخته‌ای چگونه در وظیفه خود تخصص می‌یابند. پاره‌ای از این خصایل - ژنها - < فعال > و بقیه < غیرفعال > اند. سلول جگر به اندازه سلول عصب یا به اندازه سلول پوست پروتئین تولید نمی‌کند. ولی این سه نوع سلول هر سه مولکول DNA واحدی دارند، و این مولکول حاوی رمز ساختار هر موجود است. و چون در جو زمین اکسیژن وجود نداشت، طبعاً لایه اوزون محافظی هم دور زمین نبود. یعنی چیزی جلو تشعشعات کیهانی را نمی‌گرفت. این نیز واجد اهمیت است چون این تشعشعات احتمالاً به تشکیل نخستین مولکول مرکب یاری رساند. همین تابشهای کیهانی منبع واقعی انرژی بود که باعث شد مواد گوناگون شیمیایی بر روی زمین درهم آمیزند و به صورت مولکول درشت پیچیده‌ای درآیند.»

«صحیح.»

«بگذار دوره کنم: پیش از آن که مولکولهای پیچیده‌ای از این نوع، که حاوی کل حیات اند، بتوانند شکل یابند دست کم دو شرط اصلی ضروری بود: نخست آن که اکسیژن در جو زمین وجود نداشته باشد، و دوم این که تشعشعات کیهانی به زمین بتابد.»

«فهمیدم.»

«در این < حوضچه گرم > - یا سوپ آغازین، به گفته دانشمندان امروزی - روزگاری مولکول درشت بی‌نهایت پیچیده‌ای شکل یافت که خاصیتی شگفت آسا داشت: می‌توانست به دو بخش همسان تقسیم شود. و بدین ترتیب، سوفی، فرایند طولانی تکامل شروع شد. اگر مطلب را قدری ساده کنیم، می‌توان گفت که حال داریم از نخستین ماده موروثی، از نخستین DNA یا نخستین سلول زنده، صحبت می‌کنیم. این سلول بارها و بارها خود را به اجزاء کوچکتر بخش کرد - ولی استحاله و تبدیل از همان مرحله اول شروع شد. پس از گذشت میلیونها

سال، یکی از این موجودات تک سلولی به موجود چندسلولی پیچیده تری متصل شد. بدین ترتیب نورساخت (فتوسنتز) نباتات آغاز گردید، و اکسیژن در جوّ پدید آمد. این رویداد دو نتیجه داشت: یک، جوّ موجود تکامل جانورانی را که از راه ریه نفس می کشند میسر ساخت. دو، این جوّ حیات را از تشعشعات کیهانی زیانبار محافظت کرد. همین تشعشعهایی که احتمالاً < جرقه > حیاتی شکل پذیری نخستین سلول بود، در عین حال برای انواع حیات مضر بود.»

«ولی جوّ یک دفعه که به وجود نیامد. شکلهای اولیه حیات چگونه دوام آوردند؟»

«حیات در < دریاها > اولیه آغاز شد، مقصود از سوپ آغازین همین است. در آنجا حیات می توانست مصون از اشعه های زیانبار زیست کند. مدتهای درازی پس از آن، پس از پدید آمدن جوّ در محیط زیستی اقیانوس، نخستین دوزیستان به خشکی خزیدند. و بقیه ماجرا را قبلاً برایت گفته ام. و حال ما اینجا، در این کلبه وسط جنگل، نشسته ایم و به گذشته، به فرایندی که سه یا چهار میلیارد سال به طول انجامید، می نگریم. و این فرایند طولانی سرانجام در درون ما از خود آگاهی پیدا کرده است.»

«و با وجود این شما فکر می کنید که تمام این اتفاقات تصادفی روی داد؟»

«من چنین چیزی نگفتم. تصویر روی این تخته نشان می دهد که تکامل جهت و مسیری داشت. در طول میلیونها سال جانوران دستگاه عصبی بسیار پیچیده - و مغزی بزرگ و بزرگتر - یافته اند. من شخصاً معتقدم که این نمی تواند تصادفی باشد. تو چه می گویی؟»

«چشمهای ما نمی تواند تصادفی به وجود آمده باشد. صرف این امر که ما قادریم جهان پیرامون خود را ببینیم، به نظر شما مفهومی ندارد؟»

«تکامل چشم، از قضا، داروین را هم به شگفت انداخت. نمی توانست باور کند که چیزی بدین ظرافت و حساسیت، صد درصد، از طریق انتخاب طبیعی به وجود آمده باشد.»

سوفی خاموش نشست و به آلبرتو نگرست. در اندیشه بود عجیب نیست که

خودش الان زنده است، و همین یکبار زندگی می‌کند و دیگر هرگز حیات نمی‌یابد. ناگهان با صدای بلند خواند:

اگر به حرکت دستی کلاف به انتهایش برسد
پس این تکاپوی خلاق بی انتها از بهر چیست؟
آلبرتو به او اخم کرد.

«تو نباید این طور حرف بزنی، فرزند، این کلام ابلیس است.»
«ابلیس؟»

«یا مفیستوفلس - در فاوست گفته^۱:

<Was soll uns denn das ew'ge Schaffen! Geschaffenes zu nichts hinwegzuraffen!>»

معنای دقیق این کلمات چیست؟»

«فاوست در حال مرگ به دستاورد زندگی خود نظر می اندازد، و پیروزمندانه می‌گوید:

آنکه بدان دَم توانم گفت:

درنگ کن، که بسی زیبایی!

کارنامه روزه‌های خاکی مرا

گذشت دهر آسیب نتواند رساند-

در این برترین دَم عمر

از مژده سعادت چنین بزرگ، کام برمی‌گیرم.»

«خیلی شاعرانه بود.»

«ولی بعد نوبت ابلیس می‌شود. و پس از جان دادن فاوست، فریاد می‌زند:

گذشته؟ چه حرف ابلهانه‌ای! چرا گذشته؟

آنچه گذشت و نیستی محض همسان است!

اگر به حرکت دستی کلاف به انتهایش برسد

پس این تکاپوی خلاق بی انتها از بهر چیست؟

> گذشته گذشته < - از این چه می‌توان دریافت؟
 گذشته انگار هیچ‌گاه وجود نداشته،
 با این همه باز می‌گردد، گویی پیوسته وجود دارد:
 من خواهان نیستی جاودانه/م.»

«این خیلی بدبینانه است. من قطعه نخست را ترجیح می‌دهم. فاوست، با آن‌که زندگی‌اش به سر رسیده، در ردپایی که از خود برجا می‌نهد، معنا و مفهوم می‌یابد.»

«و آیا نتیجه نظریه داروین این نیز نیست که ما بخشی از چیزی بسیار عظیم‌تریم، و هر شکل جزئی حیات در این تصویر کلان اهمیت خاص خود را دارد؟ ما سیاره‌ای زنده‌ایم، سوفی! ما کشتی بزرگی هستیم که در جهان کائنات بر گرد خورشیدی سوزان بادبان کشیده است. ولی هر کدام ما در عین حال نوعی کشتی حامل ژن بر پهنه زندگی هستیم. چنانچه این محموله را ایمن به بندر بعدی برسانیم - بیهوده نریسته‌ایم. تاماس هاردی^۱ همین پندار را در یکی از شعرهای خود به نام < دگرگونیها > بیان می‌کند:

پاره‌ای از این درخت
 مردی است که پدر بزرگ من می‌شناخت،
 و فعلاً در پای آن خفته است:
 این شاخه چه بسا همسر او باشد،
 انسانی زنده و گلگون
 که اکنون جوانه‌ای سبز شده است.

این علفها لابد از او برآمده است
 از زنی که، قرن پیش، برای آرامش خویش،
 پیایی نیایش می‌کرد؛

و دختر زیبایی که سالیان قبل
من آن همه کوشیدم با او آشنا شوم
و از کجا معلوم که به این گل سرخ ره نیافته باشد؟

پس، آنها در زیر خاک نیستند،
بلکه همچون عصب و شریان همه جا
در نشو و نمای هوای بالا به کارند،
و بار دگر آفتاب و باران،
و نیرویی را حس می‌کنند
که آنان را این چنین ساخت!

یا به قول مولوی:

این درختان اند همچون خاکیان	دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلفان صد اشارت می‌کنند	و آن که گوش استش عبادت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز	از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فروبرده به آب	گشته طاووسان، و بوده چون غراب ^۱

«چه زیباست.»

«و دیگر بس است. فصل بعد!»

«دست از طنز بردار!»

«گفتم فصل بعد! حرف بشنو!»

۱. در اصل نروژی کتاب شعری از شاعر نروژی بیورنستیرنه بیورنسن (Bjornstjerne Bjornson) در آخر این فصل آمده است. مترجم انگلیسی شعر تامس هاردی را جانشین شعر نروژی کرده است. ما نیز به همین سیاق ابیات مولانا را که بسیار مفید معناست به ترجمه فارسی افزودیم. - م.

فروید

... تمایلات زشت و خودخواهانه‌ای در او پدید آمده بود...

هیلده مولرکناگ، پوشه سنگین زیر بغل، از تخت پایین آمد. پوشه را روی میز تحریر انداخت، رختهایش را برداشت، و به حمام شتافت. دو دقیقه زیر دوش ایستاد، تند لباس پوشید، و دوید پایین.

«هیلده، صبحانه؟»

«اول باید کمی پارو بزنم.»

«ولی هیلده...!»

دوان دوان از خانه خارج شد، از باغ گذشت، و به اسکله رسید. طناب قایق را باز کرد و درون آن پرید. مدتی با ضربه‌های کوچک غضبناک دور خلیج پارو زد تا آنکه آرام گرفت.

«ما سیاره‌ای زنده‌ایم، سوفی! ما کشتی بزرگی هستیم که در جهان کائنات بر گرد خورشیدی سوزان بادبان کشیده است. ولی هر کدام ما در عین حال نوعی کشتی حامل ژن بر پهنه زندگی هستیم. چنانچه این محموله را ایمن به بندر بعدی برسانیم - بیهوده نزیسته‌ایم...»

این تکه را دیگر از بر داشت. برای خود او نوشته شده بود. نه برای سوفی، برای او. کلمه به کلمه آن پوشه را پدر خطاب به هیلده نوشته بود.

پاروها را از آب درآورد و درگیره قایق جا داد. قایق آرام آرام بر آب می‌سرید و موجها به نرمی بر پوزه قایق می‌خورد.

خودش نیز همانند این قایق کوچک شناور بر سطح آب خلیج، پوست فندقی است شناور بر سطح اقیانوس زندگی.

سوفی و آلبرتو در کجای این تصویر قرار داشتند؟ آلبرتو و سوفی حال کجایند؟

نمی‌توانست تصور کند که این دو نفر فقط «تکانه‌های الکترومغناطیسی» اند در مغز پدرش. نمی‌توانست تصور کند، و بپذیرد، که آنها صرفاً روی کاغذند، برآمده از ماشین تحریر دستی پدرش. این بی‌شبهات به آن نبود که می‌گفتند خود او نیز توده‌ای از ترکیبهای پروتئینی است که ناگهان روزی در «حوضچه‌ای گرم» حیات یافت. نه، او بیش از این بود. او هیله مولرکنانگ بود.

ولی قبول داشت که نوشته‌ها هدیه شگفتی بود، و پدرش به‌ریشه چیزی جاودانه در نهاد او دست زده است. اما از نحوه رفتار پدر با سوفی و آلبرتو دلخور بود.

باید پیش از آمدن پدر به‌خانه، درس عبرتی به او بدهد. این را مدیون آن دو است. از همین حالا قیافه پدر را در فرودگاه کپنهاگ پیش خود مجسم می‌کرد، که دارد مثل دیوانه‌ها این ور و آن ور می‌دود.

حال کاملاً به‌خود آمده بود. پارو زد و قایق را به‌اسکله باز آورد، و با دقت آن را محکم بست. پس از صبحانه مدتی دراز سر میز نشست و با مادرش صحبت کرد. چه خوب است انسان بتواند درباره چیزهای عادی زندگی، مثلاً این که نیمرو یک کمی شل بود، حرف بزند.

تا شامگاه سراغ پوشه نرفت، دیگر صفحات چندانی باقی نمانده بود.

دوباره در زدند.

آلبرتو گفت: «یا در گوشه‌ایمان را بگیریم شاید که برود.»

«نه، من می‌خواهم ببینم کیست.»

آلبرتو همراه دختر رفت دم در.

مردی برهنه روی پله ایستاده بود. قیافه‌ای جدی و مقه‌ز به‌خود گرفته بود،

تاجی بر سر داشت و جز این کاملاً عریان بود.

گفت: «خوب؟ نظرتان درباره لباس تازه امپراتورتان چیست؟»

آلبرتو و سوفی زبانیشان بند آمد. سکوت آنها مرد برهنه را ناراحت کرد.

فریاد زد: «چی شده؟ چرا تعظیم و تکریم نمی‌کنید؟»

آلبرتو گفت: «اعلیحضرت صحیح می‌فرماید، ولی ذات اقدس لباسی نبوشیده‌اند.»

مرد لخت همچنان حالت مقه‌ز خود را نگه داشت. آلبرتو سرش را پیش برد و در گوش سوفی گفت:

«تصور می‌کند خیلی موقر و آبرومند است.»

مرد این را که شنید قیافه درهم کشید.

پرسید: «بینم، شما اینجا سانسور برقرار کرده‌اید؟»

آلبرتو گفت: «خیر، متأسفانه، ما از هر جهت هشیار و سرعقلیم. و به همین سبب امپراتور نمی‌توانند در وضع بی‌نزاکت فعلی خود وارد این خانه شوند.»

«باد و بروت مرد برهنه چنان مضحک بود که سوفی به‌خنده افتاد. خنده دختر گویی نشان رمزی بود، مرد تاجدار ناگاه متوجه برهنگی خود شد. عورت خود را با دو دست پوشاند، و در پشت تنه نزدیکترین درخت ناپدید شد، شاید هم به جمع آدم و حوا و نوح و کلاه قرمزی و خرس عروسکی پیوست.

آلبرتو و سوفی همان‌طور ایستاده روی پله می‌خندیدند.

بالاخره آلبرتو گفت: «بهتر است برویم داخل. می‌خواهم درباره فروید و نظریه ناخودآگاه او برای صحبت بکنم.»

دوباره کنار پنجره نشستند. سوفی نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «دو و نیم بعدازظهر است و مهمانی در پیش و من خیلی کار دارم.»

«من هم همین‌طور. چند کلمه‌ای راجع به زیگموند فروید بیشتر نمی‌گویم.»

«مگر او هم فیلسوف بود؟»

«دست‌کم می‌توان گفت فیلسوف فرهنگی بود. فروید در ۱۸۵۶ به دنیا آمد و در دانشگاه وین پزشکی تحصیل کرد. بیشتر عمر در وین به‌سر برد و این دوران

شکوفایی حیات فرهنگی آن شهر بود. ابتدا در عصب‌شناسی تخصص یافت. در اواخر سده گذشته، و سالیان درازی از قرن حاضر <روانشناسی اعماق>، یا بهتر بگویم روانکاوی^۱، خود را توسعه داد.

«لابد معنای اینها را می‌گویید؟»

«روانکاوی، هم به‌طور کلی توصیف ذهن انسان است و هم روش درمانی برای اختلالات روانی و عصبی. نمی‌خواهم تصویری کامل از فروید یا از کارهای او برایت ترسیم کنم. ولی نظریه ناخودآگاه او لازمه شناخت انسان است.»

«مراکنج‌کاو کردید. ادامه بدهید.»

«فروید عقیده داشت میان انسان و محیطش پیوسته تنش وجود دارد. به‌ویژه، تنش - یا تعارض - بین غرایز و نیازهای انسان و خواسته‌های اجتماع. مبالغه نیست که بگویم فروید غرایز بشری را کشف کرد. و همین او را در ردیف یکی از پیشگامان مهم جریانهای طبیعت‌گرا - که در اواخر قرن نوزدهم چنان رونق یافت - قرار می‌دهد.»

«منظورتان از غرایز بشری چیست؟»

«کارهای ما همیشه مبنای عقلانی ندارد. انسان در حقیقت آن موجود خردمندی که اصحاب عقل قرن هیجدهم می‌پنداشتند نیست. اندیشه و رؤیا و کردار ما اغلب دستخوش تمایلات غیرعقلی است. این تمایلات غیرعقلی می‌تواند بیانگر غریزه‌ها و نیازهای اساسی ما باشد. غریزه جنسی بشر، برای نمونه، همان قدر اساسی است که غریزه شیرخواری کودک.»

«بله؟»

«این به‌خودی خود کشف تازه‌ای نبود. اما فروید نشان داد که این نیازهای اساسی می‌تواند نهان یا <تلطیف> بشود، و اعمال ما را، بی‌آن‌که خود آگاه باشیم، هدایت بکند. فروید از این گذشته نشان داد که کودک نیز دارای نوعی تمایلات جنسی است. این دعوی مورد پسند اهالی محترم طبقه متوسط وین قرار نگرفت و محبوبیت فروید از میان رفت.»

«من تعجب نمی‌کنم.»

«ما این را اخلاق دوره ویکتوریا می‌نامیم، یعنی زمانی که مسائل جنسی جزو محرّمات بود. فروید نخست در حین روان‌درمانی به تمایلات جنسی کودکان پی برد. بنابراین برای مدعیات خویش زمینه تجربی داشت. همین‌طور دیده بود چگونه انواع گوناگون روان‌نزدی یا اختلالهای روانی ریشه در تعارضهای دوران کودکی دارد. پس رفته‌رفته گونه‌ای درمان به وجود آورد که می‌توان آن را باستان‌شناسی روان خواند.»

«منظورتان چیست؟»

«باستان‌شناس لایه‌های تاریخ فرهنگی را حفاری می‌کند و دنبال بقایای گذشته دور می‌گردد. ممکن است چاقویی پیدا کند از قرن هجدهم و زمین را که بیشتر بکند شانه‌ای از قرن چهاردهم - و پایین‌تر شاید گلدانی از قرن پنجم پیش از میلاد.»

«خوب؟»

«روانکاوی نیز، به همین روال، می‌تواند به یاری بیمار ژرفای ذهن او را بکاود و تجربه‌هایی را که باعث اختلال روانی او شده دریابد، زیرا که به عقیده فروید ما خاطره تمامی تجربه‌هایمان را در کُنه ضمیر خود نگه می‌داریم.»

«بله، متوجه‌ام.»

«روانکاوی چه بسا از تجربه‌ای ناگوار پرده بردارد، تجربه‌ای که بیمار سالها کوشیده سرکوب سازد، ولی در ژرفای نهان ضمیر باقی مانده، ریشه هستی‌اش را می‌فرساید. روانکاوی این <تجربه آسیب‌رسان> را به خودآگاه بیمار باز می‌آورد - آن را به اصطلاح به رخ او می‌کشد - و کمکش می‌کند تا از <شرّ آن خلاص شود> و بهبود یابد.»

«منطقی به نظر می‌آید.»

«ولی دارم کمی تند می‌روم. اجازه بده ابتدا به توصیف فروید از ذهن انسان پردازیم. هیچ‌گاه کودکی نوزاد دیده‌ای؟»

«من پسر عمه‌ای چهارساله دارم.»

«وقتی ما به دنیا می‌آییم، نیازهای جسمی و روانی خود را کاملاً آشکار و بدون هرگونه رودرواسی می‌جویم. اگر شیر به ما نرسد، گریه می‌کنیم، و اگر کهنه زیرمان خشک نباشد شاید جیغ و داده راه بیندازیم. کودک خواست خود را برای تماس و گرمای بدنی هم بی‌پروا ابراز می‌دارد. فروید این < اصل لذت > را در انسان، نهاد^۱ نامید. کودک نوزاد چیزی جز نهاد نیست.»

«ادامه دهید.»

«این نهاد، یا اصل لذت، را با خود به بزرگسالی و سرتاسر زندگی می‌بریم. ولی کم‌کم یاد می‌گیریم امیال خود را نظم بخشیم و خود را با محیط وفق دهیم. یاد می‌گیریم اصل لذت را با < اصل واقعیت > سازگار سازیم. به عبارت فروید، خود^۲ی در ما به وجود می‌آید و وظیفه این تنظیم را برعهده می‌گیرد. حال چه بسا خواستار یا نیازمند چیزی هستیم، ولی نمی‌توانیم لم بدهیم و گریه کنیم تا خواست یا نیازمان برآورده شود.»

«البته که نه، واضح است.»

«شاید دلمان چیزی می‌خواهد که دنیای خارج نمی‌پذیرد. این تمایلات را چه بسا در خود سرکوب کنیم. یعنی بکوشیم آنها را کنار بزنیم و از یاد ببریم.»

«صحیح.»

«فروید عامل سومی را هم در ذهن انسان نام برد و با آن کار کرد. ما از کودکی مدام سر و کارمان با خواسته‌های اخلاقی پدر و مادر و جامعه‌مان است. وقتی کار خطایی می‌کنیم، پدر و مادرمان می‌گویند < این کار را نکن! > یا < شیطان، این کار بد است! > بزرگ که می‌شویم پژواک این خواسته‌ها و داورهای اخلاقی، هنوز در گوش ماست. انتظارات اخلاقی جهان، گویی پاره‌ای از وجود ما شده است. فروید این را فراخود^۳ می‌نامد.»

«منظورش از فراخود همان وجدان نیست؟»

«وجدان بخشی از فراخود است. فروید مدعی شد که فراخود به ما می‌گوید که

1. id

2. ego

3. superego

تمایلات ما کجا < بد > یا < ناپسند > است، به ویژه در مورد تمایلات جنسی و شهوانی. و همان طور که گفته شد، فروید ادعا کرد که این تمایلات < ناپسند > در همان مراحل اولیه کودکی خود را بروز می دهد.»

«چگونه؟»

«امروزه می دانیم که بچه های کوچک از دست زدن به آلت تناسلی خود خوششان می آید. این را می توان کنار دریا به خوبی دید. در زمان فروید این عمل ضربه ای تنبیهی نثار انگشتان کودک دو یا سه ساله می کرد، و همراه آن احياناً صدای مادر، < شیطان! > یا < این کار را نکن! > یا < دستهایت را رو میز بگذار! >»

«چه ابلهانه!»

«این سرآغاز احساس گناه در مورد همه چیزهای مربوط به آلت تناسلی و تمایلات جنسی است. این احساس گناه در فراخود انسان باقی می ماند، از این رو بسیاری از افراد - به نظر فروید، اکثر مردم - سراسر عمر درباره امور جنسی احساس گناه می کنند. فروید در عین حال نشان داد که نیاز و تمایل جنسی برای آدمی طبیعی و حیاتی است. و بدین ترتیب، سوفی عزیز، تعارض میل و گناه همه زندگی ما را در نور دیده است.»

«فکر نمی کنید تعارض میل و گناه حال خفیف تر از زمان فروید شده است؟»

«حتماً، قطعاً. ولی بسیاری از بیماران فروید این تعارض را چنان شدید احساس می کردند که به قول فروید دچار روان نژندی^۱ شدند. یکی از زنان بیمار فروید، برای مثال، در نهان عاشق شوهر خواهر خود بود. از قضا خواهرش به مرضی مبتلا شد و جان سپرد و زن عاشق پیش خود اندیشید: < اکنون آزاد است [شوهر خواهر] که با من ازدواج کند! > این اندیشه یگراست به فراخود او برخورد، ولی چنان شرم آور بود که زن، به گفته فروید، بی درنگ آن را سرکوب کرد. به سخن دیگر، آن را در اعماق ضمیر ناخودآگاه خود پنهان ساخت. فروید می نویسد: < دختر جوان بیمار شد و علائم هیستری حاد در او پدید آمد. هنگامی که من

دست به درمان او زدم منظره بستر مرگ خواهر و تمایلات زشت و خودخواهانه‌ای که در او پدید آمد، ظاهراً یکسره از یادش رفته بود. ولی در حین معالجه دوباره یادش آمد، و در یک حالت بیقراری حاد، آن لحظه بیماری‌زا را بازگو کرد و بدین طریق درمان یافت.»

«حالا خوب می‌فهمم مقصودتان از باستان‌شناسی روان چه بود.»

«پس می‌توان توصیفی کلی از روان انسان ارائه کرد. فروید پس از سالها تجربه‌اندوزی در درمان بیماران، به این نتیجه رسید که ضمیر خودآگاه فقط بخشی کوچک از ذهن انسان را تشکیل می‌دهد و ضمیر خودآگاه را کوه یخی نامید که نوک آن سر از آب برآورده است. در زیر رویه آب - در زیر سطح خودآگاهی - ضمیر < ناخودآگاه > یا < نیمه‌هشیار > قرار دارد.»

«پس ضمیر ناخودآگاه همه چیزهای اندرون نهاد است. همه چیزهایی که فراموش کرده‌ایم و به یاد نمی‌آوریم؟»

«ما همیشه هشیارانه کلیه تجربه‌های خود را در دسترس نداریم. فروید همه آن چیزهایی را که ما اندیشیده یا تجربه کرده‌ایم، و < ذهن خود را که به کار اندازیم > می‌توانیم به یاد آوریم، پیش‌آگاهی می‌خواند. و اصطلاح < ناخودآگاه > را برای چیزهایی که سرکوب کرده‌ایم، به کار می‌برد. یعنی، آن‌گونه چیزهایی که کوشیده‌ایم فراموش کنیم چون < ناخوشایند >، یا < ناپسند >، یا < ناگوار > بوده‌اند. هرگاه میل یا هوسی داریم که ضمیر خودآگاه ما نمی‌پذیرد، فراخود ما آن را به پستوی شعور می‌فرستد و پنهان می‌کند!»

«می‌فهمم.»

«این مکانیسم در همه آدمهای سالم در کار است. ولی سرکوب افکار نامطلوب و ممنوع از ضمیر خودآگاه برای بعضی کسان چنان فشارآور و دشوار است که به بیماری روانی می‌انجامد. آنچه بدین‌سان سرکوب می‌شود می‌کوشد خود به خود به‌آگاهی راه جوید. برای پاره‌ای افراد، نگاهداری این تمایلات تحت نظر سختگیر ضمیر آگاه بسیار مشکل است. فروید، در دیداری به سال ۱۹۰۹ از امریکا، در سخنرانیهای خود درباره روانکاوی، نمونه‌ای از طرز کار

مکانیسم سرکوبی را بیان کرد.»

«بدم نمی‌آید آن را بشنوم!»

«گفت: > فرض کنید فردی در میان جمع حاضر در این سالن مخمل سکوت و توجه کامل دیگران بشود. مرتب سر و صدا راه اندازد، بی‌ادبانه بخندد و حرف بزند، پا به زمین بکوبد، مرتب حواس مرا پرت کند و نگذارد به کارم برس. ناچار توضیح می‌دهم که نمی‌توانم با این وضع به سخن ادامه دهم، در این موقع چند مرد قوی هیکل از میان شما برمی‌خیزند و، پس از اندکی کشمکش، فرد مزاحم را بیرون می‌اندازند. این مرد اکنون سرکوب شده است، و من می‌توانم سخنرانی‌ام را ادامه دهم. ولی برای این که مزاحمت تکرار نشود، و مرد اخراج شده دوباره به زور به سالن باز نگردد، این آقایانی که به داد من رسیدند صندلی خود را می‌برند دم در، و آنجا برای مقاومت جا می‌گیرند، تا سرکوبی را به اجرا گذارند. حال، اگر این دو مکان را به روان انتقال دهید، اینجا را خودآگاه، و بیرون را ناخودآگاه بخوانید، تصویر نسبتاً خوبی از فرایند سرکوبی به دست می‌آورید.»

«مثال جالبی بود.»

«ولی مرد مزاحم همچنان سعی دارد وارد شود، سوفی. دست‌کم، در مورد افکار و امیال سرکوب شده وضع چنین است. ما همواره زیر فشار افکار سرکوب شده‌ای هستیم که سعی دارند از ضمیر ناخودآگاه به ذهن ما راه یابند. بدین علت اغلب چیزهایی می‌گوییم یا کارهایی می‌کنیم که قصد نداشتیم. یعنی، واکنشهای ناخودآگاه احساسات و اعمال ما را برمی‌انگیزد.»

«می‌شود مثالی بزنید؟»

«فریود با چند تا از این مکانیسمها سر و کار داشت. یکی آن بود که خودش کنش پریشی^۱ نامید - و ما لغزش زبان یا سهو قلم می‌خوانیم. به عبارت دیگر، ما تصادفاً چیزی می‌گوییم یا کاری می‌کنیم که مدتها می‌کوشیدیم سرکوب سازیم. فریود مثال سرکارگری را می‌زند که قرار بود جام خود را به سلامتی رئیسش بنوشد. مشکل این بود که رئیسش مرد خوشنامی نبود: از آنهایی بود که، به زبان ساده،

نابکار خوانده می شوند.»

«خوب؟»

«سرکارگر به پا خاست، جامش را بلند کرد، و گفت: > به سلامتی مرد نابکار!<

وای، نصیب نشود!»

«نصیب سرکارگر بینا شد. وی در واقع چیزی گفت که به راستی در دلش بود،

ولی نمی خواست بر زبان آورد. می خواهی مثال دیگری برایت بگویم؟»

«بله، لطفاً.»

«اسقفی برای صرف چای به خانه کشیش محل می رفت، کشیش عیالوار بود و

چندین دختر کوچک خوب و باتریت داشت. از قضا دماغ جناب اسقف خیلی

کنده بود. و از آنجا که بچه ها معمولاً بی پروا راجع به اشخاص صحبت می کنند،

چون که مکانیسم سرکوبی و واپس رانی آنها هنوز رشد کافی نکرده است، لذا

به دخترکها سفارش لازم شد در مورد دماغ اسقف به هیچ وجه حرفی نزنند. اسقف

آمد و دختران نازنین سخت جلو خود را گرفتند که راجع به دماغ او چیزی نگویند.

کوشیدند حتی چشمشان بدان نیفتد و فراموشش کنند. ولیکن تمام وقت در فکر

آن بودند. سپس یکی از آنها را گفتند شکر تعارف دیگران کند. دخترک نگاهی

به اسقف عالی مقام انداخت و گفت > سرکار توی دماغتان شکر می ریزید؟<

«چه بدا!»

«یا این که دلیل تراشی می کنیم. یعنی دلیل واقعی عمل خود را به روی خود

نمی آوریم و به دیگران هم نمی گوئیم زیرا دلیل واقعی خوشایند نیست.»

«مانند چی؟»

«فرض کن من تو را هیپنوتیسم کنم و موقعی که در خوابی بگویم هر وقت من با

انگشتانم روی میز ضرب گرفتم تو بلند می شوی و پنجره را باز می کنی. پس روی

میز ضرب می گیرم - و تو پنجره را باز می کنی. بعد آ که می پرسم پنجره را برای چه

باز کردی، تو احیاناً می گویی چون خیلی گرم بود. ولی این دلیل واقعی نیست. تو

نمی خواهی پیش خود اعتراف کنی که تحت تأثیر هیپنوتیسم این کار را انجام

دادی. پس دلیل دیگری می تراشی.»

«بله، فهمیدم.»

«ما هر روز در عمل به این طور چیزها برمی خوریم.»

«این پسر عمه چهارساله من، خیال نمی کنم همبازی زیاد داشته باشد، بنابراین هر وقت سراغشان می روم بسیار خوشحال می شود. یک روز به او گفتم باید زود برگردم خانه پیش مادرم. می دانید چه گفت؟»

«چه گفت؟»

«گفت، مادرت خر است!»

«بله، به این بی شک می شود گفت دلیل تراشی. منظور پسرک واقعاً آن نبود که گفت. می خواست بگوید چه بد که تو باید بروی، ولی این را نمی خواست بر زبان آورد. کار دیگری که اغلب می کنیم فرافکنی^۱ است.»

«فرافکنی دیگر چیست؟»

«فرافکنی، نسبت دادن خصایلی است به سایرین که می کوشیم در خود سرکوب سازیم. آدمی که، مثلاً، خیلی خسیس است، همه مردم را پول دوست می خواند. و کسی که مدام در فکر مسائل جنسی است بیش از همه از شهوترانی دیگران به خشم می آید.»

«هوم.»

«فروید می گفت که زندگی روزمره ما پر از این گونه مکانیسمهای ناخودآگاه است. نام آدمی به خصوص مرتب یادمان می رود، به هنگام صحبت بی جهت به لباسمان و ر می رویم، اشیائی را بی دلیل در اتاق جابه جا می کنیم. کلماتی را تپق می زنیم، گاه گاه دچار لغزش زبان یا سهو قلم می شویم و اینها همه کاملاً معصومانه به نظر می رسد. فروید تأکید می ورزد که این خطاها آن طور که ما می پنداریم تصادفی و خالی از غرض نیست. این کارهای نابجا در واقع افشاگر رازهای بسیار خصوصی ماست.»

«من باید از این پس مواظب کلمه به کلمه حرفهایم باشم.»

«هر قدر هم مواظب باشی، باز نمی توانی از دست گیر و ویرهای ناخودآگاه خود

بگریزی. تنها هنری که می‌توانی به خرج دهی آن است که زیاد تقلا نکنی ناخوشایندها را در ناخودآگاه خود پنهان بداری. مثل این است که بخواهی دم خانه موش آبی را ببندی. مسلم بدان که موش آبی از جای دیگر باغ سر در می‌آورد. در حقیقت بسیار بسیار سالمتر است که در میان خودآگاه و ناخودآگاه را کاملاً باز بگذاریم.»

«این در را اگر ببندیم بیماری روانی می‌گیریم، درست؟»
 «بله، آدم روان‌نژند کسی است که با تمام قوا می‌کوشد < ناخوشایند > ها را از ضمیر آگاه خود دور نگهدارد. گاهی شخص شدیداً می‌کوشد تجربه بخصوصی را سرکوب کند. و چه بسا همین آدم در عین حال ساعی است پزشک را یاری دهد به آسیبهای نهان او راه یابد.»
 «چگونه؟»

«فروید روشی ابداع کرد که خود تداعی آزاد^۱ خواند. به عبارت دیگر، به بیمار گفت آسوده و آرام دراز بکشد و هر چه به ذهنش می‌آید بگوید - مهم نیست که این حرفها چه اندازه بی‌ربط، الابختکی، نامطلوب، یا شرم‌آور باشد. منظور آن بود که در < سرپوش > یا < مهار >ی که پیرامون آسیبها بالیده است رخنه ایجاد شود، زیرا ناراحتی بیمار از همین آسیبها است. اینها پیوسته در جوش و خروش‌اند، منتها بیمار از آنها آگاهی ندارد.»

«هر چه می‌کوشیم چیزی را فراموش کنیم، ناخودآگاه بیشتر به آن می‌اندیشیم؟»
 «دقیقاً. بنابر این بسیار مهم است که گوش به زنگ علایم ضمیر ناخودآگاه باشیم. شاهراه ورود به ناخودآگاه، به گفته فروید، رؤیاهای ماست. مهمترین کتاب او - تعبیر رؤیاهای^۲، که در ۱۹۰۰ منتشر شد، در همین زمینه است، و در آنجا نشان می‌دهد که خوابهای ما اتفاقی نیست. ضمیر ناخودآگاه ما سعی دارد از راه خواب و رؤیا با ضمیر آگاه ما رابطه برقرار کند.»
 «ادامه دهید.»

«فروید پس از سالها تجربه با بیماران - و به خصوص پس از تحلیل خوابهای

خودش - به این نتیجه رسید که رؤیاهای ما همه تحقق آرزوهای ماست. می گفت این موضوع به روشنی در مورد کودکان مشاهده می شود. آنها خواب بستنی و آلبالو - گیلای می بینند. ولی در بزرگان، آرزوهایی که در خواب برآورده می شود، این چنین عیان نیست. علت آن است که ما در خواب هم هر چیز را بر خود روا نمی داریم و باز خود را سانسور می کنیم. این سانسور، یا مکانیسم سرکوب، البته در خواب به مراتب خفیفتر از بیداری است، ولی آنقدر هست که در خواب هم آرزوهای بر زبان نیاورده خود را تحریف می کنیم.»

«و برای همین است که خواب باید تعبیر شود.»

«فروید نشان داد که باید میان آنچه بامداد از رؤیا به خاطر می آوریم و مفهوم حقیقی رؤیا فرق گذاشت. تصویر ذهنی ما از رؤیا - یعنی، < فیلم > یا < ویدیو > بی راکه در خواب می بینیم - *رؤیای آشکار* می خواند. محتویات یا < سناریو >ی این رؤیای < آشکار > همیشه از جریانهای روز قبل گرفته شده است. ولی رؤیا مفاهیم عمیقتری هم دارد که پنهان از آگاهی ماست. فروید اینها را *اندیشه های نهان رؤیا* نامید؛ این اندیشه های نهان، که رؤیا در حقیقت درباره آنهاست، چه بسا از گذشته دور، از، مثلاً، اوان طفولیت، سرچشمه می گیرد.»

«پس برای فهم معنای رؤیا باید آن را تحلیل کرد.»

«بله، و در مورد بیماران روانی، این کار را باید روانکاو انجام بدهد. ولی پزشک خود به تنهایی قادر نیست خواب را تعبیر کند. شرط اصلی یاری و همکاری بیمار است. در این حالت، پزشک وظیفه < مامای > سقراطی را برعهده دارد، یعنی فقط به تعبیر کمک می رساند.»

«صحیح.»

«این تغییر شکل اندیشه های نهان رؤیا به رؤیای عیان را فروید فرایند *رؤیاسازی* نامید. می توان هم آن را < نقاب گذاری > یا < به رمزدآوری > مفهوم واقعی رؤیا خواند. برای تعبیر کردن خواب، باید این فرایند را وارونه ساخت یعنی نقاب از سیمای درونمایه آن برداشت یا رمزش را گشود تا بتوان مضمونش را دریافت.»

«می‌شود مثالی بزنید؟»

«کتاب فروید پر از مثال است. ولی ما می‌توانیم مثالی ساده ولی بسیار فرویدی برای خود بسازیم. مثلاً بگوییم مرد جوانی خواب می‌بیند دخترعمویش دو تا بادکنک به او داده است...»

«خوب؟»

«خوب، سعی کن خوابش را تعبیر کنی.»

«هوم... رؤیای آشکار، همان‌طور که گفتید، این است که مرد جوان دو بادکنک از دخترعموی خود می‌گیرد.»

«ادامه بده.»

«همچنین گفتید که سناریو معمولاً از جریانهای روز قبل است. پس معلوم می‌شود مرد روز قبل به پارک رفته بود - یا شاید تصویری از بادکنکها در روزنامه دیده بود.»

«شاید، و می‌تواند هم فقط واژه < بادکنک > را دیده باشد، یا چیزی که او را به یاد بادکنک می‌انداخت.»

«ولی اندیشه‌های نهان رؤیا که خواب در واقع مربوط به آنهاست، چیست؟»

«قرار بود تو تعبیر کنی.»

«شاید فقط دو تا بادکنک می‌خواسته است...»

«نه، کار به این سادگی نیست. درست است که رؤیا تحقق نوعی آرزو است. ولی آرزوی مردی جوان بعید است دو تا بادکنک باشد. و اگر هم باشد، مورد ندارد خوابش را ببیند.»

«گمانم فهمیدم: جوان در حقیقت دخترعمویش را می‌خواهد - و بادکنکها سینه‌های دخترند.»

«آره، این تعبیر محتمل‌تری است. در ضمن نشان می‌دهد که از آرزوی خود شرم‌منده هم هست.»

«به سخن دیگر، رؤیاهای ما به مسیرهای انحرافی می‌روند؟»

«بله. فروید معتقد بود رؤیا < تحقق آرزوی سرکوب‌شده در لباس مبدل >

است. ولی چیزهایی را که اکنون سرکوب می‌کنیم، در قیاس با زمان طبابت فروید در وین بسیار فرق کرده است. متنها مکانیسم نهان رؤیا هنوز همان است.»
«بله، متوجه‌ام.»

«روانکاوی فروید در دهه ۱۹۲۰، به‌ویژه برای درمان پاره‌ای بیماران روانی، بی‌اندازه اهمیت داشت. نظریه ناخودآگاه او برای هنر و ادبیات نیز بسیار مهم بود.»

«در نتیجه هنرمندان به‌زندگی روانی ناخودآگاه مردم توجه کردند؟»
«کاملاً، البته ناگفته نماند که این از مدتی پیش، پیش از آنکه روانکاوی فروید شهرت یابد، در دهه آخر قرن نوزدهم، جنبه بارز ادبیات شده بود. و این خود نشان می‌دهد که پیدایش روانکاوی فروید در آن زمان به‌خصوص، در دهه ۱۸۹۰، تصادفی نبود.»

«یعنی به‌افتضای روح زمان بود؟»
«فروید خود ادعا نمی‌کرد که پدیده سرکوبی، مکانیسمهای دفاعی، یا دلیل تراشی را کشف کرده است. اما نخستین کسی بود که این تجربه‌های بشر را در روانشناسی به کار برد. فروید در اثبات نظریه‌های خود از راه مثالهای ادبی نیز استاد بود. ولی، همان‌طور که گفتم، از دهه ۱۹۲۰ بود که روانکاوی فروید مستقیماً بر هنر و ادبیات تأثیر فزاینده نهاد.»
«چگونه؟»

«شاعران و نقاشان، و به‌ویژه سوررئالیستها، کوشیدند از نیروی ناخودآگاه در کارهای خود بهره گیرند.»
«سوررئالیستها کی باشند؟»

«واژه سوررئالیسم از فرانسه می‌آید و به‌معنای < فراواقع‌نگری > است. در سال ۱۹۲۴ آندره برتون^۲ < بیانیه سوررئالیستی > خود را انتشار داد، و مدعی شد هنر باید از ناخودآگاه سرچشمه گیرد. هنرمند، بدین ترتیب، باید هر چه بیشتر از

صور ناخودآگاه خود الهام پذیرد و به سوی < فراواقعیتی > پیش برود که مرزهای رؤیا و حقیقت در آن محو می‌شود. برای هنرمند لازم است که سانسور ضمیر خودآگاه را بشکند و به‌واژه‌ها و انگاره‌ها مجال تجلی آزاد بدهد.»

«متوجه‌ام.»

«به تعبیری، فروید نشان داد که هنر در نهاد همه کس هست. و رؤیا، گذشته از سایر چیزها، اثری هنری است، و هر شب رؤیاهای تازه‌ای در انتظار ماست. فروید - برای تعبیر رؤیاهای بیماران خود اغلب ناچار بود- درست به همان شیوه‌ای که ما نقاشی یا متنی ادبی را تفسیر می‌کنیم از خلال زبانی بسیار نمادین بگذرد.»

«و ما هر شب خواب می‌بینیم؟»

«پژوهشهای جدید نشان می‌دهد حدود بیست درصد مدتی که ما در خوابیم خواب می‌بینیم، این یعنی چیزی بین یک تا دو ساعت هر شب. اگر در حین خواب دیدن از خواب پریم آشفته و عصبی می‌شویم. این به معنای آن است که هر کس، چه زن و چه مرد، به‌ابراز هنری موقعیت وجودی خود نیاز ذاتی دارد. البته رؤیاهای ما درباره‌ی خود ماست. ما هم کارگردانیم هم فیلمنامه‌نویس و هم تمام نقشها را خود بازی می‌کنیم. کسی که می‌گوید هنر نمی‌فهمد خود را خیلی نمی‌شناسد.»

«می‌فهمم.»

«فروید شواهد چشمگیری هم از عجایب ذهن انسان عرضه کرد. پس از سالها تجربه‌اندوزی از بیماران اطمینان یافت که ما همه چیزهایی را که دیده و تجربه کرده‌ایم جایی در ژرفای ضمیر خود نگه می‌داریم، و تمام این تأثرات را می‌توانیم باز به‌صحنه آوریم. وقتی حافظه‌مان کار نمی‌کند، وقتی می‌گوییم < موضوع نوک زبانم است > و اندکی بعد < یکدفعه یادمان می‌آید >، در حقیقت داریم درباره‌ی چیزی صحبت می‌کنیم که در ناخودآگاه ما نهفته است و ناگهان از لای در نیم‌گشوده‌ی ضمیر آگاه به‌درون می‌خزد.»

«ولی گاهی هم مدتی طول می‌کشد تا یادمان بیاید.»

«این بلا سر همه‌ی هنرمندان آمده است. پس از مدتی نازایی و بی‌ثمری ناگهان

گویی همه درها و دریچه‌ها باز می‌شود. همه چیز خود به خود بیرون می‌ریزد، و هر واژه و انگاره‌ای که می‌خواهی می‌یابی. و این موقعی است که از ناخودآگاه < سرپوش برداشته‌ایم >. می‌توان هم، سوفی، آن را الهام نامید. ناگاه احساس می‌کنی آنچه می‌نویسی یا ترسیم می‌کنی از منبعی برونی می‌آید.»

«باید احساس شگفتی باشد.»

«ولی حتماً خودت هم تجربه کرده‌ای. این الهام را گاه می‌توان در بچه‌هایی که خیلی خسته‌اند مشاهده کرد. اینها از فرط خستگی کاملاً بیدار به نظر می‌رسند. و ناگهان شروع می‌کنند به گفتن داستانی - و لغاتی به کار می‌برند که انگار هنوز نیاموخته‌اند. حال آن‌که، آموخته‌اند؛ منتها این واژه‌ها و اندیشه‌ها در نهاد آنها < نهان > بوده است، و اکنون، که سانسور و احتیاطی در کار نیست، سر از خفا برمی‌آورند. برای هنرمند مهم است اجازه ندهد عقل و بازانیشی مانع بیان کمابیش ناخودآگاه او بشود. می‌خواهی برای روشن شدن مطلب داستان کوچکی برایت بگویم؟»

«حتماً.»

«داستان بسیار جدی و بسیار غم‌انگیز است.»

«باشد.»

«یکی بود یکی نبود، هزاربایی بود که با وجود آن همه پا، عجیب خوب می‌رقصید. این هزارپا هر وقت به رقص می‌پرداخت جانوران جنگل همه برای تماشا گرد می‌آمدند، و همه محو زیبایی رقص او می‌شدند. - همه به جز لاک‌پشت، که رقص هزارپا را دوست نمی‌داشت.»

«احتمالاً حسودی‌اش می‌شد.»

«لاک‌پشت پیش خود فکر کرد، < چطور می‌توانم جلو رقصیدن هزارپا را بگیرم؟ > نمی‌توانست صاف و ساده بگوید که رقص او را دوست ندارد. در ضمن هم نمی‌توانست بگوید خودش بهتر می‌رقصد، و اگر می‌گفت مگر کسی حرفش را باور می‌کرد؟ پس دست به تمهیدی شیطانی زد.»

«که چه بود؟»

«نشست و نامه‌ای به هزارپا نوشت. گفت: > ای هزارپای بی‌همتا! من یکی از ستایشگران جان‌نثار رقص شما هستم. دلم می‌خواهد بدانم شما هنگام رقصیدن چه فوت و فنی به کار می‌برید. آیا اول پای چپ شماره ۲۸ خود را برمی‌دارید و بعد پای راست شماره ۳۹ را؟ یا اینکه ابتدا با پای راست شماره ۱۱۷ شروع می‌کنید و پای چپ شماره ۹۴۴ را دنبال آن می‌آورید؟ چشم به راه پاسخ شما با بی‌صبری تمام: ارادتمند واقعی، لاک‌پشت <».

«چه بدجنس!»

«هزارپا نامه را که خواند، بی‌درنگ به فکر فرو رفت واقعاً موقع رقص چه می‌کند. کدام پا را ابتدا برمی‌دارد؟ و کدام پا را بعد؟ می‌دانی آخر سر چه شد؟»

«هزارپا هیچ وقت دیگر نرقصید؟»

«دقیقاً. و تخیل که به بند تعقل درآید نتیجه همیشه چنین است.»

«قصه غم‌انگیزی بود.»

«برای هنرمند مهم است آنچه را در نهاد دارد بی‌پروا برون بریزد. سوررئالیستها همین را بهانه قرار دادند و حالتی به خود گرفتند که گویی چیزها خود به خود انجام می‌پذیرد. کاغذ سفیدی جلو خود می‌گذاشتند، پیاپی می‌نوشتند بی‌آن‌که درباره نوشته خود بیندیشند. این را نگارش خودکار نامیدند. این اصطلاح در اصل از آن مکتب احضار ارواح بود: واسطه یا میانجی ادعا می‌کرد روح کسی که مرده است قلم او را هدایت می‌کند. من خیال دارم درباره این قبیل چیزها فردا بیشتر برایت صحبت بکنم.»

«باکمال میل.»

«هنرمند سوررئالیست نیز نوعی واسطه، نوعی وسیله یا رابط، است: واسطه ناخودآگاه خودش است. و از کجا معلوم که در هر فرایند آفرینندگی عنصری از ناخودآگاهی نباشد. مقصود از آفریدن مگر چیست؟»

«بنده خبر ندارم. آیا این نیست که آدم چیز تازه‌ای بیافریند؟»

«درست است، و این درکنش و واکنش ظریفی میان تخیل و تعقل رخ می‌دهد. ولی در بسیاری موارد عقل بر خیال غلبه می‌کند، و این دشواری بار می‌آورد چون

بدون تخیل چیز تازه نمی‌توان به‌وجود آورد. قوهٔ تخیل به‌نظر من همانند نظام داروینی است.»

«متأسفانه این را نفهمیدم.»

«داروین می‌گوید جهشهای طبیعت به‌طور متوالی یکی پس از دیگری روی می‌دهد، اما معدودی از آنها مفید می‌افتد. معدودی از آنها حق حیات پیدا می‌کنند.»

«خوب؟»

«همین وضع در موقعی هم پیش می‌آید که انبوهی افکار تازه به‌ما الهام می‌شود. جهش‌های فکری، لااقل اگر از سانسور زیادی خود پرهیزیم، یکی پس از دیگری در ضمیر ما روی می‌دهد. ولی ما تعداد محدودی از این اندیشه‌ها را به‌کار می‌بریم. زیرا عقل مرتب پا به‌میان می‌گذارد. از نقش حیاتی عقل نباید غافل شد. وقتی صید روز را روی میز چیدیم طبیعی است که بهترین را برمی‌گزینیم.»

«تشبیه بدی نبود.»

«تصورش را بکن اگر هر آنچه را که به <فکرمان> می‌رسید بر زبان می‌آوردیم! یا هر آنچه در دفتر خود یادداشت کرده‌ایم از کشوی میزمان بیرون می‌پرید! دنیا زیر بار اندیشه‌های وسوسه‌آمیز ما فرو می‌نشست. و هیچ‌گونه گزینشی صورت نمی‌گرفت.»

«پس عقل تصمیم می‌گیرد کدامین اندیشه را برگزیند.»

«بله، فکر نمی‌کنی؟ تخیل ممکن است نوآفرینی کند، ولی عملِ گزینش را تخیل انجام نمی‌دهد. تخیل <سرهم می‌نهد>. ترکیب‌بندی^۱ - که هیچ اثر هنری بدون آن ممکن نیست - درکنش و واکنش شگفت‌انگیز میان تخیل و تعقل، میان ذهن و تأمل، به‌وجود می‌آید. پس در فرایند آفرینش عنصری از بخت و تصادف همیشه هست. بره‌ها را تارها نکنی نمی‌توانند بچرند.»

آلبرتو کاملاً ساکت نشست، و بیرون را نگریست. در این موقع، سوفی ناگهان

چشمش در کنار دریاچه به جمعی بازیگران رنگارنگ کارتونه‌های والت دیسنی^۱ افتاد.

داد زد: «نگاه کن، آلبرتو، آن سگه گوفی است، و آن اُردکه دانال داک و برادرزاده‌هایش... آن هم میکی ماوس و...»
آلبرتو رویش را به دختر کرد و گفت: «بله، فرزند اینها بسیار تأسف‌انگیز است.»

«منظورتان چیست؟»

«ما اینجا نشسته‌ایم و قربانی بینوای بره‌های تخیل سرگرد شده‌ایم. ولی، البته، تقصیر خودم است. من بودم که صحبت تداعی آزاد اندیشه‌ها را پیش کشیدم.»
«بی خودی خودتان را سرزنش نکنید...»

«می‌خواستم چیزی درباره اهمیت تخیل برای ما فلاسفه بگویم. بگویم برای آن‌که اندیشه‌های تازه به ذهنمان راه یابد، باید شهادت ابراز داشته باشیم و عنان فکر را رها کنیم... که این جنقولکها توی ذوقم زدند. دارد دیگر زیاده‌روی می‌کند.»

«محلش نگذارید.»

«می‌خواستم اهمیت تأمل و بازاندیشی را بیان کنم، و بین چه قرتی بازی درآورده است. خجالت نمی‌کشد!»
«ببینم، دارید طعنه می‌زنید؟»

«اوست که دارد طعنه می‌زند، نه من. با این حال من یک دلخوشی دارم - و همه نقشه‌ام را بر این اساس ریخته‌ام.»

«من که از حرفهای شما هیچ سر در نمی‌آورم.»

«داشتیم راجع به رؤیا حرف می‌زدیم. این نیز خالی از طعن و طنز نیست. چون ما چه هستیم: مگر نه تصویرهایی در رؤیای سرگرد؟»
«اه!»

«ولی با این همه او یک چیز را حساب نکرده.»

«چه چیزی را؟»

«سرگرد چه بسا با ناراحتی از رؤیای خویش آگاه است. همه چیزهایی را که ما می‌گوییم و همه کارهایی را که ما می‌کنیم می‌داند - درست همان‌طور که خواب‌بیننده جنبه آشکار رؤیای خود را در ذهن دارد. درست است که او همه اینها را می‌نگارد، ولی چنانچه تمام حرفهای ما را هم به یاد بیاورد، باز کاملاً هشیار نیست.»

«منظورتان چیست؟»

«سرگرد از افکارِ نهانِ رؤیای خود باخبر نیست، سوفی. فراموش می‌کند که آنچه می‌نویسد هم رؤیایی است، منتها در لباسِ مبدل.»

«حرفهایتان خیلی عجیب و غریب است.»

«بله، سرگرد هم این‌طور فکر می‌کند. چون خودش هم معنای واقعی رؤیایش را نمی‌فهمد. از این بابت باید شکرگزار بود. این مطلب، توجه داری، دست ما را اندکی باز می‌گذارد. این فرصت را باید غنیمت شمرد. مانند موشهای آبی که روزهای آفتابی از سوراخ خود بیرون می‌جهند، ما هم به‌زودی از ضمیرِ گل‌آلودِ او خواهیم گریخت.»

«فکر می‌کنی بتوانیم؟»

«چاره‌ای نداریم. من تا دو روز دیگر افاق تازه‌ای پیش رویت می‌نهم. آن وقت سرگرد دیگر نخواهد دانست موشها کجا هستند یا دفعه بعد از کجا سر درمی‌آورند.»

«به هر تقدیر ما اگر هم تصاویرِ رؤیایی باشیم، بنده هنوز دخترِ مادرِ من، و ساعت پنج است و باید بروم سرپیچ ناخدا، خانه‌مان و ترتیبات مهمانی را بدهم.»

«هوم... می‌توانی در راه خانه محبتی به من بکنی؟»

«چی؟»

«سعی کن اندکی بیش از معمول جلب توجه کنی. کاری کن که در تمام طول راه نگاه سرگرد متوجه تو باشد. وقتی رسیدی خانه هم مرتب به او فکر کن - پس او هم ناگزیر فکرتش پیش تو خواهد بود.»

«خوب که چی؟»

«آن وقت من می‌توانم با خیال راحت روی نقشهٔ سرّی‌ام کار بکنم. می‌خواهم بکراست به قعر ناخودآگاه سرگرد شیرجه بروم. من تا دفعهٔ دیگر که همدیگر را ببینیم آنجا خواهم بود.»

دوران خود ما

... انسان محکوم به آزادی است...

ساعت پنج دقیقه به نیمه شب را نشان می داد. هیله دراز کشیده بود و طاق را می نگریست. اندیشه های او در تداعی آزاد بود. هر بار که رشته افکارش می گسیخت، از خود می پرسید چرا.

چی بود که سعی داشت سرکوب کند؟

اگر می توانست هرگونه سانسور را کنار گذارد، چه بسا در بیداری خواب می دید. از این فکر کمی ترسید.

هر چه بیشتر آرمید و بیشتر افکار و تصورات جورواجور را به ذهن خود راه داد، بیشتر خود را در کلبه سرگرد، در کنار دریاچه، در وسط جنگل احساس کرد. نقشه آلبرتو چه بود؟ البته، پدر او بود که نقشه می کشید که آلبرتو نقشه بکشد. یعنی پدر می داند آلبرتو می خواهد چه بکند؟ شاید خیال دارد عنان خود را رها سازد که پایان کار برای خودش هم نامرتب باشد.

صفحات چندانی باقی نمانده بود. چطور است نگاهی به صفحه آخر بیندازد. نه، این قلب است. از این گذشته، هیله هنوز آنچه باید آخر اتفاق افتد قطعیت نیافته است.

خود این فکر عجیب نبود؟ پوشه نوشته ها پیش روی او بود و پدرش نمی توانست چیزی بدان بیفزاید. مگر آن که آلبرتو خود شخصاً دست به کاری زند. کاری نامنتظر...

در هر حال، خود هیلده هم برای پدر چند چیز نامنتظر در آستین داشت. مهار او که دیگر دست پدرش نیست. ولی آیا صددرصد در دست خودش است؟ آگاهی چیست؟ آیا یکی از معماهای بزرگ جهان همین نیست؟ حافظه چیست؟ چی موجب می شود ما چیزهایی را که دیده یا تجربه کرده ایم به <یاد> بیاوریم؟

چه نوع مکانیسمی موجب می شود ما هر شب خوابهای خارق العاده ببینیم؟ هیلده گاه گاه چشمهایش را می بست. سپس آنها را می گشود و باز سقف را می نگریست. عاقبت یادش رفت که چشمش را باز کند. به خواب رفت.

جیغ و داد مرغان دریایی او را از خواب پرانند. از تخت پایین آمد. طبق معمول، عرض اتاق را پیمود و کنار پنجره ایستاد و بر پهنه خلیج نظر انداخت. این عادت او شده بود، چه تابستان چه زمستان.

همان طور که آنجا ایستاده بود، ناگهان انفجار هزاران رنگ را در سر خود احساس کرد. و یادش آمد شب پیش خواب عجیبی دیده بود، خوابی پر از شکلهای و رنگهای روشن و شاد...

خواب دیده بود پدرش از لبنان برگشته است. خواب او همه دنباله خواب سوفی بود که در آن گردن بند طلایی را روی اسکله پیدا کرد:

هیلده - درست مثل رؤیای سوفی - لب اسکله نشسته بود. در این وقت زمزمه ای بسیار لطیف به گوشش رسید: «اسم من سوفی است!» هیلده از جای خود تکان نخورده بود، ساکت و آرام، کوشیده بود بفهمد صدا از کجا می آید. صدا به صورت خش و خشی بسیار خفیف، انگار حشره ای حرف بزند، ادامه داده بود: «تو هم کری هم کورا!» و درست در همین موقع پدرش در او نیفورم سازمان ملل وارد باغ شده فریاد کشیده بود: «هیلده!» هیلده به سوی او می دود و دستهایش را دور گردن او می اندازد. و خوابش در همین جا پایان می یابد.

چند بیت از شعر آرنولف اوورلند^۱ به یادش آمد:

۱. Arnulf Overland (۱۹۶۸-۱۸۸۹)، شاعر نروژی.

شبی از خوابی شگفت بیدار شدم
و صدایی، مانند نهری دور در زیر زمین،
گویی با من سخن می‌گفت،
برخاستم و پرسیدم: چه می‌خواهی از من؟

هنوز کنار پنجره ایستاده بود که مادرش به‌اتاق آمد.

«سلام! بیداری؟»

«درست نمی‌دانم...»

«من طبق معمول حدود ساعت چهار خانه خواهم بود.»

«بسیار خوب، مادر.»

«روز تعطیلت خوش بگذرد، هیله‌!»

«تو هم روز خوشی داشته باشی.»

صدای در را پشت سر مادرش شنید، و باز با پوشه به‌تخت‌خواب برگشت.
«می‌خواهم یکر است به‌قعر ناخودآگاه سرگرد شیرجه بروم. من تا دفعه‌ی دیگر
که همدیگر را ببینیم آنجا خواهم بود.»

بله، همین جا بود. هیله‌ دوباره شروع به‌خواندن کرد. با انگشت سبابه‌ی دست
راست خود صفحه‌های باقی‌مانده را حس می‌کرد دیگر چیز چندانی نمانده بود.

سوفی از کلبه‌ی سرگرد که بیرون آمد، هنوز شماری از چهره‌های والت دیسنی
کنار آب به‌چشم می‌خوردند، اما همین‌که نزدیک‌تر رفت از نظر محو شدند. و
به‌قایق که رسید دیگر اثری از آنها نبود.

در حین پارو زدن، مرتب شکاک درآورد، بعد قایق را آن طرف آب در میان
نیزار به‌خشکی کشید دستهایش را این سو و آن سو در هوا تکان داد. می‌کوشید
هر چه بتواند توجه سرگرد را بیشتر به‌خود جلب کند تا آلبرتو در کلبه‌ی بی‌مزامحت
به‌کار خود برسد.

همین‌طور که می‌رفت در جاده می‌رقصید و بالا و پایین می‌پرید. بعد سعی کرد

مثل عروسکهای کوکی راه برود. و برای این که سرگرد را بیشتر مشغول خود سازد شروع کرد به آواز خواندن. لحظه‌ای آرام ایستاد و به نقشه‌ی آلبرتو فکر کرد، ولی فوری به خود آمد و وجدانش چنان ناراحت شد که از درختی بالا رفت.

سوفی هر چه می‌توانست خود را از تنه‌ی درخت بالا کشید. نزدیک نوک درخت تازه فهمید که دیگر نمی‌تواند پایین برگردد. تصمیم گرفت کمی صبر کند و بعد دوباره بکوشد. ولی در ضمن نبایست در جای خود آرام نشیند، چون حوصله‌ی سرگرد ممکن است سر رود و به هوس افتد ببیند آلبرتو چه می‌کند.

سوفی دستهایش را در هوا تکان داد، چند بار سعی کرد صدای خروسها را درآورد، و بالاخره دست گذاشت به قوقولی قوقو کردن. در عمر پانزده ساله‌اش این اولین بار بود که سوفی چهچهه می‌زد. ولی انگار خیلی هم بد نبود!

بار دیگر کوشید از درخت پایین آید ولی واقعاً گیر افتاده بود. ناگاه غازی بزرگ بر سر یکی از شاخه‌ها نشست. پس از آن همه چیزهای عجیب و غریب، سوفی دیگر تعجب نکرد که دید غاز دهان باز کرد و با او حرف زد.

غاز گفت: «اسم من مورتن است. راستش را بخوای من اهلی‌ام، ولی حالا همراه گروهی غاز وحشی از لبنان به اینجا آمدم. ظاهراً تو کمک لازم داری که از درخت پایین بیایی.»

سوفی گفت: «تو آن قدر کوچکی که خیال نمی‌کنم بتوانی به من کمک کنی.»
«در قضاوت عجله نکنید، دختر خانم. من کوچک نیستم شما زیادی بزرگ اید.»

«نتیجه یکی است، نیست؟»

«به عرضتان برسانم که من پسر بچه‌ای روستایی درست همسن شما را پشت خودم سوار کردم و تمام سوئد را نشانش دادم. نام او نیلس هولگرسون^۱ بود»
«من پانزده سالم است.»

«نیلس چهارده ساله بود. یک سال این ور یا آن ور تفاوتی در میزان بار نمی‌کند.»

«تو چطور توانستی او را بلند کنی؟»

«یک سیلی به او زدم بی‌هوش شد. وقتی به حال آمد، اندازه انگشت شست شده بود.»

«پس شاید بد نباشد سیلی کوچکی هم نثار من کنی. تا ابد که نمی‌توانم این بالا بنشینم. و روز شنبه هم یک مهمانی فلسفی دارم.»

«چه جالب. پس حتماً این هم یک کتاب فلسفی است. من و نیلس هولگرسون وقتی بر فراز سوئد پرواز می‌کردیم، در موریکا واقع در ورملند زمین نشستیم و نیلس به دیدن پیرزنی رفت که می‌خواست کتابی درباره سوئد برای بچه‌های دبستانی بنویسد. پیرزن گفت می‌خواهد کتابش راست و آموزنده باشد. وقتی ماجرای نیلس را شنید، تصمیم گرفت کتابی نیز درباره آنچه پسر سوار بر گرده غاز دیده بود بنویسد.»

«عجب!»

«راستش را بخواهی بسیار خنده‌دار بود، چون ما هم اینک در آن کتاب بودیم.»

سوفی ناگهان حس کرد کشیده‌ای به گونه‌اش خورد و دمی بعد، دید اندازه یک شست شده است. درخت مثل جنگلی انبوه و غاز به بزرگی یک اسب می‌نمود.

غاز گفت: «چرا معطلی، بیا جلو.»

سوفی طول شاخه را پیمود و بر پشت غاز سوار شد. پره‌ای غاز نرم بود، ولی حال که دختر آن همه کوچک شده بود، پرها به جای آن که قلقش دهد در بدنش فرو می‌رفت.

همین که راحت نشست غاز به پرواز درآمد. از فراز درختان پرواز می‌کردند. سوفی دریاچه و کلبه سرگرد را در پایین می‌دید. آلبرتو داخل اینجا نشسته است، و دارد نقشهٔ آموزش را می‌کشد.

غاز بالهایش را چند بار به هم زد و گفت: «امروز باید به سیاحت کوچکی اکتفا کنیم.»

این را گفت و در پای همان درختی که دختر از آن بالا رفته بود به زمین نشست، و سوفی قِل خورد پایین. در خاربنها غلتی زد و سپس صاف نشست. حیرت زده دید باز اندازه قد اولش شده است.

غاز دور او قدم می زد.

سوفی گفت: «از کمکت خیلی ممنونم.»

«کاری نداشت. گفتم که این کتابی فلسفی است؟»

«من نگفتم، تو گفتی.»

«چه فرقی می کند. اگر دست من بود، همان طور که نیلس را دور سوئد گرداندم تو را نیز به سراسر تاریخ فلسفه پرواز می دادم. می توانستیم برویم به میلنوس و آتن، اورشلیم و اسکندریه، رم و فلورانس، لندن و پاریس، ینا و هایدلبرگ، برلین و کپنهاگ...»

«متشکرم. تا همین جایش بس است.»

«ولی پرواز از پهنه قرن‌ها، حتی برای غازی تخیلی، کار آسانی نیست. گشت و گذار بر فراز استانهای سوئد به مراتب آسانتر است.»

غاز این را گفت و قدمی چند دوید و در هوا به پرواز درآمد.

سوفی دیگر فرسوده بود، ولی کمی بعد که از لابلای پرچین به درون باغ خزید، با خود اندیشید آلبرتو از تمهیدهای انحرافی او بسیار خوشنود خواهد بود. بعید است که سرگرد در یک ساعت گذشته خیلی به آلبرتو فکر کرده باشد. مگر این که دو شخصیت داشته باشد.

سوفی تازه وارد ساختمان شده بود که مادرش از سر کار برگشت. همین به دادش رسید، دیگر لازم نبود به مادرش توضیح دهد چگونه غازی اهلی او را از بالای درختی وحشی نجات داد!

شام که خوردند دست به کار تدارک لوازم مهمانی شدند. تخته چهارمتری و پایه هایش را از اتاق زیر شیروانی پایین آوردند و در باغ میزی بزرگ از آن ساختند.

میز را طبق نقشه زیر درختهای میوه قرار دادند. آخرین باری که از این میز و

پایه‌ها استفاده شده بود در مراسم دهمین سالگرد ازدواج پدر و مادر سوفی بود. سوفی آن وقت فقط هشت سال داشت، ولی هنوز آن مهمانی مفصل را در هوای آزاد با دوستان و خویشان کاملاً به یاد می‌آورد.

گزارش هواشناسی هم عالی بود. بعد از آن توفان مهیب روز ماقبل تولد سوفی، قطره‌ای باران نباریده بود. با این حال تصمیم گرفتند چیدنِ میز و تزیین مجلس را بگذارند تا بامداد روز شنبه.

آن شب دو نوع نان متفاوت نیز پختند. بنا بود برای شام مهمانی جوجه کباب و سالاد تهیه کنند، و البته نوشابه‌های غیرالکلی. سوفی نگران بود مبادا پسرهای کلاس آبخو با خود بیاورند. سوفی خیلی از دردسر می‌ترسید.

وقتی می‌رفت بخوابد، مادرش بار دیگر پرسید آلبرتو حتماً می‌آید.

«البته که می‌آید. حتی قول داده است یک هنرنمایی فلسفی هم بکند.»

«هنرنمایی فلسفی دیگر چیست؟»

«هیچ خبر ندارم... خوب، اگر جادوگر بود لابد شعبده‌بازی می‌کرد. شاید خرگوشی سفید از کلاه درمی‌آورد...»

«چی، دوباره؟»

«ولی چون فیلسوف است خیال دارد هنرنمایی فلسفی بکند. مگر مهمانی ما مهمانی فلسفی نیست؟ تو خودت چی؟ خیال نداری کاری بکنی؟»

«اتفاقاً، چرا.»

«سخنرانی؟»

«حالا نمی‌گویم. شب به‌خیر، سوفی!»

فردا صبح زود به صدای مادرش از خواب بیدار شد. مادرش پیش از رفتن سر کار آمده بود با سوفی خداحافظی کند. فهرست خرده‌ریزهایی را که باید دقیقه آخر از شهر برای مهمانی بخرد به او داد.

به محض آن که مادرش پا از خانه بیرون گذاشت، تلفن زنگ زد. آلبرتو بود. ظاهراً می‌دانست سوفی دقیقاً چه وقت در خانه تنهاست.

«نقشه در چه حال است؟»

«هیس! کلمه‌ای حرف نزن. فکرش را هم نکن.»
 «خیال می‌کنم دیروز حسابی توجهش را به خود جلب کردم.»
 «آفرین.»

«درس فلسفه تمام شد؟»

«تلفن من برای همین است. ما به قرن خودمان رسیده‌ایم. از این پس خودت باید بتوانی راحت را بیابی. پایه‌ریزی بسیار مهم بود که انجام شد. ولی لازم است باز همدیگر را ببینیم و مختصری درباره‌ی زمان خودمان صحبت بکنیم.»
 «من باید بروم شهر...»

«چه بهتر. گفتم که باید در مورد زمان خودمان صحبت کنیم.»
 «خوب که چی؟»

«پس ملاقات در شهر بسیار خوب و عملی است.»
 «بیایم منزل شما؟»

«نه، نه، اینجا نه. اینجا خیلی به هم ریخته است. تمام سوراخ و سنبه‌ها را گشته‌ام مبادا جایی میکروفن مخفی کار گذاشته باشد.»
 «عجب!»

«در میدان بزرگ شهر یک کافه تازه باز شده است، کافه پی.ر. آنجا را بلدی؟»

«بله، چه وقت آنجا باشم؟»

«ساعت دوازده خوب است؟»

«آره. خداحافظ!»

یکی دو دقیقه بعد از دوازده سوفی وارد کافه پی.ر شد. این یکی از پاتوقهای مُد روز بود، با میزهای گرد کوچک و صندلیهای سیاه، بطری‌های شراب وارونه در مشربیه‌ها، نان فرانسوی، و ساندویچ.

کافه زیاد بزرگ نبود و سوفی فوری دریافت که آلبرتو هنوز نیامده. دور میزهای گرد آدم زیاد نشسته بود، ولی هیچ‌کدام آلبرتو نبود.

سوفی تا به حال تنها کافه نرفته بود. چه کند، برگردد و برود بیرون و کمی دیرتر

بیاید و ببیند آمده است؟ به خود جرئت داد و رفت کنار پیشخوان مرمی، و فنجانی چای و لیموترش سفارش داد و سربیک میز خالی نشست. چشمش را به در دوخت. مردم مدام می آمدند و می رفتند، ولی از آلبرتو خبری نبود.

کاش روزنامه‌ای همراه داشت!

پس از مدتی به اطراف نگریست. تنی چند به او پس نگریستند. لحظه‌ای احساس زنی جوان به او دست داد. سوفی پانزده سال بیش نداشت، ولی راحت می توانست خود را هفده - یا دست کم، شانزده و نیم - ساله جا بزند.

از خود پرسید اینها درباره هستی، در باره زنده بودن چه فکر می کنند. از ظاهرشان چنین بر می آید که گمان می کنند صرفاً آمده اند، و تصادفاً اینجا نشسته اند. همه داشتند حرف می زدند، و سر و دست تکان می دادند، ولی بعید است گفتگو از چیزی مهم باشد.

ناگهان به فکر کرکه گور افتاد، که می گفت مردم را از گپ زدنشان بهتر از هر چیزی می توان شناخت. آیا اینها همه در مرحله حسّی نمی زیستند؟ آیا از نظر وجودی چیزی برایشان مهم بود؟

آلبرتو در یکی از نامه های اولیه اش نوشته بود کودکان و فیلسوفان به هم شباهت دارند. سوفی باز متوجه شد از بزرگ شدن می ترسد. آمدیم و او هم سرانجام به ژرفای موهای خرگوش - خرگوش سفید برآمده از کلاه شعبده جهان - خزید.

چشمهایش همچنان به در بود. ناگاه آلبرتو وارد شد. با آن که اوایل تابستان بود، کلاه برّه سیاه بر سر وکت بلند پشمی در بر داشت. تند به سوی دختر آمد. از نشستن با او در میان مردم احساسی بسیار عجیب به سوفی دست داد.

«یک ربع از دوازده گذشته است!»

«یک ربع ساعت آکادمیک. چیزی میل داری بخوری؟»

و نشست و به چشمهای دختر خیره شد. سوفی شانه اش را بالا انداخت.

«چرا نه؟ شاید، یک ساندویچ.»

آلبرتو رفت سمت پیشخوان. به زودی با فنجانی قهوه و دو ساندویچ در نان

فرانسوی، و پنیرو ژامبون برگشت.

«گران بود؟»

«نه، سوفی، مُفت مثل آب خوردن.»

«برای دیر آمدنت چه بهانه‌ای داری؟»

«بهانه لازم نیست، عمداً دیر آمدم. الان توضیح می‌دهم.»

چند گاز محکم به ساندویچش زد. سپس گفت:

«حال پیردازیم به قرن خودمان.»

«چیز قابل‌ذکری از نظر فلسفی در زمان ما روی داده است؟»

«خیلی زیاد... به هر سو که بنگری جنبشی در کار است. و ما از سوی بسیار مهمی شروع می‌کنیم، از سوی اصالت وجود، اگزیستانسیالیسم^۱. این اصطلاح کلی چندین جریان فلسفی است که همه جایگاه وجودی انسان را نقطه عزیمت خود قرار دادند. ما معمولاً از فلسفه اصالت وجود قرن بیستم سخن می‌گوییم. شماری از این فیلسوفان وجودی، یا اگزیستانسیالیستها، اندیشه‌های خود را بر پایه نه تنها افکار کرکه‌گور، بلکه هگل و نیز مارکس، بنا نهادند.»

«راستی؟»

«فیلسوف مهم دیگری که بر قرن بیستم نفوذ فراوان گذاشت فریدریش نیچه^۲ آلمانی بود، که از ۱۸۴۴ تا ۱۹۰۰ زیست. او هم بر فلسفه هگل و هم بر <تاریخگرایی>^۳ آلمان شورید. نیچه پیشنهاد کرد به جای دلبستگی بی‌جان و رمق به تاریخ و به آنچه او <اخلاق بردگی> مسیحیت نامید، به خود زندگانی دل ببندیم. نیچه خواستار <دگرگونی تمامی ارزشها> شد تا ضعیفان سد راه نیروی حیات توانگران نشوند. مسیحیت و فلسفه سنتی، به گفته نیچه، هر دو از جهان واقعی روگردانده‌اند و به <افلاک> یا <عالم مثال> پرداخته‌اند. بنابراین آنچه تاکنون جهان <واقعی> نداشته شده در حقیقت شبه‌جهانی بیش نبوده است. نیچه می‌گفت: <با جهان راست باش. به سخن کسانی که وعده‌های آسمانی

1. Existentialism

۲. Friedrich Nietzsche (۱۸۴۴-۱۹۰۰)

3. historicism

می‌دهند گوش مسپار».

«دیگر چی؟...»

«مرد دیگری که تحت تأثیر کرکه‌گور و نیچه قرار گرفت، فیلسوف وجودی آلمانی مارتین هایدگرا^۱ بود. ولی من دلم می‌خواهد تو جهم را بیشتر بر فیلسوف وجودی فرانسوی ژان پل سارتر^۲، که از ۱۹۰۵ تا ۱۹۸۰ زیست، تمرکز بدهم. سارتر - دست‌کم برای بسیاری مردم - ستاره تابناک فلسفه اصالت وجود بود. فلسفه وجودی او در دهه ۱۹۴۰، یعنی در واقع پس از جنگ، شهرتی به‌سزا یافت. سارتر، در سالیان بعد، با جنبش مارکسیستی فرانسه هم‌نوا شد، ولی هیچ وقت به‌هیچ حزبی نپیوست.»

«نکند به‌خاطر او مرا به‌کافه فرانسوی آوردید؟»

«این، باید اذعان کنم، کاملاً تصادفی نبود. سارتر خود مقداری از عمرش را در کافه‌ها گذراند. و ابتدا در کافه‌ای به‌یار مادام‌العمر خود سیمون دو بووار^۳ برخورد. این خانم فیلسوف اگريستانسالیست بود.»

«خانم فیلسوف؟»

«بعله!»

«پس بشریت عاقبت دارد متمدن می‌شود، چه خوب!»

«ولی فراموش نکن که بسیاری از مشکلات بشر در دوران خود ما پیش آمده

است.»

«می‌خواستید درباره فلسفه اصالت وجود صحبت کنید.»

«سارتر می‌گفت <وجودگرایی انسانگرایی است>. مقصودش این بود که فلاسفه اگريستانسالیست انسانیت را مبدأ کار خود قرار می‌دهند. این را هم باید بیفزایم که انسانیت مورد نظر او دیدی بسیار مایوس‌تر از وضع بشر داشت تا انسانیتی که در دوره رنسانس دیدیم.»

«علت چه بود؟»

۱. Martin Heidegger (۱۹۷۶-۱۸۸۹).

2. Jean- paul Sartre

۳. Simone de Beauvoir (۱۹۸۶-۱۹۰۸).

«کرکه گور و برخی از دیگر فیلسوفان وجودی این قرن مسیحی بودند. حال آن که نقطه اتکای سارتر چیزی بود که شاید بتوان فلسفه وجودی الحادی خواند. فلسفه سارتر تحلیل بی امانی است از موقعیت انسان در حال <مرگ خدا>. عبارت <خدا مرده است> البته ابتدا بر قلم نیچه آمد.»

«ادامه دهید.»

«واژه کلیدی در فلسفه سارتر، مانند فلسفه کرکه گور، <وجود> است. ولی وجود اینجا به معنی زنده بودن نیست. گیاهان و جانوران نیز زنده اند، وجود دارند، اما مجبور نیستند به زنده بودن خود بیندیشند. انسان تنها موجود زنده ای است که از وجود خود آگاه است. سارتر می گفت چیزهای مادی فقط <در نفس خود> - فی نفسه - وجود دارند، حال آن که انسان <برای نفس خود> - لنفسه - وجود دارد. بدین قرار وجود انسان و وجود اشیاء همسان نیست.»

«من این را قبول دارم.»

«سارتر گفت وجود انسان بر هر چیز دیگر انسان تقدم دارد. این که من هستم بر چیزی که من هستم مقدم است. <وجود بر ماهیت مقدم است>..»

«این گفته بسیار پیچیده ای بود.»

«منظور از ماهیت آن چیزی است که هر چیز از آن تشکیل شده است - طبیعت، یا هستی هر چیز. اما به عقیده سارتر، انسان این چنین <طبیعت> ذاتی ندارد. انسان باید خود خود را بیافریند. باید طبیعت یا <ماهیت> خود را به وجود آورد، زیرا این پیشاپیش برای انسان تعیین نشده است.»

«گمان کنم منظورتان را می فهمم.»

«در طول تاریخ فلسفه، فیلسوفان سعی داشته اند ببینند انسان چیست - یا طبیعت انسان چیست. ولی سارتر گفت انسان <طبیعت> جاودانه ندارد که بدان توسل جوید. بنابراین بی معناست در پی مفهومی کلی برای زندگی بگردیم و چاره ای نداریم جز این که بداهه پردازی کنیم. ما مثل هنرپیشه ای هستیم که بدون تمرین، بدون نمایشنامه، و بدون کسی که پشت پرده در گوشش بخواند چه کار باید کند، به صحنه کشیده شده ایم. مجبوریم خود تصمیم بگیریم چگونه زندگی

کنیم.»

«این حرف واقعاً درستی است. اگر می‌شد با خواندن تورات و انجیل - یا با مراجعه به یک کتاب فلسفه - فهمید چه گونه بایست زیست، زندگی خیلی آسان بود.»

«اصل مطلب را فهمیده‌ای. سارتر می‌گفت، وقتی انسان درک کرد که زنده است و روزی می‌میرد - و معنا و مقصودی نیست که بتوان بدان دست یافت - دستخوش دلهره می‌شود. یادت هست که دلهره، به معنای احساس هراس، در توصیف کرکه‌گور از انسان در جایگاه وجودی‌اش نیز نقشی عمده داشت.»

«بله.»

«سارتر می‌گوید انسان در دنیای بی معنا و بی مقصود احساس می‌کند که بیگانه است؛ و در تشریح <بیگانگی> انسان اندیشه‌های اصلی هگل و مارکس را به میان می‌آورد. احساس بیگانگی در جهان، نوعی احساس نومیدی، دل‌تنگی، تهوع، و پوچی در انسان پدید می‌آورد.»

«احساس افسردگی، احساس این که همه چیز ملال‌انگیز است، خیلی عادی است.»

«بله، واقعاً. سارتر شهرنشینهای قرن بیستم را تصویر می‌کرد. به خاطر داری انسان‌گرایان دوره رنسانس، تقریباً پیروزمندانه، به آزادی و استقلال انسان تکیه می‌کردند؟ برای سارتر آزادی انسان نوعی نفرین بود. می‌گفت، <انسان محکوم به آزادی است. زیرا با آن که خود خود را نیافریده - مع الوصف باز آزاد است. و از آنجا که روزی پا بدین جهان نهاده، مسئول هر کاری است که از دستش سر بزنند.>»

«ولی ما که نخواسته بودیم آزاد به دنیا بیاییم.»

«مقصود سارتر هم دقیقاً همین است. با این حال ما افراد آزادیم، و این آزادی در سراسر زندگی ما را مجبور به گزینش می‌کند. ارزشها یا معیارهای جاودانه‌ای هم وجود ندارد که به آنها بچسبیم، و همین بر اهمیت گزینشهای ما بسی می‌افزاید. چون که ما صددرصد مسئول هر کاری هستیم که انجام می‌دهیم. پس نمی‌توانیم

به بهانه آن که < باید > سرکار برویم، یا < باید > انتظارات خاص طبقه متوسط را در زندگی برآوریم، از مسئولیت گزینش راه خود شانه خالی کنیم. افرادی که چنین کنند به توده‌های بی هویت می‌پیوندند، به صورت گله بی‌تشخص درمی‌آیند، گله‌ای خودفریفته و از خود گریخته. از سوی دیگر، آزادی ما را مجبور می‌کند ابراز وجود کنیم، و به < راستی > و به < درستی > به سر برویم.

«بله، فهمیدم.»

«این در مورد گزینشهای اخلاقی ما هم صادق است. تقصیر رانمی‌توان به گردن < طبیعت انسان > یا < ضعف انسان > یا این قبیل چیزها انداخت. گاهی به آدمهای بالغی برمی‌خوریم که مانند حیوان رفتار می‌کنند و گناه رفتار خود را گردن < آدم ابوالبشر > می‌اندازند. اما آدم ابوالبشری در کار نیست. آن حضرت بهانه‌ای است که ما دودستی می‌چسبیم تا مسئولیت اعمال خود را نپذیریم.»

«ولی مسئولیت انسان لابد حد و مرزی دارد.»

«سارتر ادعا کرد زندگی مفهوم ذاتی ندارد، ولی منظورش این نبود که هیچ چیز مهم نیست. سارتر به اصطلاح نیهیلیست^۱، نیست‌گرا، نبود.»

«این دیگر چه صیغه‌ای است؟»

نیست‌گرا کسی است که فکر می‌کند همه چیز پوچ و بی‌معناست و هر کاری جایز است. سارتر معتقد بود زندگی باید معنا داشته باشد. این امری گریزناپذیر است. اما این خود ما هستیم که باید این معنا را در زندگی خود بیافرینیم. وجود داشتن یعنی به وجود آوردن وجود.»

«می‌شود این را قدری توضیح دهید؟»

«سارتر در صدد است ثابت کند آگاهی به خودی خود بی‌ثمر است مگر آن که چیزی ادراک حسی شود. آگاهی همیشه آگاهی از چیزی است. و این «چیز» هم دستاورد خود ماست، هم محیطمان. آنچه را برای ما مهم است برمی‌گیریم، پس تا اندازه‌ای در ادراک حسی خود مؤثریم.»

«می‌توانید مثالی بزنید؟»

«دو نفر در یک اتاق چه بسا آن را کاملاً متفاوت احساس می‌کنند. این برای آن است که ما هنگام ادراک حسی محیط پیرامون به مفاهیم خود - به‌علاق خود- یاری می‌رسانیم. زن باردار احياناً تصور می‌کند به‌هر سو که می‌نگرد زندهای باردار می‌بیند. علت امر این نیست که زنان باردار قبلاً نبودند، بلکه به‌خاطر آن است که زن آبستن حال دنیا را به‌چشم دیگری می‌بیند. زندانی فراری هر جا که می‌نگرد پلیس می‌بیند...»

«هوم، فهمیدم.»

«زندگی ما بر چگونگی ادراک ما از چیزهای درون اتاق تأثیر می‌گذارد. اگر چیزی مورد علاقه‌ام نباشد، آن را نمی‌بینم. خوب، حالا شاید بتوانم بگویم امروز چرا دیر آمدم.»

«عمدی بود، نه؟»

«اول بگو وقتی اینجا آمدمی چه دیدی؟»

«اولین چیزی که دیدم این بود که شما اینجا نبودید.»

«به‌نظرت عجیب نیست اولین چیزی که دیدی چیزی بود که اینجا نبود؟»

«شاید، ولی من با شما قرار داشتم و دنبال شما می‌گشتم.»

«سارتر نیز عیناً یک چنین نمونه‌ای را به‌کار می‌گیرد تا نشان دهد ما چگونه چیزهایی را که مربوط به‌ما نیست <نابود> می‌کنیم.»

«و شما دیر آمدید تا این را ثابت کنید؟»

«که تو را قادر سازم این نکته عمده فلسفه سارتر را بفهمی، بله. اسمش را بگذار نوعی تکلیف درسی.»

«واقعاً که!»

«اگر کسی را دوست بداری، چشم به‌راه تلفن او باشی، چه بسا تمام شب صدای او را <می‌شنوی> که تلفن نمی‌زند. ترتیب داده‌اید در ایستگاه راه‌آهن همدیگر را ببینید؛ انبوه مردم کنار قطار وول می‌خورند و نمی‌گذارند تو او را ببینی. اینها همه مزاحم‌اند، هیچ‌یک برای تو اهمیت ندارند. حتی شاید که به‌نظرت خیلی جاق، خیلی بدقیافه بیایند. و چه اندازه جاگرفته‌اند! تنها چیزی که تو می‌بینی

این است که او آنجانیست.»

«چه بد.»

«سیمون دوبووار سعی کرد فلسفه اصالت وجود را در مورد آزادی زنان به کار بندد. سارتر گفته بود انسان <طبیعت> ثابت و پا برجا ندارد که بدان توسل جوید. و ما خود خود را می‌آفرینیم.»

«خوب؟»

«این در مورد ادراک ما از هر دو جنس، چه زن و چه مرد صادق است. سیمون دوبووار نوعی <طبیعت ثابت زن> یا نوعی <طبیعت ثابت مرد> را رد کرد. برای نمونه، معمولاً گفته می‌شود که مردها طبیعت <پویا>، طبیعت جاه طلب دارند. به همین دلیل در خارج خانه دنبال هدف و معنا می‌روند. حال آنکه فلسفه زندگی زن‌ها درست نقطه مقابل است. آنها <ایستا> می‌باشند، یعنی می‌خواهند همانجا که هستند بمانند. از این رو زن‌ها به پرورش خانواده می‌پردازند، به محیط زیست و به چیزهای خانگی دلبستگی دارند. به زبان امروزی زنان بیش از مردان به <ارزشهای زنانه> اهمیت می‌دهند.»

«سیمون دوبووار واقعاً چنین اعتقادی داشت؟»

«مثل این که به حرفهای من گوش نمی‌دادی. سیمون دوبووار در حقیقت به وجود یک چنین <طبیعت زن> یا <طبیعت مرد> اصولاً معتقد نبود. برعکس، می‌گفت که زن‌ها و مردها باید خود را از این گونه پیشداوری‌ها یا آرمانهای ناهنجار برهانند.»

«بنده هم موافقم.»

«اثر عمده او، که در ۱۹۴۹ منتشر شد، جنس دوم^۱ نام داشت.»

«منظورش از این عنوان چه بود؟»

«سخن از زنان است. در فرهنگ ما با زن چون جنس دوم رفتار می‌شود. رفتار مردها با زن‌ها به شکل فاعل و مفعول است، و بدین طریق زن را از مسئولیت زندگی خود محروم می‌سازند.»

«یعنی که می‌گفت آزادی و استقلال ما زنان دست خودمان است؟»
 «بله، می‌شود هم این‌طور گفت. اگرستانسیالیسم، از دههٔ چهارم قرن حاضر به بعد نفوذی عظیم بر ادبیات، به ویژه بر نمایشنامه‌نویسی، داشته است. خود سارتر هم نمایشنامه می‌نوشت هم زمان. نویسندگان بزرگ دیگر عبارت بودند از آلبر کامو^۱ فرانسوی، سمیوئل بکت^۲ ایرلندی، اوژن یونسکو^۳، که از رومانی آمد، و ویتولد گومبروویچ^۴ از لهستان. سبک ویژهٔ اینان، و بسیاری نویسندگان متجدد دیگر، پوچ‌گرایی^۵ نامیده می‌شود. این اصطلاح بیشتر در مورد <تئاتر پوچ‌گرا> به کار می‌رود.»
 «پوچ‌گرا!»

«می‌دانی منظور از <پوچ> چیست؟»
 «لابد هر چیزی که بی معنا یا دور از عقل باشد؟»
 «دقیقاً. تئاتر پوچ‌گرا نقطهٔ مقابل تئاتر واقع‌گراست. هدفش آن است که بی معنایی زندگی را نشان بدهد و تماشاچیان را به مخالفت برانگیزد. می‌خواهد بگوید دنبال چیزهای بی معنا نرویم. و با نمایاندن و رسواساختن پوچی در موقعیتهای روزمرهٔ عادی، بیننده را وادارد زندگی حقیقی‌تر و پرمایه‌تری برای خود بجوید.»
 «جالب به نظر می‌رسد.»

«تئاتر پوچی معمولاً موقعیتهای بسیار پیش‌پاافتاده را تصویر می‌کند. بنابراین می‌توان آن را گونه‌ای <فراواقع‌گرایی>^۶ نیز خواند. مردم درست همان‌طور که هستند تصویر می‌شوند. و وقتی آدمها را در بامدادی کاملاً معمولی در خانواده‌ای کاملاً معمولی در حال مثلاً حمام گرفتن باز نمودی، تماشاچیان به خنده می‌افتند. خندهٔ آنها را می‌توان نوعی مکانیسم دفاعی، در برابر تماشای هجو و ریشخند خویشتن بر روی صحنه شمرد.»
 «بله، کاملاً.»

۲. Samuel Beckett (۱۹۰۶-۱۹۸۹).

۱. Albert Camus (۱۹۱۳-۱۹۶۰).

۴. Witold Gombrowicz (۱۹۰۴-۱۹۶۹).

۳. Eugène Ionesco (۱۹۱۲-۱۹۹۴).

«تئاتر پوچ گرامی تواند دارای جنبه سوررئالیست هم باشد. چهره‌های بازیگر در این حال غالباً در موقعیتهای رؤیایی و بسیار غیرواقعی قرار می‌گیرند. منتها وضع و حال خود را بدون تعجب می‌پذیرند، و همین عدم تعجب اشخاص نمایشنامه موجب تعجب تماشاچیان می‌شود. شیوه کار چارلی چاپلین در فیلمهای صامت همین بود. مضحکی اینها غالباً در تن دادن بی‌اعتراض چاپلین به همه بلاهای پوچی است که سراو می‌آید. این موجب می‌شود که بیننده در پی چیزی اصیلتر و درست‌تر به درون خویش بنگرد.»

«آره عجیب است که آدمها با چه چیزهای می‌سازند و هیچ اعتراضی نمی‌کنند.»
 «انسان گاهی به راستی احساس می‌کند: از این وضعیت باید فرار کنم - هر چند که نمی‌دانم به کجا پناه ببرم.»
 «خانه که آتش گرفت باید در رفت، هر چند جایی برای ماندن سراغ نداشته باشی.»

«درست است. یک فنجان دیگر چای میل داری؟ یا شاید یک کوکا؟»

«باشد. ولی من هنوز هم معتقدم بد کردی دیر آمدی.»

«حرفی ندارم.»

آلبرتو با فنجانی قهوه و بطری کوکاکولا برگشت. در این میان سوفی هم کم‌کم از محیط کافه خوشش می‌آمد. و دید گفتگوهای سایر میزها هم آنقدرها که پنداشته بود پیش‌پا افتاده نبود.

آلبرتو بطری نوشابه را محکم روی میز کوبید. چند نفر از میزهای دیگر به طرف آنها نگرستند.

آلبرتو گفت: «و این آخر خط است.»

«یعنی تاریخ فلسفه با سارتر و با اگزیستانسیالیسم به پایان رسید؟»

«نه، این که اغراق است. ولی فلسفه اصالت وجود برای بسیاری از مردم در سراسر جهان اهمیت اساسی داشته است. ریشه‌های این فلسفه، همان‌گونه که دیدیم، به گذشته دور می‌رود، از کرکه گور به سقراط می‌رسد. اما قرن بیستم شاهد تجدید و شکوفایی جریانهای دیگر فلسفی که قبلاً بحث کردیم نیز بوده است.»

«مانند؟»

«مانند، مثلاً،^۱، نو تومیس^۱، یعنی اندیشه‌های متعلق به سنت توماس آکویناس. و دیگری موسوم به فلسفه تحلیلی یا مسلک تجربی منطقی^۲، که ریشه در فلسفه هیوم و تجربه‌گرایان بریتانیایی و تا حدی در منطق ارسطو، دارد. از اینها گذشته، قرن بیستم طبعاً تحت تأثیر روندهای بی‌شمار و گوناگون به اصطلاح نو مارکسیسم هم بوده است. درباره نوداروینیسم و اهمیت روانکاوی، که در نشستهای پیش صحبت کردیم.»

«بله.»

«به یک جریان نهایی ماتریالیسم، ماده‌گرایی، که آن هم باز ریشه‌های تاریخی دارد، نیز باید اشاره کرد. مقدار زیادی از علوم کنونی را می‌توان به مساعی فلاسفه پیش از سقراط ربط داد. برای نمونه، جست‌وجو برای < ذرّه بنیادین > تشکیل‌دهنده همه مواد. هیچ‌کس هنوز نتوانسته توضیحی قانع‌کننده بدهد که < ماده > چیست. علوم جدید، از جمله فیزیک اتمی و زیست‌شیمی، چنان مفتون و مجذوب مسئله‌اند که این بخش مهم فلسفه حیات بسیاری کسان شده است.»

«قدیم و جدید در کنار هم...»

«بله. چون پرسشهای آغازین درس ما هنوز بی‌پاسخ مانده است. سارتر حرف بسیار مهمی زد، گفت پرسشهای وجودی را نمی‌توان یکبار برای همیشه پاسخ گفت. پرسش فلسفی، همان‌طور که از اسمش برمی‌آید، چیزی است که هر نسل، حتی هر فرد، باید بارها و بارها پرسد.»

«چه فکر نمی‌دکننده‌ای!»

«نه، موافق نیستم. طرح این‌گونه سؤالها نشان زنده بودن ماست. به علاوه، انسان همیشه در جست‌وجوی پرسشهای نهایی، راه حل روشن و قطعی بسیاری مسائل دیگر را یافته است. علم، پژوهش، و تکنولوژی همه محصول فرعی بازاندیشی فلسفی است. مگر حیرت انسان درباره حیات نبود که سرانجام او را

به کره ماه برد؟»

«بله، درست است»

«وقتی نیل آرمسترانگ^۱ پا بر ماه نهاد، گفت: > گامی کوچک برای بشر، جهشی غول‌آسا برای بشریت <. با این کلمات احساس خود، احساس نخستین انسان را که به ماه پاگذارد بیان کرد، و تمامی کسانی را که پیش از او زیسته بودند با خود سهیم کرد. بدیهی است که این کار تنها و تنها حاصل شایستگی شخص او نبود.

«در زمان ما مشکلات تازه‌ای پیش آمده است. مسئله محیط زیست را باید یکی از مهمترین آنها شمرد. فلسفه محیط زیست، یا فلسفه زیست‌بوم^۲ - به تعبیر یکی از پایه‌گذاران آن، فیلسوف نروژی آرنه نس^۳ - یکی از جریانات عمده فلسفی قرن بیستم است. بسیاری از فیلسوفان این مکتب هشدار داده‌اند که تمدن غرب رویهمرفته راهی اصولاً خطا می‌رود و چهارنعل به‌سوی تصادم می‌تازد - تصادم با توانش آنچه سیاره ما قادر است برتابد. تحقیقات اینان از آلودگی هوا و از انهدام محیط زیست بسی فراتر می‌رود. به ادعای آنها تفکر غربی دچار خطبی اساسی است.»

«به نظر من درست می‌گویند.»

«برای نمونه، فلسفه محیط زیست این اندیشه اصلی تکامل را نمی‌پذیرد که انسان > برتر < است و گویا ما سرور طبیعت ایم. و این طرز فکر را برای سیاره زنده ما خطرناک می‌داند.»

«حتی فکر این موضوع مرا عصبانی می‌کند.»

«فلاسفه محیط زیست این پندار را به باد انتقاد گرفته‌اند، و بسیاری از آنها به تفکر و اندیشه‌های فرهنگهای دیگر، مثلاً فرهنگ هند، نظر انداخته‌اند. همچنین افکار و عادات به اصطلاح > مردم بدوی < - یا > مردم بومی < مثلاً بومیان آمریکایی - را مطالعه کرده‌اند تا مگر دریابند غرب چه از دست داده است.

1. Neil Armstrong

2. ecosophy

3. Arne Naess

«در سالهای اخیر در محافل علمی گفته می‌شود که سرتابای طرز تفکر علمی ما در معرض نوعی < تغییر الگوی > است. این یعنی تغییری بنیادی در روش اندیشیدن دانشمندان. این رویکرد هم اینک در رشته‌هایی به ثمر رسیده است. ما خود شاهد نمونه‌های متعددی از این جنبشهای به اصطلاح < آلترناتیو > بوده‌ایم که همه مدافع کل‌گرایی^۱ و شیوه‌های تازه زندگی‌اند.»

«چه خوب.»

«به هر حال، وقتی پای انبوه مردم در میان است، بین دوغ و دوشاب باید فرق گذاشت. جمعی بر آن‌اند که ما در آستانه عصر جدیدی هستیم. ولی هر چیز نو لزوماً خوب نیست، و هر چیز کهنه را هم نباید دور ریخت. یکی از دلایل این دوره درس فلسفه همین بود. حالا که تو زمینه تاریخی را به دست آورده‌ای، می‌توانی راه زندگی خود را تشخیص بدهی.»

«متشکرم.»

«به نظر من بسیاری از چیزها که زیر لوای عصر جدید به خورد ما داده می‌شود حرف مفت است. در دهه‌های اخیر مذاهب جدید، علوم غریبه جدید، و اقسام اوهام و خرافات جدید دنیای مغرب‌زمین را تحت تأثیر قرار داده است. اینها برای خود نوعی صنعت شده است. و هر چه مسیحیت پیروان خود را بیشتر از دست می‌دهد، این متاعهای جانشین در بازار فلسفی زیاده‌تر می‌شود.»

«متاعهای جدید را می‌شود نام ببرید؟»

«فهرست آنها چنان طویل است که نمی‌دانم از کجا شروع کنم. در ضمن توصیف دوران خود انسان خیلی آسان نیست. چطور است کمی در شهر قدم بزنیم؟ می‌خواهم چیزی نشان بدهم.»

«زیاد وقت ندارم. مهمانی فردا را که فراموش نکرده‌اید؟»

«البته که فراموش نکرده‌ام. قرار است اتفاقی جالب آنجا روی دهد. ولی ابتدا باید درس فلسفه هیله را به اتمام رسانیم. سرگرد بعد از آن را فکر نکرده است، متوجه‌ای چه می‌گویم. بنابراین وقتی درس تمام شد مقداری از تسلط او بر ما

کاسته می شود.»

بار دگر بطری نوشابه را که خالی شده بود، بلند کرد و دقی روی میز کوبید. رفتند توی خیابان. مردم، مثل مورچه ها اطراف سوراخ خود، با عجله این ور و آن ور می شتافتند. سوفی در فکر بود آلبرتو می خواهد چی نشانش بدهد. کنار فروشگاه می رسیدند که انواع و اقسام وسایل مخابراتی، از تلویزیون و ویدیو گرفته تا بشقاب ماهواره، تلفن دستی، کامپیوتر و دستگاه فکس و غیره می فروخت.

آلبرتو به ویتترین فروشگاه اشاره کرد و گفت:

«این را می گویند قرن بیستم، سوفی. دنیا از دورهٔ رنسانس شروع به انفجار کرد. سفرهای اکتشافی بزرگ دریایی آغاز کار بود، اروپاییان سراسر جهان را درنوردیدند. امروزه کار برعکس شده است. می توان آن را نوعی انفجار معکوس خواند.»

«یعنی چه؟»

«یعنی این که تمام دنیا دارد به صورت یک شبکهٔ ارتباطی عظیم به هم وصل می شود. همین چند وقت پیش بود که فیلسوفها برای تحقیق دربارهٔ جهان پیرامون و دیدار سایر حکما، ناچار روزهای متمادی با اسب و کالسکه سفر می کردند. امروزه ما می توانیم هر جایی در این سیاره بنشینیم و حاصل تمامی تجربه های بشر را بر صفحهٔ کامپیوتر بیاوریم.»

«شگفت انگیز است در ضمن کمی هم ترسناک.»

«مسئله این است که آیا تاریخ دارد به پایان می رسد - یا، برعکس، ما در آستانهٔ عصری جدید قرار گرفته ایم. ما شهروندان تنها یک شهر، یا یک کشور خاص، دیگر نیستیم. در تمدنی جهانی به سر می بریم.»

«درست است.»

«پیشرفتهای فنی، به ویژه در زمینهٔ ارتباطات، در سی چهل سال اخیر، به مراتب بیشتر و اعجاب آورتر بوده است تا در سراسر طول تاریخ بشر. و تازه این حتماً آغاز کار است...»

«همین را می‌خواستید نشانم بدهید؟»

«نه، چیزی که می‌خواستم تو ببینی پشت آن کلیساست.»

هنوز جلو و پرتین فروشگاه بودند که تصویر تعدادی سرباز سازمان ملل ناگهان روی صفحه تلویزیون پدید آمد.

سوفی گفت: «نگاه کن!»

دوربین صورت یکی از سربازان را از نزدیک نشان داد. ریشی مشکی شبیه آلبرتو داشت. سرباز ریشو ناگهان صفحه‌ای کاغذ را جلو تلویزیون گرفت، روی آن نوشته بود: «دارم می‌آیم، هیلده!» سرباز دستی تکان داد و ناپدید شد.

آلبرتو داد زد: «حقه باز!»

«سرگرد بود؟»

«نمی‌خواهم حرفش را بزنم.»

از وسط پارک جلو کلیسا گذشتند و به خیابان بزرگ دیگری رسیدند. آلبرتو کمی آشفته به نظر می‌آمد. در برابر کتابفروشی بزرگ شهر، لیبریس^۱، ایستادند.

آلبرتو گفت: «برویم تو.»

داخل فروشگاه مستقیم به طرف طولانی‌ترین قفسه‌ها، که مشتمل بر سه بخش بود، رفت: عصر جدید، سبکهای تازه زندگی، و عرفان.

عناوین کتابها حیرت‌آور بود، مثلاً زندگی پس از مرگ؟، اسرار احضار ارواح، فال ورق، پدیده خارق‌العاده بشقاب‌پرنده، شفا بخشی، بازگشت خدایان، پیشتر هم اینجا بوده‌ایم، طالع‌بینی چیست؟ و صدها از این جور کتابها. در پایین قفسه‌ها کتابهای بیشتری از این دست انباشته بود.

«این نیز قرن بیستم است، سوفی. این زیارتگاه دوران ماست.»

«شما که به این حرفها اعتقاد ندارید؟»

«بیشترشان چرت و پرت است. ولی اینها هم مانند کتابهای سکسی و مبتذل، خوب فروش می‌رود. اکثر آنها نوعی هرزه‌نگاری است. جوانها می‌آیند و این افکار را که برایشان بسیار دلفریب است می‌خرند. تفاوت این کتابها با فلسفه واقعی

کمابیش مثل تفاوت عشق واقعی و هرزگی است.»

«داری دلم را به هم می‌زنی.»

«برویم توی پارک بنشینیم.»

از کتابفروشی بیرون آمدند، جلو کلیسا نیمکتی خالی یافتند. کبوترها زیر درختها می‌خرامیدند، گنجشکهای پررو میانشان تک و توک ورجه ورجه می‌کردند.

آلبرتو گفت: «اسمش را گذاشته‌اند فراروانشناسی^۱ یا ادراک فراحسی^۲. گاهی هم آن را تله پاتی^۳ (دورآگاهی) غیب دانی، روان جنبشی^۴، احضار روح، طالع بینی، و بشقاب پرنده شناسی^۵ می‌خوانند.»

«ولی از شوخی گذشته واقعاً فکر می‌کنید همه اینها چرت و پرت است؟»

«البته در شأن فیلسوفی حقیقی نیست که بگوید همه اینها به یک اندازه بد است. ولی می‌توانم بگویم که اینها همه از منظره‌ای که وجود ندارد نقشه‌ی بیش و کم مفصل می‌کشند. > توهمات خیالی <، پندارهایی که هیوم به آتش می‌سپرد، در اینجا زیاد است، سر سوزنی تجربه واقعی در بیشتر آنها نیست.»

«پس چرا درباره آنها این همه کتاب نوشته می‌شود؟»

«انتشار این قبیل کتابها سوداگری کلانی است. اکثر مردم این جور چیزها را می‌خواهند.»

«به نظر شما، چرا؟»

«این طور که پیداست مردم دنبال مطالب اسرارآمیزند. چیزی می‌خواهند که یکنواختی خسته کننده زندگی روزمره را درهم شکند. منتها اینها زیره به کرمان بردن است.»

«منظورتان چیست؟»

«ما خود در اینجا غرق ماجرای شگفت‌انگیزیم. در روز روشن، برابر چشمانمان آفرینشی بدیع نمایان می‌شود. حیرت آور نیست، سوفی؟»

«چرا.»

1. parapsychology

2. ESP (extrasensory perception)

3. telepathy

4. psychokinetics

5. ufology

«پس چه لازم کرده که دنبال چیزهای مهیج یا رازآمیز به چادر فالگیر یا پستوی غیبگو برویم؟»

«می خواهید بگوئید کسانی که این کتابها را می نویسند دروغگو یا حقه بازند؟»
«نه، این را نمی گویم. ولی اینجا هم صحبت از نوعی نظام دارویی است.»
«یعنی چه؟»

«فکر کن در طول یک روز چه چیزهای مختلفی می تواند اتفاق بیفتد. روزی از روزهای زندگی خودت را در نظر بگیر. همه چیزهایی را که آن روز می بینی و تجربه می کنی در نظر بیاور.»
«خوب؟»

«گاهی تصادفهایی عجیب پیش می آید. به فروشگاه می روی و چیزی را به بهای ۲۸ کرون می خری. همان روز اندکی بعد یووانا می آید و ۲۸ کرون را که به تو بدهکار است پس می دهد. با هم می روید سینما - و صندوق شماره ۲۸ به تو می افتد.»

«بله، این تصادفها مرموز است.»

«ولی، به هر حال، تصادف است و بس. مسئله این است که مردم این گونه تصادفها را به خاطر می سپارند. هیچ کس تجربه های شگفت - یا غیر قابل توضیح - را فراموش نمی کند. وقتی این تجربه ها - از زندگی میلیارد ها نفر - در کتابها جمع آمد، شکل اطلاعات حقیقی به خود می گیرد. و مرتب بر شمار آنها اضافه می شود. ولی این هم مثل بخت آزمایی است، ما فقط شماره های برنده را می بینیم.»
«ولی واسطه ها و غیب گویانی نیز هستند که مدام این جور کارها را می کنند، نه؟»

«مسلماً. و اگر حقه بازها را کنار بگذاریم، توجیه دیگری هم برای این قبیل تجربه های اسرارآمیز می توان پیدا کرد.»
«که چیست؟»

«یادت می آید درباره نظریه ناخودآگاه فروید صحبت کردیم...»
«البته.»

«فریاد نشان داد ما بسیاری اوقات می‌توانیم < واسطه > ضمیر ناآگاه خود باشیم. گاهی ناگهان به چیزی می‌اندیشیم یا به کاری دست می‌زنیم، بی آن که واقعاً بدانیم چرا. علت این است که ما مقداری زیاد تجربه و فکر و خاطره در ضمیر خود داریم که به آنها هشیار نیستیم.»

«خوب؟»

«مردم اغلب در خواب حرف می‌زنند یا در خواب راه می‌روند. این را می‌توان نوعی < خودکاری روانی > خواند. همچنین آدم ممکن است بر اثر هیپنوتیزم، < بی آن که خود بخواهد >، چیزهایی بگوید و با کارهایی بکند. حتماً به خاطر ت هست که سوررئالیستها سعی داشتند به اصطلاح خود به خود چیز بنویسند. یعنی می‌خواستند واسطه ناخودآگاه خویش شوند.»

«یادم است.»

«در قرن حاضر هم گاه به افرادی برمی‌خوریم که ادعای < احیای ارواح > دارند، یعنی می‌توانند واسطه شوند و با مردگان تماس گیرند. واسطه به صدای شخص متوفی صحبت می‌کند، یا خود به خود چیزهایی می‌نویسد، و از کسی که پنجاه یا صد سال پیش در گذشته است پیام دریافت می‌دارد. مردم این را دلیل زندگی پس از مرگ یا حیات چند باره می‌دانند.»

«بله، می‌دانم.»

«نمی‌خواهم بگویم که همه این واسطه‌ها قلابی‌اند. بعضی از آنها به آنچه می‌گویند حتماً اعتقاد دارند. یعنی واقعاً واسطه می‌باشند، منتها واسطه ناخودآگاه خودشان. این واسطه‌ها را از نزدیک در حال خلسه به کرات مطالعه کرده‌اند، و به اطلاعات و توانمندی‌هایی برخورده‌اند که نه خود واسطه می‌داند و نه دیگران می‌توانند بفهمند چگونه به دست آمده است. در یک مورد، زنی که زبان عبری نمی‌دانست پیامهایی به عبری دریافت داشت. پس این زن یا پیشتر می‌زیسته است یا روح مرده‌ای در او حلول کرده است.»

«کدام، به نظر شما؟»

«معلوم شد خانم در ایام کودکی یک دایه یهودی داشته است.»

«ا.»

«مأیوس شدی؟ این نشان می‌دهد پاره‌ای افراد چه استعداد شگفتی برای انباشتن چیزها در ناخودآگاه خویش دارند.»

«منظورتان را می‌فهمم.»

«بسیاری از این اتفاقات عجیبِ روزمره را می‌توان از طریق نظریهٔ ناخودآگاه فروید توضیح داد. من دارم پی شماره تلفن دوستی می‌گردم که سالهاست از او بی‌خبرم و ناگهان تلفن زنگ می‌زند و دوستم روی خط است.»

«آدم شاخ درمی‌آورد!»

«توضیح مسئله چه بسا این باشد که رادیو آهنگی قدیمی پخش کرده است که من و دوستم آخرین باری که با هم بودیم گوش دادیم. نکته این است که ما از پیوندهای هفته آگاه نیستیم.»

«پس این مطالب یا چرت‌وپرت است، یا قضیهٔ شماره‌های برنده است، و یا ضمیر ناخودآگاه. درست؟»

«به هر حال، بهتر است به این کتابها با مقداری شکاکیت نزدیک شد. به‌ویژه اگر آدم فیلسوف هم باشد. شکاکان در انگلستان انجمنی برای خود دارند. سالها پیش جایزه‌ای بزرگ گذاشتند برای نخستین کسی که بتواند دلیلی حتی جزئی برای چیزی مافوق طبیعی ارائه کند. این حتماً لازم هم نیست معجزه‌ای عظیم باشد، یک نمونهٔ کوچکِ تله‌پاتی هم جایزه را می‌برد. تا به امروز کسی پا پیش ننهاده است.»

«هوم.»

«از سوی دیگر چیزهایی که ما از آن سر در نمی‌آوریم کم نیست. از کجا معلوم که ما همهٔ قوانین طبیعت را می‌فهمیم. در قرن گذشته بسیاری مردم پدیده‌هایی چون نیروی مغناطیسی یا نیروی برق را گونه‌ای جادوگری می‌پنداشتند. اگر به مادرِ مادر بزرگ من چیزی دربارهٔ تلویزیون یا کامپیوتر می‌گفتی شرط می‌بندم دهانش از تعجب باز می‌ماند.»

«پس شما به هیچ چیز ماوراءطبیعی معتقد نیستید.»

«در این باره قبلاً هم صحبت کرده‌ایم. خود این اصطلاح < ماوراءطبیعی > به نظر عجیب می‌آید. نه، به گمان من یک طبیعت بیشتر نیست. ولی این هم، به نوبه خود، بی‌نهایت حیرت‌انگیز است.»

«پس تکلیف چیزهای مرموزی که چند لحظه پیش در آن کتابها به من نشان دادید چیست؟»

«فیلسوف حقیقی باید همیشه چشمهایش را باز نگه دارد. حتی اگر هم هیچ وقت کلاغ سفید ندیده باشد، از جستجوی آن نباید دست بردارد. بنابراین از کجا معلوم که آدم شکاکی چون من هم روزی ناچار نشود پدیده‌ای را قبول کند که قبلاً باور نمی‌داشت. اگر من این امکان را نپذیرم آدمی متعصب‌ام و نه فیلسوف حقیقی.»

آلبرتو و سوفی مدتی بی‌آن که چیزی بگویند روی نیمکت خاموش نشستند. کبوترها همچنان سر و گردن می‌کشیدند و بغ‌بغو می‌کردند، گاه گاه دوچرخه‌ای یا حرکتی ناگهانی آنها را از جا می‌پراند.

بالاخره سوفی گفت: «من باید بروم خانه تهیه مهمانی را ببینم.»

«قبل از آن که بروی، می‌خواهم یک کلاغ سفید نشانت بدهم. زیاد دور نیست، یا.»

آلبرتو برخاست و پیش افتاد و به سوی کتابفروشی بازگشت. این بار از جلو کتابهای مربوط به پدیده‌های ماوراءطبیعی گذشتند و کنار قفسه‌ای فسقلی در ته فروشگاه ایستادند. کارت کوچکی بالای قفسه آویخته بود. بر آن نوشته بود: فلسفه.

آلبرتو با انگشت کتابی را نشان دختر داد، و سوفی عنوانش را که خواند تکان خورد: دنیای سوفی.

«می‌خواهی یکی برایت بخرم؟»

«نمی‌دانم جرئتش را دارم.»

اندکی بعد، رهسپار خانه بود، کتاب به یک دست و در دست دیگر کیسه نایلونی چیزهای مهمانی.

مهمانی

...کلاغ سفید...

هیلده، بهت زده، در تختش نشست. از بس پوشه را نگه داشته بود دستهایش می لرزید، بازوانش خم نمی شد.

ساعت نزدیک یازده بود. بیش از دو ساعتی خوانده بود. گاه سر از متن نوشته برداشته، بلندبلند خندیده بود، گاه هم به خود پیچیده بود و نفسش بند آمده بود. چه خوب که کسی خانه نبود.

در این دو ساعت چه بر او گذشته بود! ماجرا از آنجا شروع شد که سوفی در راه بازگشت از کلبه جنگلی کوشید توجه سرگرد را به خود جلب کند. و عاقبت از درختی بالا رفت و مورتی غاز همچون فرشته نجات از لبان رسید و او را رهانید. سالها از آن زمان می گذشت، ولی هیلده هنوز یادش بود که پدر ماجراهای شگفت نیلس^۱ را برایش می خواند. در سالیان بعد، پدر و دختر زبانی رمزی با هم داشتند که مربوط به این کتاب می شد. و حالا پدرش باز غاز سالخورده را به میان کشیده بود.

و بعد سوفی برای اولین بار در زندگی تنها در کافه ای می نشیند. حرفهای آلبرتو به ویژه درباره سارتر و فلسفه اصالت وجود، هیلده را تحت تأثیر قرار داده بود. دختر تقریباً به آن مرام گراییده بود - اگر چه این کار را در خلال خواندن

۱. The Wonderful Adventures of Nils، داستان معروف کودکان به قلم Selma Lagerlof (۱۹۴۰).
معروف ترین نویسنده زن سوئدی، برنده جایزه نوبل در ادبیات. (۱۸۵۸)

نوشته‌ها بارها کرده بود.

روزی، حدود یک سال پیش، هیلده کتابی دربارهٔ طالع‌بینی خریده بود. یک بار هم یک دسته ورق فالگیری و بار دیگر کتابی دربارهٔ احضار روح به خانه آورده بود. پدرش هر دفعه مقداری راجع به «خرافات» و «قوةٔ سنجش» آدمیزاد برای دختر بالای منبر رفته بود، اما ضربهٔ نهایی را ظاهراً برای حالا گذاشته بود. و چه هدفمند بود حملهٔ متقابل او! معلوم بود نمی‌خواهد اجازه دهد دخترش بزرگ شود و زیان این‌گونه چیزها را نداند. و برای اطمینان کامل، از درون صفحهٔ تلویزیون فروشگاه نیز دستی برای او تکان داده بود. ولی هیلده اینها را خوب می‌دانست، این همه زحمت لازم نبود...

چیزی که بیش از همه هیلده را به فکر انداخته بود سوفی بود. سوفی - تو کیستی؟ از کجا می‌آیی؟ در زندگی من چه می‌کنی؟

و سرانجام کتابی به سوفی داده شده بود دربارهٔ خود او. این کتاب آیا همانی است که هیلده الآن در دست دارد؟ این که پوشه است. ولی با این همه - آدم چطور ممکن است کتابی دربارهٔ خود در کتابی دربارهٔ خود بیابد؟ وقتی سوفی شروع به خواندن آن کتاب کرد چه می‌شود؟

و حالا چه می‌شود؟ چه می‌تواند بشود؟ چند صفحه‌ای بیشتر در پوشه نمانده بود.

سوفی در بازگشت به خانه، مادرش را در اتوبوس دید. لعنت بر شیطان! اگر مادرش کتاب را دست او ببیند چه می‌گوید؟ سوفی سعی کرد کتاب را کنار نوارها و بادکنک‌هایی که برای مهمانی خریده بود در کیف خود بپچاند ولی نتوانست.

«سلام، سوفی! چه خوب! ما سوار یک اتوبوس شدیم.»

«سلام، مامان!»

«کتاب خریده‌ای؟»

«نه، نخردیم.»

«دنیای سوفی... چه عجیب.»

سوفی دید فایده ندارد به مادرش دروغ بگوید.

«آلبرتو آن را به من داد.»

«بله، معلوم است دیگر. همان طور که گفتم، من خیلی مشتاق دیدار این آقا

هستم. می شود کتاب را ببینم؟»

«نمی شود، لافل، صبر کن تا به خانه برسیم! این، مادر، کتاب من است.»

«می دانم که کتاب مال تو است. فقط می خواهم به صفحه اول آن نگاهی

بکنم، ممکن است؟... > سوفی آموندن از مدرسه به خانه می رفت. تکه اول راه

را با یووانا آمده بود. درباره آدمهای ماشینی حرف زده بودند... <»

سوفی پرسید: «واقعاً این را می گوید؟»

«بله، عیناً، سوفی. به قلم مردی به نام آلبرت کناگ. این را دیگر نداشتیم!

راستی، فامیلی این آلبرتو چیست؟»

«کناکس.»

«این مرد، سوفی، آدم فوق العاده ای است. معلوم می شود کتاب کاملی درباره

تو نوشته است، آن هم با نام مستعار.»

«او این را نوشته، دست بردار، مامان! تو که هیچ خبر نداری.»

«نه، من هیچ خبر ندارم. فردا تو مهمانی همه چیز روشن می شود.»

«آلبرت کناگ در هستی کاملاً متفاوتی به سر می برد. این کتاب در واقع نوعی

کلاغ سفید است.»

«دیگر بس کن! اول خرگوش سفید بود، و حالا؟...»

«تو هم بس کن!»

به ایستگاه اتوبوس سر کوچه کلور که رسیدند، دیدند نزدیک خانه شان

گروهی ایستاده اند و شعار می دهند. مادر سوفی با تعجب گفت: «خداوند! اگمان

می کردم در این محله از دست فعالیتهای سیاسی خیابانی در امان ایم.»

تظاهرکنندگان بیش از ده دوازده نفر نبودند. روی پلاکاردهای آنها نوشته بود:

سرگرد دارد می آید

خوراکهای شب اول تابستان چه خوشمزه است

قدرت بیشتر برای سازمان ملل

دلش به حال مادرش سوخت.

گفت: «محلشان نگذار.»

«تظاهرات بسیار عجیبی بود، سوفی. من که اصلاً معنی اش را نفهمیدم.»

«این یک چشم‌بندی بود.»

«دنیا دائماً تغییر می‌کند. تعجبی هم ندارد.»

«تعجب نمی‌کنی که تعجب ندارد؟»

«اصلاً و ابداً. در هر حال خوب بود که خشونت به خرج ندادند. امیدوارم

بوته‌های گل سرخ ما را لگدمال نکرده باشند. تظاهرات در باغچه چه فایده‌ای

دارد؟ زود برویم خانه ببینیم چه شده.»

«تظاهراتی که دیدی، مامان، فلسفی بود. فیلسوفان واقعی بستر گلها را لگدمال

نمی‌کنند.»

«سوفی، راستش را بخواهی، من فکر نمی‌کنم فیلسوف واقعی دیگر جایی

وجود داشته باشد. این روزها همه چیز مصنوعی است.»

آن روز بعد از ظهر و همه شامگاه سرگرم تهیه مقدمات مهمانی بودند. بامداد

روز بعد هم به کار ادامه دادند، میزها را چیدند و آراستند. یووانا هم آمد و به آنها

کمک کرد.

دختر گفت: «امان از بدیاری! مامان و بابای من می‌آیند. همه‌اش سوفی،

تقصیر توست!»

نیم ساعت مانده به آمدن مهمانان همه چیز آماده بود. درختها را با نوارهای

رنگی و چراغهای ژاپنی آراستند. به در ورودی باغ، و درختهای دو طرف راه، و

همچنین به بدنه جلو ساختمان بادکنک آویختند. سوفی و یووانا تمام بعد از ظهر

بادکنک باد می‌کردند.

روی میز جوجه و سالاد و انواع نانهای خانگی چیدند. آشپزخانه پر از کیک

خامه‌ای و شیرینی دانمارکی و شکلات بود. کیک تولد، هرمی طبقه طبقه از خمیر و فندق بود و وسط میز برای آن جایی خالی گذاشته بودند. مجسمه دختری کوچک در نوک کیک به چشم می‌خورد، دخترک لباس مراسم پذیرش به عضویت کلیسا را در بر داشت. مادر سوفی به او اطمینان داده بود که این مجسمه را در تولد دختر پانزده ساله بی‌پذیرش نیز می‌توان به کار برد. ولی سوفی مطمئن بود مادرش مخصوصاً آن را آنجا نهاده بود چون سوفی به او گفته بود شک دارد که بخواهد در کلیسا پذیرفته شود. مادر او گویی خیال می‌کرد این کیک نشان پذیرش به دین است. و در ضمن در نیم‌ساعت آخر، پیش از آمدن مهمانان، چندین مرتبه تکرار کرد که «ما از هیچ خرجی مضایقه نکرده‌ایم».

کم‌کم سر و کله مهمانان پیدا شد. ابتدا سه تا از دخترهای هم‌کلاسی سوفی آمدند، همه پیراهن تابستانی و ژاکت نازک پوشیده خط چشم نازکی هم کشیده بودند. کمی بعد جرمی و دیوید خرامان خرامان وارد شدند، آمیزه‌ای از کمرویی و تکبر پسرانه در چهره آنان خوانده می‌شد.

«تولد مبارک!»

«تو هم آمدی جزو بزرگسالان!»

سوفی متوجه شد یووانا و جرمی از همین حالا زیرچشمی همدیگر را نگاه می‌کنند. چیزی در هوا بود. شب اول تابستان بود.

هر کس هدیه‌ای آورده بود، و از آنجا که مهمانی فلسفی بود، بعضی از مهمانان سعی کرده بودند بفهمند فلسفه چیست. هر چند همه هدیه فلسفی گیر نیآورده بودند، اکثر چیزی فلسفی روی کارت تبریک خود نوشته بودند. در میان هدایا یک فرهنگ فلسفی هم دیده می‌شد و یک دفتر یادداشت قفل‌دار؛ که بر جلد آن نوشته بود تفکرات فلسفی من. مادر سوفی مأمور پذیرایی بود و به هر مهمانی که وارد می‌شد لیوان پایه‌بلندی آب سبب تعارف می‌کرد.

«خوش آمدید... اسم آقا پسر چیست؟ گمان نکنم خدمت شما رسیده باشم...

سیسیلی، خوشحالم توانستی بیایی...»

مهمانهای جواتر همه آمدند و لیوان به دست زیر درختان قدم می‌زدند. آنگاه

پدر و مادر یوانا در مرسدس بنز سفید خود از راه رسیدند و دم در باغ پیاده شدند. مشاور مالی کت و شلوار خاکستری بسیار شیک و خوش‌دوخت و گران‌قیمتی پوشیده بود. زنش بلوز و شلوار قرمز پولکدار در بر داشت. سوفی مطمئن بود که مخدره یک عروسک‌باربی با همین لباس از مغازه اسباب‌بازی‌فروشی خریده و از خیاط خواسته از روی آن لباسی اندازه او بدوزد. امکان دیگری هم بود: شاید هم مشاور مالی عروسک را خریده و داده بود به یک جادوگر و گفته بود زنده‌اش کند. ولی این بعید می‌نمود، و سوفی آن را از سر بیرون کرد.

از مرسدس بنز پیاده شدند و در باغ قدم گذاشتند و جوانها هاج و واج آنها را نگریستند. مشاور مالی بسته‌ای بلند و باریک از طرف خانوادهٔ اینگه‌بریگستن تقدیم کرد. سوفی هدیه را گشود، اگر گفتید چی از توی جعبه در آمد - بله، خودش بود! - یک عروسک‌باربی و سوفی سخت کوشید خونسرد بماند. ولی یوانا طاقت نیاورد:

«شما مگر خلید؟ سوفی عروسک بازی نمی‌کند!»

خانم اینگه‌بریگستن، با جرینگ جرینگ پولکهایش، شتابان جلو آمد. «ولی این برای دکور است، می‌دانید.»

سوفی سعی کرد موضوع را رفع و رجوع کند: «چه خوب! خیلی سپاسگزارم. حالا می‌توانم شروع به تهیهٔ کلکسیونی از اینها بکنم.»
مهمانها یواش یواش به سوی میز اصلی رفتند.

مادر سوفی، با لحنی که می‌خواست دلواپسی‌اش را بیوشاند، تند به دخترش گفت:

«فقط منتظر آلبرتو هستیم.» شایعهٔ مهمانِ ارجمندِ افتخاری پیشاپیش در میان حاضران پخش شده بود.

«قول داد می‌آید، پس حتماً می‌آید.»

«ولی پیش از آمدن او نمی‌توانیم که مهمانها را بنشانیم؟»

«البته که می‌توانیم. شروع کنیم.»

مادر سوفی مهمانها را دورادور میز بلند نشانده، صندلی بین خودش و سوفی را خالی گذاشت. چند کلمه‌ای درباره‌ی هوای دلپذیر و این که سوفی دیگر خانمی بزرگ شده است حرف زد.

نیمساعتی از نشستن آنها دور میز گذشته بود که مردی میانه‌سال با ریش بزی سیاه و کلاه پُره از در باغ وارد شد. دسته‌گلی با پانزده شاخه گل رز به دست داشت.

«آلبرتو!»

سوفی از پشت میز برخاست و دوید که به او خوش‌آمد گوید. دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و دسته گل را از او گرفت. در پاسخ خوش‌آمد دختر، مرد جیبهای کت خود را گشت، چند تا فشفشه درآورد، آنها را آتش زد و به اطراف پراند. وقتی کنار میز رسید، یکی هم روشن کرد و در نوک هِرِم کَبِک فندقی نهاد. سپس رفت و در جای خالی بین سوفی و مادرش ایستاد.

گفت: «از دیدار همگی مسرورم.»

مهمانان بهتشان زده بود. خانم اینگه بریگستن نگاهی پرمعنا به شوهرش انداخت. مادر سوفی از آمدن مرد چنان خوشحال بود که وی هر کار هم می‌کرد بر او می‌بخشید. خود سوفی زور می‌زد جلو خنده‌اش را بگیرد.

مادر سوفی با فاشق به لیوان خود زد و گفت:

«اجازه دهید در ضمن حضور آلبرتو کناکس را هم در این مهمانی فلسفی خوش‌آمد گویم. او دوست پسر جدید من نیست، من از شما چه پنهان، با آن‌که شوهرم اغلب در سفر دریاهاست، دوست پسری ندارم. به هر تقدیر، این آقای شگفت‌انگیز معلم فلسفه سوفی است. و فشفشه بازی تنها هنر او نیست. این مرد، برای مثال، می‌تواند از کلاه خرگوش زنده، یا حتی کلاغ در آورد. درست نمی‌گویم، سوفی؟»

آلبرتو گفت: «بسیار متشکرم». و نشست.

سوفی لیوانش را بلند کرد و گفت: «به سلامتی!» و همه به سلامتی آلبرتو نوشیدند.

مدتی مشغول خوردن جوجه و سالاد بودند. آنگاه دو تا از پسرها شروع کردند به انداختن استخوان جوجه‌ها روی پشت بام. مادر سوفی بسیار ملایم به آنها تذکر داد:

«لطفاً این کار را نکنید. استخوان جوجه که توی ناودان گیر کند خیلی دردسر دارد.»

یکی از پسرها گفت: «بیخشید»، و در عوض استخوانها را به آن سوی پرچین باغ پرتاب کرد.

مادر سوفی بالاخره گفت: «گمانم بهتر است بشقابها را برچینیم و کیک را ببریم. سوفی و یوانا، شما هم کمک کنید.»

چند دقیقه بعد قهوه و کیک روی میز آماده بود. آلبرتو بقیهٔ فشفشه‌هایش را به پسرها داد. مادر سوفی باز قاشق خود را به لیوان زد و شروع به صحبت کرد:

«نمی‌خواهم سخنرانی طولانی بکنم، ولی من همین یک دختر را دارم، و یکبار بیشتر پانزده سالش نمی‌شود که هشت روز پیش شد. همان‌طور که می‌بینید ما از هیچ خرجی مضایقه نکرده‌ایم. کیک تولد بیست و چهار طبقه است، بنابراین به هر کدام شما دست‌کم یک طبقهٔ کامل می‌رسد. آنهایی که از طبقه‌های بالا می‌خورند می‌توانند دو طبقه بردارند، چون از بالا شروع به بردن می‌کنیم و هر چه پایین می‌رویم حلقه‌ها بزرگ و بزرگتر می‌شود. زندگی هم همین حال را دارد. وقتی سوفی دختر بچه‌ای بیش نبود، در دایرهٔ کوچکی دور می‌زد. به مرور زمان، دایره وسیع و وسیع‌تر شد. حالا دامنهٔ آن به شهر قدیم نیز می‌رسد. و به علاوه، چون پدرش غالباً در سفر است، دختر مرتب به هر جای جهان تلفن می‌کند. سوفی، ما همه پانزدهمین سال تولدت را تبریک می‌گوییم!»

خانم اینگه بریگستن فریاد زد: «چه قشنگ!»

سوفی مطمئن نبود اشارهٔ او به مادرش بود، یا به نطق، یا به کیک تولد، یا به خود سوفی.

مهمانها دست زدند، و یکی از پسرها فشفسه‌ای به بالای درخت گلابی انداخت.*

سوفی با ناامیدی به آلبرتو نگریست.

آلبرتو گفت: «خیلی پیش‌تر از آنچه فکر می‌کردم دارد روی می‌دهد. من و تو باید هر چه زودتر از اینجا در برویم. منتها من باید سخنرانی کوتاهی بکنم.»

سوفی دستی محکم زد و گفت:

«لطفاً همه سر جای خود برگردید. آلبرتو می‌خواهد سخنرانی کند.»

همه به‌میز برگشتند و سر جای خود نشستند.

مادر سوفی پرسید: «واقعاً می‌خواهید سخنرانی کنید؟ چه بانمک!»

«متشکرم.»

مادر سوفی ادامه داد: «من می‌دانم شما از پیاده‌روی خوشتان می‌آید. برای لاغر نگه‌داشتن آدم بسیار مهم است. و چه بهتر که آدم سگی نیز همراه داشته باشد. اسم سگ شما هرمس نیست؟»

آلبرتو به پا خاست. ابتدا گفت: «سوفی عزیز، از آنجا که این مهمانی فلسفی است، من هم فلسفی سخن می‌گویم.»

این باکف‌زندهای ممتد روبه‌رو شد.

«در این جمع بی‌بند و بار اندکی عقل شاید بدک نباشد. در هر حال، فراموش نکنیم پانزده‌ساله شدن سوفی را تبریک بگوییم.»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که صدای غرش هواپیمایی به گوش رسید. هواپیما بالای باغ نزدیک زمین پرواز می‌کرد. پارچه‌های دراز به‌دنبال خود می‌کشید. بر روی آن نوشته بود: «پانزده‌سالگی‌ات مبارک!»

مهمانان بیش از پیش برای این دست زدند.

مادر سوفی شادمان فریاد کرد: «من که گفتم این مرد غیر از فشفسه‌بازی کارهای دیگر هم بلد است.»

«متشکرم. این که کاری نداشت. من و سوفی در چند هفته گذشته تحقیقات فلسفی مهمی انجام داده‌ایم. و اکنون فرصتی است تا نتیجه کارمان را اعلام داریم.

ما می‌خواهیم عمیقترین راز هستی خود را برای شما فاش سازیم.»
جمع کوچک مهمانان حالا کاملاً ساکت بود و جز جیک جیک پرندگان
هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.
سوفی گفت: «ادامه دهید.»

«پس از یک بررسی کامل فلسفی - که از نخستین فیلسوفان یونانی آغاز و
به عصر حاضر ختم شد- به این نتیجه رسیدیم که ما در ذهن سرگردی به سر می‌بریم
که در این لحظه از افسران ناظر سازمان ملل در لبنان است و برای دخترش که در
لیله سن زندگی می‌کند کتابی دربارهٔ ما نوشته است. این دختر هیله مولرکناگ نام
دارد و او هم در همان روز تولد سوفی پانزده ساله شد. بامداد ۱۵ ژوئن، دختر
چشم از خواب گشود، کتاب سرگذشت ما روی میز کنار تختش بود. یا دقیقتر
بگویم، کتاب هنوز به صورت پوشه بود. و همین حالا که من دارم با شما سخن
می‌گویم، دختر دارد آخرین صفحه‌های پوشه را با انگشت سبابهٔ خود لمس
می‌کند.»

احساس هراس دور میز بگسترد.

«پس هستی ما صرفاً برای سرگرمی تولد هیله مولرکناگ است. ما همه
الگوهای هستیم که سرگرد برای آموزش فلسفی دختر خود اختراع کرده است.
بدین قرار، آن مردس بنز سفیدی که دم در باغ ایستاده است پشیزی نمی‌ارزد.
یک چشم‌بندی بیش نیست. بخشی از وهم و خیال سرگردی ینواست وابسته
به سازمان ملل که در این لحظه زیر سایهٔ نخل نشسته است که از آفتاب نسوزد.
روزها، دوستان من، در لبنان خیلی گرم است.»

مشاور مالی بلند گفت: «چه مزخرفاتی! چه حرفهای مطلقاً پوچی!»
آلبرتو بی‌پروا ادامه داد: «عقیدهٔ سرکار ارزانی خودتان! ولی راستش را
بخواهید این مهمانی هم مطلقاً پوچ است. یگانه نشان عقل در سرتاسر این مهمانی
همین سخترانی است.»

مشاور مالی در اینجا به پا خاست و گفت:

«ما را باش که اینقدر زور می‌زنیم شاید معامله‌ای جوش دهیم و خود را در برابر

انواع و اقسام خطرهای بیمه کنیم، و یکدفعه عقل کلی از راه می‌رسد و با ادعاهای < فلسفی > خود همه چیز را از هم می‌پاشد.

آلبرتو سر به توافق تکان داد.

«بله درست است، برای این‌گونه بینشهای فلسفی بیمه‌ای وجود ندارد. ما، آقای محترم، داریم از چیزی صحبت می‌کنیم به مراتب وخیمتر از بلایای طبیعی. ولی همان‌طور که لابد می‌دانید بیمه شامل اینها نمی‌شود.»

«این که شما می‌گویید به هیچ بلای طبیعی شباهت ندارد.»

«نه، چون بلای وجودی است.* انسان نمی‌تواند خود را در برابر فروپاشی هستی‌اش بیمه کند. مگر می‌توان خود را در برابر غروب آفتاب بیمه کرد!»

پدر یووانا نگاهی به همسرش انداخت، پرسید: «ما مجبوریم این مزخرفات را بشنویم؟»

زن سرش را تکان داد، مادر سوفی هم سر می‌جنباند. و گفت:

«چه حیف شد! و بعد از آن همه خرج.»

ولی مهمانهای جوان همچنان به آلبرتو می‌نگریستند. پسری عینکی با موهای مجعد گفت: «باز هم بگویید، ما سراپا گوشیم.»

«متشکرم، ولی دیگر سخن چندانی برای گفتن نیست. وقتی پی بردی تصویری رؤیایی در ضمیر خواب‌آلود دیگری هستی، بهترین کار، به عقیده من، خاموشی است. ولی من سختم را با یک نصیحت به پایان می‌برم که شما هم همه دوره‌ای کوتاه تاریخ فلسفه بخوانید. خیلی مهم است که به ارزشهای پدر و مادرهای خود با دیدی انتقادی بنگرید. اگر من توفیق یافته باشم چیزی به سوفی یاد بدهم حتماً همین نکته بوده است که انتقادی بیندیشد. هگل آن را تفکر منفی می‌نامید.»

مشاور مالی هنوز سرپا ایستاده بود و با انگشتش روی میز ضرب می‌گرفت.

«این مرد ماجراجو سعی دارد تمامی ارزشهای سالمی را که ما و مدرسه و کلیسا می‌خواهیم به نسل جوان بیاموزیم از بین ببرد. این جوانها آینده را پیش رو دارند و همه چیزهایی را که ما بنا نهاده‌ایم روزی ارث می‌برند. اگر این مرد را همین حالا از مجلس ما بیرون نیندازید من وکیل را صدا می‌کنم. او خوب می‌داند چگونه این

غائله را بخواباند.»

«خیلی تفاوت نمی‌کند که این غائله بخوابد یا نخوابد، چون ما همه سایه‌ای بیش نیستیم. به هر جهت، من و سوفی به زودی شما را ترک خواهیم گفت، زیرا این دوره درس فلسفه برای ما صرفاً جنبه نظری نداشته بلکه جنبه عملی نیز داشته است. ما سر بزنگاه غیمان می‌زند، و از خود آگاه سرگرد در می‌رویم.»

مادر سوفی بازوی دخترش را چسبید.

«تو که مرا ترک نمی‌کنی، نه، سوفی؟»

سوفی بازوانش را دور گردن مادرش حلقه کرد. به آلبرتو نگریست.

«مامان خیلی غمگین است...»

«این حرفها را بگذار کنار. آنچه را آموخته‌ای فراموش نکن. همین مزخرفات است که باید از سر خود بیرون کنیم. مادر تو زن نازنین و بامحبتی است، درست مثل دختر کلاه قرمزی که آن روز آمد دم در با سبدی پر از خوراک برای مادر بزرگش. این هواپیمایی که چند لحظه پیش پیام تبریک آورد مگر برای پرواز خود سوخت لازم داشت؟ غم و غصه مادر تو نیز از همین دست است.»

سوفی گفت: «فکر می‌کنم منظورت را می‌فهمم.» و رو کرد به مادر خود، «مادر جان، ناچارم هر چه او می‌گوید بشنوم. روزی خواه ناخواه باید تو را ترک می‌کردم.»

مادرش گفت: «دلم خیلی برایت تنگ خواهد شد. ولی چه می‌شود کرد این رسم روزگار است. توقف جایز نیست، باید رفت. قول می‌دهم به لاک پشت خوب برسم. راستی روزی چند برگ کاهو می‌خورد؟ یکی یا دو تا؟»

آلبرتو دستش را روی شانه زن نهاد.

«نه شما دلشان برای ما تنگ خواهد شد نه هیچ کس دیگر، بدین دلیل ساده که ما هیچ کدام وجود نداریم. همه چیزی جز سایه نیستیم.»

خانم اینگه بریگستن از جا در رفت: «توهینی از این بدتر من در عمرم نشنیده بودم.»

شوهرش هم سر تکان داد.

«برای همین حرفش هم شده می‌توانیم او را به اتهام هتک حرمت مورد تعقیب قرار دهیم. من یقین دارم این مرد کمونیست است. می‌خواهد همه چیزهایی را که نزد ما عزیز است از ما بگیرد. آدم نااهلی است.»

آلبرتو و مشاور مالی هر دو نشستند. صورت آقای مشاور از غضب سرخ شده بود.*

آلبرتو با قیافه افسرده به سوفی نگریست.

«دیگر وقتش است.»

مادرش پرسید: «می‌شود لااقل قبل از رفتن یک فنجان دیگر قهوه به ما بدهی؟»

«البته، مامان، همین الآن.»

سوفی فلاسک را از روی میز برداشت. دید که باید قهوه تازه درست کند. در حین دم کشیدن قهوه، پرنده‌ها و ماهی‌های خود را غذا داد. سری هم به حمام زد و برگه‌های لاک پشت بیرون گذاشت. از گربه‌اش اثری نبود، با این حال یک قوطی بزرگ غذای گربه باز کرد، آن را توی ظرفی ریخت و روی پله گذاشت. اشک در چشمانش حلقه زده بود.

وقتی با قهوه برگشت، مجلس بیشتر به مهمانی کودکان شباهت داشت تا به محفل فلسفی خانمی جوان. بطریهای نوشابه اینجا آنجا روی میز واژگون بود، رومیزی سر تا پا غرق لکه شکلات بود و ظرف نان شیرینیهای کشمشی دمر روی چمن افتاده بود. در لحظه ورود سوفی، یکی از پسرهای ترقه‌ای لای کیک گذاشت، که در رفت و خامه‌ها را به میز و سراپای مهمانها پاشید. لباس قرمز خانم اینگونه بریگستن بیش از همه زیان دید. عجیب آن که هم خود خانم و هم دیگران خونسرد نشستند و چیزی به روی خود نیاوردند.*

مادر سوفی و آلبرتو کمی دورتر از دیگران روی نیمکت تاب نشسته بودند. دستی به سوفی تکان دادند.

سوفی گفت: «پس شما دو تا بالاخره صحبت محرمانه‌تان را کردید.»

مادرش، که اینک سخت به وجود آمده بود، گفت: «و حق کاملاً با تو بود.

آلبرتو آدم بسیار نیک خواهی است. من تو را به دست نیرومند او می سپارم.»
سوفی رفت و بین آنها نشست.

دو تا از پسرها توانسته بودند خود را به پشت بام برسانند. یکی از دخترها دور و بر باغ می رفت و بادکنکها را با سنجاق سر می ترکاند. در این هنگام مهمانی ناخوانده با موتورسیکلت از راه رسید. جعبه ای پر از آبجو و مقداری بطری مشروب پشت موتورش بسته بود. چند مهمان مستعد، ورود او را خوشامد گفتند. حال مشاور مالی از پشت میز برخاست، دستهایش را به هم زد، و گفت:
«می خواهید یک بازی بکنیم؟»

بطری آبجو را برداشت، آن را تا ته سرکشید، و بطری خالی را وسط چمن گذاشت. بعد رفت کنار میز و پنج حلقه باقیمانده کیک تولد را آورد و به مهمانها نشان داد حلقه ها را چگونه پرت کنند که به گردن بطری بیفتند.
آلبرتو گفت: «سکرات مرگ! بهتر است پیش از آن که سرگرد فاتحه همه را بخواند و هیله پوشه را ببندد جیم شویم.»

«مامان، ناچاری خودت دست تنها همه جا را ترو تمیز کنی.»
«مانعی ندارد، فرزند. این زندگی باب طبع تو نبود. اگر آلبرتو بتواند زندگی بهتری برایت فراهم آورد، هیچ کس به اندازه من خرسند نخواهد شد. مگر نمی گفتی او اسبی سفید دارد؟»

سوفی نگاهی به باغ انداخت. دیگر آن را نمی شناخت. بطری، استخوان جوجه، نان شیرینی، و بادکنک همه جا زیر پا در چمن لگدمال می شد.
آهی کشید و گفت: «این جایک وقتی باغ عدن من بود.»
آلبرتو گفت: «و حالا از آن بیرون می کنند.»

یکی از پسرها پشت فرمان مرسدس بنز نشسته بود. موتور را راه انداخت، اتوموبیل خورد به در ورودی، راه شنی را پیمود، و آمد تا وسط باغ.
سوفی احساس کرد کسی محکم بازوی او را چسبید و به داخل مخفیگاهش کشید. سپس صدای آلبرتو را شنید:

«حالا!»

مرسدس به یک درخت سیب تصادف کرد. سیبهای کال روی کاپوت ماشین ریخت.

مشاور مالی نعره کشید: «دیگر شورش را درآوردید! باید خسارت به من بپردازید!»

زنش هم به حمایت برخاست.

«همه اش تقصیر آن لعنتی بی سر و پاست. کجا غیبت زد؟»

مادر سوفی، با کمی نخوت، گفت: «در هوا ناپدید شدند.»

و قامت برافراشت، به سوی میز بلند رفت و به جمع و جور کردن بساط مهمانی فلسفی پرداخت.

«کسی دیگر قهوه می خواهد؟»

همنوایی

... دو یا چند نغمه همنوا...

هیلده راست روی تختش نشست. این پایان داستان سوفی و آلبرتو بود. ولی عاقبت چی شد؟

این فصل آخر را پدرش برای چه نوشته بود؟ فقط برای این که تسلط خود را بر دنیای سوفی نشان دهد؟

غرق اندیشه، دوشی گرفت و لباس پوشید. به سرعت صبحانه خورد و در باغ به قدم زدن پرداخت. بعد رفت و روی تاب نشست.

با آلبرتو موافق بود که تنها رویداد معقول آن مهمانی سخنرانی او بود. یعنی پدرش تصور می‌کند دنیای هیلده به آشفتگی مهمانی سوفی است؟ یا این که دنیای هیلده نیز سرانجام به همین نحو از بین خواهد رفت؟

و بالاخره سر سوفی و آلبرتو چه آمد؟ نقشه سری آنها چه شد؟ آیا هیلده باید خودش داستان را ادامه بدهد؟ یا این که آنها به راستی توانسته بودند از داستان در بروند؟ و آن دو اکنون کجا هستند؟

ناگهان فکری به ذهنش رسید. اگر سوفی و آلبرتو به راستی توانسته بودند از داستان در بروند، چیزی در این باره در پوشه نوشته‌ها نباید می‌بود. هر چه در آنجا هست، بدبختانه، بر پدرش عیان است.

آیا باید بین سطرها چیزهایی بخواند؟ نوشته‌ها انگار اینجا و آنجا چنین چیزی القا می‌کرد. هیلده پی برد باید تمام داستان را یکی دو بار دیگر از نو

بخواند.

وقتی مرسدس بنز سفید وارد باغ شد، آلبرتو بازوی سوفی را گرفت و او را با خود درون مخفیگاه کشاند. آنگاه در جنگل به سوی کلبه سرگرد دویدند. آلبرتو داد زد: «زود باش! باید بجنبیم و گرنه دنبلمان می‌گردد.»
«دیگر که در تیررس سرگرد نیستیم؟»

«اکنون در مرز بیناين ايم.»

با قایق پارو زنان به آن طرف آب رفتند و به داخل کلبه شتافتند. آلبرتو در پیچه‌ای را در کف اتاق گشود. سوفی را به پایین هل داد. آنگاه همه چیز تاریک شد.

در روزهای بعد هیله سرگرم نقشه خود بود. چند نامه برای عمه‌اش به کپنهاگ فرستاد، و دوبار هم به او تلفن کرد. جمعی از دوستان و آشنایان دیگر را هم به یاری طلبید، و تقریباً نیمی از همکلاسیهای خود را به کار واداشت. در این میان دنیای سوفی را نیز می‌خواند. این داستانی نبود که بتوان با یک بار خواندن قالش را کند. اندیشه‌های تازه‌ای درباره ماجرای آلبرتو و سوفی پس از ترک مهمانی پیوسته به ذهنش می‌رسید.

روز شنبه، ۲۳ ژوئن، حدود ساعت نه صبح آشفته از خواب پرید. می‌دانست پدرش حالا دیگر اردوی سازمان ملل را در لبنان ترک گفته است. حالا باید خونسرد نشست و صبر کرد. برنامه بقیه روز پدر به دقت طرح‌ریزی شده بود. پیش از ظهر هیله و مادرش به تهیه مراسم شب اول تابستان پرداختند. هیله مدام در فکر بود که سوفی و مادرش چگونه کارهای مهمانی شب اول تابستان خود را ترتیب دادند. اما آن هر چه بود تمام شد. تمام شد و گذشت. ولی آیا واقعاً تمام شد؟ یا این که همین الان هم سرگرم تزئین گوشه و کنارند؟

سوفی و آلبرتو جلو دو ساختمان بزرگ روی چمن نشستند. لوله‌های هواکش و

کانالهای بدقیافه تهویه در بیرون ساختمان به چشم می خورد. از یکی از ساختمانها زن و مردی جوان بیرون آمدند. مرد کیف کوچک قهوه‌ای رنگی به دست داشت، زن کیف قرمزی به شانه آویخته بود. اتوموبیلی در همان نزدیکی از جاده باریکی می رفت.

سوفی پرسید: «چی شد؟»

«موفق شدیم!»

«ما کجاییم؟»

«اینجا اسلوست.»

«مطمئنی؟»

«کاملاً. یکی از این ساختمانها اسمش شاتونف است، یعنی < قصر نو >. مردم در آن درس موسیقی می خوانند. دومی دانشکده مجامع کلیسایی است. در آنجا الهیات تدریس می شود. بالاتر در روی تپه دانشکده علوم است و در سر تپه دانشکده ادبیات و فلسفه.»

«و ما از کتاب هیلهه بیرون آمده ایم و دیگر زیر مهار سرگرد نیستیم؟»

«بله، هر دو. دیگر نمی تواند ما را پیدا کند.»

«ولی ماکه وسط جنگل بودیم، چطور توانستیم فرار کنیم؟»

«وقتی سرگرد سرگرم کوباندن اتوموبیل مشاور مالی به درخت سیب بود، ما از فرصت استفاده کردیم و در مخفیگاه پنهان شدیم. آنجا در مرحله جنینی بودیم. هم جزء دنیای قدیم بودیم هم جزء دنیای جدید. ولی این نهانکاری ما بر سرگرد پوشیده بود.»

«از کجا می دانی؟»

«وگرنه محال بود بگذارد چنین راحت در برویم. انگار رؤیا بود. البته، این امکان نیز همیشه هست که شاید هم خودش در این کار دست داشت.»

«منظورت چیست؟»

«او بود که مرسدس بنز را روشن کرد و به حرکت درآورد. شاید حواسش همه آنجا بود و چشم از ما بر داشت. شاید پس از آن همه ماجرا کاملاً فرسوده بود...»

زن و مرد جوان اکنون به چند متری آنها رسیده بودند. سوفی از این که با مردی مسن‌تر از خود روی چمن نشسته بود کمی احساس ناراحتی می‌کرد. ولی در ضمن دلش می‌خواست تأیید حرف آلبرتو را از دهن دیگری هم بشنود.

پس برخاست و به جانب آنها رفت.

«ببخشید، ممکن است به من بگویید اسم این خیابان چیست؟»

ولی آنها هیچ محلی به او نگذاشتند.

سوفی برآشفته گفت:

«جواب مردم را ندادن بی ادبی نیست؟»

مرد جوان ظاهراً سخت سرگرم توضیح دادن چیزی به یار خود بود:

«همنوایی صدا در دو بُعد عمل می‌کند، بعد افقی، یا ملودیک، و بعد

عمودی، یا هارمونیک. همواره دو یا چند نغمه هم‌نوا به گوش می‌رسد...»

«ببخشید حرفتان را قطع می‌کنم، ولی...»

«نواها درهم می‌آمیزند، و تا حد امکان مستقل از یکدیگر، شکل می‌یابند.

ولی باید هماهنگ باشند. این در حقیقت یعنی نُت در برابر نُت.»

چه بی‌ترتیب! انگار هم کورند هم کر. سوفی جلو آنها ایستاد و راهشان را بست

و برای بار سوم سؤال خود را تکرار کرد.

آنها خیلی راحت از کنارش گذشتند.

زن گفت: «مثل این که می‌خواهد باد بیاید.»

سوفی به شتاب پیش آلبرتو برگشت.

درمانده گفت: «آنها صدای مرا نمی‌شنوند!» - و همین که این را گفت، به یاد

خوابش دربارهٔ هیله و گردن‌بند طلایی افتاد.

«این جور را ما ناچار باید بکشیم. کسی که از لای کتاب درمی‌رود، نمی‌تواند

انتظار داشته باشد از مزایای نویسندهٔ آن بهره‌ور شود. ولی ما به راستی حال اینجا

هستیم و دیگر پیر نمی‌شویم. همیشه همان سنی که از مهمانی فلسفی درآمديم

خواهیم بود.»

«یعنی ما دیگر هرگز با اطرافیان خود تماس حقیقی نخواهیم داشت؟»

«فیلسوف واقعی هرگز نمی‌گوید < هرگز >. ساعت چند است؟»

«هشت.»

«درست همان ساعتی که مهمانی را ترک کردیم، البته.»

«امروز روزی است که پدر هیله از لبنان برمی‌گردد.»

«پس باید عجله کرد.»

«چرا - منظور چیست؟»

«دلت نمی‌خواهد بدانی وقتی سرگرد به‌خانه می‌رسد چی می‌شود؟»

«البته که می‌خواهم، ولی...»

«پس، چرا معطلی!»

روانه شهر شدند. در راه مردم از کنارشان می‌گذشتند، ولی همه یگراست پیش می‌رفتند. گویی سوفی و آلبرتو نامرئی‌اند.

در سرتاسر خیابان در کنار پیاده‌رو اتوموبیل پارک شده بود. آلبرتو پهلوی اتوموبیل کروکی قرمز ایستاد.

گفت: «این بدک نیست. فقط باید مطمئن شویم که مال خودی است.»

«اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گویی.»

«پس بهتر است توضیح بدهم. ما نمی‌توانیم یکی از اتوموبیل‌های معمولی شهر را که صاحب دارد برداریم و برویم. فکر می‌کنی وقتی مردم ببینند اتوموبیلی بدون راننده در حرکت است چه حالی می‌شوند؟ و در هر حال از کجا معلوم که ما بتوانیم این اتوموبیل‌ها را به کار بیندازیم.»

«خوب، این یکی چه فرقی دارد؟»

«فکر می‌کنم، این را در فیلمی قدیمی دیده‌ام.»

«معذرت می‌خواهم، من دیگر دارم از این حرف‌های رمزی خسته می‌شوم.»

«این یک اتوموبیل خیالی است، سوفی. مثل خود ما. مردم این اتوموبیل را نیز نمی‌بینند. یک جای خالی در اینجا می‌بینند و بس. منتها اول باید مطمئن شویم و بعد راه یفتم.»

کنار خیابان منتظر ایستادند. پس از مدتی، پسری دوچرخه‌سوار از روی

پیاده‌رو آمد. در آنجا ناگاه به طرف جاده پیچید و درست از وسط اتومبیل قرمز رد شد.

«دیدی؟ پس مال خودمان است!»

آلبرتو در سمت راست را باز کرد و گفت:

«بفرمایید خانم!» و سوفی پا به داخل گذاشت.

آلبرتو خود پشت فرمان نشست. سویچ روی ماشین بود، استارت زد، و موتور راه افتاد.

به سوی جنوب راندند و از شهر خارج شدند. از لوساکر، سنویکا، و درمن گذشتند و به جانب لبله‌سن پیش رفتند. در راه، به‌ویژه از درمن به آن طرف، خرمندگی آتش به مناسبت جشن اول تابستان فراوان بود.

«شب اول تابستان است، سوفی. قشنگ نیست؟»

«و چه نسیم تازه و دلنوازی در اتومبیل سرباز به آدم می‌خورد. ولی آیا واقعاً کسی ما را نمی‌بیند؟»

«به جز افراد هم‌نوع خودمان. شاید به بعضی از آنها بر بخوریم. ساعت چند است؟»

«هشت و نیم»

«باید چند جا میان‌بر بزنیم. نمی‌توانیم همین‌طور پشت سر این کامیون بمانیم.»

فرمان را چرخاند، وارد گندم‌زاری بزرگ شد. سوفی برگشت و پشت سر را نگاه کرد، دید رد چرخ اتومبیل بر ساقهای خمیده گندم مانده است.

آلبرتو گفت: «فردا خواهند گفت چه بادی به کشتزار وزیده است!»

هوایمای سرگرد آلبرت کناگ ساعت چهار و نیم بعد از ظهر روز شنبه ۲۳ ژوئن در فرودگاه کاستروپ بیرون کپنهاگ به زمین نشست. چه روز درازی! هوایما از طریق رم آمده بود، و سرگرد تازه اینجا باید هوایما عوض می‌کرد. او نیفرم سازمان ملل در بر داشت و از این بابت به خود می‌بالید. از قسمت بازرسی گذرنامه گذشت. این لباس تنها معرف شخص او و کشور او نبود. آلبرت

کناگ نماینده نظام حقوقی بین‌المللی - نماینده سنتی بود که قرنی دوام آورده بود و اینک تمامی جهان را در بر می‌گرفت.

جز یک کیف دستی چیزی همراه نداشت. چمدانهایش را در رم به بار داده بود که در مقصد تحویل بگیرد. کافی بود گذرنامه قرمز رنگ خود را بالا ببرد و رد شود. در گمرک هم چیزی نداشت اعلام کند.

حدود سه ساعتی تا پرواز بعدی سرگرد کناگ به کریستین سن مانده بود. پس فرصت کافی دارد تا برای همسر و دخترش چند تا سوغاتی بخرد. سوغاتی اصلی هیلده را البته دو هفته پیش فرستاده بود و از همسرش خواسته بود آن را روی میز کنار تخت دختر بگذارد تا به محض چشم‌گشودن در روز تولدش آن را ببیند. بعد از آن تلفن دیرگاه شب که کمی با هیلده صحبت کرد دیگر خبری از آنها نداشت.

چند تا روزنامه نروژی خرید، میزی در کافه پیدا کرد، نشست و فنجان قهوه سفارش داد. هنوز سر خط روزنامه‌ها را از نظر نگذرانده بود که از بلندگوی فرودگاه شنید:

«پیام شخصی برای آلبرت کناگ. از آلبرت کناگ درخواست می‌شود با اطلاعات فرودگاه تماس بگیرد.»

دلش فرو ریخت. چه شده؟ نکند دستور دارد فوراً به لبنان برگردد؟ یا این‌که در خانه اتفاقی افتاده؟

زود خود را به اطلاعات فرودگاه رساند.

«من آلبرت کناگ هستم.»

«پیامی برای شما داریم. فوری است.»

بی‌درنگ پاکت را گشود. داخل آن پاکت کوچکتری بود. پشت پاکت نوشته بود:

برای سرگرد آلبرت کناگ، توسط اطلاعات فرودگاه، کاستروپ، کپنهاگ.

آلبرت دستپاچه پاکت کوچک را باز کرد. یادداشتی کوتاه در آن بود:

پدرجان، به‌خانه خوش آمدی. همان‌طور که می‌بینی نمی‌توانم

حتی صبر کنم تا به اینجا برسی. می‌بخشی که ناچار شدم تو را با بلندگو پیدا کنم. این آسان‌ترین راه بود.

پی‌نوشت: خبر بد این که ادعای نامه‌ای از آقای اینگه‌بریگستن مشاور مالی رسیده است در مورد سرقت و خسارت یک اتوموبیل مرسدس بنز.

پی‌پی‌نوشت: وقتی به خانه رسیدی من به احتمال قوی در باغ منتظر نشسته‌ام. ولی شاید پیش از آن هم بتوانم باز خدمت برسم.

پی‌پی‌پی‌نوشت: راستش می‌ترسم زیاد در باغ بنشینم. چون آدم ممکن است این جور جاها به اعماق زمین فرو برود. قربانت هیله، که مدت‌هاست خود را برای آمدن تو به خانه مهیا کرده است.

نخستین واکنش سرگرد آلبرت کناگ آن بود که خندید. ولی خوش هم نداشت این‌طور آلت دست قرار گیرد. زمام زندگی، همیشه دلش می‌خواست، در دست خودش باشد. حالا این دختر شیطان از لیل‌سن او را در فرودگاه کپنهاگ دست انداخته است! این کار را چگونه کرده؟

پاکت را در جیب بغلش گذاشت و به طرف صف مغازه‌ها روان شد. داشت وارد مغازهٔ اغذیهٔ دانمارکی می‌شد که دید پاکتی کوچک به شیشهٔ فروشگاه چسبیده است. روی آن به خط درشت نوشته بود سرگرد کناگ. سرگرد پاکت را از شیشه کند و باز کرد:

پیام خصوصی برای سرگرد آلبرت کناگ، توسط مغازهٔ اغذیهٔ دانمارکی، فرودگاه کپنهاگ. پدرجان، لطفاً یک کالباس دانمارکی بزرگ، حداقل پانصد گرمی، برای من بخر، مامان احتمالاً سوسیس کنیاکی می‌خواهد.

پی‌نوشت: خاویار دانمارکی هم بد نیست. قربانت، هیله.

آلبرت برگشت پشت سرش را نگاه کرد. دختر شاید آمده است آنجا؟ یعنی زنش دختر را پیشواز او به کپنهاگ فرستاده است؟ خط که خط خود هیله است...

ناگهان ناظر سازمان ملل احساس کرد خود تحت نظارت است. مثل این بود که کسی دارد از دور کارهای او را کنترل می‌کند. احساس عروسکی در چنگ کودکی به او دست داد.

وارد مغازه شد، کالباسی پانصد گرمی، سوسیسی کنیایکی، و سه قوطی خاویار دانمارکی خرید. بعد از پشت شیشه فروشگاههای دیگر گذشت. می‌خواست هدیه‌ای حسابی برای هیله‌ده بخرد. شاید، یک ماشین حساب؟ یا رادیویی کوچک، بلی، همین را می‌خرد.

به فروشگاه لوازم برقی که رسید، دید آنجا هم پاکتی به شیشه پنجره چسبیده است. روی این یکی نوشته بود، «برای سرگرد آلبرت کناگ، توسط جالب‌ترین مغازه فرودگاه کاستروپ». داخل پاکت یادداشت زیر بود:

پدرجان، سوفی سلام می‌رساند و از رادیو - تلویزیون دستی که برای روز تولدش از پدر بسیار سخاوتمند خود دریافت داشت سپاسگزاری می‌کند. هدیه معرکه‌ای بود. اما حیف که چشم‌بندی بود. هر چند، باید اعتراف کنم، که من هم مثل سوفی، از این نوع چشم‌بندیها خوشم می‌آید. پی‌نوشت: نمی‌دانم هنوز به فروشگاه اغذیه دانمارکی سر زده‌ای یا نه؟ چون پیامهای دیگری آنجا، و نیز در فروشگاه مشروبات و دخانیات بی‌مالیات، در انتظار تو است. پی‌پی‌نوشت: من برای تولدم مقداری پول گیر آورده‌ام، بنابراین می‌توانم حدود ۳۵۰ کرون از بهای تلویزیون دستی را خودم بپردازم. قربانت، هیله‌ده، که از هم‌اکنون شکم بوقلمون شب عید را انباشته و سالاد مخصوص را تهیه کرده است.

قیمت تلویزیون دستی ۹۸۵ کرون دانمارکی بود. این مانعی نداشت. اما این دستورات چپ و راست و جنجولک‌بازیهای دخترش داشت آلبرت کناگ را از کوره به‌در می‌کرد. یعنی دخترک همین جاست - نه؟

از این پس، هر قدمی که برمی‌داشت به اطراف خود می‌نگریست و مترصد بود. احساس می‌کرد رفتارش هم مثل جاسوسها و هم عروسکهاست. حقوق

اساسی بشر را از او گرفته بودند!

خواهی نخواهی به فروشگاه بی مالیات رفت. آنجا هم پاکت دیگری به نام او آویخته بود. سراسر فرودگاه یک بازی کامپیوتری شده بود و او بازیچهٔ آن. پیام را خواند:

سرگرد کناگ، توسط فروشگاه بی مالیات کاستروپ. از اینجا چیزی لازم ندارم جز یک بسته پاستیل و مقداری شکلات. یادت باشد که اینها در نروژ بسیار گرانتر است. می دانی که مامان کامپاری خیلی دوست دارد.

پی نوشت: در طول راه هم باید مدام گوش به زنگ باشی، مبادا پیامی را از دست بدهی! قربانت دختر بی اندازه تعلیم پذیرت، هیله.

سرگرد آهی از روی نومیدی کشید، با این وصف رفت داخل فروشگاه و طبق دستور خرید کرد. حالا با سه کیسهٔ پلاستیکی و کیف دستی خود راه افتاد به طرف خروجی ۲۸ که منتظر پروازش بنشیند. و در ضمن خود را از شر پیغامهای بیشتر خلاصی بخشد.

اما در کنار خروجی ۲۸ چشمش به پاکت سفید دیگری افتاد که به ستونی نوارچسب شده بود: «برای سرگرد کناگ، توسط خروجی ۲۸، فرودگاه کاستروپ». این هم به خط هیله بود، ولی شمارهٔ خروجی را انگار کس دیگری نوشته بود. راحت نمی شد تشخیص داد، چند حرف و شماره بود و مقایسه دشوار. پیغام را برداشت. این فقط می گفت: «دیگر چیزی نمانده است.»

روی یک صندلی کنار دیوار خود را جا داد. خریدهایش را روی زانوش گذاشت. سیخ نشست و چشم به جلو دوخت. سرگرد متکبر مانند کودکی شده بود که بار نخست تنها سفر می کند. می خواست چنانچه هیله آنجا باشد زودتر معش را بگیرد و نگذارد دختر او را بپاید.

مسافران را یکی یکی با دلهره می نگرست. احساس افراد مخالف دولت را داشت، احساس کسی که دائم تحت نظر است. عاقبت به مسافران گفتند سوار

هوایما شوند. نفس راحتی کشید. آخر از همه سوار شد. وقتی کارت پرواز را تحویل می داد باز دید پاکتی برای او به میز بازرسی چسبیده است. تند آن را از جا کند.

سوفی و آلبرتو از برویک گذشتند، کمی بعد از کویورء هم رد شدند.

سوفی گفت: «چرا این قدر تند می رانی؟»

«ساعت نزدیک نه است. هوایمای سرگرد به زودی در کیویک به زمین می نشیند. نترس کسی ما را برای سرعت نمی گیرد.»

«ولی ممکن است با اتوموبیل دیگری تصادف کنیم.»

«اگر اتوموبیل معمولی باشد اشکالی ندارد. ولی اگر از خودمان باشد...»

«آن وقت چی؟»

«آن وقت باید خیلی مراقب بود. مگر ندیدی که از پهلوی اتوموبیل بَتَمَن گذشتیم.»

«نه.»

«در وستفل پارک کرده بود.»

«ولی از این اتوبوس سبقت نمی شود گرفت. هر دو طرفمان جنگل پرپشت است.»

«اشکال ندارد، سوفی. چرا متوجه نیستی؟»

این را گفت و پیچید داخل جنگل و یگراست از لای درختان پیش راند. سوفی نفسش بند آمده بود.

«زهره ترک شدم!»

«ما اگر از وسط دیوار آجری هم برویم هیچ اتفاقی نمی افتد.»

«پس ما، در مقایسه با اطرافمان، حکم هوا داریم.»

«نه، درست برعکس، چیزهای اطراف است که برای ما حکم هوا دارد.»

«من که نمی فهمم.»

«پس خوب گوش کن. مردم به غلط تصور می کنند روح همچون بخار است.

در حالی که روح از یخ هم جامدتر است.»

«این را نمی دانستم.»

«حالا قصه‌ای برایت می گویم. یکی بود یکی نبود مردی بود که به وجود فرشتگان اعتقاد نداشت. روزی در جنگل کار می کرد، فرشته‌ای پیش او آمد.»

«خوب؟»

«مدتی با هم قدم زدند. آن گاه مرد برگشت و به فرشته گفت: > بسیار خوب، حال قبول دارم که فرشته هست. اما شما هستی حقیقی همانند ما ندارید. < فرشته پرسید: > منظورت از این حرف چیست؟ < مرد جواب داد: > وقتی به آن قطعه سنگ بزرگ رسیدیم، من ناچار بودم آن را دور بزنم، ولی دیدم تو صاف از میان آن گذشتی. وقتی به تنه درختی رسیدیم که سر راهمان افتاده بود من ناچار بودم از روی آن خیز بردارم ولی تو یگراست از وسطش رد شدی. < فرشته سخت متعجب شد و گفت: > ما در کنار مرداب که قدم می زدیم به میه برخوردیم، یادت هست؟ ولی هر دو مستقیم از میان آن گذشتیم. چون من و تو هر دو از میه جامدتریم. <»

«اه!»

«ما هم همین حال را داریم، سوفی. روح می تواند از در فولادی نیز رد شود. چیزهای روحی را تانک و بمب هم نمی تواند درهم بشکنند.»

«چه خوب.»

«دیگر چیزی نمانده برسیم به ریسور. نزدیک یکساعت پیش از کلبه سرگرد درآمدم. چقدر دلم فنجانی قهوه می خواهد.»

از شنل گذشتند، و به فینه که رسیدند، کافه‌ای دست چپ جاده بود. اسم کافه سیندرلا بود. آلبرتو فرمان را گرداند و اتوموبیل را روی چمن جلو کافه پارک کرد. وارد شدند، سوفی کوشید بطری کوکا از توی یخچال درآورد، ولی نمی توانست آن را بلند کند. مثل این بود که چسبیده است. اندکی دورتر کنار پیشخوان، آلبرتو سعی داشت در یک فنجان مقوایی که با خود از اتوموبیل آورده بودند کمی قهوه بریزد. برای این کار باید دسته‌ای را پایین می کشید، ولی هر چه زور زد دسته پایین نرفت.

سخت ناراحت شده بود، رو کرد به مشتریان کافه و از آنها کمک خواست. هیچ کس واکنشی نشان نداد، فریاد زد: < من قهوه می خواهم! > صدایش آنقدر بلند بود که سوفی در گوشهای خود را گرفت.

ولی خشم آلبرتو به زودی فرو نشست، و به خنده افتاد. برگشتند، و می خواستند از کافه خارج شوند که پیرزنی از روی یکی از صندلیها برخاست و به سوی آنها آمد.

پیرزن دامنی قرمز و پرزرق و برق، و بلوزی آبی کم رنگ به تن داشت. دستمالی سفید به سرش بسته بود. روشن و مشخص تر از هر چیز دیگری در آن کافه کوچک می نمود.

رفت طرف آلبرتو و گفت: «واه واه، چه نعره ای کشیدی، پسر جان!»
«بیخشید.»

«گفتی قهوه می خواهی؟»

«بلی، ولی...»

«ما خودمان پاتوقی همین نزدیکیها داریم.»

همراه پیرزن از کوره راهی پشت کافه رفتند. در راه، زن گفت: «انگار تازه واردید، نه؟»

آلبرتو جواب داد: «از شما چه پنهان، بله.»

«هیچ مانعی ندارد. به جاودانگی خوش آمدید، بچه ها.»

«و سرکار؟»

«من در یکی از داستانهای پریانِ گریم^۱ خلق شدم. این نزدیک دویست سال پیش بود. شما مال کجایید؟»

«ما از یک کتاب فلسفه می آیم. من معلم فلسفه ام و این، سوفی، شاگردم است.»

«هه هه! این یکی را نداشتیم!»

از وسط درختها گذشتند و به محوطه باز کوچکی رسیدند، در اینجا تعدادی

۱. مجموعه معروف داستانهای پریان را ویلهلم گریم گرد آورد. ن.ک. به صفحه ۴۱۰.

کلبهٔ دنج قهوه‌ای‌رنگ بود. در حیاط میان کلبه‌ها برای شب اول تابستان آتش بزرگی برافروخته بودند، و دورادور آتش گروهی چهره‌های رنگارنگ می‌رقصیدند. سوفی بسیاری از آنها را می‌شناخت: سفیدبرفی^۱ بود و چند تا از هفت کوتوله‌ها، مری پاپینز^۲ و شرلاک هومز^۳، پیتربان^۴ و پی‌پی جوراب‌بلند^۵، کلاه‌قرمزی و سیندرلا^۶. شماری چهره‌های آشنا ولی بی‌نام نیز پیرامون آتش می‌چرخیدند - اینها جنّ و پری، جادوگر و رب‌النوع کشتزار، فرشته و غلمان بودند. در میان آنها سوفی یک غول زندهٔ واقعی نیز دید.

آلبرتو با تعجب گفت: «چه جنجالی راه انداخته‌اند!»

پیرزن گفت: «برای شب اول تابستان است. ما از شب یلدا تا حال چنین شبی نداشته‌ایم. شب یلدا ما در آلمان بودیم. من برای دیداری کوتاه آمده‌ام اینجا. قهوه می‌خواستید؟»

«بله، لطفاً.»

سوفی تا این لحظه متوجه نشده بود که ساختمانها همه از کیک زنجبیلی، نان شیرینی، و خاکه‌قند درست شده‌اند. جمعی از حاضران بی‌محابا نمای‌بناها را می‌خوردند. شیرینی‌پزی دور می‌گشت و خرابیها را مرمت می‌کرد. سوفی هم دل به دریا زد و گوشه‌ای را گاز گرفت. چیزی شیرین‌تر و خوشمزه‌تر از این در عمرش نخورده بود. پیرزن فوری با فنجان قهوه برگشت.

«واقعاً خیلی ممنون.»

«و شما مهمانان عزیز خیال دارید پول قهوه را چگونه بپردازید؟»

«پول؟»

«ما معمولاً با نقل قصه‌ای بدهی خود را می‌پردازیم. برای قهوه، یک قصه

۱. دختر قهرمان داستان سفیدبرفی و هفت کوتوله.

۲. Mary Poppins، مجموعه داستانی به قلم P.L. Travers که فیلم ۱۹۶۴ والت دیزنی آن را مشهور ساخت.

۳. Sherlock Holmes، کارگاه زبردست داستانهای پلیسی سِر آرتور کانن دوئل.

۴. Peter Pan، قهرمان نمایشنامه معروف نوشته J.M. Barrie.

۵. Pippi Longstocking، کتاب مشهور کودکان سوئدی، نوشته Astrid Lindgren.

۶. Cinderella، دختر شیرین و دوست‌داشتنی افسانه مشهور کودکان منسوب به قرن هفدهم.

خاله زنکی هم کافی است.»

آلبرتو گفت: «ما می‌توانستیم تمامی داستان شگفت بشریت را برایتان بگوییم. ولی بدبختانه عجله داریم. می‌شود روز دیگری برگردیم و دین خود را ادا کنیم؟»
«البته. و عجله‌تان برای چیست؟»

آلبرتو مأموریتشان را توضیح داد، و پیرزن گفت:

«الحق والانصاف که شما دو تا تازه کارید. پس زود بشتابید و پیوند خود را با تبار بشری‌تان قطع کنید. ما را دیگر به دنیای آنها نیازی نیست. ما مخلوقات نامرئی هستیم.»

آلبرتو و سوفی شتابان به کافه سیندرلا و اتوموبیل کروکی قرمز خود برگشتند. مادری کنار اتوموبیل پسر کوچکش را سرپا گرفته بود. بچه داشت به ماشین می‌شاشید.

به‌زودی از راه میان‌بر با سرعت تمام خود را به لیل‌سن رساندند.

پرواز شماره ۸۷۶ کپنهاگ سر وقت در ساعت ۹ و ۳۵ دقیقه بعد از ظهر در کیوبک به زمین نشست. در فرودگاه کپنهاگ وقتی هواپیما به هوا برخاست، سرگرد پاکتی را که از میز بازرسی گنده بود گشود. یادداشتی درون آن می‌گفت:

برای سرگرد کناگ، هنگام ارائه کارت ورود به هواپیما در کاستروپ در شب اول تابستان ۱۹۹۰. پدر جان، حتماً فکر کردی من در کپنهاگم. ولی نظارت من بر حرکات تو خیلی زیرکانه‌تر از این است. من تو را هر جا که باشی می‌توانم ببینم، پدر. حقیقت این است، که من با یک خانواده کولی معروف، که سالها سال پیش آینه برنزی سحرآمیزی به مادر پدر بزرگ فروخته بود، آشنا شده‌ام. یک جام جهان‌نما نیز برای خود خریده‌ام. همین الان، دارم می‌بینم که تو تازه سر جای خود در هواپیما نشسته‌ای. یادت نرود کمر بند ایمنی را ببندی و صندلی خود را به حالت عمودی درآوری، و تا علامت کمر بندها را ببندید روشن است کمرت را باز نکنی. همین‌که

هوایما ارتفاع گرفت، می‌توانی پشت صندلی‌ات را بخوابانی و کمی خستگی در کنی تا وقتی به‌خانه می‌رسی سر حال باشی. هوا در لیل‌ه‌سن عالی است، با وجود این دمای هوا چند درجه‌ای پایین‌تر از لبنان است. با آرزوی پروازی دلپذیر. قربانت، دختر جادوگر تو، ملکه آینه‌ها و پاسدار بلندپایه طنز و مزاح.

سرگرد درست نمی‌دانست که عصبانی است یا خسته و تسلیم. یکدفعه زد زیر خنده. چنان بلند خندید که مسافران همه برگشتند و خیره او را نگریستند. آنگاه هوایما از زمین بلند شد. آنچه بر سر دیگران آورده بود، سر خودش آمده بود. با این تفاوت که طرف او بیشتر سوفی و آلبرتو، دو موجود خیالی، بودند. توصیه هیلده را به کار بست. پشت صندلی‌اش را پایین برد و چرتی زد. وقتی از بازرسی گذرنامه می‌گذشت هنوز نیمه‌خواب بود و چشمهایش کاملاً باز نشده بود. حالا در سالن ورود فرودگاه کیویک ایستاده بود و تظاهراتی در استقبال او برپا بود.

ده دوازده نفر جوان هم‌سن هیلده دور هم جمع بودند. پلاکاردهایی با خود داشتند که می‌گفت: به خانه خوش آمدی، پدر - هیلده در باغ منتظر است - طنازی ادامه دارد.

عیب کار این بود که نمی‌توانست ببرد توی یک تاکسی و برود. می‌بایست منتظر چمدانهایش بماند. و هم‌کلاسیهای هیلده یکریز دور او می‌گشتند و پلاکاردها را به‌رخش می‌کشیدند. سپس یکی از دخترها پیش آمد و دسته‌گلی به‌او تقدیم کرد و سرگرد از خجالت آب شد. دست برد درون یکی از کیسه‌های خرید خود و به‌هر کدام از تظاهرکنندگان قطعه‌ای شکلات داد. برای هیلده دو تکه بیشتر باقی نماند. وقتی چمدانهایش رسید، پسر جوانی پیش آمد و گفت من تحت فرمان ملکه آینه‌ها هستم و دستور دارم شما را با اتوموبیل به‌برکلی برسانم. بقیه تظاهرکنندگان میان جمعیت پراکنده شدند.

از جادهٔ ۱۸ E رفتند. تمام پلها و تونلهای سر راه پر از شعار بود: «به‌خانه

خوش آمدی!»، «بوقلمون آماده است»، «پدر تو را می بینم!»
 آلبرت کناگ دم در برکلی از ماشین پیاده شد، نفس راحتی کشید، و با یک
 اسکناس صد کرونی و سه قوطی آبجو از راننده تشکر کرد.
 همسرش بیرون خانه منتظرش ایستاده بود. پس از روبوسی مفصل پرسید:
 «هیلده کجاست؟»
 «روی اسکله نشسته است، آلبرت.»

آلبرت و سوفی اتوموبیل کروکی قرمز را در میدان لیله سن برابر هتل نروژ نگه
 داشتند. ساعت یک ربع بعد از ده بود. خرمن آتش بزرگی از جزایر اطراف دیده
 می شد.

سوفی پرسید: «برکلی را چطور پیدا کنیم؟»
 «باید دنبالش بگردیم. نقاشی روی دیوار کلبه سرگرد که یادت هست.»
 «پس عجله کنیم. دلم می خواهد ما پیش از او برسیم.»
 از مقداری جاده فرعی و پستی و بلندیهای کوهستانی گذشتند. یک نشانه
 خوب این بود که برکلی کنار آب قرار دارد.
 ناگهان سوفی فریاد کشید: «آنجاست! پیدایش کردیم!»
 «فکر می کنم حق با توست، ولی این طور بلند داد نزن.»
 «کسی که صدای ما را نمی شنود.»
 «سوفی عزیزم - پس از آن همه درس فلسفه، باز می بینم در قضاوت عجله
 می کنی، خیلی متأسفم.»
 «بله، ولی...»

«از کجا معلوم که این اطراف پر از جنّ و غول و پری نباشد؟»
 «بیخشید.»

از میان در بسته باغ با اتوموبیل رد شدند. از راه سنگفرش به جلو ساختمان
 خانه آمدند. آلبرت و اتوموبیل را روی چمن کنار تاب نگه داشت. کمی پایین تر میزی
 برای سه نفر در باغ چیده شده بود.

سوفی آهسته گفت: «هیلده را دیدم! روی اسکله نشسته است، درست همانطوری که او را در خواب دیده بودم.»

«متوجه‌ای باغ آنها چقدر شبیه باغ خودتان در کوچهٔ کلوور است؟»
 «آره، راست می‌گویی. همان تاب و چیزهای دیگر. می‌توانم بروم پیش هیلده؟»

«البته. من همین‌جا می‌مانم.»

سوفی دوان دوان به اسکله رفت. چیزی نمانده بود سکندری بخورد و بیفتد روی دخترک. مؤدب کنارش نشست.

هیلده بی‌کار نشسته بود، با طناب قایق بازی می‌کرد. تکه کاغذی در دست چپش بود. معلوم بود چشم به راه کسی است. هی به ساعتش نگاه می‌کرد. سوفی پیش خود اندیشید خیلی خوشگل است. موهای بور مجعد و چشمهای سبز داشت. پیراهن تابستانی زردرنگی پوشیده بود. کمی شکل یووانا بود. با آن که می‌دانست فایده ندارد سعی کرد با او صحبت کند.

«هیلده - سوفی است!»

هیلده هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

سوفی کنار دختر زانو زد و در گوش او فریاد کشید:

«هیلده، صدایم را می‌شنوی؟ یا تو هم کر و کوری؟»

هیلده چشمهایش را انگار کمی بازتر کرد، یا نکرد؟ از قیافه‌اش پیدا نبود که چیزی - ولو خفیف - شنیده است؟

هیلده به اطراف نگاه می‌کرد. بعد سرگرداند و بکراست در چشمهای سوفی نگریست. نگاهش تمرکز درست نداشت؛ گویی از خلال او می‌نگریست.

آلبرتو از داخل اتوموبیل صدا کرد: «این طور داد زن، دختر. می‌خواهی باغ پر از پریان دریایی شود.»

سوفی آرام نشست. خود همین نشستن کنار هیلده کیف داشت.

ناگهان صدای بم مردی آمد: «هیلده!»

سرگرد بود - در لباس اونیفورم، و کلاه بره آبی. بالای باغ ایستاده بود.

هیلده از جای خود پرید و به سوی او دوید. بین تاب و اتوموبیل کروکی قرمز به هم رسیدند. سرگرد دختر را از زمین بلند کرد و در هوا دور خود چرخاند.

هیلده روی اسکله منتظر پدرش نشسته بود. از هنگامی که هواپیمایش در کپنهاگ بر زمین نشست، هر پانزده دقیقه سعی کرده بود حدس بزند حالا کجاست، و در چه حالی است. دقیقه به دقیقه برنامه را روی کاغذی یادداشت کرده بود و آن را همه روز در دست داشت.

نکنند از کارهایش دلخور بشود! ولی مگر می شود آدم برای دخترش کتاب فلسفی بنویسد - و انتظار داشته باشد آب از آب تکان نخورد.

دوباره به ساعتش نگاه کرد. حالا یک ربع از ده گذشته بود. دیگر باید هر دقیقه برسد. ولی این چه بود در گوشش؟ انگار صدای خفیف نفسی شنید، درست مثل آن وقتی که سوفی را در خواب دید.

تند روگرداند. مطمئن بود چیزی دور و ور اوست. اما چی؟

شاید هم صدای شب تابستان بود.

لحظه ای چند هراسید که صداهایی می شنود.

«هیلده!»

اکنون به طرف دیگر برگشت. پدرش بود! بالای باغ ایستاده بود.

هیلده از جای خود پرید و به سوی او دوید. نزدیک تاب به هم رسیدند. پدر دختر را از زمین بلند کرد و در هوا دور خود چرخاند.

هیلده گریه می کرد، پدرش می کوشید جلو اشک خود را بگیرد.

«برای خودت خانمی شده ای، هیلده!»

«و تو هم نویسنده ای واقعی.»

هیلده اشکهایش را پاک کرد.

«این به آن در، خوب؟»

«بله، این به آن در.»

گرد میز نشستند. هیلده قبل از هر چیز گزارش دقیقی می خواست از همه

اتفاقات فرودگاه و طول راه. هر دو به خنده افتادند.

«پاکت توی کافه را دیدی؟»

«فرصت نکردم حتی بنشینم و چیزی بخورم، پدر سوخته! دارم از گشنگی می میرم.»

«طفلکی پدر.»

«پس آن صحبت های بوقلمون همه چاخان بود؟»

«اصلاً و ابداً! خودم همه چیز را تهیه کرده ام. مامان حالا آنها را می آورد.»
از اول تا آخر نوشته ها و داستان سوفی و آلبرتو را بار دیگر زیر و زیر کردند.
مادر بوقلمون را کشید و همراه سالاد عید و شراب قرمز و نان خانگی دستپخت هیله آورده.

پدر داشت چیزی درباره افلاطون می گفت که هیله ناگهان حرف او را برید:
«ششش!»

«چیه!»

«نشنیدی؟ چیزی جیرجیر نمی کرد؟»

«نه.»

«من مطمئنم صدایی شنیدم. شاید هم موشی صحرایی بود.»
مادرش رفت بطری دیگری شراب بیاورد، پدر گفت:
«ولی درس فلسفه ما هنوز کاملاً تمام نشده....»
«نشده؟»

«امشب خیال دارم درباره جهان کائنات برایت صحبت کنم.»*

وقتی هیله از جای خود پرید و به سوی پدرش دوید، اشک در چشמהای سوفی حلقه زد. وی هیچ گاه نخواهد توانست توجه دختر را به خود جلب کند....
سوفی سخت بر هیله رشک می برد چون هیله انسانی واقعی آفریده شده

بود، انسانی با پوست و گوشت و استخوان.

وقتی هیلده و سرگرد پشت میز نشستند. آلبرتو بوق ماشین را زد.

سوفی به سوی او نگریست. هیلده هم انگار نگاه کرد؟

سوفی دوید طرف اتوموبیل و پرید روی صندلی پهلوی آلبرتو.

آلبرتو گفت: «مدتی می‌نشینیم ببینیم چه می‌شود.»

سوفی سر تکان داد.

«چته؟»

«دخترک چه خوشبخت است که انسان حقیقی است. به زودی برای خودش

خانمی می‌شود. ازدواج می‌کند، و بچه‌های راستکی به دنیا می‌آورد.»

«و نوه و نتیجه، سوفی. ولی یادت باشد که هر سکه دو رو دارد. این چیزی بود

که سعی کردم در آغاز درسهایمان به تو بیاموزم.»

«منظورت چیست؟»

«قبول دارم، دختر خوشبخت است. ولی هر کس که زنده است بالاخره روزی

می‌میرد. مرگ سرنوشت زندگی است.»

«با این همه، آیا بهتر نیست که آدم زندگی کند و بعد بمیرد تا این که هیچگاه

زندگی نکند؟»

«ما هیچ وقت نمی‌توانیم مانند هیلده - و یا مانند سرگرد - زندگی کنیم. از سوی

دیگر، این هم هست که ما هرگز نمی‌میریم. یادت می‌آید پیرزن در جنگل چه

گفت؟ ما مخلوقات نامرئی هستیم. پیرزن می‌گفت دویست سال عمر دارد. و در

جشن شب اول تابستان آنها من کسانی را دیدم که اقلاً سه هزار ساله بودند...

«شاید من بیش از هر چیز به این... به زندگی خانوادگی هیلده رشک می‌برم.»

«ولی تو هم خانواده داری. و نیز یک گربه، دو پرند، و یک لاک‌پشت.»

«ولی ما آنها همه را پشت سر گذاشتیم، مگر نه؟»

«به هیچ وجه. این سرگرد است که آنها را پشت سر نهاد. سرگرد آخرین کلمه

کتابش را نوشته است، عزیز من، و ما را دیگر هیچ وقت پیدا نخواهد کرد.»

«یعنی ما باز می‌توانیم به آنجا برگردیم؟»

«هر چند بار که بخواهیم. ولی ما در میان جنگل، در پشت کافه سیندرلا نیز دوستان تازه‌ای پیدا کرده‌ایم.»

خانواده کناگ شروع به خوردن شام کردند. لحظه‌ای سوفی نگران شد مبادا دوباره وضعیت مهمانی فلسفی کوچه کلور پیش آید. وقتی سرگرد کنار زنش نشست، مناظر مهمانی پیش چشم سوفی آمد. ولی به‌خیر گذشت!

اتوموبیل کمی دورتر از جایی که خانواده شام می‌خوردند پارک شده بود. گاه‌گاه گفتگوی آنها به گوش می‌رسید. سوفی و آلبرتو نشسته بودند و باغ را تماشا می‌کردند. وقت زیاد داشتند که به‌همه جزئیات و پایان دلخراش مهمانی بیندیشند.

حدود نیمه‌شب خانواده از سر میز شام برخاست. هیله و سرگرد خرامان به‌سوی تاب رفتند. برای مادر که روانه خانه سفید بود دست تکان دادند.

«مامان، تو بهتر است بخوابی. ما خیلی حرف داریم بزنیم.»

انفجار بزرگ

... ما نیز ذراتی از ستارگانیم...

هیله کنار پدرش راحت روی نیمکت تاب نشست. نزدیک نیمه شب بود. نشستند و پهنه خلیج را نگریستند. چند ستاره بی رنگ در آسمان روشن چشمک می زد. موجها آرام به سنگهای زیر اسکله می خورد. پدرش سکوت را شکست.

«فکرش را که بکنی عجیب است که ما در سیاره ای بسیار کوچک در جهان کائنات زندگی می کنیم.»
«بلی...»

«کره زمین تنها یکی از ستارگان زیادی است که دور خورشید می گردد. با این همه زمین یگانه سیاره ای است که در آن حیات وجود دارد.»
«شاید یگانه سیاره در کل جهان.»

«ممکن است. در ضمن امکان هم دارد که جهان کائنات سرشار از حیات باشد. جهان چنان عظیم است که به تصور نمی گنجد. فاصله ها آنقدر زیاد است که ما آنها را به دقیقه - نوری و سال - نوری محاسبه می کنیم.»
«که در واقع چیست؟»

«دقیقه - نوری فاصله ای است که نور در یک دقیقه می پیماید. و این راه بسیار درازی است، چون سرعت نور $300/000$ کیلومتر در ثانیه است. پس یک دقیقه - نوری معادل است با $300/000 \times 60$ ، یعنی ۱۸ میلیون کیلومتر. و یک سال

نوری می شود تقریباً ده میلیارد کیلومتر.»

«فاصله خورشید با ما چقدر است؟»

«اندکی بیش از هشت دقیقه - نوری. اشعه آفتابی که در یک روز گرم تابستانی ماه ژوئن به چهره ما می تابد هشت دقیقه کیهان را در نور دیده تا به ما رسیده است.»
«ادامه بده...»

«پلوتون که دورترین سیاره منظومه شمسی است، در حدود پنج ساعت - نوری با ما فاصله دارد. وقتی ستاره شناسی با تلسکوپش به پلوتون نگاه می کند، در واقع چیزی را می بیند که پنج ساعت پیش آنجا بوده است. یا می توان گفت که پنج ساعت طول می کشد تا تصویر پلوتون به زمین برسد.»

«تجسم این کمی دشوار است، ولی فکر می کنم منظورت را می فهمم.»
«بسیار خوب، هیله. ولی انسان در روی زمین تازه دارد جهت و جایگاه خود را می یابد. خورشید ما یکی از ۴۰۰ میلیارد ستاره کهکشانی است که آن را راه شیری می نامیم. این کهکشان شبیه صفحه ای بزرگ است، و خورشید ما در یکی از چندین بازوی مارپیچ آن قرار دارد. در شبهای روشن زمستان که به آسمان نگاه می کنیم، کمربندی پهن‌آور از ستاره می بینیم که در واقع کانون راه شیری است.»
«و شاید به همین خاطر است که سوئدیه‌ها به راه شیری می گویند > خیابان زمستانی <.»

«فاصله ما با نزدیکترین ستاره همسایه در راه شیری چهار سال - نوری است. نگاه کن به آن ستاره در بالای آن جزیره، این شاید همان ستاره همسایه باشد. اگر بتوانی تصویری که درست در همین لحظه ستاره شناسی در آنجا نشسته دوربین نجومی نیرومند خود را رو به برکلی گردانده است - خانه ما را آن طور می بیند که چهار سال پیش بود. پس تو را دختری یازده ساله می بیند که در تاب نشسته پاهایش را تکان می دهد.»

«باور نکردنی است.»

«ولی این تازه نزدیکترین ستاره به ماست. مجموع این کهکشان - که گاه سحابی خوانده می شود - ۹۰/۰۰۰ سال - نوری وسعت دارد. یعنی ۹۰/۰۰۰

سال طول می‌کشد تا نور از یک طرف این کهکشان به طرف دیگرش برسد. وقتی به ستاره‌ای در راه شیری که ۵۰/۰۰۰ سال -نوری با خورشید ما فاصله دارد نگاه می‌کنیم، تصویری که می‌بینیم متعلق به ۵۰/۰۰۰ سال پیش است.»

«این فکر برای مغز کوچک من زیادی بزرگ است.»

«پس تنها راه نگرستن به فضا، پسگرایی در زمان است. ما هیچ وقت نمی‌توانیم بدانیم که جهان کائنات الآن در چه حال است. فقط می‌توانیم بفهمیم آن موقع چگونه بود. وقتی به ستاره‌ای که هزاران سال -نوری با ما فاصله دارد نگاه می‌کنیم، در حقیقت هزاران سال در تاریخ فضا به عقب برمی‌گردیم.»

«کاملاً غیرقابل درک است.»

«آنچه ما می‌بینیم موجهای نوری است که به چشممان می‌تابد. و این امواج نور مدتی طول می‌کشد تا از خلال فضا بگذرد. مثال بارز این مطلب رعد و برق است. همیشه اول برق را می‌بینیم بعد غرش رعد را می‌شنویم. زیرا موجهای نوری تندتر از موجهای صوتی حرکت می‌کند. هنگامی که غرش رعد به گوش ما می‌رسد، صدای چیزی را می‌شنویم که اندکی پیش اتفاق افتاده است. ستارگان نیز همین‌گونه‌اند. وقتی به ستاره‌ای که هزاران سال -نوری از ما دور است می‌نگریم، داریم <غرش تندر> رویدادی را می‌شنویم که در واقع هزاران سال پیش روی داد.»

«بله. متوجه‌ام.»

«ولی تا اینجا، فقط درباره‌ی کهکشان خودمان صحبت کردیم. ستاره‌شناسان می‌گویند حدود صد میلیارد کهکشان در فضا وجود دارد، و هر کدام از این کهکشانها دارای تقریباً صد میلیارد ستاره است. نزدیکترین کهکشان به راه شیری ما سحابی آندرومده^۱ خوانده می‌شود که دو میلیون سال -نوری با کهکشان ما فاصله دارد. یعنی دو میلیون سال طول می‌کشد تا نور این کهکشان به ما برسد. بنابراین وقتی به آندرومده در فراز آسمان چشم می‌دوزیم داریم به دو میلیون سال پیش در زمان می‌نگریم. اگر ستاره‌شناس هوشمندی در این سحابی می‌بود

و همین لحظه تلسکوپش را رو به زمین می نمود. نمی توانست ما را ببیند. و اگر بخت با او یاری می کرد، متتها چند تا آدم اولیه^۱ صورت پهن می دید.»

«حیرت انگیز است.»

«دورترین کهکشانهایی که فعلاً می شناسیم در حدود ده میلیارد سال - نوری با ما فاصله دارند. هر وقت علائم مخابراتی از این کهکشانها دریافت می کنیم، ده میلیارد سال در تاریخ جهان به عقب می رویم. این در حدود دو برابر عمر منظومه شمسی خود ماست.»

«من دارم سرگیجه می گیرم.»

«با این که درک این همه عقب نگری در زمان آسان نیست، ستاره شناسان به کشفی نائل شده اند که تصویر ما از جهان از این هم بیشتر اهمیت دارد.»

«چی؟»

«از قرار معلوم هیچ کهکشانی در فضا در جای خود ثابت نمی ماند. تمام کهکشانها با سرعتی سرسام آور در فضا از همدیگر دور می شوند. و هر چه از ما دورتر باشند، تندتر حرکت می کنند. پس فاصله کهکشانها پیوسته رو به افزایش است.»

«دارم می کوشم موضوع را در ذهن خود مجسم کنم.»

«اگر بادکنکی داشته باشی و روی آن چند نقطه سیاه بکشی، بعد آن را که باد کردی می بینی نقطه ها از هم دور می شوند. همین اتفاق دارد الآن در جهان کائنات برای کهکشانها می افتد. می گویند جهان در حال انبساط است.»

«چرا چنین می شود؟»

«اکثر ستاره شناسان معتقدند انبساط جهان تنها یک دلیل دارد: روزی روزگاری، حدود پانزده میلیارد سال پیش، تمام مواد موجود در جهان در محوطه نسبتاً کوچکی جمع بود. این مواد چنان غلظت و تراکم داشت که نیروی جاذبه آنها را به شدت گرم کرد. سرانجام آنقدر داغ و آنقدر تنگ فشرد که منفجر گردیدند. این را انفجار بزرگ^۲ خوانده اند.»

«تصورش هم موی تن آدم را سیخ می‌کند.»

«انفجار بزرگ موجب شد کلیه مواد موجود در جهان در فضا پراکنده شود. و این مواد که به تدریج سرد شد، ستارگان و کهکشانها و ماهها و سیاره‌ها را تشکیل داد...»

«ولی تو گفتی که جهان هنوز در حال انبساط است؟»

«بله، و علت انبساط جهان دقیقاً همین انفجار میلیاردها سال پیش است. جهان شکل هندسی ثابت ندارد. جهان یک اتفاق است. جهان یک انفجار است. کهکشانها همچنان در جهان با سرعت کلان از هم دور می‌شوند.»
«و این تا ابد ادامه می‌یابد؟»

«این یک امکان است. ولی امکان دیگری نیز وجود دارد. یادت است آلبرتو برای سوفی درباره دو نیرو صحبت کرد که باعث می‌شوند سیاره‌ها پیوسته در مدار خورشید بمانند؟»

«نیروی جاذبه و نیروی جبر یا لختی، نه؟»

«بله، این در مورد کهکشانها نیز صادق است. یعنی با آنکه جهان رو به انبساط است، نیروی جاذبه در جهت مخالف هم عمل می‌کند. و روزی، یکی دو میلیارد سال دیگر، وقتی نیروی انفجار بزرگ رو به کاهش نهاد، نیروی جاذبه شاید اجسام آسمانی را باز همبسته سازد. آنگاه نوعی انفجار معکوس، نوعی انقباض، روی می‌دهد. منتها مسافتها آنقدر زیاد است که این عمل به فیلمی می‌ماند که با سرعت کم نمایش داده شود. یا می‌توان آن را تشبیه کرد به موقعی که باد بادکنک در می‌رود.»

«یعنی تمام کهکشانها دوباره در هسته فشرده‌ای گرد می‌آیند؟»

«آره، درست فهمیده‌ای. ولی فکر می‌کنی بعدش چه می‌شود؟»

«لابد انفجار بزرگ دیگری روی می‌دهد و جهان باز رفته‌رفته انبساط می‌یابد. چون همان قوانین طبیعی در کار است. و بدین قرار ستاره‌ها و کهکشانهای تازه‌ای به وجود می‌آید.»

«درست حدس زدی. ستاره‌شناسان برای آینده جهان دو امکان پیش‌بینی

می‌کنند. یا جهان همچنان تا ابد انبساط می‌یابد و کهکشانها بیشتر و بیشتر از هم فاصله می‌گیرند - یا جهان بار دیگر رو به انقباض می‌گذارد. وقوع این یا آن امکان بستگی دارد به جرم و سنگینی کیهان. و این چیزی است که ستاره‌شناسان هنوز نمی‌دانند.»

«ولی اگر در نتیجه جرم ممکن است جهان دوباره انقباض یابد، چه بسا پیش از این هم بارها منقبض و منبسط شده باشد؟»

«این نتیجه بدیهی به نظر می‌رسد. ولی در این زمینه عقاید مختلف وجود دارد. شاید انبساط و پراکندن جهان چیزی است که فقط همین یکبار روی داد. ولی چنانچه جهان تا ابد همچنان پیاپی منبسط شود، مسئله این‌که ابتدا از کجا آمد بسی بیشتر مطرح می‌شود.»

«بله، آن همه موادی که ناگهان منفجر شد، از کجا آمد؟»

«یک مسیحی، بی‌تردید انفجار بزرگ را همان لحظه آفرینش می‌پندارد. کتاب مقدس می‌گوید خدا فرمود <بگذار نور بیاید>. برداشت <خطی> مسیحیان از تاریخ، که آلبرتو نقل کرد، شاید یادت مانده باشد. مسیحیت، از دیدگاه ایمان خود به آفرینش، تصور جهان پیوسته در حال انبساط را ترجیح می‌دهد.»

«راستی؟»

«دید شرقیها از تاریخ <دوری> است. به سخن دیگر، تاریخ همواره تکرار می‌شود. در هند، برای مثال، نظریه‌ای کهن وجود دارد که می‌گوید دنیا پی‌درپی می‌پژمرد و دوباره می‌شکفتد، و بدین منوال بین آنچه هندیان روز برهمایی و شب برهمایی می‌نامند نوسان می‌کند. این اندیشه، البته، با نظریه انبساط و انقباض جهان بسیار جور درمی‌آید - یعنی جهان فرایندی دوری است که تا ابد روی می‌دهد. تصویر ذهنی من از این فرایند یک قلب عظیم کیهانی است که می‌تپد و می‌تپد و می‌تپد...»

«هر دو نظریه هیجان‌انگیز است ولی هیچ‌کدام را نمی‌توان باور کرد.»

«و هر دو دست‌کمی از معمای بزرگ ابدیت ندارند، که سوفی روزی در باغ خود نشست و بدان اندیشید: یا جهان همیشه وجود داشته است - یا ناگاه از عدم

وجود یافت...»

«آخ!»

هیله دستش را به پیشانی اش کوبید.

«چی بود؟»

«انگار خرمگسی مرا گزید.»

«شاید سقراط بود می خواست با نیش خود تو را به جنب و جوش آورد.»

سوفی و آلبرتو در اتوموبیل سرباز خود نشسته بودند و به حرفهای سرگرد درباره جهان گوش می دادند.

آلبرتو پس از مدتی گفت: «متوجه ای نقش ماکاملاً وارونه شده است؟»

«یعنی چه؟»

«سابقاً آنها به ما گوش می دادند، و ما نمی توانستیم آنها را ببینیم. حال ما به آنها گوش می دهیم و آنها نمی توانند ما را ببینند.»

«یک چیز دیگر هم هست.»

«چی؟»

«در ابتدای کار، ما نمی دانستیم که هستی دیگری نیز وجود دارد و هیله و سرگرد در آن به سر می برند. و حالا آنها هستند که از هستی ما بی خبرند.»

«انتقام شیرین است!»

«ولی سرگرد می توانست در دنیای ما دخالت کند.»

«دنیای ما چیزی جز دخالتهای او نبود.»

«من هنوز امیدوارم که ما شاید بتوانیم به نحوی در دنیای آنها دخالت کنیم.»

«ولی تو خوب می دانی که این ناممکن است. فراموش مکن چه بر سر سیندرلا

آمد؟ من شاهد بودم چطور می کوشیدی آن بطری کوکاکولا را از آنجا برداری.»

سوفی خاموش ماند. وقتی سرگرد انفجار بزرگ را توضیح می داد، سوفی باغ را ورنانداز می کرد. این اصطلاح، اصطلاح انفجار بزرگ، یک رشته فکر در ذهن او

برانگیخت.

شروع کرد گوشه و کنار ماشین را گشتن.

آلبرتو پرسید: «چه می‌کنی؟»

«هیچی.»

«در داشبوردها را باز کرد و آچار را آنجا یافت. آن را برداشت و از اتوموبیل بیرون پرید. رفت طرف نیمکت تاب و رو در روی هیله و پدرش ایستاد. ابتدا کوشید توجه هیله را به خود جلب کند ولی این کاملاً بی‌فایده بود. عاقبت آچار را بالای سر خود بُرد و محکم بر پیشانی هیله زد.

هیله گفت: «آخ!»

بعد بر پیشانی سرگرد کوبید، ولی او هیچ واکنشی نشان نداد.

سرگرد پرسید: «چی بود؟»

«انگار خرمگسی مرا گزید.»

«شاید سقراط بود می‌خواست بانیش خود تو را به جنب و جوش آورد.»

سوفی روی چمنها دراز کشید و کوشید تاب را هل بدهد. ولی تاب تکان نمی‌خورد. شاید هم اندکی تکان خورد!

هیله گفت: «باد سرد می‌آید.»

«سرد نیست. خیلی ملایم است.»

«تنها باد نیست. چیز دیگری هم در هوا هست.»

«اینجا فقط ما هستیم و شب خنک تابستان.»

«نه، یک چیزی در هواست.»

«مثلاً چی؟»

«آلبرتو و نقشة سری او بادت هست؟»

«مگر می‌توانم فراموش کنم؟»

«آن دو در مهمانی بی‌سر و صدا ناپدید شدند. گویی در هوا غیبشان زد...»

«بله، ولی...»

«در هوا...»

«داستان باید جایی خاتمه می‌یافت. این چیزی بود که به قلم من آمد.»

«بله، ولی بعدش چه شد. از کجا معلوم که حالا اینجا نباشند...»
«باورت نشود!»

«من این طور احساس می‌کنم، پدر.»
سوفی دوان دوان رفت طرف اتوموبیل.
سوار شد، هنوز آچار را محکم در دست داشت. آلبرتو خواه ناخواه گفت:
«بارک‌الله سوفی! تو خیلی استعداد داری. صبر کن، این اول کار است.»

سرگرد دستش را دور کمر هیله‌ده انداخت.
دختر گفت: «صدای اسرارآمیز بازی موجها را می‌شنوی؟»
«آره. فردا باید قایق را به آب بیندازیم.»
«و زمزمه عجیب باد را هم می‌شنوی؟ بین برگهای درختهای سپیدار چگونه
می‌لرزند.»

«سیاره ما حیات دارد، می‌دانی که...»
«شما نوشتید بین سطرها چیزهایی هست.»
«من کجا؟»
«شاید در این باغ هم بین سطرها چیزهایی باشد.»
«طبیعت پر از معماست. ولی صحبت ما بر سر ستارگان آسمان بود.»
«و به زودی ستاره‌ها بر سطح آب می‌تابند.»
«بلی. این چیزی است که تو در کودکی درباره شبتابها می‌گفتی. و به تعبیری
حق با تو بود. شبتابها و همه موجودات زنده دیگر از عناصری به وجود آمده‌اند
که روزگاری در ستاره‌ای درهم آمیختند.»
«ما هم؟»

«بله، ما نیز ذراتی از ستارگانیم.»
«چه حرف قشنگی!»
«همین که رادیوتلسکوپها بتوانند نور کهکشانهای دوردست را بگیرند و
کهکشانهایی را که میلیاردها سال -نوری با ما فاصله دارند مورد مطالعه قرار

دهند، نمودار جهان کائنات را به شکل ازمنه اولیه آن، بعد از انفجار بزرگ، ترسیم خواهند کرد. هر چه را که بتوان در آسمان دید نوعی سنگواره کیهانی است از هزاران و میلیونها سال پیش. تنها کاری که از دست ستاره شناس برمی آید پیشگویی گذشته است.»

«زیرا ستاره های مجموعه های فلکی وقتی نورشان به ما رسید از جای پیشین خود حرکت کرده اند، نه؟»

«شکل مجموعه های فلکی، حتی در دو هزار سال پیش، با امروز بسیار متفاوت بود.»

«این را نمی دانستم.»

«در شبهای روشن، می توان میلیونها، حتی میلیاردها، سال به تاریخ گذشته جهان نگریست. پس ما، به تعبیری، داریم به نقطه آغاز حیات برمی گردیم.»

«منظورت را نمی فهم.»

«من و تو هم آغازمان از انفجار بزرگ بود، زیرا مواد جهان همه با هم همبستگی آلی دارند. روزگاری در عصر نخستین تمامی مواد در توده ای بی نهایت فشرده جمع بودند. این توده چنان حجیم و پرجرم بود که یک ته سنجاق میلیاردها تن وزن داشت. این <اتم نخستین> را نیروی خارق العاده جاذبه منفجر کرد. مثل آن که چیزی از هم بپاشد. وقتی به آسمان می نگریم، در واقع می کوشیم راه بازگشت به خود را بیابیم.»

«چه حرف عجیبی.»

«ستاره ها و کهکشانهای جهان کائنات همه از یک ماده ساخته شده اند. بخشهایی از این ماده اولیه در اینجا خود را به هم چسبانده اند؛ بخشهایی در جاهای دیگر. کهکشانها گاه میلیاردها سال -نوری از هم دورند. ولی همه اصل و منشأ واحدی دارند. کلیه ستاره ها و سیاره ها از یک خانواده اند.»

«بله، متوجه ام.»

«ولی این ماده اولیه چه بود؟ این چیزی که میلیاردها سال پیش منفجر شد چه بود؟ از کجا آمد؟»

«معمای بزرگ همین است.»

«معمایی که عمیقاً مربوط است به همه ما. چون ما خود از آن ماده‌ایم. ما جرقه‌ای از آتش بزرگی هستیم که میلیارد‌ها سال پیش افروخته شد.»
«این هم حرف قشنگی بود.»

«به هر حال، نباید در اهمیت این ارقام اغراق کرد. کافی است سنگی از زمین برداری و به آن نگاه کنی. جهان هستی اگر هم فقط مشتمل بر این سنگ کوچک می‌بود، باز قابل ادراک نبود. مسئله باز همانقدر لاینحل بود: این سنگ از کجا آمد؟»

سوفی ناگهان در اتوموبیل کروکی سرپایستاد و خلیج را نشان داد.
گفت: «من می‌خواهم سوار آن قایق پارویی بشوم.»
«با طناب محکم به اسکله بسته شده است. ما پاروهایش را هم نمی‌توانیم تکان دهیم.»

«بیا امتحان کنیم و فراموش نکن، امشب شب اول تابستان است.»
«به هر حال، می‌شود رفت کنار آب.»
از اتوموبیل بیرون پریدند و طول باغ را دویدند.
طناب به حلقه‌ای آهنی بسته شده بود، سعی کردند آن را باز کنند. ولی حتی قادر نبودند سر طناب را از زمین بردارند.
آلبرتو گفت: «انگار آن را با میخ به زمین کوبیده‌اند.»
«وقت فراوان داریم.»
«فیلسوف واقعی هیچ‌گاه دلسرد نمی‌شود. اگر می‌توانستیم... طناب را شل کنیم...»

هیله گفت: «ستاره‌ها حالا بیشتر شدند.»
«آره، شبهای تابستان تاریک که می‌شود ستاره‌ها را بیشتر می‌توان دید.»
«ولی شبهای زمستان بیشتر چشمک می‌زنند. شبی که فردایش رفتی لبنان

یادت هست؟ شب سال نو بود.»

«و روز سال نو بود که من تصمیم گرفتم کتابی در بارهٔ فلسفه برای تو بنویسم. کتابفروشیهای کریستین سن و همچنین کتابخانهٔ اینجا را زیر و رو کردم. ولی چیزی مناسب جوانها نیافتم.»

«ما انگار درست نوک موهای نازک آن خرگوش سفید نشسته‌ایم.»

«آیا آن بالا در پهنهٔ فضا در دل شبهای سالیان - نوری واقعاً کسی هست؟»

«نگاه کن طناب قایق خود به خود وا شد!»

«آره، دیدم!»

«نمی‌فهمم. من پیش از آن که تو بیایی خودم رفتم و آن را محکم کردم.»

«راستی؟»

«یاد موقعی می‌افتم که سوفی قایق آلبرتو را ربود. یادست است آب آن را برد

میان دریاچه؟»

«شرط می‌بندم این بار هم کار کار او باشد.»

«مسخره‌ام می‌کنی، ولی من امشب هم دائم احساس می‌کنم کسی اینجا است.»

«به هر حال یکی از ما باید شنا بکند و آن را بگیرد.»

«هر دو می‌رویم، پدر.» ■

فهرست نامها

الف	آ
ابراهیم: ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۹۴.	آپولون: ۳۸، ۶۷، ۶۸.
ایپیکوروس: ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۴۵۷.	آتنه: ۳۸، ۹۰.
ادین: ۳۶، ۳۸.	آخیلئوس (آشیل): ۹۱.
اراسموس: ۲۴۷، ۲۴۸.	آرمسترانگ، نیل: ۵۴۲.
ارسطو: ۴۴، ۷۶، ۱۱۲، ۱۱۹،	آریستوفانس: ۹۱.
۱۴۱-۱۲۷، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴،	آریستیپوس: ۱۵۷.
۱۹۳، ۲۰۲، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲،	آکادموس: ۱۰۱.
۲۱۶-۲۱۴، ۲۳۵، ۲۴۲، ۲۵۹، ۲۷۲،	آکویناس، سنت توماس: ۲۱۰، ۲۱۱،
۲۷۳، ۲۷۵، ۲۸۹، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۴۴،	۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۹،
۳۶۷، ۳۸۴، ۴۰۸، ۴۲۳، ۴۷۷، ۴۹۲،	۲۷۲، ۲۷۹، ۳۸۴، ۵۴۱.
۵۴۱.	آلیس: ۳۹۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۹، ۴۸۶.
ارشمیدس: ۳۶۰.	آموندسن، سوفی: در اکثر صفحات.
اروس: ۱۰۸.	آموندسن، لیلمور: ۱۳.
اسبیورنسن، پیتر کریستین: ۴۱۰.	آموندسن، ماریه: ۱۶.
استالین: ۴۵۸.	آناکساگوراس: ۵۲، ۵۳، ۶۰، ۷۶.
استفسن، هنریک: ۴۰۷.	آناکسیماندروس: ۴۶.
اسپینوزا، باروخ: ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۷۲،	آناکسیمنس: ۴۶، ۵۰.
۲۹۳-۲۸۷، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۴، ۳۲۸،	آنتیستنس: ۱۵۴، ۱۵۵.
۳۷۶، ۳۸۴، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۲۱، ۴۳۹.	آیوانهو: ۲۰۱.
اسر: ۱۷۷.	
اسکات، سر والتر: ۲۰۱.	

۳۳، ۱۰۶، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۴۶، ۱۴۷،
۱۶۹ - ۱۶۵، ۱۷۳ - ۱۷۱، ۱۹۳،
۱۹۷-۱۹۵، ۲۲۱-۲۱۸، ۲۵۱، ۲۵۸،
۳۰۷، ۳۰۸، ۳۲۲، ۳۳۷، ۳۴۵، ۳۴۶،
۳۶۲، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۴۵، ۴۵۱، ۴۵۲،
۵۴۷، ۵۵۸-۵۵۳، ۵۶۳-۵۶۱، ۵۷۴،
۵۸۴.

اُتورپیدس (اورپید): ۹۱.

ب

باخ: ۴۰۲.

بارکا، کالدرون دلا: ۲۶۶.

بارکلی، جورج: ۲۷۲، ۳۰۴-۳۰۲،
۳۱۱، ۳۳۱-۳۲۷، ۳۴۳، ۳۵۳، ۳۵۶،
۳۷۰، ۳۷۶، ۴۱۱، ۴۱۶.

باروک: ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۶۵-۲۶۲،
۲۶۷، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۱۱.

باری، جی. ام: ۵۸۰.

بالدر: ۳۸.

بایرون، لرد: ۴۰۴.

بتھون، لودویک فون: ۴۰۲، ۴۱۰.

براواتو: ۴۰.

برتون، آندره: ۵۱۵.

برکلی: ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۴۳، ۳۴۹، ۳۵۳،
۳۵۶، ۳۶۰، ۳۷۰، ۴۱۳، ۴۴۹.

برونو، جوردانو: ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۵۵،
۴۰۶.

بکت، سمیوئل: ۵۳۹.

بقراط (هیپوکراتس): ۶۹.

بودا: ۱۷۹، ۳۱۸، ۴۴۲.

اسکروج، ابن عزر: ۴۵۴، ۴۵۶، ۴۵۷،
۴۶۸.

اسکلیپوس: ۳۸.

اسکندر کبیر: ۱۵۱، ۱۵۵.

اسورا: ۱۷۷.

اشتین بک، جان: ۲۱۳، ۲۱۴.

اشعیای نبی: ۱۸۴.

افلاطون: ۷۶، ۷۹، ۸۰، ۹۲، ۹۴،

۱۱۳-۹۷، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۳،

۱۳۱-۱۲۸، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۹،

۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۰،

۱۶۱، ۱۶۳، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۶،

۱۹۳، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۹،

۲۱۰، ۲۱۲، ۲۳۲، ۲۳۸، ۲۶۷، ۲۷۱،

۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۸، ۳۰۰،

۳۰۴، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۴۰۸، ۴۲۳،

۴۶۰، ۴۷۷، ۵۸۶.

امپدوکلس: ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۶۰،

۱۰۲، ۱۰۳، ۴۱۸، ۴۲۵.

اندرسن، هانس کریستیان: ۴۱۱، ۴۳۹،

۴۵۶.

انگلس، فریدریش: ۴۵۸، ۴۶۴، ۴۷۳.

انه ماریه: ۱۲۵.

اوگوستینوس: ۲۱۰-۲۰۵، ۲۷۱، ۲۷۹.

اولاف: ۲۰۱.

اورلند، آرنولف: ۵۲۴.

اهورا: ۱۷۷.

ایبسن، هنریک یوهان: ۴۱۲، ۴۴۰،

۴۴۶.

اینگه بریگستن، یووانا: ۱۱، ۲۱، ۲۲،

ج

جرمی: ۱۲۵، ۲۵۸، ۵۵۵.

چ

چاپلین، چارلی: ۵۴۰.

خ

خشایارشاه: ۹۰.

د

داروین، ایرزموس: ۴۷۷.

داروین، چارلز: ۲۴۵، ۳۶۱، ۴۷۱،

۴۷۷-۴۷۳، ۴۸۹-۴۷۹، ۴۹۲، ۴۹۳،

۴۹۶، ۴۹۸، ۵۱۹، ۵۴۷.

داروین، رابرت: ۴۷۴.

داستایفسکی، فتودور: ۴۴۷.

داماریس: ۱۸۹.

داوود نبی: ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴.

دبوسی، کلود: ۱۳.

دس، پتر: ۲۶۶.

دکارت، رنه: ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۸۲-۲۷۱،

۲۸۷، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۴، ۳۰۴، ۳۰۵،

۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۶-۳۱۴، ۳۲۸، ۳۵۸،

۳۶۴، ۳۶۷، ۳۷۶، ۳۸۵-۳۸۳، ۳۹۰،

۴۰۶، ۴۲۱، ۴۲۵، ۴۴۳.

دگوژ، الیمپ: ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۴.

دموکریتوس (ذیمقراطیس): ۵۳، ۵۵،

۵۷-۶۲، ۷۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۳۶،

۱۵۷-۱۵۹، ۱۹۳، ۲۵۹، ۲۶۷، ۳۱۸،

۳۳۹، ۳۴۰، ۳۸۳، ۴۱۸، ۴۵۷.

بومه، یاکوب: ۴۰۶.

بووار، سیموندو: ۵۳۳، ۵۳۸.

بوهر، نیلس: ۴۲۹.

بیکن، فرانسیس: ۲۳۶، ۲۵۶.

بیورنسن، بیورنست یرنه: ۴۹۹.

پ

پارمنیدس: ۴۷-۴۹، ۵۴، ۵۷، ۳۹۲.

پان، پیتر: ۵۸۰.

پروتاگوراس: ۷۸.

پطرس: ۲۳۴.

پلوتینوس (فلوطین): ۱۶۱-۱۵۹،

۱۶۳، ۱۷۵، ۱۷۹، ۲۰۷، ۲۳۲، ۳۴۵،

۴۰۶.

پوتیا: ۶۷.

پولس، فریسی: ۹۱، ۱۹۰-۱۸۷، ۱۹۹،

۲۰۷، ۲۸۹، ۳۰۰.

ت

تراورس، پی. ال: ۵۸۰.

تسه، جوانگ: ۲۶۶.

توکودیدس (توسیدید): ۶۸.

تیر: ۱۷۷.

تیور: ۱۷۷.

ث

ثریم: ۳۶، ۳۷.

ثور: ۳۸-۳۴.

- دوا: ۱۷۷.
- دیانا پرنسس: ۳۱.
- دیکنز، چارلز: ۴۵۶.
- دینا: ۴۳۶.
- دئوتیما: ۱۱۲.
- دئوس: ۱۷۷.
- دیوگنس (دیو جانس): ۱۵۵.
- دیونوسوس: ۳۸.
- دیوید: ۵۵۵.
- دئوه: ۱۷۷.
- دیتوس: ۱۷۶.
- ر
- رابین، کریستوفر: ۳۹۴، ۳۹۵.
- رادکریشان، سروپالی: ۱۶۳.
- راسکین، جان: ۴۸۷.
- راسل، برتراند: ۳۲۳.
- رالز، جان: ۴۶۸.
- رویسپر: ۳۷۲.
- روسو، ژان ژاک: ۳۱۱، ۳۶۴، ۳۶۵.
- رومئو: ۴۰۱، ۴۰۶.
- رومئو: ۲۰۱.
- ز
- زنون: ۱۵۵.
- زئوس: ۱۷۷.
- ژ
- ژاندارک: ۲۰۱.
- ژرمن: ۴۲۰.
- ژوپیتەر: ۱۷۷.
- ژولیت: ۲۰۱.
- س
- سارتر، ژان پل: ۳۶۱، ۵۴۱-۵۳۳.
- ۵۵۱.
- سامی: ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱.
- سقراط: ۷۱، ۷۶-۸۶، ۹۰-۹۷، ۹۷.
- ۱۰۳-۹۹، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۴۸، ۱۴۹.
- ۱۵۱، ۱۵۷-۱۵۴، ۱۵۹، ۱۸۶، ۱۹۳.
- ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۷۳-۲۷۱، ۲۷۸، ۲۸۲.
- ۲۸۹، ۳۰۴، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۴۰، ۳۶۵.
- ۴۲۴، ۴۴۱، ۴۴۶، ۴۵۷، ۴۷۴، ۵۱۳.
- ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۹۵، ۵۹۶.
- سلیمان: ۱۸۲.
- سمیرت: ۱۱۷.
- سنگا: ۱۵۶.
- سنوری، ستورلوسون: ۱۷۶، ۱۷۷.
- ۲۰۱.
- سوفوکلس: ۶۸، ۹۱.
- سیسرون: ۸۳، ۱۵۶.
- سیسیلی: ۵۵۵.
- سیکیتا: ۴۰.
- سیلسیوس، آنجلوس: ۱۶۲.
- ش
- شارلمانی: ۲۰۱.
- شاؤل: ۱۸۲.
- شکسپیر، ویلیام: ۲۶۴، ۲۶۵.
- شلی: ۴۰۴.

۴۰۲، ۴۰۶، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۴۷.
کانن دوئل، سرآرتور: ۵۸۰.
کیلر، یوهانس: ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۳.
کرکه‌گور، سورن: ۳۶۱، ۳۹۲، ۴۳۳.
۴۴۷-۴۳۸، ۴۵۷، ۵۳۱-۵۳۵، ۵۴۰.
کریستیان آندرسن، هانس: ۸۴.
کریستینا: ۲۷۲.

کسنوفانس: ۳۹.
کناکس، آلبرتو: در اکثر صفحات.
کناگ، آلبرت: ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۰۱، ۳۳۱.
۳۳۵، ۳۶۳، ۳۷۳، ۴۱۷، ۵۵۳.
۵۷۶-۵۷۲، ۵۸۱، ۵۸۳، ۵۸۸.

کندرسه: ۳۶۹.
کنوتسن، آنه: ۱۳.
کوامسدیل، انه: ۴۴۴، ۴۴۹، ۴۵۰.
کوامسدیل، اوله: ۴۳۴.
کوپرنیکوس، نیکولائوس: ۲۳۷، ۲۳۸.
۳۷۹.
کولریج، ساموئل تیلور: ۴۰۳.

گ

گاليله، گاليلئو: ۲۳۶، ۲۴۴-۲۳۹، ۲۷۴.
گروتویک، ن. ف. س: ۳۳۷.
گریم، لودویک کارل: ۱۶۸، ۴۱۰، ۵۷۹.
گریم، ویلهلم کارل: ۱۶۸، ۴۱۰، ۵۷۹.
گوته، یوهان ولفگانگ فون: ۱۹۱.
۳۴۷، ۴۹۷.

گوژ، ماری الیمپ: ۳۷۱.
گوستاوسوم: ۲۶۴.
گومبروویچ، ویتولد: ۵۳۹.

شلینگ: ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۱، ۴۱۶، ۴۲۰، ۴۲۳، ۴۴۱، ۴۵۷.
شیلر، فریدریش فون: ۴۰۲.

ط

طالس: ۴۵، ۴۶، ۵۰، ۴۱۸.

ع

علاءالدین: ۴۱۳.

ف

فاوست: ۴۹۷، ۴۹۸.
فرنکلین، بنجامین: ۴۸۳.
فروید، زیگموند: ۳۶۱، ۴۷۳، ۴۷۴.
۵۰۱، ۵۰۹ - ۵۰۳، ۵۱۶ - ۵۱۱، ۵۴۷-۵۴۹.
فریور: ۳۸، ۱۷۷.
فریبا: ۳۵، ۳۶، ۳۸، ۱۷۷.
فیتزروی: ۴۷۵.
فیچینو، مارسلیو: ۲۳۲، ۲۴۸.
فیخته، یوهان گوتلیب: ۴۱۱.

ق

قابیل: ۱۹۴.
قسطنطنین کبیر: ۱۹۹.

ک

کامو، آلبر: ۵۳۹.
کانت، ایمانوئل: ۲۷۲، ۳۱۱، ۳۶۴.
۳۷۳، ۳۹۱-۳۷۵، ۳۹۵، ۳۹۶، ۴۰۱.

ل

- لاپلاس، پی‌یر سیمون: ۲۶۸.
لاک، جان: ۲۷۲، ۲۹۹، ۳۰۹-۳۰۴،
۳۱۴، ۳۲۴، ۳۲۸، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۷۶.
لاگرولف، سلما: ۵۵۱.
لامارک، جان بابتیست: ۴۷۷، ۴۸۱،
۴۸۸.
لامتری، ژولین: ۲۶۸.

ن

- نایب‌نیتس: ۲۶۹، ۲۷۲، ۳۰۴، ۴۳۹.
نایل، سر چارلز: ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۱.
نایب‌نیتس: ۳۷۲.
نایب‌نیتس: ۳۶، ۳۷.
نایب‌نیتس: ۴۵۸.
نایب‌نیتس: ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸.
نایب‌نیتس: ۸۰.
نایب‌نیتس: ۲۶۴، ۳۰۹.
نایب‌نیتس: ۳۷۲.
نایب‌نیتس: ۵۸۰.
نایب‌نیتس: ۲۴۸.

م

- مارتا: ۱۲۵.
مارکس، کارل: ۳۶۱، ۴۴۹، ۴۶۹-۴۵۶،
۴۷۱، ۴۷۳، ۴۷۴، ۵۳۲، ۵۳۵.
مارکوس آوریوس: ۱۵۶.
مالتوس، تاماس: ۴۸۳.
مانی: ۲۰۵.
ماتو: ۴۵۸.
متی: ۸۰.
محمد (ص): ۲۰۳.

و

- والد دیسنی: ۵۸۰.
وانر: ۱۷۷.
ورتر: ۴۰۵.
ورد زورث: ۲۹۱.

۴۵۸، ۴۶۲، ۴۶۳، ۵۳۲، ۵۳۵، ۵۶۱.
 هملت: ۲۶۵.
 هلن: ۱۲۵.
 هملین: ۲۰۱.
 هندل، جرج فردریک: ۴۰۲.
 هنزلو، جان استفن: ۴۷۵.
 هودر: ۳۸.
 هوفمان، ا. ت. آ: ۴۱۱.
 هولبر، لودویگ: ۲۶۶.
 هومر: ۳۸، ۳۹.
 هومز، شرلاک: ۵۸۰.
 هیتلر: ۱۴۰.
 هیلده گارد: ۲۱۶، ۲۱۷، ۳۴۸.
 هیمدال: ۳۶.
 هیودوس: ۳۸.
 هیوم، دیوید: ۲۷۲، ۳۰۴، ۳۱۱-۳۲۲،
 ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۷۶،
 ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۸-۳۸۹، ۴۰۶،
 ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۵، ۵۴۱، ۵۴۶.

ی

یونسکو، اوژن: ۵۳۹.
 یهود: ۱۷۹، ۱۸۱.

ورگلاند، هنریک: ۴۰۷.
 ولتر: ۳۱۱، ۳۶۴، ۳۶۵.
 ونوس: ۱۷۷.
 ویدیا (ایده آ، ویدئو): ۱۷۸.
 ویکتوریا: ۵۰۵.
 وینه، آسموند: ۴۲۹.
 ویوکناندا، سوامی: ۱۶۳.

ه

هابز، تاماس: ۲۶۷، ۲۶۸.
 هابیل: ۱۹۴.
 هاردی، تاماس: ۴۹۸، ۴۹۹.
 هایده گر، مارتین: ۵۳۳.
 هرا: ۳۸.
 هراکلس: ۳۸.
 هراکلیتوس: ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۶۰، ۱۵۵،
 ۱۵۹، ۴۲۵.
 هردر، یوهان گوتفردفون: ۴۰۸، ۴۰۹.
 هرودوت: ۶۸.
 هفایستوس: ۳۸، ۹۱.
 هگل، گئورک ویلهلم فریدریش: ۳۶۱،
 ۳۹۲، ۴۲۸-۴۱۸، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۵،
 ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۴، ۴۵۷.



نویسندهٔ این کتاب، یوستین گُردر، در ۱۹۵۲ در نروژ به دنیا آمد. سالها در برگن فلسفه تدریس کرد؛ و پیوسته در فکر متن فلسفی ساده‌ای بود که به درد شاگردان جوانش بخورد: چون متن مناسبی نیافت خود نشست و دنیای سوفی (۱۹۹۱) را نوشت. کتاب با استقبال غیرمنتظره‌ای روبه‌رو گردید و در همان چند سال اول انتشار به بیش از سی زبان ترجمه شد و تاکنون میلیونها نسخه در جهان فروش رفته است.

گُردر استاد ساده‌نویسی و ایجاز است. سه هزار سال اندیشه را در ۶۰۰ صفحه می‌گنجاند، و زیرکانه از قول گوته می‌گوید: «کسی که از سه هزار سال بهره‌نگیرد تنگدست به‌سر می‌برد.» و چه راحت مباحث پیچیدهٔ فلسفهٔ غرب را، بی آنکه مبتذل شود، به زبان ساده و شیوا و همه‌فهم بیان می‌کند: از جمله بهره‌جویی مسیحیت را از نظریه‌های افلاطون و ارسطو، ریشه‌گرفتن فرهنگ اروپایی را از فرهنگ سامی و هند-اروپایی، هگل را و بحث آنچه عقلی است ماندنی است، و دوران خود ما را و انسان محکوم به آزادی را و غیره و غیره.

توجه داشته باشید که دنیای سوفی ژمان است، رمانی خودآموز، با طرح و بسطی گیرا و دلنشین دربارهٔ هستی، و علت محبوبیت عجیب و پیگیر آن در سراسر جهان همین است.